

سیدنا موسیٰ علیہ السلام



ناہید سلیمان خانی
(منتظری)

لکھنؤ

البرکات سرخ

نویسنده : ناهید سلیمانخانی (منتظری)

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل ۱

دیوار آجری تب دار، پیچک عاشق تشنه لب را پژمرده بود و گنجشکها، به دنبال قطره ای آب در سطح حیاط سرگردان بودند.

ماهرخ ته مانده آب حوض را با سطل به آجرهای پوشیده کف حیاط پاشید. بوی نم و خاک فضا را انباشت. فواره ها باز شدند و ماهی های گرما زده از کف حوض به سطح آب کوچیدند.

عسل وارد حیاط شد. نگاهی به آسمان آبی کرد و سپس به در حیاط خیره شد. صدای شرشر آب می آمد و او را در خلسه ای سکرآور فرو می برد. لب حوض نشست و پاهایش را در پاشویه گذاشت. آب حوض سرریز شد و تا مغز استخوانش را خنک کرد. چشمهایش بسته بودند و دل بی قرارش در تب و تاب دیدار رضا لحظه شماری می کرد که ماهرخ فریاد زد:

- چرا تو آفتاب نشستی؟

عسل هیچ صدایی نمی شنید به جز تکرار آخرین جمله محبوبش که از پشت تلفن قلبش را به تلاطم انداخته بود.

- نمی دونی دلم برای چشم های قشنگت چقدر تنگ شده!

ماهرخ شانه هایش را تکان داد و پرسید:

- خوابت برده؟

نگاه عسل از پشت پرده اشکی که چشم هایش را شفاف کرده بود به او دوخته شد. ماهرخ متعجب پرسید:

- گریه کردی ننه؟

لبهای صورتی رنگ و براق عسل با لبخند شیرین او از هم گشوده شدند و او گفت:

- حالم خیلی خوبه. فقط حوصله اتاقم را ندارم.

ماهرخ سر تکان داد و گفت:

- بگو چشم انتظارم. می دونم چه حالی داری! خدا به فریادت برسه. با این

بابای خوش اخلاقت معلوم نیست تکلیف رضای بیچاره چی میشه!

عسل دست در موهای طلایی رنگش فرو برد. پلک هایش را با حرکتی آرام بست و گفت:

- دلم برای دیدنش پَر می زنه.

ماهرخ غرغرکنان گفت:

- بهتره تا مثل ته دیگ سوخته نشدی بری توی اتاق.

عسل با صدای بلند خندید و به سوی ساختمان دوید. ماهرخ فواره ها را بست. منیرخانم فریاد زد:

- ماهرخ کجا رفتی؟ غذا سوخت.

ماهرخ سراسیمه به آشپزخانه رفت و گفت:

- خانم جان این دختره به سرش زده! توی این گرما نشسته زیر آفتاب!

منیرخانم با نگرانی به اتاق عسل نزدیک شد. لباس عوض کردن عسل تازه تمام شده بود که پرسید:

- مامان لباسم قشنگه؟

- می خوای جایی بری؟

عسل برگشت. در چشم های مادرش خیره شد و آهسته گفت:

- چشم انتظاری کلافه م کرده!

خطوط چهره منیرخانم در هم فرو رفت. با نگرانی گفت:

- بالاخره باید حقیقت را قبول کنی. به رضا بگو که پدرت اجازه ازدواج به شما نمیده.

عسل آه کشید و بر روی تخت نشست و با چشم هایی که نگرانی در آن موج می زد به مادر خیره شد. منیرخانم در کنارش نشست. عسل سر بر شانه او گذاشت و بی اختیار گریستن آغاز کرد. منیر بدون بر زبان آوردن کلامی، همدلی اش را با در آغوش فشردن او نشان داد. عسل با لرزشی خفیف هیجانها و اندوه درونی اش را به مادر منتقل کرد. منیرخانم آشفته و منقلب برخاست و از اتاق خارج شد.

در بسته شد. فضای حزن انگیز اتاق، دیوارهایی که فریادها و اعتراض های پی در پی و بی دلیل پدر را باز می تاباند، عسل را به مسلخ پذیرش خواسته های ناحق پدر برد. او آهسته با خود گفت:

- ای کاش به دنیا نمی اومدم و در حسرت داشتن فرزند تا آخر عمر می سوختی!

سپس به یاد چهره مهربان رضا و نگاه عاشقانه او، پلک های سنگینش را بست. با وجود رضا همه چیز زیبا به نظر می رسید. احساس او لطیف بود و لحظات شیرین و تلخ زندگی را تنها در سایه وجود او می شد تحمل کرد. چشم بست و لحظه ای رضا را دید که به او نزدیک شد و پرسید:

- چی شده؟ چرا اخم کردی؟ شوهرت مُرده؟

ناگهان لبخندی بر گوشه لبهایش نشست. بی مقدمه شروع به خندیدن کرد. ماهرخ وارد اتاق شد و پرسید:

- دختر دیوونه شدی؟ نه گریه ت معلومه، نه خنده ت!

عسل پلک هایش را از هم گشود. سراسیمه از تخت پایین آمد و ماهرخ را

در آغوش گرفت. کفگیر از دست ماهرخ افتاد. فریاد زد:

– از دست تو...! فرش اتاقت کثیف شد.

عسل خندید و گفت:

– فدای سرت دایه جون! پدر فرش فروشم یک تخته قالی میاره و به جاش

این فرش چرب را سه لا پهنا می فروشه!

ماهرخ کفگیر چرب را از روی زمین برداشت و گفت:

– امروز حق داری دیوونه بازی دربیاری. اما اگه رضا رو ببینم بهش می گم که نامزدت خل شده.

و ناگهان لبهایش را گزید و گفت:

– استغفرالله، مامانت نشنوه!

نگاه عسل با درخشش خاصی در نگاه ماهرخ خیره ماند، زیر لب نجوا کرد:

– من زن هیچکس جز رضا نمی شم.

و صدای خنده شیرینش دیوارهای اتاق را لرزاند.

منیرخانم وارد اتاق شد و گفت:

– خل بازی بسه، بشین برای کنکور درس بخون!

خنده از لبهای عسل پر کشید و او به گوشه ای از اتاق خزید. ماهرخ که

همراه منیرخانم از اتاق خارج می شد زیر لب گفت:

– هنوز دیپلمش را نگرفته باید برای کنکور درس بخونه! شماها مغز این

دختر را پوک کردین.

منیرخانم پاسخی نداد. ماهرخ همچنان غر می زد که عسل ضبط صوتش را

روشن کرد و گوشی آن را به گوش گذاشت. نوار صدای رضا که تنها مونس

تنهایی او در سالهای نبودنش بود با صوتی آرام و نجوا گونه در گوشش طنین

انداخت و به وی آرامش داد. روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست.

سخنان شیرین و کلمات عاشقانه رضا سنگینی انتظار کشیدن را تحمل پذیر می

کرد. به نظر می رسید دقایق به کندی می گذشت و به اندازه ساعتها کش می آمدند. آن روز قلب عسل با حرکتی تندتر از همیشه می تپید. او خود را آماده کرده بود که در اولین فرصت با رضا قرار ازدواج بگذارد. یاد تندخوییهای پدر و تنفر بی دلیلی که او از رضا داشت قلب کوچکش را می لرزاند ولی آن روز تصمیم گرفته بود تنها به خوشبختی و سعادت فکر کند که از دیدار رضا به دست می آمد.

ماهرخ به صدای بلند گفت:

- ناهار حاضره!...

عسل همچنان که چشمهایش بسته بودند فریاد کشید:

- نمی خورم!

ماهرخ با عصبانیت گوشی را از گوش عسل برداشت و گفت:

- دو روزه غذا نخوردی امروز دیگه ادا در نیار!

سپس مچ دستش را گرفت و از تخت پایین کشیدش. عسل فریاد زد:

- مامان ماهرخ اذیت می کنه!

منیرخانم در چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

- مسخره بازی بسه! زود ناهار بخور که خیلی کار داریم.

عسل پرسید:

- چکار داریم؟

منیرخانم نگاه مرموزی به ماهرخ کرد و پرسید:

- مگه به عسل نگفتی که عصر مهمون داریم؟

ماهرخ سرش را زیر انداخت و آهسته گفت:

- نخواستم روزش رو خراب کنم.

منیرخانم با عصبانیت پرسید:

- یعنی چی؟ از خدا بخواد که هر روز براش خواستگار بیاد.

عسل آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت:
- خواستگار! اون هم امروز؟ حتماً دسته گل باباست!
منیرخانم به او نزدیک شد. موهایش را نوازش کرد و گفت:
- اینقدر به پدرت بدبین نباش. اون خبر نداره که رضا امروز از سفر برمی
گرده.

عسل به گوشه اتاق خزید و شروع به گریستن کرد. ماهرخ به منیرخانم
گفت:

- بهتر بود به آقا می گفتید که عسل امروز مریضه!
منیرخانم در کنار عسل نشست و آهسته گفت:
- می دونی که پدرت دست بردار نیست. پس بیخود ادا در نیار.
عسل همچنان که با دو دست صورتش را پوشانده بود فریاد زد:
- من جلوی مهمونها نیام! شما بهتر از همه می دونی که به جز رضا زن
هیچکس نمی شم!

بعد دستهایش را به صورت مادر گذاشت و پرسید:
- چرا خودتون رو اینقدر به زحمت می اندازید؟
صدای زنگ در قلب همه را لرزاند. عسل به ساعت نگاه کرد و گفت:
- رضاست!

شتاب زده برخاست و به سمت آینه رفت موهایش را برس کشید و فریاد زد:
- ماهرخ در رو باز کن!
منیرخانم به دنبال ماهرخ به حیاط رفت. عسل از پشت شیشه اتاق به در
حیاط خیره شد. نفس در سینه اش حبس شده بود. شدت جریان خون در رگهای
صورتش افزایش یافته و پوست صورتش را قرمز رنگ کرده بود. با خود اندیشید:
- کسی که پشت دره رضای منه که مدت‌ها چشم به راهش بودم و با نبودنش
دنیاام تیره و تار بوده.

بی اختیار به یاد روزی افتاد که برای خداحافظی به دیدار او آمده بود. با یادآوری آن روز تلخ سرپای وجودش یکپارچه غم و اندوه شد. قطره اشکی با فشار از گوشه چشمش بیرون ریخت و بر گونه اش لغزید. بی درنگ لبخندی زد و از شوق دیدار رضا یکباره غمها را از یاد برد. برای آخرین بار در آینه نگاه کرد. لباس ساده ای که به تن داشت همان بود که رضا دوست داشت. دوباره به پشت شیشه خزید و به حیات خیره شد. ماهرخ در را باز کرد. اندام مردانه و قد بلند رضا نمایان شد.

منیرخانم به سمت او رفت و در آغوشش گرفت، عسل بی اختیار و برای لحظه ای کوتاه، به مادر حسادت کرد. بعد نفس عمیق کشید و از اتاق خارج شد. ماهرخ بی وقفه و راجی می کرد و خوشحالی اش را با پر حرفی نشان می داد. پیکر رضا در آغوش منیر بود و نگاهش سرگردان یافتن عسل، حال خود را نمی فهمید. سرانجام از آغوش منیر بیرون آمد و به سمت ساختمان دوید. عسل نیز به راهرو رسیده بود، هر دو به سوی یکدیگر در حرکت بودند.

همین که چشم رضا به عسل افتاد، خشکش زد و زبانش بند آمد. آن همه حرفی را که برای گفتن در ذهن انباشته بود، به یکباره از یاد برد. واژه ها از ذهنش گریختند و تنها نگاه بود که همه گفتنیهای چند سال دوری از او به چشمهای روشن و شفاف عسل منتقل می کرد.

عسل ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت. رضا نیز به فاصله چند قدمی او ایستاد. او که دیوانه وار عسل را دوست داشت از دیدن اشکهای سیل آسای وی کلافه شد و فریاد زد:

- بس کن! چرا گریه می کنی؟

سپس به اون نزدیک شد و آهسته گفت:

- کاری نکن که بزخم به سیم آخر!

منیرخانم و ماهرخ به آن دو نزدیک شدند. عسل، دور از چشم آنان و برای

لحظه ای کوتاه، دست رضا را گرفت که لرزشی خفیف بر سراپای وجود هر دو مستولی شد. بی تابی در چهره هر دو نمایان بود. ماهرخ آهسته گفت:

– خانم جان یک دَقَه بیا آشپزخونه.

منیرخانم، از حالت نگاه ماهرخ، حدس می زد که می خواهد به بهانه ای او را از آنجا دور کند. به عسل گفت:

– رضا رو ببر اتاق پذیرایی. چرا خشکت زده؟

و به آشپزخانه رفت.

وجود عسل یکپارچه آتش بود. اشتیاق در آغوش کشیدن رضا لحظه ای رهایش نمی کرد. به پشت در اتاق پذیرایی خزید و آهسته گفت:

– رضا... بیا!...

رضا به آشپزخانه خیره شد و گفت:

– عسل، حالا نه!

عسل التماس کنان گفت:

– فقط یک دقیقه!

نفس در سینه رضا حبس شد. وسوسه در آغوش کشیدن عسل وجودش را به آتش کشیده بود؛ ولی نگاه های کنجکاو منیرخانم مانع از حرکتش می شد. در ده روز اخیر همه وقتش به نقشه کشیدن برای تنها ماندن با عسل سپری شده بود. نگاه های مشتاق عسل به او قدرت داد. در یک چشم به هم زدن به سمت او رفت. آغوش باز عسل که پر از نیاز با او بودن بود، جسم تبار رضا را در خود جای داد؛ ولی افسوس که این هیجان بیش از لحظه ای بسیار کوتاه نپایید. صدای پای منیرخانم او را واداشت از رضا فاصله بگیرد. بدنش بی حس و گلویش خشک شد. عسل که همان یک دقیقه تماس ساده و شتاب زده به اندازه تمام روزهای جدایی آرامش ساخته بود، با دست های سست و بی رمق سینی چای را از دست مادر گرفت.

رنگ چهره رضا از شرم کمی سرخ شده بود. از نگاه شماتت بار منیرخانم حدس زد که همه چیز را دیده است. به سرعت بر روی کاناپه نشست و سرش را زیر انداخت. منیرخانم در کنارش نشست و پرسید:

- کی اومدی؟

رضا لبخند تلخی زد و گفت:

- همین الان.

- خواهرم فرودگاه نیومد؟

رضا، محو تماشای عسل که رو به رویش نشسته بود، جواب داد:

- هیچ کس ساعت ورودم رو نمی دونست، به جز عسل...

صدای زنگ تلفن در راهرو پیچید. ماهرخ گوشی را برداشت و به منیرخانم اشاره کرد. منیرخانم، برای گرفتن گوشی تلفن، به سوی ماهرخ رفت و او آهسته گفت:

- آفاست.

رضا و عسل، در سکوت اتاق، با نگاه، کلمات عاشقانه را رد و بدل و فعل خواستن را صرف می کردند. عسل دستش را به سمت رضا برد و او دزدانه آن را لمس کرد. عسل چشمهایش را بسته بود و حس دوست داشته شدن را از سر انگشتان رضا دریافت. ناگهان رضا دستش را کشید. عسل، مثل برق گرفته ها، تکانی خورد و زیر لب نالید. مادر به او نزدیک شد و گفت:

- برو میوه بیار.

عسل، با رخوتی آشکار، برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. ماهرخ میوه خوری را به او داد و گفت:

- بمیرم برای دل کوچیک هر دوتون.

چشمهای عسل از پرده ای اشک براق شده بودند. او میوه خوری را بر روی میز گذاشت و با دلخوری به مادر نگاه کرد. رضا که از دیدن چهره نگران عسل به

آشفستگی درونی اش پی برده بود، به منیرخانم رو کرد و گفت:

- خاله جون امروز اومدم که تکلیف خودم و غسل رو روشن کنم.

منیرخانم لبخند زد و پرسید:

- تکلیف چی رو؟

رضا در جای خود جا به جا شد، آب دهانش را فرو داد و گفت:

- مثل تبعیدیها چند سال از اومدن به تهران محروم بودم. از بس به فکر راضی کردن پدرم بودم، خسته شدم. تصمیم دارم از این به بعد برای خودم زندگی کنم.

منیرخانم دست او را فشرد و گفت:

- چه خوب، ماشاءالله مرد شدی! خواهرم باید به وجودت افتخار کنه.

رضا نگاهی عمیق به چشمهای غسل انداخت و پرسید:

- آقای عرفانی چه ساعتی به منزل تشریف میارن؟

منیرخانم که رنگ از چهره اش پریده بود، با دستپاچگی گفت:

- معلوم نیست... غسل، میوه تعارف کن!

غسل، با دستهای لرزان، میوه خوری را جلوی رضا گرفت. رضا آهسته

پرسید:

- چرا می لرزی؟ اتفاقی افتاده؟

ناگهان میوه خوری از دست غسل رها شد، به زمین افتاد و میوه ها پخش و

پلا شدند. منیرخانم به صدای بلند گفت:

- دختر حواست کجاست!

رضا نگاهی مرموز و پر از کنجکاوی به غسل انداخت و گفت:

- من میوه نمی خورم.

و در جمع آوری میوه های ریخته شده به او کمک کرد و در ضمن آهسته از

غسل پرسید:

- عسل چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟
بغض عسل ترکید. به چهره معترض مادر نگاهی کرد و به سرعت به اتاقش رفت. رضا که گیج شده بود پرسید:
- خاله جون عسل چشه؟
منیرخانم به سختی بر خود مسلط شد و گفت:
- اتفاق خاصی نیفتاده.
رضا برخاست و به سمت اتاق عسل رفت. در بسته بود. پشت در ایستاد و پرسید:

- عسل، چه کار می کنی؟ معنی این کارها چیه؟
منیرخانم مات و مبهوت بر روی مبل نشسته بود. از سویی نگران عسل بود و از سوی دیگر می ترسید که عرفانی از راه برسد. رضا چند ضربه به در زد. صدای هق هق گریستن عسل کلافه اش کرده بود. صدای ماهرخ را از پشت سر شنید. برگشت و پرسید:

- شما می دونید چرا عسل گریه می کنه؟ اینجا چه خبر شده؟
صدای گریستن عسل هر لحظه بیشتر می شد. رضا که نگران بود، با دیدن چهره گرفته ماهرخ، حس کنجکاوی اش تحریک شد. چشم به لبهای ماهرخ دوخته بود تا شاید چیزی بگوید که صدای زنگ در منیرخانم را سراسیمه از اتاق بیرون کشید. هیجان زده گفت:

- رضا جون. حتماً عرفانیه. خواهش می کنم یه جایی مخفی شو!
رضا که رنگ چهره اش همچون گچ سفید شده بود، ناباورانه پرسید:
- مخفی بشم؟ برای چی؟
ماهرخ دست او را کشید و گفت:
- بریم اتاق من.
رضا با صدای لرزان گفت:

- ولی من با آقای عرفانی کار دارم.

منیرخانم شتاب زده گفت:

- امروز نه خاله جون. با ماهرخ برو پایین.

رضا اخم کرد و پرسید:

- مگه امروز چه فرقی با روزهای دیگه داره؟

صدای زنگ دوباره گوش رسید. ماهرخ دست رضا را رها کرد و به سمت در دوید. تکلیف خود را نمی دانست. مردد بود که در را باز کند یا باز هم منتظر مخفی شدن رضا باشد که صدای چرخش کلید در قفل همه نگاه ها را متوجه حیاط کرد. ماهرخ به سمت رضا دوید. دست او را گرفت و به سرعت از حیاط خلوت به زیر زمین برد. رضا با شگفتی و حیرت پرسید:

- این کارها برای چیه؟

ماهرخ که نفس زنان پله ها را دو تا یکی پایین می رفت و رضا را به دنبال خود می کشید، بریده بریده گفت:

- بریم... اتاق من... تا همه چیزو... برات تعریف کنم...

منیرخانم به سرعت به اتاق پذیرایی رفت. میوه خوری و بشقابهای پیشدستی را جمع کرد و در حال رفتن به آشپزخانه با عرفانی رو به رو شد. عرفانی پرسید:

- زنگ در خراب شده؟

سپس به میوه خوری نگاهی کرد و ادامه داد:

- مهمون داشتی؟

منیرخانم لبخندی تصنعی زد و گفت:

- سلام. مگه کلید نداری؟

عرفانی از حالت چهره منیرخانم کنجکاو شد و پرسید:

- چرا جواب نمیدی؟ پرسیدم مهمون داشتی؟

منیرخانم با لکنت گفت:

- یکی... یکی از همسایه ها اینجا بود.

- عسل کجاست؟

- توی اتاقش.

- گفتی که عصر مهمون داریم؟

- بله؛ گفتم.

- ماهرخ کجاست؟

- رفته نماز بخونه.

- نماز چه وقته؟ من گرسنه هستم.

عرفانی به اتاقش رفت. منیرخانم متوجه کفشهای رضا شد و از اینکه عرفانی

آنها را ندیده بود تعجب کرد. به سرعت کفشها را برداشت و با حرکتی تند به

زیرزمین رفت. عرفانی از اتاق خارج شد و فریاد زد:

- چی شد این ناهار کوفتی؟ کجا رفتی؟

منیرخانم، نفس نفس زنان، از پله ها بالا آمد. لبخندی زد و گفت:

- رفتم ترشی بیارم.

عرفانی با عصبانیت پرسید:

- پس کو؟

- تموم شده. امروز ماست بخور.

عرفانی که از حرکاتِ شتاب زده و لبخند منیر کنجکاو شده بود، زیرکانه

گفت:

- چیه، امروز خیلی تحویل می گیری! خبری شده؟ پول می خوای؟

منیرخانم کلافه شده بود. او که احساس خفگی می کرد، بی اختیار فریاد زد:

- تو چقدر شکاکی!

عرفانی فریاد زد:

- بپر صداتوا! این دختره کجاست؟ چرا از اتاقش بیرون نمیاد؟
منیرخانم آهسته گفت:

- اینقدر فریاد نزن! شاید خواب باشه.

- بیدارش کن. باهاس دو کلوم با هم صحبت کنیم.

- مگه ناهار نمی خوری! اول غذا بخور... برای صحبت کردن وقت زیاده.

عرفانی گفت:

- دیر می شه. باید با غسل صحبت کنم.

سپس با قدمهای تند به آشپزخانه رفت و مشغول غذا خوردن شد.

منیرخانم به اتاق غسل نزدیک شد. چند ضربه به در زد و آهسته گفت:

- جانِ رضا باز کن.

در باز شد. غسل با چشمهای پف کرده و بینی قرمز رنگ پشت در ایستاده بود. منیرخانم پرسید:

- مگه آسمون به زمین رسیده؟ مجبور نیستی جواب مثبت بدی!

وارد اتاق شد. غسل بر روی تخت نشست و سرش را زیر انداخت. منیرخانم موهایش را نوازش کرد و گفت:

- تمام دخترهای جوون مثل تو نگران آینده خودشون هستند.

غسل با قاطعیت گفت:

- مامان اذیت نکنید. شما و بابا می دونید که من فقط با رضا ازدواج می کنم.

منیرخانم دست روی دهانش گذاشت و گفت:

- هیس! آهسته حرف بزن.

- پدر باید بفهمه که من هنوزم عقیده ام عوض نشده. اگه کتک بخورم هم مهم نیست. در تمام عمر شکنجه روحی شدم. یادت رفته که تا وقتی رضا تهران بود چه الم شنگه ای داشتیم؟

منیرخانم آهسته گفت:

- چرت و پرت نگو. تو باید گذشته رو فراموش کنی.

- من نمی فهمم چرا همه از پدر می ترسن! تقصیر شماست که دیگران هم از اون حساب می برند.

- ساکت باش! اگه صدات رو بشنوه عصبانی می شه.

عسل نگاه مرموزی به او کرد و گفت:

- امروز حرف دلم رو بهش می زنم.

- خر نشو دخترا! آبروریزی می کنه و جلوی در و همسایه نمی تونیم سر بلند کنیم. اگه اسم رضا رو ببری خون راه می افته.

عسل دستهایش را روی گوشهایش گذاشت و فریاد زد:

- همین ترس و وحشت شما پدر همه رو در آورده!

منیرخانم درحالیکه گونه هایش را می کند، گفت:

- دختر بلند حرف نزن! الان وقت مناسبی برای این حرفها نیست. پدرت خسته و کوفته از سر کار اومده... اینقدر بی رحم نباش و حرصش نده.

در این هنگام صدای عرفانی در راهرو پیچید:

- ماهرخ، کدوم گوری هستی؟

ماهرخ پله ها را دوتا یکی بالا آمد. وارد آشپزخانه شد و با ترس و لرز سلام کرد. عرفانی پرسید:

- این همه وقت کجا بودی؟

ماهرخ خندید و گفت:

- داشتم تسبیح می انداختم که سر سجاده خوابم برد. امروز حالم خوش نیست.

- چه مرگت شده؟

- شاید سرما خورده باشم. استخونهام درد می کنن.

- خبر مرگت توی این گرما، سرما خوردی؟ بیخود ننه من غریبم بازی

درنیار. عصر مهمون داریم.

ماهرخ، با چشمهای از حدقه بیرون زده، قدمهای بلند عرفانی را شمرد تا او به اتاقش رفت و پس از وارد شدن صفحهٔ مریم گل را روی گرامافون قدیمی اتاقش گذاشت. او با دستپاچگی چای ریخت و به اتاق عرفانی برد، پرسید:

– چه ساعتی مهمون داریم؟

– من یه چُرت می زُم و بیدار می شَم. زیاد تقّ و توق نکن. شمام از همین حالا آمادهٔ پذیرایی باشین.

ماهرخ اتاق پر از صدای موسیقی را ترک کرد و بی درنگ به سراغ غسل رفت. منیرخانم که ماتم زده بر روی زمین نشسته بود، با شنیدن صدای در به خود آمد و پرسید:

– آقا خوابیده؟

– فعلاً که صدای وقّ وقّ گرامافونش به هواست!

– رضا کجاست؟

– توی اتاق من وارفته.

عسل برخاست و گفت:

– من رفتم پایین!

منیرخانم مُچ دستش را گرفت و گفت:

– لازم نیست. خودم با رضا صحبت می کنم. باید هرچه زودتر بره.

عسل که کلافه بود، فریاد زد:

– کاری نکن که جیغ بزنم و آبروریزی راه بندازم!

منیرخانم، همچنان که مچ دست عسل را گرفته بود و غضب آلود نگاهش می کرد، به ماهرخ گفت:

– برو به رضا بگو تا آقا بیدار نشده از اینجا بره. کفشهایش زیر پله هاست.

ماهرخ به چشمهای اشک آلود عسل خیره شد و آهسته گفت:

- به حرف من نمیره. شاید به حرف عسل بره.

عسل زهرخندی زد و گفت:

- کور خوندین! من بهش می گم بمونه تا تکلیفم رو یکسره کنه.

منیرخانم با عصبانیت گفت:

- ماهرخ راستش رو بگو، چیزی به رضا گفتی؟

- نه خانم جان.

- نکنه جریان خواستگاری رو لو دادی؟

- نه خانم جان، اصلاً به من چه مربوط؟

منیرخانم نگاهی مشکوک به او انداخت و گفت:

- وای به حالت اگه چیزی گفته باشی!

زیرزمین از دو طرف به بیرون راه داشت؛ یک راه از طرف حیاط بود و راه دیگر از حیاط خلوت پشت ساختمان. منیرخانم وارد اتاق ماهرخ شد. رضا کف اتاق نشسته و سرش را در میان دو دست گرفته بود. چنان غرق در افکار مغشوش خود بود که منیرخانم از دیدن چهره نگران و پریشان او لحظه ای به خود لرزید. نزدیک شد. سرش را بوسید. رضا متوجه حضورش شد. با چشمهای غم زده به او زل زد و پرسید:

- چرا از این مرد اینقدر می ترسید؟

منیرخانم قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- من به اون احترام می گذارم؛ چون مرد زحمتکش و خانواده دوستیه.

رضا در چشمهای او خیره شد و پرسید:

- من لایق دامادی شما نیستم؟

اشک در چشمهای منیرخانم حلقه زد و گفت:

- تو بهترین مرد دنیا هستی.

- پس معنی این کارها چیه؟

- کدوم کار؟

- اینکه باید مخفی بشم!

- راستش، امروز خُلق عرفانی تنگه.

رضا با چشمهای معصومش به او خیره شده و پرسید:

- فقط همین!

منیرخانم خجالت می کشید در چشمهای او نگاه کند. می دانست این توجیه کاملاً احمقانه و غیرمنطقی است. سرش را زیر انداخت و پاسخ داد:

- بله. شاید در فرصتی دیگه...

رضا نفسی عمیق کشید و پرسید:

- یعنی، من باید برم؟

منیرخانم پیشانی او را بوسید و گفت:

- به موقعش خودم خبرت می کنم. وقت بسیاره.

رضا آه کشید و پرسید:

- اجازه میدین با غسل خداحافظی کنم؟ من حتی فرصت نکردم دو کلمه

باهاش حرف بزنم!

منیرخانم با بی میلی گفت:

- می فرستمش پایین. فقط معطلش نکن. می ترسم عرفانی بیدار بشه.

غسل و ماهرخ وارد زیرزمین شدند. نگاه رضا در چشمهای اشک آلود غسل غرق شد. ماهرخ را نمی دید و در دریای غم و اندوهِ چهرهٔ ماتم زدهٔ غسل به دنبال پاسخی برای پرسش خود می گشت. به پلکهای ورم کرده و سرخ رنگ او نگاه کرد و تک تک اعضای صورتش را با عطشی سیری ناپذیر از نظر گذراند و گفت:

- آه که بالاخره نفهمیدم اینجا چه خبره؟ انتظار نداشتم در اولین روز ورودم

تو رو این طور پریشون ببینم!

ماهرخ به آن دو پشت کرد، سرگرم کار شد و زیر لب غرید:
- زود حرفاتونو بزنین. الانه که آقا بیدار بشه و قشقرق راه بندازه.
عسل، بی توجه به هشدار ماهرخ، به رضا نزدیک شد. رضا که کلافه بود،
آهسته پرسید:

- نکنه اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی زنی؟
عسل لب باز کرد تا چیزی بگوید؛ ولی هیچ صدایی از دهانش خارج نشد و
تنها آهی سرد کشید. رضا گفت:
- دلم برای شنیدن صدای قشنگ و حرفهای شیرینت تنگ شده، چرا حرف
نمی زنی قناری کوچولوی من؟

عسل، ساکت به چهره او خیره مانده بود. رضا، کلافه و سردرگم از اتفاقاتی
که از آن سردر نمی آورد، سرش را پایین آورد و گفت:
- سکوت تو احساس بدبختی و بیچارگی به من میده. ای کاش با من حرف
می زدی تا بفهمم اینجا چه خبره؟

عسل انگشت کوچک و ظریفش را روی لبهای رضا گذاشت و گفت:
- چرا احساس بیچارگی؟ مگه من مرده م؟
رضا چشمهایش را بست. انگشت او را غرق بوسه کرد و پرسید:
- تا نفهمم چرا اینقدر ناراحتی، از اینجا نمیرم.
ماهرخ که نجوای آن دو را می شنید، آهسته گفت:

- دختره رو کلافه کردن. خواستگاراها پاشنه در رو کردن. این بابای خدا
نیامرز، تا یه قالتاق لنگه خودش گیر نیاره، دست وردار نیست.
بدن رضا به لرزه افتاد. زانوهایش سست شدند. توان ایستادن نداشت. عسل
بی صدا اشک می ریخت و شکسته شدن او را از پشت پرده ای از اشک نظاره
می کرد. ناگهان چهره رضا همچون گچ سفید شد و با صدایی لرزان پرسید:
- امروز هم قراره کسی بیاد؟

صدای گریستن عسل بلندتر شد. ماهرخ جلوتر آمد و خطاب به رضا گفت:
- زود برو ننه، الانه که عرفانی بیدار بشه. عسل، تو هم اینقدر گریه نکن!
رضا توان ایستادن نداشت. روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. ماهرخ
موهای عسل را نوازش کرد و گفت:

- هیچ کس نمی تونه به زور شوورت بده.
رضا برخاست و در چشمهای عسل خیره شد. او که از شدت ناراحتی گلویش
خشک و صدایش کلفت شده بود خطاب به عسل گفت:
- دق مرگ شدم. بس کن اینقدر زار زن!
عسل آهسته گفت:

- من به جز تو با هیچکس ازدواج نمی کنم. پیمان ما برا یه عمر زندگی هنوز
هم به قوت خودش باقیه.

رضا چشمهایش را بست. آه کشید و گفت:
- طاقت ندارم. حسادت داره منو می کشه.
ماهرخ با صدای بلند گفت:

- رضا جون سر جدت تا این مرتیکه بد اخلاق از خواب بیدار نشده از اینجا
برو...

و به سرعت از پله ها بالا رفت.
عسل به رضا نزدیک شد و عاشقانه به چشمانش چشم دوخت. چونان
کبوتری ضعیف که از طوفان گریخته و به پناهگاه رسیده باشد. رضا با صدای
گرفته ای گفت:

- نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. انتظار چنین برخوردی رو از
مادرت نداشتم. گریه نکن. اونقدر ها هم که خیال می کنی بی عرضه نیستم.
چشمهای عسل بسته بود و قطره های درشت اشک همچون سیل از لای
پلکهایش بر گونه هایش می لغزید. رضا گفت:

- من همون پسر بچه بی دست و پای چند سال پیش نیستم. اجازه نمی دهم انگشت کسی با بدنت تماس پیدا کند.

بغض گلوی عسل را گرفته بود. او با صدایی لرزان گفت:

- رضا هیچوقت تنهام نذار. من به تو احتیاج دارم.

سپس در چشمان او خیره شد و ادامه داد:

- قول بده که تحت هیچ شرایطی از من غافل نشی حتی اگر خودم بخوام هیچوقت ترکم نکن.

رضا دست او را غرق بوسه کرد و گفت:

- گمان نمی کنم هیچ وقت عشق منو رد کنی! منو تو با عشق هم بزرگ شدیم. ریشه هامون به هم وصله.

عسل آه کشید و گفت:

- عشق تو برای یک عمر توی قلب من حک شده. عشق های زمینی از بین رفتنی هستند. ولی عهد و پیمانمون رو توی ها بستیم.

صدای فریاد عرفانی در راهرو پیچید و گفت:

- عسل... کجایی بابا؟...

عسل وحشت زده دست رضا را رها کرد و از پله ها بالا رفت. در همین لحظه صدای زنگ در به گوش رسید. قلب رضا به شدت می تپید. سراسیمه خود را به پشت شیشه زیرزمین رساند و از پنجره کوچک آن به حیاط خیره شد. خانمی همراه مردی مسن وارد حیاط شدند. پشت سر آنها مردی لاغر اندام که چهل ساله به نظر می رسید. با دسته گلی زیبا وارد حیاط شدند. بدن رضا بی اختیار به رعشه افتاد. حسی عجیب داشت و تنفر ناگهانی او از آن مرد کلافه اش می کرد. علت تنفرش را از مردی که تا کنون ملاقاتش نکرده بود نمی دانست. لحظه ای با خود اندیشید. به جز حسادت دلیلی دیگر بری این حس پیدا نکرد. منهای به نسبت بلند و عینک ته استکانی و پیشانی بلند و بینی نوک تیز آن مرد

شخصیت نامهربانی را در ذهنش زنده کرد. کت و شلوار خوش دوختی که پوشیده بود در اولین نگاه پولدار بودنش را نشان می داد. رضا در حال ارزیابی شخصیتی و مالی خواستگار بود که مهمانان از جلوی چشمهایش گذشتند.

اتاق محقر ماهرخ با سجاده رنگ و رو رفته همواره گسترده اش، آینه شکسته سر طاقچه اش و بوی نم که حاصل دور بودن اتاق از نور خورشید بود بی اختیار او را دچار رخوت کرد. به یاد گذشته افتاد. سالها انتظار کشیدن در غربت برای دیدار عسل که عشق آتشین از دوران کودکی در وجود او ریشه دوانیده بود و لحظه به لحظه بارورتر و محکم تر می شد. او را از نوجوانی خام به مردی لایق و تحصیلکرده تبدیل کرد. دو سال اخیر را بی وقفه کار کرده و مقداری پول برای ازدواج تهیه کرده بود و با مدرک معتبر دانشگاهی می پنداشت با دستی پر به خواستگاری خواهد آمد. غافل از اینکه همیشه دیگران از او جلوتر بودند و پولدارها در سکوی اول بودند. هرچه بیشتر فکر می کرد حس حسادت بیشتر آزارش می داد. سرانجام طاقت نیاورد. آهسته از پله های زیرزمین بالا رفت. وقتی به حیاط خلوت رسید صدای مهمان ها را کم و بیش می شنید. عسل در آشپزخانه بود و منیرخانم نصیحتش می کرد. ماهرخ در مهمان خانه کار پذیرایی را انجام می داد و عرفانی که بد اخلاقی اش زبان زد دوست و آشنا بود با خنده های تصنعی گرم صحبت با پدر داماد بود.

عرفانی در حال خوش و بش کردن با مهمانها به سمت آشپزخانه رو برگرداند و با خطوط چهره درهم گفت:

- عسل. کجایی بابا؟

عسل همچون مرده متحرک سینی چایی را از ماهرخ گرفت و همراه مادر وارد اتاق شد. رضا از دیدن این صحنه احساس دردی خفیف در ناحیه سینه کرد و چیزی در درونش فرو ریخت. ورود عسل به اتاق به مثابه فرود آمدن پکی سنگین بر سرش بود. حس کرد تمام بدنش از کاه است. خود را موجودی بی

دست و پا و بی خاصیت پنداشت. احساس حقارت شدید سراسر وجودش را آکند. سفیدی چشمانش از شدت فشار به سرخی گرایید. خون در رگهای گردنش جمع شد و برای لحظه ای حس کرد که قلبش از حرکت ایستاده است. آرام نشست و بدن بی حسش را همچون شمع آب شده روی پله های زیرزمین چسبید. عسل که سنگینی نگاه پدر و مادر داماد کلافه اش کرده بود پس از مکث کوتاهی از اتاق خارج شد. عرفانی در پاسخ پدر داماد که پرسید:

- خب حاج آقا ما که عروس را پسندیدیم شما چه دستوری می فرمایید؟
خنده رضامندانه ای کرد گفت:

- آقای آزموده خوشم آمد که وقت را تلف نمی کنید. نرخ وقت بسیار بالاست و هردوی ما قدر آن را می دانیم. پس ریش و قیچی دست خودتون! اسفندیار خان مثل پسر خودم می مونه هر کاری صلاح می دونید انجام میدیم. آزموده به اسفندیار که تا آن لحظه کلامی حرف نزده خیره شد. اسفندیار که بادی در غب غب انداخته بود در مبل جابجا شد و سرش را به علامت مثبت پایین آورد. خانم آزموده فریاد زد:

- مبارک است انشالا.

رضا مانند برق گرفته ها برخاست و تصمیم گرفت از پله ها بالا برود که صدای منیرخانم را شنید:

- عجله نکنید حاج خانم. ما باید با عسل هم صحبت کنیم. نظر دخترمون هم اهمیت داره.

ناگهان اتاق پر از سکوت شد. همه نگاه ها به سوی منیرخانم برگشت. چهره آکنده از خشم عرفانی نشان از به جوش آمدن خونس را داشت. اسفندیار شتاب زده از جا برخاست و به پدر و مادرش فرمان حرکت داد. آزموده و همسرش همچون گوسفندان سر به راه پشت سر او به راه افتادند و از پذیرایی خارج شدند. عرفانی به دنبال آنها دوید و گفت:

- خانم منظور بدی نداشت. تشریف داشته باشید!

اما هیچ پاسخی نشنید. مهمانان بدون خداحافظی منزل او را ترک کردند. سکوت و وحشت حیا را آکند. منیرخانم که میزان سنگینی خطای خود را می دانست در پذیرایی ماند و خود را آماده پاسخگویی کرد. ماهرخ از ترس به اتاقش پناه برد. رضا نفس راحتی کشید و روی پله ها نشست. عسل چونان کبوتری که بالهایش خیس شده باشد و قدرت پرواز نداشت کنج اتاق نشست و منتظر فریاد پدرش شد.

صدای عرفانی که همچون کوه آتشفشان فعال شده بود در راهرو پیچید. او به اتاق پذیرایی حمله ور شد و منیرخانم را زیر مواد مذاش سوزاند. منیرخانم برای اولین بار در زندگی مقابل او ایستاد و گفت:

- بدون مشورت با عسل حق نداشتی به آنان قول ازدواج بدهی. اسفندیار جای پدر اونه.

عرفانی فریاد کشید:

- آبروم رو بردی ای زن احمق. خجالت نمی کشی که روبروم واستادی و بر برگام می کنی؟ از فردا صبح روی حاضر شدن توی بازار رو ندارم.

منیرخانم با دل پری که از حرفهای رضا داشت. فریاد زد:

- یک عمر زور گفתי و من شنیدم. در مورد زندگی عسل هرگز سکوت نمی کنم. خجالت بکش و به خواسته او هم اهمیت بده.

عرفانی که در تمام عمرش خودش فریاد کشیده بود و به هیچکی اجازه اظهار نظر نداده بود به سمت او حمله کرد و فریاد زد:

- جواب منو میدی؟ من خجالت بشکم؟

و سیلی محکمی به او زد. صورت رضا چنان قرمز شد که هر لحظه انتظار می رفت از مخفیگاه خود خارج شود. عسل از لای در به پله ها خیره شد و نگران واکنش رضا بود. او وقتی صدای ناله رضا را شنید به سرعت از اتاق خارج شد و

به سمت پله های زیرزمین دویدید. رضا مضطرب و نگران قصد بالا آمدن از پله ها را داشت. عسل دست روی صورت گذاشت و گفت:

- تب داری؟ چقدر سرخ شدی؟ بریم پایین.

رضا که از شدت ناراحتی زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:

- همین الان می روم بالا و پدر بی همه چیزت را می کشم تا دست روی زن بلند نکند.

عسل از او فاصله گرفت و گفت:

- حق ندای به پدرم توهین کنی!

رضا با عصبانیت مچ دست او را گرفت گفت:

- متوجه شدی که مادرت به خاطر تو کتک خورد؟

بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:

- باید هرچه زودتر این خونه لعنتی را ترک کنم.

عسل به گریه افتاد و دستهای یخ زده رضا را گرفت و گفت:

- اگر پدر تو را ببینه بدتر می کنه.

رضا روی پله نشست و صورتش را با دست پوشاند و آهسته گفت:

- نمی تونم تحمل کنم. ممکنه طاقت نیارم و کار دست همه بدم.

ماهرخ به پله ها نزدیک شد و آهسته گفت:

- از در اون طرف برو.

عسل گفت:

- نه از شیشه پذیرایی دیده میشه.

ماهرخ دست رضا را گرفت و گفت:

- بیا بریم اتاق من. تو نباید حرفهای اونارو گوش کنی. زن و شوهر گاهی با

هم دعوا می کنن بعد با هم آشتی می کنن.

و او را کشان کشان برد. رضا به سمت عسل برگشت و گفت:

- برو بالا مادرت به تو احتیاج داره.

حالت نگاه رضا انقلابی در عسل به پا کرد. رنگ از چهره اش پرید و قلبش از دیدن مظلومیت مادر به سوزش افتاده بود. به اتاق پذیرایی رفت. عرفانی در حال فریاد زدن و فحاشی و منیرخانم روی زمین نشسته و گریه می کرد. عسل از پشت به پدر نزدیک شد و فریاد کشید:

- به چه حقی مادرم رو زدی؟

عرفانی بهت زده رو به او کرد. ناباورانه به چهره رنگ پریده اش خیره شد و زیر لب گفت:

- نشنیدم چی گفتی!

عسل تمام قدرتش را جمع کرد و دوباره فریاد زد:

- پرسیدم چرا مادرم رو زدی؟

عرفانی که تمام اهل منزل را به تمکین بی چون و چرا عادت داده بود با خشونت گفت:

- تا دستم به روی تو هم بلند نشده از جلوی چشمانم دور شو.

عسل با عصبانیت گفت:

- مادر هیچ تقصیری نداره. اگه می خوای عقده های دلت رو خالی کنی من حاضرم کتک بخورم. ولی اینو بدون که اگه منو بکشی هم تن به این ازدواج نمیدم.

منیرخانم وحشت زده به سمت عسل رفت. دستش را گرفت و گفت:

- برو اتاق. حال پدرت خوب نیست. چند دقیقه دیگه آروم میشه. اون حق داره من نباید دخالت می کردم.

عسل دستش را از دست مادر بیرون کشید. در مقابل پدر ایستاد و گفت:

- من باید همین الان تکلیفم رو روشن کنم. من شوهر نمی کنم روشن شد؟ عرفانی فریاد کشید:

- دختره چشم سفید کارت به جایی رسیده که در مقابل من قد علم می کنی؟

- قصد بی احترامی ندارم. ولی اگه یه بار دیگه دست روی مادرم بلند کنی...

عرفانی حرف او را قطع کرد:

- مثلاً چه غلطی می کنی؟

عسل که از شدت خشم می لرزید به گریه افتاد. منیرخانم منقلب گفت:

- گریه نکن عزیزم. اشتباه می کنی پدرت هیچوقت دست روی کسی بلند نمی کنه.

عرفانی به عسل نزدیک شد:

- من خوشبختی تو رو می خوام. این پسره که امروز اومده بود مرد تحصیل کرده و پولداریه. یکی از زمین دارای معروف تهرانه. سالهاست پدرش رو می شناسم. خانواده اصیل و نجیبی داره.

عسل سرد و بی اعتنا به چشمان از حدقه در ماده او زل زد و گفت:

- من به پول اهمیت نمیدم. معیارهای شما از نظر من پوچ و بی ارزشه.

عرفانی فریاد زد:

- اگه خیال می کنی که تو رو به یه آدم آس و پاس و یک لاقبا شوهر میدم سخت در اشتباهی. دختر بزرگ نکردم که به یک آسمون جل بدم.

عسل نگاهی شماتت بار به او انداخت و به اتاقش رفت. منیرخانم همچون برده ای سر به را یک لیوان آب سرد به عرفانی داد گفت:

- اینقدر حرص نخور آخرش سخته می کنی.

عرفانی لیوان آب را تا نیمه نوشید و گفت:

- همه این دودها از کنده تو پدرسوخته و اون خواهر زاده در به درت بلند میشه.

فصل ۲

گرمای فصل تابستان و وزش باد داغ بر تن درختان تازیانه می زد. گلهای شمعدانی دور حوض از حرارت آفتاب پلاسیده و ماهیهای قرمز از شدت گرما به اعماق حوض پناه برده بودند. مردم کوچه و بازار برای عبور از این سو به آن سوی خیابان سایه ای می جستند. روزهای کسل کننده و طولانی تابستان جدایی از رضا دردی ناشناخته به جان عسل انداخته بود. پس از شکسته شدن غرور رضا در آن روز لعنتی او دیگر در منزل عرفانی آفتابی نشد. انتظار دیدار دوباره او عسل را کلافه کرده بود. او حتی از تماس تلفنی نیز طفره می رفت. اما سرانجام عسل دل را به دریا زد و به منزل آنها تلفن کرد.

میهن خانم از شنیدن صدای او خوشحال شد و پرسید:

– خواهرم چطور؟ سراغی ازم من نمی گیره!

– شما هم سراغی از او نمی گیرید.

– گرفتارم. خب چه عجب یاد خاله افتادی!

– من همیشه یاد شما هستم. امتحانات آخر سال وقتم رو گرفته.

– کی جواب می گیری؟

– هفته آینده.

عسل کمی سکوت کرد سپس پرسید:

- رضا چطور؟
 - خوبه دنبال کاره. از روزی که اومده سرگردون شرکتهای خصوصیه.
 - چند روزه که منتظر تلفنش هستم. نگران شدم.
 - خیلی درگیر کار پیدا کردن بودم
 - اگه به منزل اومد...
 - حتماً میگم به تو تلفن بزنه. به مادرت سلام برسون.
 - چشم.
 عسل گوشی را گذاشت و سرگرم ورق زدن آلبوم های قدیمی شد. ماهرخ
 لیوان آبمیوه را به دستش داد و پرسید:
 - رضا خونه نبود؟
 - خیر. از اون روز لعنتی تا به حال حتی یک تلفن هم به من نزده.
 - حتماً کار داشته. اون از تو دست بردار نیست.
 - ای کاش یک نفر به من جواب درست و حسابی می داد که چرا بابا از رضا و
 خانوادهش متنفره؟
 ماهرخ نگاهی معنی دار به او کرد و پرسید:
 - مگه به حال تو فرقی داره؟
 عسل کمی فکر کرد و سپس گفت:
 - کمی کنجکاوم بدونم چرا مادرم دوست نداره درباره گذشته حرفی زده
 بشه!
 صدای زنگ تلفن رشته افکار درهم و برهم عسل را از هم گسست.
 سراسیمه گوشی را برداشت. صدای آشنا و صمیمی رضا در گوشش طنین
 انداخت. آه کشید و پرسید:
 - عسل عزیزم خوب هستی؟
 عسل نفس عمیقی کشید و با دلخوری پرسید:

- این چند روز کجا بودی؟

- گرفتار بودم. به دنبال کار از این شرکت به اون شرکت رفتم و فرم پر کردم. اما هنوز هیچ جوابی نگرفتم. تازه دارم می فهمم پول داشتن چقدر خوب و دلنشینه

- خودت رو اینقدر خسته نکن! تو تازه از سفر اومدی.

- فرصت زندگی کردن خیلی کوتاهه شیرینم می فهمی؟ من نمی خوام لحظه ای از اون رو از دست بدم.

- یعنی حتی وقت نداشتی به من تلفن بزنی؟ فکر نکردی از دستت ناراحت میشم؟

- برای رسیدن به تو همه کار می کنم. اگه کار پیدا نکنم... دزدی می کنم.
- رضا بس کن! این طور حرف نزن! وجوده خودت برای من یه دنیا ارزش داره.

- ولی عسلم بدون پول رضا حتی نمی تونه لحظه ای توی خونه عرفانی بمونه! یادت رفته؟ مدرک من هیچ ارزشی نداشت... چرا ارزش داشت. اون هم در حدی جای گرفتن در زیرزمین و اتاق ماهرخ که برای من صفای عجیبی داشت شاید از اتاق پذیرایی منزل عرفانی هم باشکوه تر بود. برای اینکه توی اون کلبه محقر تو رو لمس و احساس کردم.

- این حرفهای شیرین جواب من نمیشه. باید توضیح قانع کننده ای به من بدی.

- ممکنه بفرمایید چه موقع باید به شما تلفن زد؟ عسل من احتیاج دارم که روبرو با تو صحبت کنم.

- همیشه که پدرم منزل نیست.

- گمان نمی کنم دلم بخواهد به آن خانه بیایم. اگه دلت تنگ شده بود چرا خودت به من تلفن نزده بودی؟

- خجالت می کشم... تصور می کنم خاله متوجه شده من به خاطر تو تلفن می کنم. امروز هر چی فکر کردم نتونستم بهونه ای بتراشم.

رضا با صدایی شبیه فریاد گفت:

- مگه گناه کردیم که عاشق همیم؟ تا به حال دست از پا خطا نکرده ایم و این برای دو خوانواده جای شکر داره. عسل همین الان مادر کنار من ایستاده. به هر دوی شما میگم که اگه آسمون به زمین برسه حتی اگر پدر و مادر من از این واقعه دق مرگ بشن من با تو ازدواج می کنم.

عسل فریاد زد:

- هیس! خجالت بکش. نگه داشتن حرمت بزرگتر ها برای هر دوی ما یک وظیفه. چرا این حرفها رو جلوی خاله می زنی؟

رضا فریاد زد:

- از این قایم باشک بازی خسته شدم. جونم به لب رسیده. دو سال آژگار شبانه روز کار کردم و درس خوندم. یک ریال پولم رو هدر نکردم. فقط به عشق تو به تهران برگشتم. اگه کسی مانع ازدواج منو تو بشه بی درنگ می کشمش.

عسل آهسته پرسید:

- چرا اینقدر عصبی هستی؟ کی می تونم تورو ببینم؟

- عسل اگه خیال می کنی دوباره پا به منزل شما می گذارم در اشتباهی.

- یعنی من در حسرت دیدار تو بسوزم؟

- بیرون از منزل با هم ملاقات می کنیم. اینطوری بهتره.

- تو که میدانی مادر اجازه نمیده. اگه کسی مارو ببینه خون به راه میفته.

- چقدر ساده ای عزیزم! وقتی من هستم تو حق نداری از هیچی بترسی.

- یعنی بی اجازه مادرم؟

- می بینی که چطور با هم بیرون میریم. همین فردا قرارش رو با مادرت می

گذارم. طاقتم تموم شده. یک عمر مثل گوسفند دنباله روی انتقام جوئی دو مرد

نفهم بی منطق بودم. دیگه خسته شدم از این وضعیت.

مهین خانم که تا آن لحظه سکوت کرده بود بر آشفته فریاد زد:

– پدر بیچاره ات رو با اون مرد بی منطق بد اخلاق مقایسه نکن. خسرو هیچ وقت به ازدواج شما اعتراض نداشته و نداره.

رضا به سمت او برگشت و گفت:

– مقصر اصلی شما دو تا خواهر هستید که هر بلایی سرتون آمد هیچ اعتراضی نکردید. این غائله که نمی دونم از کجا شروع شده خیلی زودتر از اینها باید ختم بشه. من و عسل چه گناهی کردیم که باید پاسوز انتقامجویی دو تا آدم ابله بشیم؟

عسل فریاد زد:

– رضا تو که اینقدر بد دهن نبودی. اینقدر به پدرهامون توهین نکن.

رضا با عصبانیت پرسید:

– چطور اونها به خودشون اجازه میدن که به عقاید من و تو، خواسته هامون توهین کنند؟

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

– اینقدر عصبانی نشو آروم باش. بالاخره یک راه حلی پیدا می کنیم.

– مادرت کجاست؟

– رفته بیرون.

– وقتی به منزل آمد با من تماس بگیر خیلی حرفها دارم که توی دلم تلنبار شده.

– رضا خواهش می کنم مادرم رو ناراحت نکن. اون به اندازه کافی از دست پدرم زجر کشیده.

رضا غرغر کنان گفت:

– فقط من آدم نیستم! هر بلایی هست باید سر من بیاید. اگه خدایی نکرده

تو رو شوهر بدن...

رضا که بغض کرده بود نتوانست حرفش را ادامه بدهد. عسل گفت:

- مطمئن باش دست هیچکس به من نمی رسه. من فقط مال تو هستم.

رضا آه کشید و با صدای لرزان گفت:

- عسل... به خدا خیلی دوست دارم.

بغض گلوی عسل را گرفته بود. او به سختی بر خود مسلط شد و گفت:

- من هم دوست دارم. هیچ چیز نمی تونه بین من و تو جدایی بندازه. حالا برو استراحت کن.

ماهرخ که در گوشه ای از اتاق نشسته بود و گلهای قالی را می شمرد آهی کشید و گفت:

- خاطرخواهی بد دردیه... می دونم چه حال و روزی دارین.

عسل در دنیای آلبوم و لا به لای ورقهای پلاستیکی آن گم شده بود. عکسهای دوران خصوصی رضا که دور از چشم پدر در آلبوم خصوصی خود جا سازی شده بودند. با گلهای خشک شده مریم، شمعدانی که زینت بخش ورقهای کهنه و کدر آن بود. روح دست نخورده و پر احساس او را به ریشه وجود رضا پیوند می زد. بی اختیار دستی به عکس رضا کشید و رو به ماهرخ گفت:

- از بچگی دنبال فرصتی بودم تا بتوانم با رضا تنهایی بازی کنم. وقتی وارد کوچه می شدم و اونو منتظر می دیدم. با خوشحالی بهش نزدیک می شدم و دستش رو می گرفتم. او خجالت می کشید و سرش رو پایین می انداخت. وقتی بزرگ تر شدیم انگار که دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم. با نگاه با همدیگه راز و نیاز می کردیم. تا روزی که برای اولین بار از نگاه کردن به او دلم لرزید و تمام بدنم خیس عرق شد. یک لحظه احساس کردم بیمارم. واقعاً تب داشتم. وقتی دستم رو گرفت مثل اینکه آب جوش روی سرم ریختند. یادم میاد که اون روز رضا یک طور دیگه ای بود. هیجان زده و کلافه بود. اون دست روی گونه های گل

انداخته و تب دارم گذاشت و پرسید:

- ضربان نبض تو هم بالا رفت؟ من هم نفس تنگی دارم! ما چه مون شده
عسل؟

نفس توی سینم حبس شده بود. قلبم مثل کبوتری توی سینم زندودنی بود.
به تلاطم افتاده بود. رضا لبخند زد:

- انگار یک طناب از دل من به دل تو وصل شده.

دست روی قلبم گذاشت و پرسید:

- قلب تو هم تو سینه ات پر پر می زنه؟

خجالت می کشیدم و جوابش را ندادم... نمی دونم از کجا احساس منو درک
کرد. هرچند دلم می خواست فاصله جسمی ام رو با اون کم کنم. از ترس اون
حس ناشناخته پا به فرار گذاشتم. رضا فریاد زد:
- کجا؟ کجا فرار می کنی؟

دم در حیات رسیده بودم برگشتم و از دور نگاهش کردم. اون روز به نظرم
رسید که رضا یک مرد بزرگ و پر قدرت مثل پدرم شده. از اون به بعد دائماً یکی
توی دلم با من نجوا می کرد. از اون احساس شیرینی که با من همدلی می کرد.
لذت می بردم. اونی که توی من متولد شده بود خیلی قدرت داشت و دایم
دستور می داد رضا رو دوست داشته باشم. با فکر کردن به رضا به خواب می
رفتم و صبح زود به عشق دیدارش چشم باز می کردم. شبها تا دیر وقت خوابم
نمی برد دلم می خواست ساعتها و دقیقه های طولانی باشن تا فرصت بیشتری
برای فکر کردن به رضا داشته باشم. به اون، به راه رفتنش، به حرف زدنش و به
لبخندش معتاد شده بودم. مدتی گذشت و هر دو بزرگ شدیم. روزی حس کردم
صورتش زرد رنگ و بی حس شده و بی حوصله س. ازش پرسیدم:

- رضاجون شیطونیها کجا رفتند؟ چرا اینقدر پریشونی؟

سرش رو به زیر انداخت و گفت:

- خودم هم نمی دونم چه مرگم شده. تو می دونی؟
از طرز نگاه کردن و لرزش صداش فهمیدم که دیوونه وار دوستم داره.
چشمهایش از عشق حرف می زدند و با لب بسته تقدیسم می کرد. ولی دلم می
خواست رضا دوست داشتنم رو به زبون بیاره. با این کار لذت فکر کردن به اون
برام بیشتر می شد. تظاهر به بی خیالی کردم و گفتم:

- من باید بدونم که تو چت شده؟

بهم نزدیک تر شد و گفت:

- وقتی نزدیکت می شم نفسم بند میاد. قلبم به شدت به دیوار سینه ام
کوبیده می شه. حس می کنم در حال موت هستم و وقتی از کنارم میری باز هم
به حال مرگ می افتم. این حس برای تو آشنا نیست؟
دوباره خودم را به نفهمی زدم. درحالیکه سراپای وجودم غرق شادی غریبی
بود که آزارم می داد گفتم:

- منظور تو نمی فهمم من هنوز بچه هستم.

با چشمان قهوه ای رنگ درشتش به من زل زد و گفت:

- شاید این احساس مربوط به دوران نوجوونیه.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- دوران نوجوانی یعنی چه؟

مچ دستم را گرفت و گفت:

- بی خود خودت را به اون راه زن تو خوب می دانی که دیوونه وار عاشقت
هستم.

توی چشمانش خیره شدن برقی وصف ناپذیر داشت که تا آن روز ندیده
بودم. دلم می خواست اون نگاه تا ابد ادامه پیدا کنه. اون چشم به لبهای من
دوخته و منتظر جواب بود. از فشار دستش احساس درد خفیفی کردم و
ناخودآگاه گفتم:

- آخ...

یکمرتبه به خودش آمد و دستم را رها کرد. و خم شد و بوسه ای به دستم زد و گفت:

- طاقت درد به این کوچکی را نداری؟ نمی دونی که بی خیالی تو چه دردی روی دلم گذاشته!

لب باز کردم که چیزی بگم اما از من دور شد و به حالت قهر ترکم کرد. وقتی رفت درد موهومی توی سینم پیچید. دلم می خواست برگرده تا دوباره با هم از عشق جرف بزنیم.

عسل سکوت کرد. عکس کهنه و قدیمی رضا را از روی روکش پلاستیکی کدر شده بوسید و آلبوم را بست. ماهرخ چارقش را جا به جا کرد و گفت:
- مردها زیاد هم قابل اعتماد نیستند. خاطرخواهی مایه دردسر زنهاست.
عسل چشمهایش را بست و گفت:

- آگه یه مرد خوب توپه دنیا وجود داشته باشه رضای منه.
ماهرخ با نگاهی پر از شک و تردید به او نگریست و پرسید:
- می دونی اونایی که عاشق سینه چاک همدیگه هستن بعد از رسیدن به هم از این رو به اون رو میشن؟

عسل اخم کرد و گفت:
- تو دایم سعی می کنی نسبت به مردها بدبینم کنی. خودت بهتر از همه رضا رو می شناسی. اون مرد بی نظیره.
ماهرخ آه کشید و گفت:

- هی ننه جون. راست میگي. من شماهارو بزرگ کردم و خوب می شناسمتون. تا وقتی خدا بیامرز پدربزرگت و خانم جان زنده بودن اینقدر جدایی بین این دوتا خواهر نیفتاده بود. حالا هم جوشون برای هم در میره. ولی این مردای بی انصاف. بابای نمک به حرومت که کینه شتری داره و خسروخان که

زخم دل خورده باعث و بانی جدایی این دوتا خواهر شدن خدا خوبشون کنه.
عسل در کنارش نشست و با کنجکاوی پرسید:
- خسروخان زخم دل خورده؟ منظورت چیه؟ علت اختلاف پدر من با
خسروخان چیه؟

ماهرخ سکوت کرد. عسل لبخند شیرینی زد و گفت:
- به جان اون کسی که دوستش دارم دهنم پیش هیچ کس باز نمی شه.
اشک در چشمان افسرده ماهرخ جمع شد. آهسته گفت:
- مهین و منیر هیچ اختلافی با هم ندارن. فقط پدر توست که باعث اذیت و
آزار همه شده. خسروخان مرد خوبییه فقط یاد گذشته ها...
- بگو دایه جان. چرا حرفت رو قطع می کنی؟ مطمئنم که همه ماجرا رو می
دونی.

ماهرخ برخاست و گفت:
- موقع اذون مغرب شده باید وضو بگیرم.
عسل دستش رو کشید و پرسید:
- چرا حرفت را نیمه کاره گذاشتی؟ حتماً موضوع مهمی را می دانی
ماهرخ نگاهی عمیق به چشمان شفاف عسل کرد و گفت:
- ولم کن ننه... اصلاً به من چه مربوطه؟
- خیال می کردم دوسم داری و می توئم تورو دوست خودم به حساب بیارم.
اما مثل اینکه اشتباه می کردم.
چشمهای ماهرخ پر از اشک شدند.

- خدا می دونه که به اندازه یه دنیا دوست دارم. اگه حرفی از گذشته نمی
زنم برای اینکه مادرت سفارش کرده. اصلاً به شما جوونا مربوط نمی شه. چی بگم
ننه! فایده نداره و بار دل کوچیک تو رو هم سنگین می کنه.
نگاه عسل پر از کنجکاوی و التماس بود. او به ماهرخ خیره شد و گفت:

- ماهرخ جان بالاخره یک روز باید همه چیز را بفهمم؟ تنها کسی که مونس تنهایی منه تو هستی... چرا همه چیز را برام تعریف نمی کنی؟ به من اعتماد کن. همونطور که من حرفهای دلم رو فقط به تو می زنم.

ماهرخ بر روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید. به در حیاط نگاه کرد و گفت:

- هروقت مامانت اومد خبرم کن که حرف رو قطع کنم.

عسل به لبهای ماهرخ چشم دوخت.

- غیبتش نباشه این بابای تو... از وقتی فهمید خسروخان عاشق مادرت بوده شروع کرد به جفتک پرونی. سالها پیش یکی از فامیلهای خدانشناس دو بهم زنی کرد و به گوشش رسوند. که خسرو قبل از ازدواج با خاله مهینت خواستگار مادرت بوده.

چشمهای عسل به لبهای خشکیده ماهرخ خیره ماند. با تعجب پرسید:

- یعنی پدر رضا خواستگار مادرم بوده؟ پس چرا مادرم با او ازدواج نکرد؟

- به گوش آقا بزرگ رسونده بودن که خسرو عرق خورده. حاجی مرتضی معین بزرگ فامیل و سرشناس محله بود، وارد مسجد که می شد همه مردم جلو پاش بلند می شدند و صلوات می فرستادند. وقتی فهمید خونواده خسرو نجس پاکی سرشون نمی شه با ازدواج اونها مخالفت کرد.

- پس چطور با خاله مهین ازدواج کرد؟

- ازدواج مهین و خسرو وقتی سر گرفت که حاج مرتضی مرده بود.

- یعنی خاله مهین با اینکه می دونست خسروخان خواستگار مادرم بوده با اون ازدواج کرد؟

- مهین خوب می دونست که خسرو خاطر خواه مادرته. ولی خواستگاریشو رد نکرد.

- چطور؟ موضوع خیلی مشکوک و مرموزه.

- نمی دونم ننه جون. خدا می دونه.. شاید مهین هم خاطر خواه خسرو بوده.
با صدای زنگ در ماهرخ از جا پرید و به عسل گفت:
- ننه دهنه هست؟ یه چیزی نگی که آبروی چندین و چند ساله منو ببری؟
- مطمئن باش دایه جان اگه دهنم پر از خون بشه باز نمی شه.
ماهرخ به سمت حیات رفت و عسل در دنیایی پر از ابهام و پرسشهایی بدون
پاسخ غوطه ور شد. چهره غمگین و همیشه افسرده مادر او را به فکر فرو برد که
نکنه مادر هنوز هم عاشق پدر رضاست!

فصل ۳

از گذشته پر ماجرا خانواده حاج آقا مرتضی و عشق بی فرجام خسرو و منیر تنها فرد بی اطلاع علی عرفانی فرش فروش بازار بود که به توصیه پدرش به خواستگاری منیر آمده بود. حاج مرتضی معین پدر منیر که از علاقه دخترش به خسرو راد واهمه داشت و تنها هدفش جلوگیری از ازدواج به قول خودش بدفرجام بود خواستگاری علی عرفانی را پذیرفت.

منیر که از ازدواج با علی عرفانی راضی به نظر نمی رسید سالهای طولانی از بچه دار شدن طفره رفت. تا آنجا که پس از مشاجره ای سخت تسلیم خواسته عرفانی شد. او پس از به دنیا آمدن عسل احساس کرد که کاملاً خلع سلاح شده است. از این رو دست از سرکشی برداشت. با احساس مسئولیت در قبال زندگی عسل با وجود رفتار ناخوشایند عرفانی که با واکنشهای ناهنجار در برابر شنیده ها و شایعات دروغین و باورهای پوسیده در نظر او به فردی منفور بدل گشته بود ناگزیر سالها در کنار عرفانی بی منطق زندگی کرد.

منیر و مهین دو خواهر ستم کشیده در گیرودار کینه توزیهای وقت و بی وقت عرفانی و بدگویی های پی در پی مردم بی مسئولیت بیشترین آسیب روحی را دیدند. آنان همچون غریبه های دلتنگ در یک محله زندگی می کردند. از ترس واکنشها و پرخاشگری های عرفانی جرات دیدار یکدیگر را نداشتند.

مردم کوچه و بازار که پس از ادامه شایعات مبنی بر ادامه رابطه نامشروع خسرو و منیر در مدت کوتاهی توانسته بودند رابطه میان دو باجناب را بر هم بزنند و باعث کینه توزی همیشگی شان شوند. با دلسوزی تصنعی به عرفانی پیشنهاد کردند که منزلش را بفروشد و برای همیشه از آنجا برود.

پس از به دنیا آمدن عسل حرفها و شایعات کم کم تغییر اساسی کردند و همان مردمی که با ساختن شایعات وحشتناک و تکان دهنده رابطه میان دو خواهر را بر هم زده بودند با دلسوزی برای دو خواهر به عرفانی تفهیم کردند که جابجایی در حکم تایید شایعات است و نه تنها مشکل را حل نخواهد کرد بلکه به مردم در ساختن شایعات بعدی کمک خواهد کرد. بنابراین با منصرف کردن عرفانی از فروش خانه گفت و گوهایی در نهان ادامه پیدا کرد. به این ترتیب همیشه حرفی برای گفتن وجود داشت تا خلافتکاری های دیگر مردم در مقابل آن کمرنگ شود.

عرفانی که نمی دانست با حسادت و بدرفتاری خود را بازیچه مشتی نامرد و بی دین کرده است شنیدن هر حرفی از نامردان بی مسئولیت را دلسوزی برای زندگی خانواده خود می دانست. او در خلال چندین سال زندگی در محله ای قدیمی که همه اجازه دخالت در زندگی یکدیگر را به خود می دادند و با وجود نفوذی که بر خانواده داشت هرگز نتوانست به عشق ریشه دار و عمیق عسل و رضا خدشه ای وارد کند و با اینکه ملال ابدی غربت را در اعماق چشمان خزان گرفته منیر به خوبی می دید موضع قدرت پوшالی خود را با سماجت حفظ کرده بود و برای سرنوشت فرزندش تصمیم گرفت.

تنها کسی که گه گاه جرئت داشت در رد سخنان او با گوشه و کنایه اظهار نظر کند ماهرخ بود که به سبب کهولت سن از احترام ویژه ای برخوردار بود. ماهرخ با سیاست پیرزنهای قدیمی خود را به عرفانی نزدیک می کرد و در لحظه ای که او بر روی سجاده نماز می نشست و برای راز و نیاز با خداوند آماده می شد

با او به گفت و گو می پرداخت. عرفانی که تنها حریم سجاده را مقدس می دانست فقط برای لحظه ای کوتاه به خود مسلط می شد و بدون پاسخ دادن حرفها ماهرخ را تحمل می کرد. اما به محض جمع شدن سجاده دگرگونی فاحشی در رفتار عرفانی پدیدار می شد که هیچ کس توان نزدیک شدن به او را در خود نمی دید.

گفت و گوی نیمه کاره عسل با ماهرخ درهای دنیای ناشناخته گذشته غم انگیز را به روی عسل گشود و او را تشنه شنیدن ناگفته های پنهانی کرده بود. منیرخانم وارد اتاق شد و پرسید:

- چی شده چرا ماتت برده؟

- حوصله ندارم.

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- هر لحظه فکر می کنم پدر بداخلاقم از در وارد میشه و فریادهاش ستون های این خانه قدیمی رو می لرزونه.

منیرخانم با خونسردی به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- یک عمر بد اخلاقی اون خونسردم کرده. تعجب می کنم چطور تو هنوز

عادت نکردی!

عسل به دنبالش روانه شد و گفت:

- دلم برای شما می سوزد.

منیرخانم لبخند بی رنگی زد و گفت:

- احتیاجی به دلسوزی تو و دیگران ندارم. به این زندگی نکبت بار عادت

کردم.

- شما از پدر می ترسید؟

- هرگز. فقط من به او و حریم این زندگی احترام می گذارم.

عسل به اتاق رفت و با رضا تماس گرفت. رضا گفت:

- گوشی را بگذار.
چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد. عسل که قرار نبود گوشی را بردارد فریاد زد:
- مامان گوشی را بردار.
منیرخانم گوشی را برداشت او پس از شنیدن صدای رضا خوشحال شد و گفت:

- چه عجب رضا جان. حال خواهرم چطور است؟
رضا خندید و پرسید:
- چرا از خودش نمی پرسید؟
- چند روز پیش با هم صحبت کردیم.
- من نمی دونم چه حرف و سخنی بین شماها جدایی انداخته.
- تو خیلی حساسی... بدون که هیچ کدورتی بین ما وجود نداره.
- یعنی می فرمایید به ما مربوط نیست.
- استغفراله. تو گل سر سبد خانواده هستی و همه چیز به تو مربوط میشه.
- غرض از مزاحمت اگه اجازه بفرمایید با عسل کمی حرف دارم.
- قدمت روی چشم.
- اگه اجازه بدین، خارج از منزل با هم گفت و گو کنیم.
- هنوز هم ناراحت اون روز هستی؟ فراموشش کن. کینه ای نباش!
- خودتون می دونید که آقای عرفانی خوش نداره بنده رو ببینه. ضمناً، از رفتاری که با شما کرد بی اندازه عصبانی شدم و گمان نمی کنم به این زودیها بتونم کارشون رو فراموش کنم. بنابراین، بهترین کار اینه که من و عسل بیرون از منزل با هم گفت و گو کنیم.
- چه حرفها! اصلاً چه حرف واجبی داری که اینقدر سماجت می کنی؟
رضا عصبانی شد و پرسید:
- تا کی خودتون رو گول می زنید؟ می دونید که من و عسل همدیگه رو

دوست داریم. ما باید درباره آینده با هم صحبت کنیم.
منیر از شدت ناراحتی به سرفه افتاد. ماهرخ یک لیوان آب به او داد و پرسید:

- چی شده ننه؟

عسل از اتاق بیرون آمد و پرسید:

- با کی صحبت می کنید؟ چرا رنگتون پریده؟

منیرخانم نگاه سرزنش باری به او کرد و گفت:

- تو ذلیل مرده می دونی که دارم با رضا صحبت می کنم.

رنگ چهره عسل پرید. از دیدن نگرانی و اضطراب مادرش دگرگون شد و به اتاقش رفت. رضا پرسید:

- سرفه تون تموم شد؟ خاله جون می دونید که من دست بردار نیستم. پس بهتره موافقت کنید.

- اما اگه کسی شما رو ببینه! اگه پدرش بفهمه!

- قول می دم جایی ببرمش که هیچ کس ما رو نبینه.

- پناه بر خدا!

- خواهش می کنم درک کنید. چه شما اجازه بدید و چه مخالف باشید، من فردا رأس ساعت نه صبح عسل رو بیرون می برم. خداحافظ.

رضا گوشی را گذاشت. عسل جرئت خارج شدن از اتاقش را نداشت. ماهرخ به منیر که سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود نزدیک شد و پرسید:

- چی شده ننه؟

منیرخانم آه کشید و گفت:

- معلوم نیست آخر و عاقبت این دو تا جوون بی گناه چی می شه! می ترسم عسل هم مثل خودم سیاه بخت بشه.

- خدا نکنه مادر.

ماهرخ به آشپزخانه رفت. دو لیوان چای ریخت و به منیر گفت:
 - بیا یه پیاله چای بخور خستگی در بره. بسپرشون به خدا.
 منیر لیوان چای را تا نیمه نوشید و گفت:
 - برای عسل چای ببر و بگو که فردا صبح ساعت نه حاضر باشه. گرچه، می
 دونم که خودشون قرار و مدارشون رو قبلاً گذاشتن.
 ماهرخ با یک لیوان چای وارد اتاق عسل شد. برق شادی در چشמהای خسته
 او نشان از خوش خبر بودنش داشت. عسل، در پاسخ نگاه خندان او، لبخندی زد
 و پرسید:

- چی شده؟
- فردا ساعت نه صبح رضا میاد دنبالت.
- عسل از شادی گونه ماهرخ را بوسید و پرسید:
- مامان موافقت کرد؟
- لابد موافقت کرده!
- ناراحت نیست؟
- نگران توست. یاد بدبختیهای خودش افتاده.
- بمیرم الهی! از وقتی حقیقت رو فهمیدم، لحظه ای آرامش ندارم.
- یه وقت لب تر نکنی ننه... آبروی من می ریزه!
- ماهرخ جان راستش رو بگو، مامانم هم خسروخان رو دوست داشت؟
- هیس! چه غلطی کردم که دهنمو وا کردم.
- تو رو به خدا جوابم رو بده! این موضوع خیلی اهمیت داره.
- چه می دونم ننه... اصلاً به من چه مربوط؟
- اولین بار خسروخان کجا مامانم رو دید؟
- دم در مدرسه... تا در خونه دنبالش اومد.
- اون موقع شما منزل مامان بزرگ زندگی می کردید؟

- آره ننه جون. خانم خدایامرز، خیلی زن خوبی بود.

عسل در اتاق را بست. لبخندی شیرین زد و پرسید:

- ماهرخ جان تو می دونی عشق چیه؟

ماهرخ سر تکان داد و گفت:

- چه چیز می پرسی ننه جون! قدیما از این خبرها نبود. دختر که نه سالش می شد، برای اینکه نون خور کم کنن، شوورش می دادن. خودم ده سالم که بود، بابام چون تو خرج و مخارج زندگی مونده بود، منو داد به یک آکله گرفته که بیست سال از خودم بزرگتر بود. اسمش قدرت ا... بود، عملگی می کرد. هر روز یه جا کار می کرد پاره وقت، ماه به ماه نمی دیدمش. آخرش کلید کردم که منو ببره تهرون. تو محله جهودا یه اتاق گرفتیم. اون عملگی می کرد و من رخت می شستم. کم کم قدرت ا... مریض و لاغر شد. دایم تو خونه ولو بود. یکی از همساده ها گفت که شوورت محتاد - معتاد - شده. اون روز نمی دونستم محتاد یعنی چی! تا اینکه یه پدربیامرز روشنم کرد. از اون روز به بعد تو محله های اعیونی نشین دنبال یه لقمه نون سرگردون شدم. آخه اعیونا بهتر پول می دادن و شب با غذا به خونه برمی گشتم. تو همین گیر و دار با خانم جان آشنا شدم. زن مهربونی بود. وقتی از سیاه بختیم براش گفتم، دلش سوخت. یه روز گفت:

- این شوهر مفتگی به درد تو نمی خوره، تا کی می خوای کار کنی و بدی اون دودش کنه! ولش کن بذار بمیره.

باغ و حیاط بزرگی داشتن که توش پر از اتاق بود. یکی از اتاقهای ته باغشونو به من داد و گفت:

- از امروز حق نداری جای دیگه کار کنی.

قبول کردم که همون جا بمونم؛ ولی دلم طاقت نمی آورد و چند روز در میون می رفتم به قدرت سر می زدم. یه روز که رفتم سراغش دیدم نیست. از همساده ها سراغ گرفتم، گفتن مُرد و شهرداری بلندش کرد. محمدآقا، دایی جونته که به

فرنگستون رفت، مادر بزرگت خیلی غصه خورد. دلش می خواست دو تا دخترشو شوور بده و دور و ورش شلوغ بشه. حاجی معین، پدر بزرگت، از ترس اینکه مادرت با خسروخان فرار کنه، باباتو جُست و گفت:

– خدا رو شکر که یه آدم نماز خون دامادم می شه!

مادر تو به زور واداشت سر سفره عقد بشینه. وقتی یاد اون روز می افتم، بند دلم پاره می شه. خانم جان سر عقد مجبور شد صداشو عوض کنه و به جای مادرت بله رو بگه.

عسل با تعجب پرسید:

– یعنی مادرم راضی به ازدواج با پدر نبود؟

– نه که نبود. اما ننه، هیچ کس این قصه رو نمی دونه، الا من! تو هم مواظب

باش حرف نزدی، هرچی امروز گفتم همین جا خاک کن!

عسل بر روی تخت دراز کشید. احساس بدی داشت. با تجسم تیره بختی

مادرش، دلش به لرزه افتاد. آه کشید و گفت:

– ماهرخ بقیه قصه رو تعریف کن.

– دیگه ادامه نداره ننه.

– چرا حتماً ماجراهای دیگه ای هم هست که هنوز تعریف نکردی.

– تا همین جاش هم زیادی گفتم. اصلاً به من چه مربوط!

عسل از تخت پایین آمد. چارقند ملول سفیدرنگ ماهرخ را بوسید و گفت:

– تو در حق همه ما مادری کردی. خوشحالم که اینجا هستی.

ماهرخ چنان خندید که لثه بدون دندانهایش نمایان شد. او آهسته گفت:

– تو مثل جون من هستی. مامانت هم تخم چشم منه.

– پس ماهرخ جان چطور شد که خسروخان به خواستگاری خاله مهین

رفت؟

– خودم با گوشه‌ام شنیدم که وقتی حاج مرتضی خسروخان رو از خونه

بیرون کرد، خسروخان فریاد زد: بالاخره یک روز از این خونه دختر می گیرم تا مرده ت توی گور بلرزه! بعد هم زیر پای خاله ت نشست. وقتی حاجی کرد، به خواستگاری مهین اومد و خانم جان که دل خوشی از پدرت نداشت، موافقت کرد.

- مادرم ناراحت نشد؟

- واله چی بگم؟! شب عروسی مهین، منیر توی پستو داشت گریه می کرد که رفتم سراغش. بغلش کردم و بوسیدمش. از شدت ناراحتی تمام تنش می لرزید و به پهنای صورتش اشک می ریخت. خیس عرق شده بود و هق هق گریه می کرد. تو گوشش گفتم: گریه نکن، الان همه می فهمن که کاسه ای زیر نیم کاسه س. بعد ازش پرسیدم: نکنه حسودیت می شه؟ مادرت اشکهاشو پاک کرد و گفت: الهی شکر که خواهرم به میل خودش ازدواج کرد. دست کم زن یه آدم فهمیده شد.

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- الهی بمیرم، مادرم چقدر زجر کشیده!

- آره، مخصوصاً وقتی بابات جریان خاطرخواهی خسروخان و منیر رو

فهمید، نمی دونی چه الم شنگه ای راه انداخت!

- ماهرخ جان، چه کسی این موضوع رو به پدرم گفت؟

- یه فضول به گوشش رسوند که خسرو هیز و چشم ناپاکه. پای زنتو از خونه

ش کوتاه کن! از اون روز به بعد خواهرها کمتر همدیگه رو می دیدن. بابات شد کارد و خسرو شد پنیر. همین چرت و پرت ها میونه خواهرها رو هم شکرآب کرد.

- چه خوب شد که شما در کنار مادرم موندی.

ماهرخ گونه عسل را بوسید و گفت:

- خانم جان خدایا امروز از بابات بدش می اومد. شب عروسی مامانت به من

گفت: من آفتاب لب بوم هستم. تو برای دخترم مادری کن! از اون روز به بعد تصمیم گرفتم اگه آتیش سرم بباره، از منیر جدا نشم.

صدای منیرخانم در راهرو پیچید که فریاد می زد:

- ماهرخ، اینقدر پرچونگی نکن! شام دیر شد.

ماهرخ و عسل به آشپزخانه رفتند. منیرخانم مشغول سرخ کردن بادنجان

بود. عسل از پشت دست دور کمر مادر حلقه کرد و سرش را به او چسباند.

منیرخانم زیر لب گفت:

- باز که خودتو لوس کردی!

- مامان نمی دونی چقدر دوست دارم!

منیرخانم برگشت و او را در آغوش گرفت.

فصل ۴

لحظات پرشور و هیجان انگیز انتظار به کندی می گذشت. عسل، از شوق دیدار رضا، شب تا سحر بیدار ماند و در خلسه تجسم هم صحبتی با او، چشم بر هم نگذاشت.

مرور گذشته دردناک منیر و رخداد های تلخ زندگی او و انتقامجوییهای پی در پی گذشتگان چون کابوسی هولناک، عسل را در چنگال زهر آگین خود می فشرد. او با خود اندیشید آیا من و رضا باید تاوان نادانی پدران و تصمیم های نا به جای آنان را پس بدهیم؟ در دادگاه فکر او هیچ کس محکوم نشد، بلکه او، تنها با نا آگاهی کامل، بخت بد خود را مسئول نابسامانی خانواده می دید.

صبح زود ماهرخ آهسته وارد اتاق عسل شد و پرسید:

- بیداری؟

عسل پلکهای سنگینش را به سختی از هم گشود و گفت:

- دیشب اصلاً نخوابیدم.

ماهرخ لیوان چای را به دستش داد و پرسید:

- چرا؟

عسل بر روی تخت نشست. چشمهایش به نقطه ای روی قالی خیره ماند و آهسته گفت:

- دلم شور می زنه.

ماهرخ موهای طلایی رنگ او را نوازش کرد و گفت:

- امروز که قراره با رضا بیرون بری و تفریح کنی، چرا نگرانی؟ قدر این روز رو بدون، ممکنه دیگه پیش نیاد.

عسل لبخند زد و گفت:

- حق با توست. اصلاً چرا باید نگران باشم! رضا همیشه میگه وقتی با من هستی از هیچ چیز نترس!

سپس خنده ای کودکانه سر داد به طرف آینه رفت و زیر لب پرسید:

- ماهرخ جان به نظرت من خوشگلم؟

ماهرخ خندید و گفت:

- هزار ماشاءالله؟ صورتت مثل قرص ماه می مونه هیچ کس خوشگل تر از تو نیست.

عسل اخم کرد و گفت:

- چرا هست... رضا از همه عالم و آدم خوش تیپ تر و خوش اخلاق تره. مهربونه، بامعرفته.

ماهرخ در اتاق را بست و گفت:

- هیس هنوز بابات نرفته.

او آهسته از اتاق خارج شد عرفانی با چهره ای درهم از کنارش گذشت و پرسید:

- این دختره کجاست؟

- تو اتاقشه کارش داری؟

دیگه مرده و زنده اش برام فرق نداره با اون آبروریزی مادرش خجالت می کشم توی بازار سرمو بلند کنم.

و غرغر کنان از منزل خارج شد.

منیرخانم از آشپزخانه عسل را صدا کرد و گفت:
 - عسل بیا صبحونه حاضره.
 پس از ورود عسل نگاهی مرموز به او کرد و گفت:
 - خدا به دادمون برسه اگه کسی شما رو ببینه!
 - اینقدر نگران نباشید... این موقع صبح همه سرکارن.
 - چه خونسرد! چه طور انتظار داری بی خیال باشم! تو می دونی آبروریزی
 چیه؟
 - اگه به رضا بی احترامی نمی شد امروز همین جا با هم صحبت می کردیم.
 - که به آقا رضا بی احترامی شده!
 عسل سکوت کرد و به اتاقش رفت. او سر ساعت نه صبح با شنیدن صدای
 زنگ با ماهرخ و منیر خداحافظی کرد و به سمت در حیاط دوید. منیرخانم فریاد
 زد:
 - به رضا بگو همین یک بار اجازه دادم!
 - چشم مامان.
 رضا که با یک شاخه گل رز قرمز رنگ بیرون در منتظر بود با دیدن عسل
 گل از گلش شکفته شد. لبخند زد و بی اختیار گفت:
 - چقدر زیبا شدی!
 عسل لبخندی شیرین زد و پرسید:
 - کجا می ریم؟
 - پارک دوست داری؟
 - فرقی نداره همه جا با تو خوش می گذره.
 هوای پارک پر بود از بوی چمنهای تازه چیده شده و گلهای خیس، باغبانان
 در نقاط مختلف مشغول آبیاری بودند و روی تاب و سرسره پر بود از بچه های
 شیطان. رضا گفت:

- اینجا خیلی شلوغه.

و هر دو حرکت کردند. آنان در گوشه ای دیگر بر روی نیمکت نشستند. رضا نفسی عمیق کشید و پرسید:

- عسل بالاخره نگفتی تصمیم تو چیه؟

- منظورت رو نمی فهمم.

- با من ازدواج می کنی؟

- اینکه پرسیدن نداره!

- پس آماده باش که همین امشب می خوام با پدرت صحبت کنم.

نگاه عسل پر از نگرانی شد و پرسید:

- فکر می کنی بابا اجازه بده؟

رضا حرفش را قطع کرد و گفت:

- بالاخره یه روز باید این اتفاق بیفته از بلاتکلیفی خسته شدم. مدتها درس خوندم و چون کندم تا مقداری پول جمع کردم. تو روزها و شبهای بی کسی تنها عشق تو به من امید زندگی می داد. اصرار پدرم برای دو سال کار کردن در شهر غریبی که هیچ آشنایی تو اون نداشتم منو از پا در آورد. همه جور مشقت رو تحمل کردم که امروز با سربلندی به خواستگاری تو بیام.

عسل آه کشید و گفت:

- دلم نمی خواد کسی به تو بی احترامی کنه. نگرانی من از عکس العمل باباست.

رضا دست او را گرفت و گفت:

- اگه تو بخوای همه چیز درست می شه، فقط قول بده از هیچ اتفاقی نترسی! من انتظار ندارم با یک بار صحبت کردن با پدر بی منطق تو بتونم راضیش کنم ولی همیشه قدم اول مشکل ترین و مهمترین قدمه بالاخره باید از جایی شروع کنیم و بجنگیم.

عسل تعجب کرد و پرسید:

- با چه کسی باید بجنگیم!؟

- با طرز فکر پدرت. بالاخره باید باور کنه که من و تو به همدیگه تعلق داریم. اون باید به عقیده ما احترام بگذاره.

- هر تصمیمی داری و هر کار که بگی انجام میدم حالا از خاطرات چند سال گذشته که تو شهرستان زندگی کردی بگو. توی این مدت دوست هم پیدا کردی؟

- چند بار به مهمونی دعوت شدم ولی زیاد حال و حوصله و وقت این کارها رو نداشتم از کار کردن و درس خوندن به قدری خسته می شدم که بیشتر دعوت دوستامو رد می کردم. ولی دانشجویایی که قدرت مالی خوبی داشتن و اهل مهمونی و خوشگذرانی بودن حتی یک دعوت رو هم رد نمی کردن.
عسل با حسرت گفت:

- خیلی دلم می خواد توی کنکور قبول بشم و به دانشگاه برم.

- تو لیاقت داری و باید درس بخونی، من کمکت می کنم.

- راستی رضا مامان پیغام داد که...

- شنیدم، خواهش می کنم تکرار نکن. مادر تو خیال می کنه همه دنیا جمع شدن و من و تو رو زیر نظر دارن.

- دلم برای مادرهامون می سوزه

- بیخود دلت نسوزه هر دو از سرنوشتشون راضی هستن.

- تو نمی دونی اونها مجبورن ادامه بدن؟ من مطمئنم که هر دو پاسوز

انتقامجویی پدرامون شده ن.

- حتماً ماهرخ حرفی زده وگرنه خاله اهل درد دل کردن نیست.

اشک در چشمهای عسل جمع شد. رضا به او نگاه کرد و گفت:

- حوصله گریه زاری ندارم.

- مادر من هیچ لذتی از زندگی نبرده.

- خب طبیعیه. زنهای قدیمی توی دنیای دیگه ای زندگی می کردن، طرز فکر اونها با من و تو فرق داره.

عسل برخاست و گفت:

- دلم شور میزنه بهتره بریم.

- کجا؟ فکر می کردم امروز با من ناهار می خوری!

عسل لبخندی شیرین زد و گفت:

- وقتی ازدواج کنیم فرصت برای تفریح داریم.

- امیدوارم.

عسل و رضا محوطه پر از گل و گیاه را دورزدند و به در پارک رسیدند. در این هنگام عسل با دیدن دختری جا خورد و با حیرت گفت:

- رویا تو اینجا چه کار می کنی؟

دختر زیبا به همراه جوانی خوش تیپ و بلند قامت به آنان نزدیک شد. رویا عسل را در آغوش گرفت و بوسید. بعد با تعجب به رضا خیره شد. عسل به رضا اشاره کرد و گفت:

- با پسر خاله من آشنا شو.

رویا لبخندی شیطننت آمیز زد و گفت:

- سلام آقای مهندس حالتون چطوره؟

رنگ چهره رضا کمی پرید. جواب سلام او راد و نگاهش را به عسل دوخت.

عسل مات زده به آن دو نگاه کرد و پرسید:

- شما با هم آشنا هستید؟

رویا که به چهره رضا خیره شده بود آهسته گفت:

- نمی دونستم عسل دختر خاله شماست، راستی آقای مهندس راد شما کی به تهران تشریف آوردید؟

رضا که سعی می کرد به رویا نگاه نکند به جوان همراه او نگاه کرد و گفت:
 - من رضا هستم.
 و دستش را به سوی او دراز کرد.
 مرد لبخندی زد و گفت:
 - امیر هستم.
 رویا گفت:
 - متأسفانه فرصت نشد با شما خداحافظی کنم. خوشحالم که باز هم شما رو
 می بینم، راست گفتند قدیمیها که کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه!
 او سپس نگاهی عمیق به غسل کرد و خطاب به رضا گفت:
 - دختر خاله نازنینی داری!
 رضا زیر لب گفت:
 - بله واقعاً نازنینه
 غسل از رویا پرسید:
 - تو از کجا رضا رو می شناسی؟
 رویا لبخند زد و همچنان که در چهره رضا زل زده بود گفت:
 - مردم شهرهای کوچک به جز معاشرت سرگرمی دیگه ای ندارند.
 غسل به چهره برافروخته رضا خیره شد و زیر لب گفت:
 - نمی دونستم.
 رضا که از لحن کنایه آمیز آن دو کلافه شده بود با امیر دست داد و گفت:
 - از آشنایی با شما خوشحال شدم.
 رویا چشم از رضا برداشت و به غسل نگاه کرد که همچنان مات و مبهوت
 نگاه های مشکوک او بود و گفت:
 - روز گرفتن نتیجه امتحانات می بینمت، خداحافظ.
 رویا و امیر از آنان دور شدند. رضا عصبی بود و به سختی نفس می کشید.

سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. غسل که کنجکاو شده بود پرسید:

- تو رویا رو می شناسی؟

- نه زیاد

- ولی مثل اینکه اون تورو خوب می شناسه!

- نمی دونم... شاید.

رضا گیج بود. کوتاه پاسخ می داد و بیشتر فکر می کرد غسل کنجکاو سکوت او شده بود ولی حالت رضا او را از هرگونه پرسش منصرف می کرد. رضا از سکوت او کلافه شد و پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

غسل نگاهی سرد به او انداخت و پرسید:

- توضیحی برای آشنایی با رویا نداری؟

رضا با تعجب گفت:

- منظور تو نمی فهمم!

- منظورم کاملاً واضح و روشنه.

رضا نفس حبس شده در سینه اش را به سختی بیرون داد و گفت:

- یکی دوبار تو منزل یکی از دوستان ملاقاتش کردم.

- فقط همین!

- بله.

- به نظر تو اون چطور دختریه؟

رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- از اینکه با تو دوسته تعجب می کنم چون کمی بی بند و باره.

- که این طور! تو که گفتی فقط یکی دوبار ملاقاتش کردی!؟

رضا به غسل رو کرد در چشمهایش خیره شده و گفت:

- دخترها رو می شه از همون برخورد اول شناخت!

عسل نگاهی عمیق به چشمهای نگران او کرد و گفت:

- تصور می کردم خیلی ساده هستی، معلومه که وقتت رو تلف نکردی!

رضا عصبانی شد و پرسید:

- منظورت چیه؟ اینقدر با گوشه کنایه حرف نزن!

- گمان می کنم اون طور که گفتی زیاد هم تنها نبودی!

رضا هر لحظه عصبانی تر می شد. کنجکاوای عسل کلافه اش کرده بود. در آن لحظه کوتاه نمی توانست رخدادهای گذشته را یک به یک برای عسل شرح دهد. به آرامی گفت:

- تو خیال می کنی من بچه هستم؟ طوری حرف می زنی که کم کم حس می کنم قصد مچ گیری داری!

عسل فریاد زد:

- تو بچه نیستی من احمقم که درباره تو اشتباه کردم!

رضا بر آشفته شد و پرسید:

- انتظار داری آدمی دست و پا چلفتی باشم؟ عسل من نزدیک سی سالم شده، من اون پسر بچه که می شناختی نیستم!

عسل که از ناراحتی به لکنت افتاده بود بریده بریده گفت:

- حق... با توست... من... من نباید روی پاک بودن و نجات تو اینقدر حساب باز می کردم!

رضا از کوره در رفت و فریاد زد:

- تو داری به من توهین می کنی! اون از رفتار خانواده ت و این هم از رفتار خودت!

- یادت رفته که ما فامیل هستیم؟ چرا اینقدر سرکوفت رفتار پدرم رو می زنی؟

- من به هیچ کس کار ندارم این طرز فکر خود توست که آزارم میدی فکرش

- رو هم نمی کردم که به من تا این اندازه بی اعتماد باشی!
- خدا خواست که دست تو روبشه برای همین عصبانی هستی.
- چهره رضا از شدت خشم سرخ شد. او که لبه‌هایش می لرزید و قدم‌هایش را محکم به زمین می کوفت فریاد زد:
- این هم از تفریح امروز!
- اتفاقاً تفریح امروز تجربه خوبی برای فردا شد. خوشحالم که رویا سر راهمون سبز شد.
- رضا فریاد زد:
- گور پدر رویا و هرچی دختر مزاحمه
- قدم‌های عسل تند شده بود. از رضا فاصله گرفت و فریاد زد:
- رضا من خیلی عصبانی هستم.
- نه عزیزم بگو که حسود هستی.
- نباید باشم؟ ناسلامتی ما قراره ازدواج کنیم، من احمق عاشق تو هستم فراموش کردی؟
- اگه دوستم داری باید به من اعتماد کنی و حرفمو قبول داشته باشی.
- مگه تو حرفی زدی؟ تو فقط از دیدن رویا جا خوردی و همین شک برانگیزه.
- تو فرصت دادی که چیزی بگم؟
- فرصت بدم که دروغ تحویلیم بدی؟
- پس به نظرت من دروغگو هم هستم؟
- اگه یکی از دوستان تورو می دیدیم و تو می فهمیدی قبلاً جایی منو دیده کنجکاو نمی شدی؟
- فقط از تو توضیح می خواستم.
- و بعد...

- توضیحت رو قبول می کردم.

- به همین سادگی؟ اگه توضیحم قانع کننده نبود چی!

- من به تو اطمینان دارم

- فراموش کردی که شرایط زندگی من با تو که خارج از خانواده بودی فرق

داره؟ تو این چند سال که تنها بودی ممکنه هزاران اتفاق برات افتاده باشه!

به منزل عسل نزدیک شدند. رضا سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. در چشمهای عسل خیره شد و گفت:

- عسل تو قسمتی از وجود من هستی. همیشه با یاد تو زندگی کردم.

موهات به درخشندگی آفتابه و چشمهات شراب هستی بخشه. بدون تو لحظه ها مرده ن و با تو زندگی شیرینه. هیچ کس در هیچ زمانی نمی تونه جای تورو توی قلبم بگیره. باور کن که اگه بخوام از غم تنهایی مدتی که از تو جدا بودم برات بگم سالها وقت لازمه.

عسل لب فرو بسته بود و صداقت را که در چشمهای رضا موج می زد حس می کرد ولی در دلش شور افتاده بود. حسی عجیب داشت. او لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- خداحافظ.

عسل به سرعت وارد منزل شد و رضا چند لحظه ای حیران و سرگردان به در بسته خیره ماند سپس برگشت و به سمت منزل خود رفت.

مهین خانم از دیدن چهره برآشفته رضا مضطرب شد و پرسید:

- عسل کجاست؟ اتفاقی افتاده؟

رضا بدون هیچ پاسخی به اتاقش رفت بر روی تخت دراز کشید و غرق در تفکر شد. نگاه ماتش به سقف چسبید. اضطراب به تک تک سلولهای بدنش هجوم آورد. نفسش به سختی از قفسه سینه خارج می شد. چهره رویا و حرکات جلف و مشمئز کننده اش را مدتها می شد که فراموش کرده بود. راه رفتنش،

نگاه کردندش و تکیه کلامهایش همگی در عرض چند ثانیه در ذهنش زنده شدند.
بی اختیار با خود گفت:

– چه بدشانسی بزرگی، چرا باید غسل با رویا آشنا باشه؟

لیلا خواهر رضا وارد آشپزخانه شد و از مادر پرسید:

– رضا اومده؟

– بله.

– شما ناراحت هستید؟ اتفاقی افتاده؟

– گمان می کنم اتفاق بدی افتاده. رضا خیلی آشفته س.

لیلا به سرعت به اتاق رضا رفت. رضا پرسید:

– تو هنوز هم در زدن بلد نیستی؟

لیلا خندید و گفت:

– نه داداش جون، تو که می دونی من از پشت کوه اومده م و آداب معاشرت

بلد نیستم!

سپس خم شد و صورت او را بوسید. رضا آهسته گفت:

– لیلا خواهش می کنم تنهام بگذار اصلاً حوصله ندارم.

– از قیافه ت کاملاً پیداست با غسل دعوا کردی؟

– مزخرف نگو من هیچ وقت با غسل دعوا نمی کنم.

– پناه بر خدا؟ مثل اینکه واقعاً اتفاق بدی افتاده چون امروز خیلی بد

اخلاقی!

لیلا لب تخت نشست و گفت:

– بالاخره می گی شده یا نه!

– باید فکر کنم احتیاج به سکوت دارم.

– من دست بردار نیستم.

– باور کن اتفاق خاصی نیفتاده فقط کمی خسته هستم.

لیلا به دلخوری اتاق او را ترک کرد.

خسروخان وارد منزل شد و طبق معمول همیشه با ورود او منزل حال و هوای سربازخانه را به خود گرفت. مغز رضا از شدت فشار عصبی داغ کرده بود. بر روی تخت نشسته بود سرش را میان دو دست می فشرد. به اتفاقات ناگواری که ممکن بود رخ دهد و برداشت عسل از حادثه ای که در پارک اتفاق افتاده بود می اندیشید که خسروخان فریاد زد:

- مهین رضا کجاست؟

مهین خانم از آشپزخانه پاسخ داد:

- اینقدر فریاد زن... گمان می کنم خوابیده.

خسروخان به آشپزخانه رفت و پرسید:

- الان چه وقت خوابه؟

رضا از اتاق بیرون آمد و پرسید:

- با من کاردارید؟ من بیدارم.

خسروخان خنده تمسخر آمیزی کرد و پرسید:

- پکری؟ بریدی؟ تازه اول راهی!

رضا بی آنکه کلامی بر زبان آورد فنجای چای را از دست مادر گرفت. مهین

خانم به چشمهای خسته او خیره شد و پرسید:

- استراحت کردی؟

رضا نگاهی به پدر انداخت و گفت:

- با این همه سروصدا کاملاً استراحت کردم!

خسروخان به صدای بلند خندید و گفت:

- ای جوان برومند به ساعت نگاه کن این موقع روز وقت خوابیدنه؟

رضا با دلخوری به او خیره شد و گفت:

- نه پدرجان هر وقت شما بخوابید او وقت دیگران هم باید استراحت کنند.

مهمین خانم به شوخی گفت:

- تا به حال پدرت بی سرو صدا وارد منزل نشده!

رضا گفت:

- پدر خیال می کنه اینجا هم سر ساختمونه که عمله بناها به فریاد

کشیدنهای وقت و بی وقتش عادت داشته باشند.

خسروخان فریاد زد:

- مردی که جدی باشه همه جارو محل کار خودش می دونه.

رضا اخم کرد و گفت:

- من با شما هم عقیده نیستم. حریم منزل مقدسه و با محل کار آدم خیلی

تفاوت داره.

خسروخان لحظه ای مات زده به رضا خیره شد و او که اضطراب تک تک

اعضای صورتش را تسخیر کرده بود آشپزخانه را ترک گفت. خسروخان که به

رفتار او مشکوک شده بود پرسید:

- مهمین اتفاق خاصی برای رضا افتاده؟

مهمین که از پشت به راه رفتن رضا خیره شده بود گفت:

- اون یک مرد عاقل و بالغه، تو باید بدونی که چطور میشه با یک مرد جوون

ارتباط برقرار کرد.

خسرو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- برای همه عمرش یک پسر بچه نادانه.

مهمین خانم آهسته گفت:

- تو اشتباه می کنی رضا از همه ما بهتر می فهمه.

و در مقابل نگاه حاکی از ناباوری خسروخان آشپزخانه را ترک کرد. خسرو

که از حرفها و حرکات اعضای خانواده سر در نمی آورد به دنبال او روانه شد و

آهسته پرسید:

- مهین چه اتفاقی افتاده؟ چرا به من چیزی نمی‌گی؟
- من هم مثل تو هیچ چیز نمی‌دونم فقط به نظرم می‌رسه که نباید سر به سرش بگذاریم.

خسروخان به اتاق خود رفت و بر روی صندلی راحتی لم داد. پپیش را روشن کرد و به خواندن روزنامه پرداخت. مهین وارد اتاق شد رو به روی او نشست و گفت باید فکری به حال تنهایی رضا بکنیم.

خسروخان روزنامه‌ها را ورق می‌زد و غرق در اخبار حوادث و اتفاقات سیاسی و اقتصادی بود. صدای تلویزیون بلند بود و مهین خانم را عصبی می‌کرد. مهین خانم که از خونسردی و بی‌اعتنائی خسرو عصبانی شده بود، اتاق را ترک گفت و به اتاق رضا رفت. در کنارش نشست و گفت:

- از اینکه اینقدر نگران هستی، کلافه شدم. بالاخره میگی چه اتفاقی افتاده یا نه؟

رضا نفسی عمیق کشید و گفت:

- مادر، من امشب به خواستگاری عسل میرم! البته همراه شما.

مهین خانم نیز نفسی عمیق کشید و گفت:

- اجازه بده اول با پدرت مشورت کنم. چطور شد که اینقدر شتاب زده تصمیم به خواستگاری گرفتی؟

رضا در چشمهای او خیره شد و پرسید:

- فکر می‌کنید هنوز هم وقتش نشده؟

- خواستگاری رفتن آدابی داره. قدم اول اجازه پدرته.

- زحمت نکشید؛ از همین الان می‌دونم که جواب رد میده. پدر حتی به مردی هم قبولم نداره.

- بدبین نباش؛ از کجا می‌دونی که جواب رد میده؟

- حوصله جر و بحث کردن ندارم. شما هر کار که صلاح می‌دونید انجام

بدید.

- من موضوع رو مطرح می کنم، تو هم قول بده عصبانی نشی!

مهرین خانم به سراغ لیلا رفت و در اتاقش را باز کرد و گفت:

- جای بریز و به اتاق پدر بیار.

- بالاخره فهمیدی نگرانی رضا از چیه؟

مهرین خانم وارد اتاق لیلا شد و در را بست.

خسرو لا به لای خطوط روزنامه غرق شده بود که مطلبی توجهش را جلب کرد. همیشه خبرهای ناگوار به صورتی تکان دهنده در صفحه حوادث به چاپ می رسید:

- جوانی که از خواستگاری دختر مورد علاقه اش مأیوس به خانه برگشته بود. با گرفتن پاسخ رد از پدر دختر، تصمیم به کشتن او گرفت.

خسرو خان لحظه ای چشمهایش را بست. گذشته، همچون فیلم سینما، از برابر دیدگانش عبور کرد. او مردی پر قدرت بود. با جدیت تمام مدارج علمی و تحصیلی را پشت سر گذاشته و برجسته ترین خصیصه اش را که اعتماد به نفس بالا بود، پس از گرفتن پاسخ رد از حاج مرتضی، از دست داده بود. جاه طلبی او در کار و زندگی روزمره و خودساختگی و پرانرژی بودنش زبانزد خاص و عام بود. تنها شکست او در زندگی مخالفت پدر منیر بود که پس از گذشت سالها، سرخوردگی آن را همچنان بر دوش خود می کشید. ازدواج منیر با علی عرفانی و برگزاری مراسم ازدواج پر زرق و برق آنان ضربه ای چنان جبران ناپذیر بر روح و روان او وارد ساخت و داغی آنقدر بزرگ بر دل عاشق او گذاشت که پس از سالها هنوز هم به نظر می رسید حس انتقامجویی جزء جدایی ناپذیر وجود اوست.

صدای پیچ مهرین خانم و لیلا در اتاق پیچیده بود. خسرو با خود فکر می کرد که اگر حاج مرتضی را کشته بودم، یا به سرم می زد و منیر را می کشتم، حتماً اعدام می کردند و از این زندگی برزخی راحت می شدم و این همه زجر

نمی کشیدم. بی درنگ به یاد احمقانه ترین تصمیم گیری زندگی خود افتاد که ازدواج با مهین بود و اینکه چرا به خاطر ناکام شدن در ازدواج با منیر تن به این ازدواج می داد و با چاپلوسی و دروغگویی مهین را قانع می کرد که دوستش دارد؛ درحالیکه هنوز هم عشق منیر در قلبش جای داشت. از این حس خود شرمگین شد و دلش به حال معصومیت مهین سوخت. خریدن منزل در نزدیکی خانه عرفانی، هیچ انگیزه ای به جز دیدار مجدد منیر نمی توانست داشته باشد که او سعی می کرد علت را به علاقه دو خواهر نسبت دهد. او، پس از ازدواج با همسر فداکار و مهربانش، از عملکرد ناجوانمردانه اش نسبت به او دچار یأس و اندوه شد و این حقیقت انکارناپذیر را که منیر متعلق به عرفانی است به ناگزیر پذیرفت. پس از به دنیا آمدن رضا رشته الفت و دوستی میان او و همسرش محکم تر شد و تا لحظه ای که شایعات عجیب و گاه متضاد در پسکوچه های محل زندگی آنان به اوج خود نرسیده بود. با گذاشتن سرپوشی منطقی بر احساسات عاشقانه گذشته خویش، آرامشی نسبی داشت. ولی این آرامش دیری نپایید. لحظه ای که او به علاقه رضا به عسل پی برد، آتش کینه و نفرتش از عرفانی بار دیگر شعله ور شد و از آن پس، نگرانی و تشویش از ریشه گرفتن این عشق و علاقه هر لحظه بیشتر آزارش می داد. از این رو، با سختگیری و دور ساختن رضا از عسل در طی سالهای اخیر، می پنداشت که علاقه آن دو به یکدیگر از بین رفته باشد؛ ولی از این امر غافل بود که این عشق از دوران کودکی در دل آنان جوانه زده و هم اکنون به درختی تنومند بدل شده است که هیچ کس توان بریدن شاخه های سستار آن و از ریشه برکنندش را نخواهد داشت. افکار مغشوش خسروخان او را به گذشته دردناکش برده بود، به طوری که متوجه ورود همسرش نشد. مهین خانم چند بار شانه های او را تکان داد تا آنکه وی به خود آمد. مهین خانم پرسید:

- خسرو، خوابت برده؟

خسروخان چشمهایش را گشود و به چشمهای نگران مهین خانم خیره شد و پرسید:

- خیلی وقته اینجا هستی؟
- بله. باید با هم صحبت کنیم. حوصله داری؟
- درباره چی؟
- درباره رضا.
- عاقبت یادتون اومد که من هم پدرش هستم!
- منظورت رو نمی فهمم.
- حتماً موضوع بسیار مهمه که مشورت با من واجب شده!
- تو همیشه گوشه و کنایه می زنی!
- و تو هم مسائل و اتفاقات زندگی بچه ها رو همیشه از من مخفی می کنی!
- یک کمی ساکت باش، این بار باید به حرفهای من گوش کنی. رضا، پسر بزرگ ما، باید سر و سامان بگیره. چرا به فکر نیستی؟
- شما مادر و دختر که بلدید ببرید و بدوزید. دختری شایسته براش انتخاب کنید.
- خسرو، خواهش می کنم اذیت نکن. ناسلامتی تو پدر رضا هستی. می دونی که خواسته اون چیه و دلش کجاست!
- پسری که تا به حال حتی دو کلمه حرف با پدرش نزده، چطور انتظار داره در حقش پدری کنم!
- رضا جوون و خامه، یاد جوونی خودت بیفت.
- خسروخان روزنامه را به کناری گذاشت، پپیش را خاموش کرد و پرسید:
- کدوم جوونی؟ تو بهتر از همه می دونی که دایم در حال کار کردن و جوندن بودم. این هم از دوران کهولت که باید آرامش داشته باشم! تازه باید به فکر دلجویی از پسرم باشم که از حرف اول به دوم نرسیده دعوامون می شه!

لیلا وارد اتاق شد. سینی چای را بر روی میز گذاشت و گفت:

- قربون پدر خوش تیپم برم!

خسروخان بی اراده لبخند زد:

- خوب بلدی خرم کنی!

لیلا دستش را بوسید و گفت:

- شما عادت دارید اسم دوست داشتن رو خر کردن بگذارید.

خسرو به مهین نگاه کرد و پرسید:

- چه خوابی برام دیدین! زود بگید که خیلی کنجکاوم کردید.

- رضا تصمیم داره زن بگیره.

خسروخان دوباره پپیش را روشن کرد و گفت:

- نباید عجله کنه. هنوز کار پیدا نکرده چطور می تونه مسئولیت خانواده ای رو به عهده بگیره!

- اون خیلی تنهاست.

- جوابت رو چند لحظه پپیش دادم. دنبال دختر خانواده داری باشید. من حرفی ندارم.

لیلا به مادر نگاهی کرد و گفت:

- هر دوی شما می دونید که رضا غسل رو دوست داره و با هیچ کس به جز اون ازدواج نمی کنه.

خسروخان خشمگین شد. پپیش را با غیظ از دهان برداشت و گفت:

- حرف زیادی زن!

اشک در چشمان مهین خانم حلقه زد. لیلا از دیدن ناراحتی او عصبانی شد و فریاد زد:

- پدر، شما خیلی خودخواه هستید!

خسروخان، بی توجه به عصبانیت لیلا، با خونسردی به مهین گفت:

- در یک سال گذشته حتی یک بار هم به خواهرت سر نزدی! چطور با این وصلت موافقی؟

- مرد حسابی، مگه من می خوام زن بگیرم؟ همه افراد خانواده از عشق غسل و رضا اطلاع دارن.
خسروخان فریاد زد:

- پدر یغورش هم این موضوع رو می دونه؟
لیلا با عصبانیت برخاست و گفت:

- ناسلامتی شما مرد تحصیلکرده ای هستید، این چه طرز حرف زدنه؟
مهین خانم به سمت در رفت، آن را بست و آهسته گفت:

- بیخود به مردم توهین نکن! مگه عرفانی چه هیزم تری به تو فروخته؟
چهره خسروخان، از شدت خشم، برافروخته شد و فریاد زد:
- یعنی تو خبر نداری؟! هیزم تری که به من فروخته که با آتش جهنم هم خشک نمی شه. یادت رفته که این جنگ مسخره خونوادگی رو اون مرتیکه ابله عوضی شروع کرد؟ حرف و سخن و شایعات در و همسایه رو فراموش کردی؟
آبروی خانواده رو به خاطر چرت و پرت های خاله زنکی ریخت.
مهین خانم به گریه افتاد و با صدایی بغض آلود گفت:

- امیدوارم که هیچ کدومتون خیر از زندگی نبینید! شما دو تا مرد مغرور و غیرمنطقی ما دو خواهر رو از هم جدا کردید؛ ولی این رو بدون که رضا دست بردار نیست. هیچ کس نمی تونه این دو تا پرندۀ عاشق رو از هم جدا کنه.
خسروخان که تا سر حد جنون عصبانی شده بود، فریاد زد:

- خدا مرگ عرفانی رو برسونه که زندگی رو به کام همه تلخ کرده!
سپس آهسته ادامه داد:

- بیشتر از همه منیر بدبخت شده. با مرگ اون، منیر هم نجات پیدا می کنه.
لیلا به سوی مادر رفت و او را در آغوش گرفت. گریه امان مهین را بریده بود.

خسرو، با قدمهای بلند، طول و عرض اتاق را می پیمود و غُر می زد که رضا با رنگ و رویی پریده و چهره ای برآشفته به داخل اتاق آمد. به پدر نزدیک شد و گفت:

– شما چرا فریاد می زنید؟ فاصله شما تا مادر فقط یک وجبه!

خسرو خان با عصبانیت گفت:

– تا چشم تو کور بشه که با این انتخاب مسخره و حساب نشده همه رو

گرفتار کردی!

– تمام انتخابهای شما حساب شده بود؟ خوش به حالتون!

لیلا به رضا نزدیک شد و گفت:

– رضا، خواهش می کنم برو. فعلاً بابا عصبانیه.

رضا که به پدر زل زده بود، با صدای بلند گفت:

– تو مادر رو ببر بیرون، من باید با خسرو خان صحبت کنم.

خسرو خان زیر لب غُرید:

– حالا دیگه شدم خسرو خان؟! که این طور... دستم درد نکنه!

به اشاره رضا، لیلا، مهین خانم را از اتاق بیرون برد. رضا در اتاق را بست،

یک لیوان آب نوشید و گفت:

– یک عمر به حرفهات گوش کردم. گفתי قبل از دانشگاه باید یه سربازی

بری، گفتم چشم. گفתי باید در رشته مهندسی تحصیل کنی، با اینکه عاشق

رشته پزشکی بودم، به خاطر شما گفتم چشم. گفתי تابستونها ترم تابستونی

نگیر و کار کن تا هزینه تحصیل رو دربیاری، گفتم چشم. گفתי توی شهرستان

درس بخون و به انواع مختلف حيله و ترفند ارتباطم رو با تهران قطع کردی، باز

هم گفتم چشم. توی این دو سال اخیر مثل سگ کار کردم و چون کندم تا

شندرغاز پول جمع کنم و با سربلندی به خواستگاری دختر مورد علاقه م برم.

هنوز پام به تهران نرسیده شروع به مخالفت با افکار من کردی! هنوز هم انتظار

داری مثل عروسک خیمه شب بازی به میل شما حرکت کنم و از خودم هیچ اراده ای نداشته باشم؟ من نمی دونم چه موضوع مسخره ای باعث اختلاف شما و عرفانی شده و آتش کینه و نفرتی که سالهاست خاله و مادر رو می سوزونه کی خاموش می شه؛ ولی من نخ احساسم رو به دست شما نمی سپارم. این رو بدونید که هیچ موضوعی نمی تونه کوچکتترین خللی تو تصمیم من ایجاد کنه. من، حتی بدون اجازه شما، می تونم با عسل ازدواج کنم، پس بهتره خودتون رو سبک نکنید.

خسروخان زیر لب گفت:

- مزخرف نگو.

رضا با خونسردی در چشمهای او خیره شد و گفت:

- دوران زورگویی شما به پایان رسیده من امشب برای خواستگاری عسل به منزل عرفانی میرم. دوست دارم همگی همراه من باشید.

خسروخان فریاد زد:

- تو غلط می کنی! از ارث محرومت می کنم، می گشمت، عرفانی رو می کشم، مادرت رو می کشم.

رضا نفسی عمیق کشید و از اتاق خارج شد. خسروخان همچنان فریاد می زد و فحش می داد. مهین خانم و لیلا گوشه ای از آشپزخانه نشسته و نگران اوضاع بودند. رضا به آن دو نزدیک شد و پرسید:

- چرا عزا گرفتید؟ با من همراه می شین؟

هر دو در سکوت به او خیره ماندند. رضا با عصبانیت به اتاق خود رفت و در را محکم به هم کوبید. خسروخان وارد آشپزخانه شد و فریاد زد:

- اگه پا به خونه این مرتیکه لجن بگذارید، حق برگشت به منزل رو ندارید!

مهین خانم با عصبانیت گفت:

- ولی این خونه متعلق به همه ماست!

خسروخان که اعضای صورتش از شدت عصبانیت می لرزید، فریاد زد:
- از این به بعد این خونه فقط متعلق به منه!

فصل ۵

هوای گرم تابستان و وزش باد داغ، ماهیها را از سطح آب حوض دور کرده بود. روی آب پُر بود از برگهای زرد خشکیده درخت بید مجنونی که رضا و عسل در دوران کودکی و نوجوانی مخفیانه پشت آن بازی می کردند. و گه گاه، دور از چشم دیگران، با یکدیگر به نجوا می پرداختند.

عسل از پشت شیشه اتاق خود به حرکت ملایم شاخه های درخت بید نگاهی انداخت. به یاد روزهای شیرین گذشته آه کشید و از خود پرسید:

- آیا این همه سال عاشق رضا بودن و با خیال اون زندگی کردن کار صحیحی بود؟... شاید رضا اون طور که من انتظار دارم نباشه و زندگی تو شهرستان شخصیتش رو کاملاً دگرگون کرده باشه!

از آشنایی عسل با رؤیا یک سال می گذشت. رفتار رؤیا با دیگر دختران دبیرستان تفاوتی فاحش داشت. چهره جذاب و مرموز او که هرگز از خانواده اش سخنی به میان نمی آورد، او را از دیگر همکلاسیهایش مجزا ساخته بود. شاید تنها کسی که می توانست رفتار سرد او را تحمل کند عسل بود و تنها او می توانست ارتباطی نسبتاً صمیمانه با رؤیا برقرار سازد؛ آن هم به دلیل جذابیت رفتاری و متفاوت بودنش با دیگر شاگردان دبیرستان. ولی هیچ کدام از این موارد، از نظر عسل، دلیل قانع کننده ای برای صمیمت و آشنایی او با رضا نبود.

عسل در دنیایی از اوهام و سوء تفاهمها غرق شده بود که صدای ماهرخ را شنید:

- بیداری ننه؟

عسل خمیازه کشید و گفت:

- بله، مامان کجاست؟

- مادرت خوابیده، تو چرا نمی خوابی؟

- ای کاش خوابم می برد تا نفهمم دنیا چطوری به آخر می رسه!

ماهرخ لب تخت نشست و آهسته پرسید:

- امروز خوش گذشت؟

عسل لبخند بی رنگی زد و گفت:

- امروز یک تجربه بزرگ به دست آوردم.

- چه خوب. آدم با تجربه بهتر از بی تجربه س. حتماً از رضا یاد گرفتی!

عسل نفسی عمیق کشید و گفت:

- بله، حدس تو کاملاً درسته. رضا در کسب این تجربه دردناک دخیل بود.

ماهرخ با تعجب پرسید:

- تجربه دردناک دیگه چیه؟ همیشه تجربه خوبه.

- حق باتوست. در خواب غفلت بودن بده.

ماهرخ خمیازه کشید و درحالیکه علت آشفتگی عسل را نمی دانست،

موهایش را در چارقد سفید رنگش مرتب کرد و گفت:

- من میرم بخوابم. تو هم بخواب که روزهای تابستون خیلی بلنده. آدم

خسته می شه.

عسل بر روی تخت دراز کشید و به یاد روزی افتاد که رضا به سربازی می

رفت...

با هزار ترفند از دبیرستان خارج شد تا مخفیانه رضا را ببیند، این آخرین

دیدار با رضا بود که قلب عسل را می فشرد. درحالیکه می ترسید کسی او را ببیند و دایم به دور و بر خود نگاه می کرد. پشت مدرسه منتظر رضا ایستاده بود که او را با لباس سربازی دید. بی اختیار خندید. رضا پرسید:

- به قیافه من می خندی؟ آدم خوش لباس ندیدی؟

عسل به سرعت لبهایش را جمع کرد و درحالیکه هنوز شادی از چهره اش پر نکشیده بود، با جدیت گفت:

- خیلی جالب شدی!

رضا به خود نگاه کرد و گفت:

- بگو که خیلی عوضی شدم، ناراحت نمی شم.

اشک در چشمهای عسلی او جمع شد و با بغض گفت:

- ای کاش نمی رفتی!

رضا که از شدت ناراحتی می لرزید و دست کمی از عسل نداشت، برآشفته شد و گفت:

- به قدری نگرانی که انگار دارم میرم میدون جنگ! تا چشم به هم بزنی برمی گردم.

قطره اشکی روی گونه عسل لغزید که بلافاصله آن را پاک کرد و پرسید:

- یعنی تو ناراحت نیستی؟

رضا سرش را به دیوار تکیه داد و آهی سرد از ته سینه کشید و گفت:

- تحمل یک لحظه دوری از تو نیز برام مشکله. دستور خسروخان باید اجرا

بشه. اول سربازی و بعد دانشگاه!

عسل در چشمهای قهوه ای رضا خیره شد و پرسید:

- درسهای یادت نمیره؟

رضا، همچنان که محو تماشای چشمهای براق عسل بود، گفت:

- چه کنم! از دستور پدرم نمی تونم سرپیچی کنم.

عسل با عصبانیت پرسید:

- یعنی تو تا آخر عمر باید به دستور پدرت زندگی کنی؟ پس اگه روزی بگه که نمی خواد عروسش بشم، چه کار می کنی؟

رضا دستهای او را گرفت و به صدای بلند گفت:

- هیچ کس نمی تونه بین من و تو جدایی بندازه؛ حتی پدرم!

و هر دو در چشمهای اشک آلود یکدیگر غرق شدند. رضا که از دیدن کوچکترین ناراحتی عسل کلافه می شد، فریاد زد:

- عسل اینقدر آزارم نده! من به اندازه کافی ناراحت هستم. چرا نمک به

زخمم می پاشی!

بعد تا سرحد امکان به او نزدیک شد و گفت:

- به اندازه یک دنیا دوستت دارم.

و نگاهشان درهم گره خورد.

صدای زنگ تلفن عسل را به خود آورد. گوشی را برداشت و صدای رضا را

شنید که پرسید:

- دوشیزه زیبا و دوست داشتنی، امشب وقت دارید که عاشق سینه چاکتان

به خواستگاری شما بیاید؟

عسل به سردی پاسخ داد:

- رضا، شوخیت گرفته؟

- شوخی نمی کنم. پدرت چه ساعتی به منزل میاد؟

- نمی دونم؛ هنوز که نیومده.

- چه کار می کردی؟

- فکر می کردم.

- اینقدر فکر نکن. مغز خوشگلت داغ می کنه.

عسل سکوت کرد. رضا پرسید:

- چته، سرحال نیستی!

- مهم نیست.

- چرا، برای من مهمه. امشب باید سرحال باشی پس آماده پذیرایی از خواستگارت باش!

عسل باز هم سکوت کرد. رضا پرسید:

- چرا اینقدر ساکتی؟

- گفتم که، حوصله ندارم سر به سرم نگذار.

- به جان تو شوخی نمی کنم و سر به سرت نمی گذارم. امشب اولین حمله رو به برج و باروی دست نیافتنی منزل عرفانی انجام میدم. منتظر باش و قول بده که تحت هیچ شرایطی ناراحت نشی، چون ممکنه پدرت چیزی بگه که من از کوره در برم.

عسل آهسته گفت:

- تو حق نداری عصبانی بشی. مواظب باش، پدر من بزرگتر از همه ماست.

رضا کمی سکوت کرد. بعد گفت:

- مثل اینکه واقعاً حوصله نداری. ببخش که مزاحم شدم.

پس از قطع مکالمه تلفنی، عسل به فکر فرو رفت و در خاطرات روزهای گذشته که با زنگ تلفن رضا قطع شده بود، به جست و جو پرداخت در ذهن به دنبال خاطره ای می گشت که به یاد بازگشت رضا از سربازی افتاد. عسل منتظر تلفن رضا بود که زنگ در به صدا درآمد. ماهرخ در را گشود و فریاد زد:

- منیرخانم، چشمتون روشن آقا رضاست! رضا وارد حیاط شد. عسل از پشت شیشه اتاقش برای او دست تکان داد و به استقبالش رفت. منیرخانم پشت عسل بود. او بدون توجه به مادر به سمت رضا دوید. یک لحظه ایستاد و به چهره رضا خیره شد. لبهای رضا توان از هم باز شدن نداشتند. او محو تماشای عسل

بود. عسل که نارضایتی در چهره اش نمایان بود گفت:

- دو سال بی خبری از تو پوستم رو کند.

رضا سکوت کرد. عسل گریست. منیرخانم رضا را بوسید و از عسل پرسید:

- مگه دیوونه شدی؟ چرا گریه می کنی؟

عسل همچنان که صورتش را با دو دست پوشانده بود، به اتاقش گریخت.

منیرخانم گرم صحبت با رضا بود که رضا، بدون توجه به او، به سمت اتاق عسل رفت. پشت در ایستاد و فریاد زد:

- بس کن! بیا بیرون، وگرنه همین الان میرم!

عسل همچنان گریه می کرد. رضا دوباره گفت:

- یک دقیقه فرصت داری بیرون بیایی؛ وگرنه من میرم!

ماهرخ نفس نفس زنان خود را به پشت در اتاق رساند و گفت:

- بیا بیرون ننه، حیف نیست بعد از دو سال که آقا رضا اومده رفتی تو

اتاق؟

رضا کلافه شد. نگاهی به منیرخانم کرد و گفت:

- خاله جون خداحافظ.

عسل در را گشود، با چشمهای پف کرده به چهره رضا خیره شد و پرسید:

- این دو سال کجا بودی؟ من از دوریت دق کردم!

رضا، مثل همیشه، باوقار و متانت سکوت کرد و بعد آهسته گفت:

- تو حتی فرصت توضیح دادن هم به من نمیدی! این چه اخلاقیه که داری؟

عسل به کنجی از اتاق خزید و رضا وارد اتاق شد. منیرخانم پشت سر آنان

وارد اتاق شد و درحالیکه چهره اش از شدت خشم به سرخی گراییده بود گفت:

- نمی فهمم، دختر به تو چه مربوطه که رضا این دو سال کجا بوده؟ چرا

خودت رو اینقدر لوس می کنی؟

عسل خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت. رضا لبخند زنان گفت:

- اتفاقاً خاله جون فقط به عسل مربوطه که من این دو سال کجا بودم.

منیرخانم کمی جا خورد و گفت:

- این وابستگی شماها آخر و عاقبت خوشی نداره!

رضا دستهایش را در جیب فرو برد و قاطعانه گفت:

- ما وابسته نیستیم، ما عاشق همدیگه هستیم. این موضوع رو همه می

دونن. برای من مهم نیست چه کسی با این ازدواج مخالفه. فقط نظر عسل برام اهمیت داره.

عسل زیرچشمی نگاهی به مادر انداخت و ناراحتی او را حس کرد. آهسته

گفت:

- رضا تو حق نداری مادرم رو نارحت کنی!

رنگ از رخسار رضا پرید و با لکنت گفت:

- خاله جون من قصد بی احترامی نداشتم. معذرت می خوام. مثل اینکه من

همیشه بعد از افراد خانواده عسل قرار دارم!

و بعد ادامه داد:

- این پدر من باید ارتشی می شد نه مهندس. اون خیلی زورگو و مستبده.

من هم، به خاطر اینکه مادرم آزرده خاطر نشه به عقایدش احترام می گذارم. اون

دستور داد که دو سال از هیچ کس سراغی نگیرم. نمی دونم من تاوان چه چیزی

رو پس میدم؛ ولی این کارهای پدرم طبیعی نیست. اون، به نوعی، انتقام چیزی

رو از من می گیره که از اون بی اطلاعم.

عسل پرسید:

- یعنی تو مخفیانه هم نمی تونستی با من تماس بگیری؟

رضا گفت:

- ای کاش می دونستی که اون خیلی لجباز و یکدنده ست. اگه باد به

گوشش می رسوند که با تو تماس گرفتم، قشقرقی به راه می انداخت که بیا و

ببین. من به اندازه کافی از دلتنگی و بی خبری از تو رنج کشیده‌م. انصاف نیست که این طور آزارم بدی!

منیرخانم که پرده ای اشک چشמהایش را شفاف کرده بود، به غسل خیره شد و گفت:

– حق با رضاست. خوب پدرش رو می شناسه و می دونه که مخالفت کردن با اون آخر و عاقبت نداره.

یادآوری خاطرات گذشته داغ دل غسل را تازه کرد. غمی بزرگ و جانکاه بر دلش سنگینی می کرد و آن این بود که به رابطه رؤیا و رضا مشکوک شده بود. فکر کرد که بهترین راه، گرفتن اطلاعات از خود رؤیاست. نیرویی مرموز او را به کسب اطلاعات بیشتر در این باره وامی داشت که شاید خودش نیز از آن احساس شگفتی می کرد. بی قراری و اضطراب درونش را انباشته بود. به فکر افتاد که بهانه ای بتراشد و به دیدار رؤیا برود. راه نزدیک بود. او می توانست در مدتی کوتاه وی را ملاقات کند. نگاهی به ساعت انداخت و لباس پوشید. آهسته از در حیاط خارج شد و فاصله میان منزل تا خانه رؤیا را دوید. وقتی به آنجا رسید پشت در ایستاد و نفس تازه کرد. با احتیاط زنگ را فشرد. چند لحظه بعد پسری در را گشود و سلام کرد. غسل گفت:

– رؤیا هست؟

– بله، بفرمایید.

– متشکرم. به رؤیا بگیم غسل آمده.

پسر به داخل ساختمان رفت و لحظه ای بعد رؤیا با چشمهای پف آلود به او نزدیک شد و گفت:

– به به غسل خانم، چه عجب!

عسل لبخندی بیرنگ زد و گفت:

– شرمنده‌م. مثل اینکه خواب بودی!

- مهم نیست. چرا اینجا؟ بفرما تو.

مزام شدیم که اگر کتاب غیردرسی داری ازت قرض بگیرم. بی کاری آزارم
میده.

رؤیا به اتاقش رفت. عسل کمی فکر کرد و در ذهن به دنبال راهی برای باز
کردن سر صحبت بود که رؤیا با دو جلد کتاب به سمت او آمد و گفت:

- به نظر من این دو تا کتاب قشنگ هستند.

عسل کتابها را گرفت و گفت:

- سعی می کنم زود برگردونم.

- عجله نکن. من چند بار خوندمشون.

- ببخش که مزاحم شدم. هرچه به روز نتیجه گیری نزدیک می شیم،
اضطرابم بیشتر می شه.

رؤیا با خونسردی گفت:

- نگران نباش. حتماً قبول می شی و سال دیگه روی یکی از صندلیهای
دانشگاه جا می گیری، درست مثل پسرخاله باهوش.

عسل درخشش خاصی در چشمهای رؤیا می دید که با گفتن پسرخاله ات
برق آن ناگهان قطع شد. او آهسته گفت:

- رضا خیلی درس خون بود. من هرگز نمی تونم به اندازه اون پشتکار داشته
باشم.

رؤیا با لحنی کنایه آمیز گفت:

- البته آقا رضا در همه امور پشتکار داره!

عسل ناگهان عصبانی شد و پرسید:

- منظورت چیه؟ تو رضا رو تا چه حد می شناسی؟

رؤیا لبخندی شیطانی زد و گفت:

- بیشتر دخترهای شهر ما آقارضا رو می شناسند!

عسل که به لکنت افتاده بود، با تعجب پرسید:

- یعنی... یعنی، رضا... به جای درس خواندن...

رؤیا حرف او را قطع کرد و گفت:

- استغفرالله. دختر تو چقدر کم ظرفیت و بدبینی! من روی آقارضای شما قسم می خورم که خیلی پاک و شریفه.

عسل نفسی عمیق کشید و پرسید:

- عاقبت نگفتی که رضا رو از کجا می شناسی؟

رؤیا با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- دونستنش اون قدرها هم اهمیت نداره!

- اتفاقاً برای من خیلی مهمه.

رؤیا لبخندی زد و گفت:

- اولین بار در منزل مجردی اون با هم آشنا شدیم.

چشمهای عسل سیاهی رفت و دیوارهای آجری کوچه در نظرش، از حالت عمودی به افقی تغییر جهت دادند. همه چیز در اطراف او به ناگاه واژگون شد. چیزی در درونش فرو ریخت. تعادل نداشت و به سختی نفس می کشید. به در حیاط تکیه داد. رؤیا، بدون هیچ واکنشی به او نگاه کرد و گفت:

- نباید انتظار داشته باشی که یک جوون چند سال در انزوا زندگی کنه و هیچ رابطه ای با اطرافیانش برقرار نکنه.

لبهای عسل از شدت ناراحتی خشکیدند. به سختی گفت:

- خداحافظ.

و با قدمهای سنگین از کنار دیوار کوچه به سوی منزل خود حرکت کرد.

رؤیا در چارچوب در ایستاده و با نگاه عسل را بدرقه کرد و در همان حال زیر لب گفت:

- رضا، این بود اون انتقامی که باید از تو می گرفتم!

پاهای عسل سست شده بودند و او قدرت راه رفتن نداشت. پیکر بی جان
را به کندی به اتاق رساند و بر روی تخت افتاد. درحالیکه اشک می ریخت، سرش
را در بالش فرو برد تا صدای نالیدنش به گوش کسی نرسد. نیم ساعت گریست.
سپس برخاست و به چهره افسرده و غمگین خود در آینه خیره شد. از دیدن آن
همه بدبختی که در زوایای چهره اش آشکار شده بود، به حال خود دل سوزاند.
دوباره بر روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. باید تصمیم نهایی خود را
برای یک عمر زندگی با مردی می گرفت که از اولین لحظه آشنایی با حس
دوست داشتن، دیوانه وار عاشقش بود. یاد خانه مجردی و معاشرتهای بی بند و
بار رضا در شهرستان چون کوهی بر سرش خراب شد و آن اُسوه پاکدامنی را به
مردی خیانتکار مبدل ساخت. سالهای سال دوست داشتن و عشق ورزیدن را
باید یکباره از خود دور می ساخت و تصمیمی منطقی و عاقلانه می گرفت.
لحظات تلخ و شیرین و رنج و عذابی که رضا، به خاطر به دست آوردن او، متحمل
شده بود، جلوی چشمهایش رژه می رفتند. باید برای یک عمر زندگی تصمیم می
گرفت.

دقایق، در این زمان، برای او حکم لحظات سرنوشت سازی را داشت که یک
تصمیم نابجا و غیرمنطقی ممکن بود او را برای همیشه بدبخت کند. افکار
پریشان، همچون کابوسی وحشتناک، سلولهای مغزش را احاطه کرده بود.
حرفهای دوپهلوی رؤیا که سعی داشت نکته ای مرموز را به او بفهماند، هم ممکن
بود حقیقت داشته باشد و هم امکان داشت سوءتفاهمی بیش نباشد. بار دیگر به
کلماتی اندیشید که در گفت و گو با رؤیا رد و بدل شده بود. تصمیم گرفت دوباره
با رؤیا گفت و گو کند و این بار ممکن بود ناگزیر به گفتن حقیقت و آشکار
ساختن تصمیم خود شود. با این فکر، گوشی تلفن را برداشت و شماره رؤیا را
گرفت.

رؤیا خواب آلود جواب سلام او را داد و عسل گفت:

- ببخش که امروز اینقدر مزاحمت می شم.
- تو هیچ وقت مزاحم نیستی اتفاقی افتاده؟
- کنجکاو دست از سرم برنمی داره می خوام از رضا بیشتر بدونم.
- تصور نمی کردم اینقدر کنجکاو باشی.
- اتفاقاً اشتباه کردی. من خیلی فضول هستم.
- کنجکاو مسائل خونوادگی هستی یا اینکه ارتباط شخصی درکاره؟
- مسائل خونوادگی.
- رؤیا نفسی عمیق کشید و گفت:
- خیالم راحت شد. حالا می تونم به راحتی درباره اون صحبت کنم. البته از این موضوع نباید چیزی بفهمه. دوست ندارم پشت سرِ مردم حرف بزنم، ولی به خاطر تو اشکالی نداره.
- عسل آه کشید و گفت:
- راحت حرف بزن و نگران هیچ چیز نباش. فکر کن که یک فضول می خواد از کار پسرخاله ش سر دریاره؛ چون رضا همیشه تظاهر به پاک بودن و نجابت می کنه.
- رؤیا کاملاً درک کرده بود که عسل رابطهٔ احساسی بخصوصی با رضا دارد. از لرش صدای او حدس می زد که عاشق اوست؛ ولی به روی خود نیاورد و با بی خیالی گفت:
- اون پسر ناپاکی نیست، ولی اون طور هم که تو تصور می کنی، فرشته خصال نیست. البته من تا حدودی به اون حق می دم.
- چطور؟
- شرایط خوبی داره و با اون همه دختری که دور و برش بودند، هرکس به جای اون بود و موقعیت مناسب پیدا می کرد، خیلی بدتر می شد.
- عسل که کلافه شده بود، پرسید:

- تو تا چه حد اونو می شناسی؟

- رضا رو تو مهمونیهای مختلفی ملاقات کردم. خیلی خوش مشرب و باصفاست. از تو چه پنهان، یک بار به من پیشنهاد دوستی داد، که قبول نکردم. چرا؟

- دلم نمی خواست به خاطر من دخترای دیگه رو از دست بده. یکی از مشکلات من اینه که با کسی دوست می شم که اختصاصاً متعلق به خودم باشه. عسل که بر روی صندلی خشکش زده بود، پرسید:

- پس به نظر تو اون پسر رذل و کثیفیه؟
- ابداً. این مسائل برای من کاملاً حل شده ست.
- چطور؟

- دوست داشتن تنها یک نیازه.

- پس تو به عشق معتقد نیستی؟

- از من به تو نصیحت، اگه می خوای تو زندگی موفق بشی، این وابستگیهای پوشالی و دروغین رو از خودت دور کن. انسان باید مثل فولاد محکم و سرد باشه تا هیچ حرارتی ذوبش نکنه!

عسل با رؤیا خداحافظی کرد. آنچه از زبان رؤیا شنیده و آنچه در طی سالها دوری از رضا رخ داده بود، به طور وحشتناکی ذهنش را مسموم کرده بود. از پنجره به حیاط خیره شد. غروب آفتاب، مرگ نور و زوال روشنایی را به درون اتاق می ریخت. نگاهش از ساقه پیچک کنار باغچه به نوک سرشاخه های درخت بید کشیده شد. افق سرخ رنگ، غمی بزرگ را در دلش انباشت. با غروب خورشید، عشق او به رضا نیز افول کرد. سیاهی شب بر روشنایی روز چیره شد و عسل، پس از سرخوردگی عمیق عاطفی، تصمیم نهایی خود را گرفت. بی اختیار زیر لب گفت: چه خوب شد که رضا رو شناختم. حتی درک ماهرخ از حقیقت وجودی مردها هم بیشتر از دانسته های ناقص و کورکورانه منه!

به درستی که پایبند بودن به عشق و باور دوست داشتن یک مرد، کاری
عبث و احمقانه است.

فصل ۶

سکوت، فضای اتاق را حزن انگیز کرده بود. رضا، لب فرو بسته و با ذهنی آشفته و مغشوش، به فکر رو به رو شدن با عرفانی بود. یک لحظه از حضور در کنار او به خود لرزید. عشق او به غسل هر لحظه فزونتر و دلباختگی اش پایدارتر می شد. چشمهای براق و عسلی رنگ غسل و موهای طلایی و پوست سفیدش، در تمام سالهای جدایی از ذهن او محو نشده بود. شیفتگی او نه دوست داشتن معمولی، بلکه عشقی ملکوتی بود که هیچ کس یارای وارد ساختن خدشه ای کوچک به آن را نداشت. خواب آلود بر روی تخت افتاده بود و مرز میان واقعیت و رؤیا را می پیمود که لیلا وارد اتاق شد. پلکهایش را به سختی از هم گشود و با جنبش نامحسوس لبهای خشک شده اش از او پرسید:

- چه کار داری؟

لیلا لب تخت نشست، با چشمهای نگرانش به او خیره شد و پرسید:

- بالاخره می خوای چه کار کنی؟

رضا غلت زد و زیر لب گفت:

- می خوام به خواستگاری زنم برم!

لیلا نفسی عمیق کشید و گفت:

- مشکل تو و غسل اینه که، بدون در نظر گرفتن عقیده خانواده هامون، از

سالها قبل خودتون رو زن و شوهر می دونین.
پلکهای ورم کرده و خسته رضا یکباره از هم باز شدند. به لیلا خیره شد و فریاد زد:

- برو بیرون! من به هیچ کس احتیاج ندارم!
اشک در چشمهای لیلا جمع شد و آهسته گفت:
- چه بخواهی و چه نخواهی، تو رو تنها نمی گذارم.
رضا به او خیره شد و پرسید:
- به نظر تو هم من و عسل اشتباه کردیم؟
- مهم نیست. امشب با تو همراه می شم، گرچه می دونم که پدر خیلی ناراحت می شه.

رضا لبخند تلخی زد و گفت:
- گذر پوست به دباغ خونه می افته. اگر روزی پدر از من کمک بخواد...
لیلا دست او را فشرد و گفت:
- وقتی ناراحت و عصبی هستی، برای آینده تصمیم نگیر. فعلاً به فکر خواستگاری باش. چه ساعتی قرار گذاشتی؟
- باید دیر وقت بریم که عرفانی تشریف کثافتش رو آورده باشه.
لیلا از کنار او برخاست و گفت:
- سعی کن همیشه مؤدب باشی!
رضا زیر لب غرید:

- حالم از هرچی پدر زورگوست به هم می خوره!
لیلا از اتاق بیرون رفت. مهین خانم که در گوشه ای از آشپزخانه نشسته بود و فکر می کرد، با دیدن او برخاست و همراهش به اتاق او رفت. لیلا گونه او را بوسید و گفت:

- نگران نباش. من امشب همراه رضا میرم. چاره ای نیست. تو چنین

موقعیتی نباید تنها بمونه.

مهرین خانم آه کشید و گفت:

- آرزو داشتم روزی برای رضا به خواستگاری برم. این هم از بخت بد و اقبال
نفرین شده من!

لیلا لبخندی بی رنگ زد و گفت:

- شما فقط برای خوشبختی اونها دعا کن. مهم همینه!

مهرین خانم طاقت نیاورد. شروع به گریستن کرد و گفت:

- آرزوی هر مادری خوشبختی بچه هاشه.

خسرو خان وارد اتاق شد. مهرین خانم نگاهی شماتت بار به او انداخت و گفت:

- از تو انتظار چنین رفتاری نداشتم! خیلی سخت می گیری!

خسرو لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

- خواهرت اشتباه بزرگی مرتکب شد. تحت هیچ شرایطی نباید با این مردک

یکدنده و لجباز ازدواج می کرد.

مهرین خانم فریاد زد:

- لابد فراموش کردی که به اصرار پدر تن به این ازدواج داد!

خسرو به او خیره شد و گفت:

- بچه دار شدنش اشتباه بزرگتری بود که به میل خودش مرتکب شد.

- بعد از چند سال تنهایی و زندگی با مرد احمقی مثل عرفانی، باید

دلخوشی کوچکی برای ادامه زندگی پیدا می کرد.

خسرو خان به گنج اتاق خیره شد و گفت:

- بهتر بود طلاق می گرفت و دختر بیچاره رو هم گرفتار نمی کرد. من غسل

رو دوست دارم؛ ولی به شما هشدار میدم که این خواستگاری به نتیجه نمی رسه!

لیلا به او نزدیک شد و پرسید:

- پدرجان شما می دونید عشق چیه؟ تا به حال عاشق شدید؟

خسرو سکوت کرد و لیلا ادامه داد:

- چه سؤال بی موردی! حتماً عاشق مامان بودید! در این صورت باید احساس رضا رو درک کنید و بدونید که رضا دست بردار نیست. نگاه مهین خانم روی لبهای لرزان خسرو ثابت مانده و منتظر بود چیزی بگوید؛ اما لیلا گفت:

- اگه خودتون رو جای رضا بگذارید به او حق می دین که بعد از این همه سال دوری و اشتیاق برای تشکیل یک زندگی مشترک با فرد مورد علاقه اش، به حرف هیچ کس به جز ندای قلبش گوش نده. خسرو که همچنان سکوت کرده بود، بدون اینکه متوجه نگاه های مرموز و ناراحت کننده مهین خانم باشد، اتاق را ترک کرد. لیلا با لحنی حاکی از تعجب پرسید:

- مامان، من حرف بدی زدم؟

مهین خانم آه کشید و گفت:

- یک فنجان چای برای پدرت ببر. گمان می کنم حرفهای تو زخمهای کهنه دلش رو تازه کرد.

لیلا از اتاق خارج شد و مهین خانم به سوی آینه رفت. در آن به خطوط چهره خود دقیق شد و با دست اعضای صورتش را لمس کرد. آه کشید و زیر لب گفت:

- نباید گول حرفهای خسرو رو می خوردم. اون هنوز هم منیر رو فراموش نکرده.

اتاق رضا پر از سکوت بود. ساعات و دقائق انتظار کشیدن، همراه با دلواپسی از شرایط پیش آمده، طولانی تر از زمان واقعی به نظر می رسید. احساس خفگی می کرد. با تاریک شدن هوا، هیجانی وصف ناپذیر درونش را انباشت. لباس پوشید و به لیلا گفت:

- اول باید به گل فروشی برویم.

مهین خانم به او نزدیک شد. خیره به سراپای او نگاه کرد، آه کشید و گفت:

- امیدوارم با خبرهای خوش برگردی.

رضا پرسید:

- با ما همراه نمی شین؟

مهین خانم لبخند زد و گفت:

- ان شاءالله دفعه دیگه.

سپس یک جلد قرآن از روی کتابهای کتابخانه برداشت و گفت:

- هر دو از زیر قرآن رد بشین. امیدوارم خوشبخت بشی.

عسل از پشت شیشه اتاق به تاریکی حیاط چشم دوخته بود. فرو رفته در حیرتی عمیق و دل شکسته، با سماجت عفریت زشت خیانت را در برابر خود می دید. حدیث غریب دوست داشتن رضا، در سوگواری روزهای تلخ اخیر، تردیدی موهوم را در وجودش بارور می ساخت که در پی آن اضطراب نهفته ناشی از رویارویی با او را دامن می زد.

او، با یادآوری خوشبینی خود در سالهای گذشته، از سهل الوصول بودن خود در مقابل رضا، انزجاری نابخشودنی از خود پیدا کرد. سکوت او از انقلاب درونی اش نشان داشت که در ذهن بیمارش به تخریب بنای پوسیده وابستگی و کشتار بی رحمانه عشق پرداخته بود. او، با صدای زنگ در، از دنیای درون خارج شد و تکانی به خود داد. با رخوت از پشت شیشه کنار رفت.

عرفانی که، مثل همیشه، با چهره عبوس خود روح لطیف اطرافیانش را می آزرده، وارد حیاط شد و به محض ورود به ساختمان فریاد زد:

- منیر، کدوم گوری هستی؟!

منیرخانم از آشپزخانه خارج شد و پرسید:

- چه خبر شده! از در وارد نشده فریاد می زنی؟

- حالم خوب نیست، خسته هستم.

- شام می خوری؟

- چه کوفتی داریم؟

- زرشک پلو با مرغ.

- اول نماز می خونم. این دختره کجاست؟

- چه کارش داری؟

- گور مرگش، هیچ کاری باهاش ندارم.

عرفانی نماز خواند و پس از خوردن شام در حال چُرت زدن بود که زنگ در به صدا درآمد. ماهرخ به منیرخانم نگاه کرد و پرسید:

- یعنی کیه؟

عسل سراسیمه به سمت پنجره رفت و از پشت شیشه به در حیاط چشم دوخت. در باز شد و لیلا با یک سبد گل به همراه رضا، به درون حیاط آمدند. ماهرخ، لبخند زنان، به استقبالشان شتافت. منیرخانم به سمت لیلا رفت و او را در آغوش گرفت. سپس سبد گل را از دست او گرفت و گفت:

- خودت گل هستی، خواهرم کجاست؟

- منتظر پدر بود. به شما سلام رسوند.

رضا پرسید:

- آقای عرفانی هستند؟

منیرخانم گفت:

- با عرفانی کار داری؟

- بله. عسل کجاست؟

منیرخانم، مات زده، به آنان خیره شد و گفت:

- بفرمایید.

لیلا و رضا وارد اتاق پذیرای شدند. ماهرخ به سمت اتاق عسل رفت، در زد و

آهسته گفت:

- ننه، بیا بیرون رضا اومده!

اضطرابی عمیق وجود غسل را فرا گرفته بود. در ذهن مغشوش خود به دنبال واژه ای برای رد کردن رضا می گشت. فشار عصبی مانع از اندیشیدن درست و یافتن راه حل مناسب می شد. بدون اینکه به خود فرصت بهتر فکر کردن و گرفتن تصمیم عاقلانه بدهد، وارد اتاق پذیرایی شد. با برخوردی کاملاً سرد و بی اعتنا در مقابل لیلا و رضا نشست. رضا پرسید:

- حالت خوبه؟

غسل، با چهره ای رنگ پریده و لبهای لرزان، به لیلا رو کرد و پرسید:

- چه عجب یاد ما کردی؟

لیلا گفت:

- مثل اینکه انتظار دیدن مارو نداشتی!

غسل بدون اینکه به رضا نگاه کند، گفت:

- آه که این روزها باید انتظار هر اتفاق غیرمنتظره ای رو داشت.

- چطور مگه؟

- دنیا عوض شده و من حس می کنم از قافله زندگی عقب مونده م.

ماهرخ میوه خوری را بر روی میز گذاشت و گفت:

- غسل جان. پیش دستی بگذار.

غسل برخاست و گفت:

- ببخشید، من حالم خوب نیست. باید استراحت کنم.

و سپس به سرعت به اتاق خود رفت. لیلا نگاهی حاکی از تعجب به رضا

انداخت و پرسید:

- رضا، با غسل دعوا کردی؟

چهره رضا از رفتار تحمل ناپذیر غسل سرخ شد. احساس خفگی می کرد.

بدون اینکه پاسخ لایلا را بدهد، برخاست و به سمت اتاق غسل رفت. منیرخانم با سینی شربت از آشپزخانه خارج شد و گفت:

– بفرما اتاق پذیرایی.

رضا، بی توجه به اطراف، ضربه ای به در اتاق زد و گفت:

– غسل، باید با تو صحبت کنم!

غسل سکوت کرده بود. رضا، به ناگزیر، دوباره در زد و پرسید:

– من نباید بفهمم چه اتفاقی افتاده؟

باز هم به جز سکوت هیچ صدایی نشنید. رضا که از واکنش نامنتظر غسل بی اندازه حیرت زده شده بود، پشت در اتاق ایستاده، و به فکر فرو رفته بود که صدای عرفانی را از پشت سر شنید:

– پسر، تو اینجا چه می کنی؟

رضا برگشت و سلام کرد. عرفانی با چهره ای اخم آلود گفت:

– پرسیدم اینجا چه کار داری؟ مگه نمی بینی که جوابت رو نمیده؟

چهره رضا، از شدت خشم، سرخ شده بود. او به سختی بر خود مسلط شد و گفت:

– چه خوب که شما رو دیدم. کار مهمی با شما دارم.

عرفانی فریاد زد:

– با من کار داری؛ اما دَمِ دَرِ اتاق دخترم ایستادی؟

رضا با لکنت پاسخ داد:

– خب... غسل باید حضور داشته باشه!

غسل پشت در ایستاده بود و از ترس می لرزید. جرئت بیرون آمدن نداشت.

عرفانی فریاد زد:

– خودت هم زیادی هستی! لازم نیست غسل از اتاق بیرون بیاد.

رضا سرش را زیر انداخت. به نفس نفس افتاده بود. غسل، از پشت در،

احساس کرد که رضا چقدر ناراحت است. دلش به حال او سوخت، ولی با به یادآوری خیانت وی، بی مهری خود را نسبت به او موجه دانست.

رضا وارد اتاق پذیرایی شد و به لیلا گفت:

- گمان می کنم باید زحمت رو کم کنیم.

عرفانی وارد اتاق پذیرایی شد. منیرخانم که از دیدن چهره خشمگین او وحشت کرده بود، یک لیوان شربت به دستش داد. عرفانی دست او را کنار زد و با خشونت پرسید:

- چه خبر شده، که دوباره سر و کله فامیلهات پیدا شده؟

رنگ چهره لیلا همچون گچ سفید شد. منیرخانم به رضا نگاه کرد و گفت:

- بچه های خواهرم برای دیدن من اومده ن!

عرفانی با عصبانیت گفت:

- این پسر با من کار داره!

رضا به سمت او برگشت و گفت:

- لطفاً احترامتون رو نگه دارید و توهین نکنید.

عرفانی با خشونت گفت:

- قابل توهین کردن نیستی پسر ابله!

رضا، درحالیکه از شدت عصبانیت روی پا بند نبود، به لیلا گفت:

- فکر می کنم وقت رفتنه.

لیلا منیرخانم را بوسید و خداحافظی کرد. عرفانی گفت:

- دیدار به قیامت.

رضا عصبانی شد و فریاد زد:

- این هم از آدم مؤمن و نمازخون! قریون پیغمبرمون که اینقدر سفارش به اخلاق نیک و پسندیده می کرد.

سپس در چشمهای عرفانی خیره شد و پرسید:

- خدا و کیلی، چرا نماز می خونید؟ توصیه می کنم بی جهت وقت خداوند رو تلف نکنید. به خدای احد و واحد، نمازهای شما از صد تا فحش هم بدتره.

او و لیلا منزل عرفانی را در حالی ترک کردند که عرفانی از عصبانیت می گرید و مثل مار تیر خورده به خود می پیچید و فریاد می زد. منیرخانم که از دیدن حرکات وحشیانه او کلافه شده بود، التماس کنان گفت:

- مرد، اینقدر آبروریزی نکن! فریاد زن!

عرفانی فریاد زد:

- خفه شو زنیکه بی همه چیز! این فک و فامیلهای تابلو رو ردیف کردی اینجا که چی بشه؟ خیلی ازشون خوشم میاد، با من کار خصوصی هم دارن! گل میارن، پشت در اتاق دخترم مزاحم می شن. پس یکباره دستی دستی به من سم بده راحتم کن!

ماهرخ دست عرفانی را گرفت و به سمت اتاقش کشاند و آهسته گفت:

- اینقدر تند نرو! مگه امامی که سم خورت کنن! پیاده شو با هم بریم!

عسل، گیج و مبهوت از رخدادهای وحشتناک و پشت سر هم، یکباره به حالت تهوع شدید از اتاق خارج شد. به سمت دستشویی رفت و شروع به استفراغ کرد. ماهرخ دست عرفانی را رها ساخت و پشت سر عسل وارد دستشویی شد. هر دو مدتی طولانی در دستشویی ماندند. چشمهای عسل، از شدت فشار، سرخ شده بودند. منیرخانم پشت در دستشویی نشسته بود و ناله می کرد. او، به عرفانی که چشمهایش از شدت عصبانیت از حدقه بیرون زده بود، خیره شد و فریاد زد:

- الهی خیر نبینی که دخترم رو کشتی!

عرفانی لحظه ای کوتاه بهت زده به عسل خیره شد. ماهرخ، او را که از حال رفته بود، با دامن پیراهنش باد می زد. خطوط چهره عرفانی درهم فشرده شده بودند. او نگاهی خشمگین به منیرخانم کرد و به اتاقش رفت.

ماهرخ، به کمک منیر، عسل را به اتاقش بردند، بر روی تخت خواباندند و از تخت فاصله گرفتند. عسل که خیس عرق بود و ناله می کرد، پلکهایش را به سختی از هم گشود و گفت:

– مامان، گریه نکن، من حالم خوبه!

لیلا و رضا با چهره ای آشفته و غمگین وارد منزل شدند. مهین خانم از سکوت مرموز آن دو دریافت که اوضاع بر وفق مراد نیست. خسروخان که متوجه غیبت آنان نشده بود، فارغ از هر نگرانی، مشغول شنیدن ترانه مورد علاقه اش بود. لیلا که رنج کشیدن رضا را در آن لحظات سخت و طاقت فرسا به چشم دیده بود. بیش از همه از سرخوردگی او آگاهی داشت، رضا، به انتظار تماس تلفنی عسل، لحظات را پشت سر می گذاشت. او که بیش از همیشه احساس درماندگی می کرد، در کنار تلفن نشسته بود. اما سرانجام طاقت نیاورد و شماره منزل عرفانی را گرفت. گوشی را ماهرخ برداشت و گفت:

– آقا رضا، عسل حالش خوب نیست.

رضا وحشت زده فریاد زد:

– لابد عرفانی اذیتش کرده!

– داد زن! یه کم سردیش کرده، حالش به هم خورده.

– دکتر خبر کردید؟

– آب سرد و نبات حالش رو جا میاره.

– خواهش می کنم گوشی رو به عسل بده.

ماهرخ به اتاق عسل رفت و گفت:

– ننه، رضاست.

اما عسل چشمهای بی فروغش را بست.

ماهرخ گفت:

– خوابه ننه.

رضا با عصبانیت گفت:

- من باید با عسل صحبت کنم!

ماهرخ گفت:

- گفتم که، خوابش برده. فردا زنگ بزن!

و گوشی را گذاشت. منیرخانم در اتاق را بست و به ماهرخ گفت:

- من مواظب عسل هستم. تو برو شام بخور و بخواب.

- تو شام نمی خوری ننه؟

- من سیرم. با این همه غذاهای رنگارنگی که خوردم، در حال انفجارم.

ماهرخ آهسته گفت:

- عرفانی هم کوفت بخوره! خدا ازش نگذره.

سپس غرغرکنان به سمت اتاقش رفت و گفت:

- من هم اشتها ندارم.

منیرخانم بی حوصله بود. او آهسته در اتاق عسل را باز کرد و در کنار در نشست. عسل از حال رفته بود. سکوت خانه فضایی حزن انگیز ایجاد کرده بود که بذر نگرانی بدون دلیلی را بر دل او می پاشید. او به تک تک حرکات عسل فکر کرد؛ درحالیکه نمی دانست علت بی مهری ناگهانی او چیست و فروپاشی احساس او را نسبت به رضا باور نداشت. تصمیم گرفت در اولین فرصت کار را یکسره کند و برای قطع وابستگی عمیق رضا به عسل، صبح روز بعد پایان گرفتن دردناک عشق عسل را به رضا گزارش دهد. با این فکر، به یکباره اندوهی بی کران به قلب و روحش هجوم آورده و چیزی در درونش فرو ریخت. که این حس ناشناخته بود و علت وجود ناگهانی آن را، درک نمی کرد.

فصل ۷

شب هنگام، لحظات سنگین و ملال آور تنهایی، رضا را در رخوتی بیمارگونه فرو برده بود. سرود نام عسل را بارها در ذهن خود زمزمه کرد و با احساس اسارتی شیرین که از وابستگی و دلبستگی به عسل در وجودش ریشه گرفته بود، به خلسه ای سکرآور فرو رفت. جدایی از عسل و برخورد نامهربانانه او، چونان غمی بزرگ قلب و روحش را می آزد؛ ولی بر اساس این تفکر که شاید مسئله ای کوچک و یا حسادت زنا به احساس بکر و دست نخورده او را خدشه دار کرده باشد، خود را متقاعد کرد که رفتار نابهنجار عسل به زودی پایان خواهد گرفت و مشکل ایجاد شده به سادگی حل خواهد شد.

شب از نیمه گذشته بود که رضا آهسته از پله ها بالا رفت و بر فراز بام به پهنه بی کران آسمانها چشم دوخت. ستاره های شفاف در کنار ماه سوسو می زدند. چشمهایش را به روی شفافیت ستارگان و آسمان تیره بست و در تبلور رنگین خیالی زودگذر، عسل را عاشقانه در برگرفت و با او یکی شد. ناگهان صدای رد شدن خودرویی سنگین از خیابان، ارتباط حسی او را با عسل از هم گسست. چشمهایش را گشود و به ساعت نگاه کرد. شب تمام نشدنی و خواب از چشمهایش گریزان بود. لحظات، با سماجی وصف ناپذیر، از سپری شدن طفره می رفتند. او که لحظات جدایی را به سختی پشت سر می گذاشت، به ناچار به

رختخواب پناه برد و پس از کلنجار رفتن با ذهن مغشوشش، عاقبت به خوابی عمیق فرو رفت.

رضا، صبح روز بعد، به محض بیدار شدن از خواب، شماره منزل عرفانی را گرفت. ماهرخ گوشی را برداشت و گفت:

- دیشب تا صبح هذیون گفت. معلوم نیست چش شده! در اتاقش رو بسته و جواب کسی رو نمیده.

رضا التماس کنان گفت:

- ماهرخ خانم شمارو به خدا بهش بگید با من حرف بزنه!

لحظه ای بعد ماهرخ دوباره گوشی را برداشت و گفت:

- جواب نمیده.

رضا که کلافه شده بود، پرسید:

- عرفانی هنوز نرفته؟

- فعلاً بهتره این طرفها پیدات نشه! عرفانی تو خونه بست نشسته. شاید می

خواد از کار عسل سردر پیاره.

- هر وقت عرفانی رفت، به من تلفن بزنید. باید با عسل صحبت کنم.

- خبرت می کنم.

وقتی ماهرخ گوشی را گذاشت، منیرخانم به او نزدیک شد و پرسید:

- رضا بود؟

- آره ننه. طفلکی خیلی پریشون شده. دلش شور می زنه.

- هنوز از اتاق بیرون نیومده؟ نکنه بلایی سر خودش آورده باشه!

ماهرخ آه کشید و گفت:

- اون قدرها که فکر می کنی کله خر نیست. خودم بزرگش کردم. می دونم

از پس این ناراحتی هم برمیاد.

در این هنگام در اتاق عسل باز شد و او با چشمهای پف کرده بیرون آمد و

پرسید:

- پدر کجاست؟

منیرخانم به سمت او رفت و پرسید:

- چه کارش داری؟

عسل منتظر پاسخ نشد و به سمت اتاق پدر رفت. منیرخانم آهسته گفت:

- شاید خوابیده باشه!

صدای فریاد عرفانی سقف اتاق را به لرزه درآورد:

- از جون من چی می خواهید؟! بگذارید یه روز استراحت کنم!

عسل وارد اتاق شد. با آرامش خاکستری در مقابل چشمهای حیرت زده پدر

ایستاد و گفت:

- به اسفندیار پیغام بدین که حاضر به ازدواج با اون هستم.

و چون تندبسی بدون روح اتاق را ترک کرد.

عرفانی، مات زده به قدمهای سنگین او خیره شد. به سختی آب دهانش را

فرو داد و گفت:

- اگه کلاه اسفندیار این طرفها بیفته بر نمی گرده.

عسل در آستانه در ایستاد، به سمت پدر برگشت و گفت:

- با هر کس که اراده کنید، ازدواج می کنم.

عرفانی با تعجب پرسید:

- چطور شد یکمرتبه عاقل شدی؟

عسل، همچون سوخته دلی که ایمان به خویشتن را از دست داده باشد، به

او نزدیک شد و در چشمهایش زل زد و آهسته گفت:

- تصمیم دارم با همون اسکناسهایی که شما دوست دارید ازدواج کنم. فرق

نمی کنه تو جیب چه کسی باشه. مهم مقدار اونه. این تصمیم من نشون دهنده

ایمانم به انتخاب شما نیست!

عرفانی ناباورانه فریاد زد:

- پس لجبازی می کنی؟ فردا عقیدت عوض نشه؟

- شما به علت این تصمیم ناگهانی کاری نداشته باش. مطمئن باش عسل سر حرف خودش باقی می مونه.

به نظر می رسید که بوی تمسخر نهفته در کلام عسل به مشام عرفانی نمی رسد. او این تغییر عقیده ناگهانی را معجزه می دانست عسل که شتاب در تصمیم گیری را تنها راه نجات از تردیدهای احتمالی می دانست و مهمتر از همه، انتقام گرفتن از رضا را در اولویت کارهای خود قرار داده بود، برای تفکر بیشتر، جسم پژمرده و تهی از آرامش خود را به اتاق در بسته اش کشاند.

منیرخانم که تصمیم شتاب زده عسل را حمل بر لجبازی او با عرفانی می کرد، به اتاق او نزدیک شد و از پشت در گفت:

- دخترم، من و تو باید با هم صحبت کنیم!

لحظه ای گذشت و منیرخانم، به جز بازتاب صدای خود، هیچ پاسخی نشنید. ماهرخ یک لیوان چای به منیرخانم داد و پرسید:

- اینجا چه خبر شده؟ صدای وق وق گرامافون عرفانی بالا رفته!

اشک در چشمهای بی رمق و افسرده منیرخانم جمع شد و آهسته گفت:

- عسل تصمیم گرفته به خواست و اراده پدرش ازدواج کنه!

ماهرخ شانه هایش را با خونسردی بالا انداخت و گفت:

- غیرممکنه! اون، به جز رضا، زن هیچ کس دیگه نمی شه.

- گمان می کنم، تصمیم جدی داره که زن اسفندیار بشه. انگار که عقل از

سرش پریده.

عرفانی از اتاق خارج شد و گفت:

- یه چای کوفتی بده بخورم و گورمو گم کنم!

منیرخانم حرف او را نشنیده گرفت. ماهرخ لیوانی چای به دست او داد و

گفت:

- یه دفعه شد که درست حرف بزنی حاج علی آقا؟ بگیر بخور. معلوم نیست چه کار کردی که دختره پاک دیوونه شده!

عرفانی لبخندی شیطانی زد و گفت:

- شماها شعور ندارید و نمی فهمید که هیچ وقت مثل حالا عقلش درست کار نکرده!

سپس لیوان چای را تا نیمه سر کشید و به سرعت از منزل خارج شد.

منیرخانم پشت در اتاق عسل نشست و به فکر فرو رفت. ماهرخ گفت:

- از اول درست جلوش درنیومدی! اگه مثل رضا باهاش رفتار کرده بودی،

دخترت هم بدبخت نمی شد. حالا هم دلت شور نزنه. تلفن می زنم رضا بیاد.

عسل از داخل اتاق فریاد زد:

- من کسی رو به اسم رضا نمی شناسم و نمی خواهم اسمش رو بشنوم!

منیرخانم گفت:

- تا دیروز که سنگ رضا رو به سینه می زدی! چطور شد که یکمرتبه از اون

اینقدر متنفر شدی؟

- مگه همه همین رو نمی خواستید؟

منیر سکوت کرد و ماهرخ به گوشه ای از آشپزخانه خزید. لحظاتی چند

سکوتی سنگین فضای خانه را آکنده بود؛ که صدای زنگ تلفن سکوت را چونان

شیشه ای درهم شکست. ماهرخ شتاب زده برخاست و گوشی را برداشت. صدای

رضا را شنید، گفت:

- هنوز از اتاق بیرون نیومده.

رضا پرسید:

- عرفانی رفت؟

- آره ننه. گورشو گم کرد!

رضا گوشی را گذاشت و به سرعت خود را به منزل عرفانی رساند. او، با چهره ای نگران و مضطرب، وارد ساختمان شد و یگراست به پشت در اتاق عسل رفت، چند ضربه به در زد و وقتی پاسخی نشنید، گفت:

– عسل، بدون که تا جواب نگیرم، از اینجا نمیرم!

اما سکوت عسل همچنان ادامه داشت. رضا فریاد زد:

– لعنتی، خودت می دونی که چقدر دوستت دارم! پس، تا دق مرگ نشدم، در رو باز کن!

منیرخانم از او فاصله گرفت و به گوشه ای خزید. چهره رضا تا بناگوش قرمز شده بود و می لرزید. او وقتی جوابی نگرفت، فریاد زد:

– تو تا این حد نامهربون بودی و من نمی دونستم؟ حداقل بگو چه خطایی از من سر زده!

عسل، با ادامه سکوت خود، غم و اندوهی بی پایان را به دل رضا می ریخت. رضا به سمت منیرخانم برگشت و پرسید:

– چه اتفاقی برای عسل افتاده؟ از صبح تا به حال صداش رو شنیدین؟ بلایی سرش نیومده باشه؟

منیرخانم سرش را به علامت نفی بالا برد و آهسته گفت:

– چند دقیقه قبل با من و ماهرخ حرف زد نمی دونم چرا با تو حرف نمی زنه.

فکر کن، شاید بفهمی از چه موضوعی ناراحت شده!

رضا کمی فکر کرد. حدس می زد که از موضوع آشنایی او با رؤیا دلخور شده باشد. منیرخانم به لبهای رضا چشم دوخته و به صدای عسل گوش سپرده بود تا شاید کلامی میان آن دو رد و بدل شود. هیچ یک کلامی نگفتند که دلیل بر گسستن ناگهانی رابطه احساسی شان باشد.

رضا به در اتاق خیره شد و گفت:

– شاید بلایی سرش اومده باشه... باید در رو بشکنم!

منیر آهسته گفت:

- صبح از اتاق بیرون اومد و با عرفانی صحبت کرد.

رضا بهت زده پرسید:

- چی گفت؟

منیر خانم سرش را به زیر انداخت. رضا به او نزدیک شد و گفت:

- باید حقیقت رو به من بگین. چرا منو بازیچه می کنید و آزارم می دید؟

رنگ چهره منیر خانم مانند گچ سفید شد و آهسته گفت:

- عسل تصمیم گرفته به میل پدرش ازدواج کنه!

موجی عظیم از درد و غم به دل رضا هجوم آورد. زانوهایش به طوری سست

شد که دیگر تحمل نگهداری بدنش را نداشت؛ و بی اراده به زمین نشست.

ماهرخ و منیر که شاهد فرو ریختن ناگهانی او بودند، شکستن قلب و روح او را به

وضوح دیدند. چشمهای رضا، از شدت ناراحتی، از حدقه بیرون زده و رنگ

پوست صورتش، همچون گچ سفید شده بود. با صدایی لرزان، پرسید:

- خدایا مگه من چه گناهی کردم که مستوجب این همه رنج و عذابم؟

منیر خانم به او نزدیک شد. دستهای سرد شده اش را گرفت و گفت:

- بهتره به منزل بری و استراحت کنی. ما هم، مثل تو، از این تصمیم ناگهانی

عسل در حیرتیم. احتمالاً تا فردا حالش بهتر می شه و خودش به تو تلفن می

زنه.

رضا هیچ صدایی نمی شنید و با اندوهی بی پایان به در بسته، اتاق عسل زل

زده بود. او، چنان غریبه ای دلتنگ، برخاست و با قدمهای سُست به راه افتاد و

در حال خروج از ساختمان گفت:

- بی انصافا! امروز منو کشتی... ولی بدون که من از تو دست بردار نیستم.

همون طور که خودت خواستی، سایه به سایه دنبالت میام.

لحظه ای ایستاد، فکری کرد و دوباره به سمت اتاق عسل رفت. پشت در

ایستاد و گفت:

- تمام سلولهای بدنم تو رو می طلبه! نمی تونم به راحتی از تو دل بکنم. تو همه زندگی منی. بدون تو زندگی من به جهنم تبدیل می شه. ولی باز هم منت رو دارم. اکه اشتباه کردم، معذرت می خوام به من فرصت توضیح بده. خواهش می کنم هرچی زودتر با من تماس بگیر و از این کابوس وحشتناک نجاتم بده!

منیرخانم که منقلب شده بود، به ماهرخ اشاره ای کرد و خود به آشپزخانه رفت. بغض راه گلویش را گرفته بود و طاقت دیدن این همه ناراحتی رضا را نداشت. ماهرخ دستی به پشت رضا زد و گفت:

- ننه برو خونه. حتماً بهت تلفن می زنه. عسل دیوونه توست. خاطر جمع باش که زن هیچ کس به جز تو نمی شه!

رضا، با هزاران غم و اندوه، پاهای سست و بی رمقش را به کوچه گذاشت. با بسته شدن در حیاط، اتاق عسل پر از شیون و زاری شد. او، مانند دیوانه ها، خود را به در و دیوار می کوبید و فریاد می زد. منیر و ماهرخ هول شده بودند. آن دو با قند شکنی قفل در را شکستند و وارد اتاق شدند. عسل همچون دیوانه ها خود را بر روی تخت پرتاب کرد و فریاد کشید:

- برید بیرون. می خوام با غم خودم تنها باشم و بمیرم!

ماهرخ دست منیر را گرفت و هر دو از اتاق خارج شدند. یک ساعت بعد منزل عرفانی پر از سکوت شد. منیر آنقدر گریسته بود که پلکهایش ورم کرده بودند و باز نمی شدند. او گنج اتاقش نشسته بود و به زمزمه غم انگیز ماهرخ گوش می داد. منزل عرفانی پر از غم و درد و رنج شد. دیگر از آن شادی روزهای گذشته خبری نبود. عسل، از شدت خستگی، بی حس و مات زده به سقف خیره مانده بود و رضا در کوچه های تنگ و باریک محله گم شد. او که سالیان سال، با تلاشی خستگی ناپذیر، به خاطر عشق عسل لحظات کسل کننده تنهایی را پشت سر گذاشته بود، با سکوت عسل و بی مهری او، درحالیکه با تمام وجود

تشنه دیدار عسل بود، به امید بازگشت عسل و به انتظار تماس او، به کشتار
دقایق پرداخت تا شاید صدای شیرین او زندگی از دست رفته اش را بازگرداند.

فصل ۸

عرفانی، برای تماس با آزموده، به دنبال فرصتی مناسب بود تا به هر وسیله که ممکن است، اسفندیار را راضی به ازدواج با عسل کند. عسل که به نظر می رسید چون مجسمه ای بی روح در درون به جدال با خواسته چندین ساله خویش مشغول است، لحظات سرد و کسل کننده را پشت سر گذاشت و کم کم خود را قانع کرد که رضا به درد زندگی زناشویی نمی خورد.

منیرخانم که دلیل واقعی سکوت عسل و حرکات غیرعادی او را نمی دانست، عاقبت طاقت نیاورد و تصمیم گرفت از طریق ماهرخ که احساس نزدیکی دیرینه ای با عسل داشت، از واقعیت امر آگاه شود. ماهرخ که از تغییر روش عسل سردر نمی آورد، به تشویق منیر، به اتاقش رفت و خصوصی از او پرسید:

– از رضا چه خبر؟ هنوز سر دنده لجبازی هستی؟

رنگ چهره عسل پرید و گفت:

– ماهرخ جان، ارواح خاک پدر و مادرت دیگه اسم رضا رو نیارا!

– از اول عمرت عاشقش بودی، چطور شد یک شبه فارغ شدی؟

عسل سکوت کرد و کنج اتاق نشست. ماهرخ از اتاق خارج شد و به منیر

گفت:

- فایده نداره. این عسل اون عسلی که می شناختم نیست. شاید جنّی شده باشه!

شب هنگام عرفانی با یک جعبه شیرینی وارد منزل شد. از قضیه قهر کردن عسل با رضا یک هفته می گذشت. احساس سردی ناشناخته ای وجود عسل را فرا گرفته بود که باعث می شد از همه کناره بگیره. اما برخلاف او، تمامی وجود رضا یکپارچه آتش بود و به انتظار تماس عسل لحظه شماری می کرد. عرفانی با لبخندی تصنعی جعبه شیرینی را به منیر داد و گفت:

- مبارک باشه!

منیر خانم تعجب کرد و پرسید:

- چه خبر شده که خنده کنان با جعبه شیرینی وارد شدی؟

عرفانی خنده ای شیطانی سر داد و فریاد زد:

- عسل جان کجایی بابا! بیا بیرون که خوش خبرم.

ماهرخ و منیر خشکشان زد. عرفانی شتاب شده به اتاق عسل رفت. او که غم زده کنار پنجره نشسته و به تاریکی شب خیره مانده بود، بدون اینکه حرکتی کند پرسید:

- چه خبر شده؟ شما و خبر خوش!؟

- شانس آوردی که اسفندیار قبول کرد!

عسل، بدون هیچ حرکتی، شروع به گریستن کرد. گریستنی که صدا نداشت و تنها سیل اشک بر پهنه صورتش جاری بد. عرفانی فریاد زد:

- حتماً باورت نمی شه. باید هم خوشحال باشی!

عسل آرام برخاست و به سمت رختخواب رفت. عرفانی پرسید:

- خوشحال نیستی؟

عسل بر روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت. او، بدون اینکه به پدرش نگاه کند، آه کشید و گفت:

- مگه فرقی هم داره؟

عرفانی خندید و گفت:

- تو بچه هستی و سرد و گرم نچشیده. فقط من خیر و صلاح رو می دونم و بس. بعدها می فهمی که همیشه حق با منه.

و در مقابل چشم های اشک آلود عسل به راه افتاد و از اتاق خارج شد. صدای موسیقی اتاق عرفانی را پر از شادی کرده بود. منیر و ماهرخ ماتم زده در آشپزخانه نشسته بودند و با سکوت درددل می کردند. همه جا سکوت بود و تنها اتاق عرفانی بود که دیوارهایش از صدای موسیقی می لرزید و شادی وصف ناپذیری او را به خارج از اتاقش منتقل می کرد.

صبح روز بعد، بانو، مادر اسفندیار، بدون اطلاع قبلی به منزل عرفانی آمد و قرار عقدکنان گذاشت. منیرخانم که از این حرکات شتاب زده او متعجب شده بود، پرسید:

- چرا آقا اسفندیار نیومدن؟

بانو بادی در غب غب انداخت و گفت:

- اسفندیار گرفتاره... ما بزرگترها کارها رو انجام میدیم.

و بدون اینکه اشتیاقی به دیدار عسل داشته باشد، منزل عرفانی را ترک کرد.

برای تدارک مراسم عقدکنان، در مدت یک روز، همه وسایل خریداری و به منزل عرفانی منتقل شد. عسل، بدون اینکه به قضایا توجه کند، در اتاق مانده بود و در سکوت، لحظات ملال آور و کشنده را پشت سر می گذاشت.

منیر به عرفانی گفت:

- بالاخره ما هم باید کاری کنیم. برای دعوت مهمونا باید لیست تهیه کنیم.

عرفانی، با خشونت همیشگی، نگاهی شماتت بار به او کرد و گفت:

- حق نداری از فامیلهات کسی رو دعوت کنی!

- من فقط یک خواهر دارم که حتماً باید دعوت بشه. ای کاش برادرم ایران بود!

عرفانی حرف او را قطع کرد و گفت:

- چه بهتر که نیست! خدا با ماست که اون آواره غربته.

منیرخانم با نفرت به او نگاه کرد که با حرکتی تند چنان راه می رفت که اندام چاق و گوشتآلودش تکان می خورد. ماهرخ که نگران وضع روحی غسل بود، که گاه از لای در اتاق به او نگاه می کرد و با دیدن چهره غمزده اش آه می کشید. صدای زنگ در او را به حیاط کشاند. وی، پس از لحظه ای، با یک بسته به اتاق عرفانی نزدیک شد. منیرخانم پرسید:

- ماهرخ کی بود؟

- این بسته رو برای آقا آوردن.

منیرخانم بسته را گرفت و به اتاق برد. عرفانی که در حال شنیدن آهنگ قدیمی از قمر الملوک وزیری بود، بسته را گرفت و باز کرد. کارتهای دعوت روی زمین پراکنده شد. منیرخانم یکی از آنها را برداشت و خواند. سپس با عصبانیت فریاد کشید:

- چه آدمهای از خود راضی و خودخواهی! خودشون بریدند و خودشون دوختند!

عرفانی طوری خندید که دیوارهای اتاق به لرزه افتاد. روز بعد ماهرخ کارت دعوت عروسی را به منزل مهین خانم برد. لیلا که تنها بود، از دیدن ماهرخ شاد شد و پرسید:

- از غسل پیغام آوردی؟

ماهرخ روی سکوی در حیاط نشست، نفس تازه کرد و پرسید:

- مادرت کجاست؟

- رفته بیرون. چرا رنگت پریده؟

ماهرخ، با چهره ای در هم، دست به زیر چادر خود برد و کارت را بیرون آورد. لیلا پرسید:

– این چیه؟

ماهرخ در سکوت برخاست و بدون خداحافظی آنجا را ترک گفت. لیلا پاکت را باز کرد و خیره به نام عسل در کنار اسفندیار نگاه کرد. ناباورانه، چندین بار متن کارت را خواند. سرش گیج رفت. باور نمی کرد چنین اتفاقی در حال وقوع باشد. اشکش بی اختیار بر گونه هایش لغزید. با عجله به اتاقش رفت و کارت را میان اوراق کتابی مخفی کرد.

عصر مهین از سفره بی بی سه شنبه بازگشت. لیلا با بی حالی نزد او رفت و گفت:

– قبول باشه مامان.

مهین خانم به او خیره شد و پرسید:

– اتفاقی افتاده؟ از چشمت پیداست گریه کردی!

لیلا بی اختیار به گریه افتاد و گفت:

– ماهرخ اومد اینجا!

– کی اومد؟

– پیش از ظهر اومد و کارت عروسی عسل رو آورد.

لیلا سپس به سمت اتاقش دوید و مهین خانم به همراهش نفس نفس زنان وارد اتاق شد. لیلا کارت را از لای کتاب بیرون آورد و به مادر داد. مهین خانم، هاج و واج، به متن کارت و نام داماد خیره شد. از شدت ناراحتی رنگ چهره اش سفید شد. بر لبه تخت لیلا نشست و گفت:

– چه دختر بی معرفتی! اگه رضا این کارت رو ببینه، به طور حتم خودکشی می کنه!

– رضا این کارت رو نمی ببینه.

- آخرش که می فهمه.
- فعلاً نباید چیزی بفهمه. وقتی آنها از آسیاب افتاد، رضا هم سرد می شه.
- بالاخره یه روزی باید این اتفاق می افتاد.
- لیلا یک لیوان آب سرد به مادر داد و گفت:
- چند روزی رضا رو به سفر می بریم. باید از تهران دور بشیم.
- بدون مشورت با پدرت هیچ کاری انجام نمی دیم.
- چه لزومی داره که اون حقیقت ماجرا رو بدونه؟ به رضای بیچاره اون قدر سرکوفت می زنه تا دق مرگ بشه.
- مهین خانم آه کشید. چهره اش از شدت ناراحتی می لرزید:
- مغزم کار نمی کنه.
- امشب که رضا به منزل اومد، ترتیب مسافرت رو میدیم.
- ای کاش می دونستم که چطوری بین این دو کبوتر عاشق جدایی افتاد!
- دلیلش چه اهمیتی داره، مهم تصمیم نهایی عسله. شاید این طور بهتر باشه.
- حق با توست.
- رضا، غافل از اینکه عسل در آخر هفته به خانه بخت می رود، چشم به راه تماس او بود. او پیشنهاد زیارت مشهد را از طرف لیلا نپذیرفت و پرسید:
- حالا چه وقت مشهد رفته؟
- لیلا لبخندی زد و گفت:
- دیشب امام رضا رو خواب دیدم. باید هر چه زودتر به پابوس برم. آرامش ندارم.
- رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- من حوصله مسافرت رفتن ندارم. با مادر برو.
- مادر بدون تو نمیداد. مگه حاجت نداری! به نظر من که این سفر برای تو

لازمه.

لیلا، با زبان چرب و نرم، رضا را راضی به مسافرت کرد. خسروخان به طور کلی مخالف سفر آنها بود؛ اما وقتی متوجه شد که هیچ کس به نظر او اهمیت نمی دهد، سکوت کرد.

فصل ۹

مراسم ازدواج عسل و اسفندیار برگزار شد. مهمانان با لباسهای فاخر، جواهرات قیمتی و خودروهای آخرین مدل وارد باغ شدند و پس از دیدن عروس زیبا، به سلیقه اسفندیار آفرین گفتند. اسفندیار، بی توجه به چهره غم زده عسل، در کنار او نشسته و به مهمانان چشم دوخته بود. پیشخدمتها از هر مهمان تازه واردی پذیرایی می کردند و پدر و مادر عروس، یکه و تنها، در کناری از باغ نشسته بودند. دیدن عظمت و شکوه عروسی درون عرفانی را پر از لذت ساخته بود؛ ولی منیرخانم که به نظر می رسید بیشتر از همه از این وصلت ناراضی و نگران است، با افسردگی در خود فرو رفته بود. ماهرخ؛ با چادر سفید گلدارش، در کنار میز نشسته و محو تماشای عروس بود.

عسل، همچون تندبسی بی روح، گه گاه پیش پای بعضی از مهمانان که به او نزدیک می شدند برمی خاست و برای حفظ ظاهر و ادای احترام، با آنان دست می داد. عرفانی شاد بود که هیچ خرجی برای ازدواج دخترش نکرده و آزموده در تمام بازار جار زده بود که پسرش همه وسایل زندگی را دارد و از جهیزیه عروس بی نیاز است.

گروهی تازه از مهمانان با سبدهای گل رنگارنگ و زیبا وارد باغ شدند. اسفندیار که تا آن لحظه باد در غب غب انداخته و با غروری پوشالی روی مبل لم

داده بود با ورود آنان تکانی خورد و به عسل گفت:

- تیمسار مرادی و سرلشکر فردوسی به همراه خانمهاشون وارد شدند.

عسل از دور به آنها نگاه کرد لبخندی زد و پرسید:

- فامیل هستید؟

- خیر از دوستان بسیار صمیمی من هستند.

مرادی که پس از گرفتن درجه تیمساری همسر اول خود را طلاق داده و زنی مطابق با شان و منزلت درجه اش گرفته بود به آنان نزدیک شد. عسل و اسفندیار به احترام او برخاستند. بلور همسر تیمسار مرادی به اسفندیار لبخندی زد و گفت:

- عروس خانم خیلی قشنگه مبارک باشه. تبریک میگم.

تیمسار مرادی به چشم های عسلی عروس خیره شد و گفت:

- آه چه فرشته زیبایی، کوفت بشه این جواهر رو از کجا گیر آوردی؟

اسفندیار لبخند غرور آمیزی زد و گفت:

- خوش آمدید بقیه دوستان کجا هستند؟

تیمسار که همچنان به چشم های روشن و شفاف عسل چشم دوخته بود گفت:

- همه دوستان کنجاوند سلیقه تو رو ببینند، کم کم پیداشون میشه.

عسل با رنگ و رویی پریده از نگاه مات زده و کنجاو تیمسار مرادی بر روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. ناگهان چشم های اسفندیار برق زد.

- بقیه دوستان اومدن.

سرلشکر فردوسی که تقریباً مسن ترین دوست اسفندیار بود با سیبیلهای تابیده و موهای رنگ شده بلندی که پشت سرش ریخته بود به همراه همسرش ماهرخ به آنها نزدیک شد و تبریک گفتند سرلشکر فردوسی در حالیکه با یک دست نوک سیبیلش را تاب می داد و با دست دیگر به شانه اسفندیار می زد

پرسید:

- این مروارید غلطان متعلق به کدام دریاست؟ چطور صیدش کردی؟
اسفندیار که شادی درونی وصف ناپذیرش را در زیر چهره مرموز و بدون
لبخندش پوشانده بود آهسته گفت:
- خوش آمدید.

سپس چیزی در گوش سرلشکر گفت که باعث خنده او شد.
چند دقیقه بعد جمعی از دوستان اسفندیار همراه همسرانشان وارد باغ
شدند. مجلس عروسی با ورود آنان و اشاره اسفندیار به اعضای ارکستر که در
حال چرت زدن بودن رونق گرفت. اسفندیار به عسل گفت:
- باید به پیشباز دوستان بریم می خواهیم تو را به تک تک آنها معرفی کنم.
عسل به دنبال اسفندیار وارد باغ شد. دوستان اسفندیار به محض دیدن آن
دو به افتخارشان کف زدند. اسفندیار با صدای بلندی گفت:
- خوش آمدید عسل همسرم رو به همگی شما معرفی می کنم.
سپس رو به عسل کرد و گفت:

- دوستانم.. دکتر عباس و همسرش، خانم دلربا، پروفیسور الیاسی که ایشالله
به زودی آستینی بالا می زنیم و براشون زن می گیریم، امیر کاووسی و مستانه
خانم همسرشون، آقای فرجامی و زهره خانم، حسن امیدوار و حمیرا خانم، آقای
کاووسی که هنوز زن نگرفته، احمدی و ریحانه خانم، دکتر فیاضی که به نظر نمی
رسه کسی از جان گذشتگی کرده باشه و پیشنهاد ازدواجش رو قبول کنه و آقای
شادمان و الهه خانم.

عسل در حالیکه سعی می کرد اسامی دوستان اسفندیار رو به خاطر بسپاره
در چهره تک تک آنان دقیق شد. دکتر فیاضی که به نظر می رسید از حرف
اسفندیار خوشش نیامده بود با چهره ای برافروخته که خشم فروخورده اش را
نمایان می کرد به اسفندیار نزدیک شد و آهسته گفت:

- بامزه شدی نوبت من هم مشه که حالتو بگیرم.

سپس رو به غسل کرد و گفت:

- حرفاشو جدی نگیرید از شادی ازدواج با شما دیونه شده وگرنه خودش مدونه که نیازی به زن گرفتن ندارم.

نگاه سرد و بی تفاوت دکتر فیاض غسل را مشمئز کرد. بی اراده از او چشم برگرفت به سوی دیگر دوستان اسفندیار برگشت و گفت:
- خوشحالم که دعوت ما رو قبول کردید.

یکی از دوستان اسفندیار که به نظر می رسید شوخ طبع تر از بقیه است گفت:

- اگه هم دعوت نمی شدیم باز می اومدیم. ما باید شما رو می دیدم و البته بگم که اسفندیار بازم مثل همیشه برنده اس البته این شامل به دست آوردن همسر به شایستگی شما میشه.

اسفندیار سرگرم صحبت با دوستان شد و غسل که حضور خود را در آن جمع نامانوس و بی رنگ می دید به سمت افراد خانواده خود رفت و در کنار آنان نشست. چند لحظه بعد بانو به او نزدیک شد و گفت:

- اینقدر کنار پدر و مادرت نشین، خانواده ما منتظرن با اونها هم احوالپرسی کنی و خوشامد بگی.

ماهرخ آخم کرد و گفت:

- از امشب به بعد مال شما میشه بزار چند دقیقه هم پهلوی ما بشینه.
بانو نگاهی غضب آلود به او کرد و دور شد. پرده ای از اشک چشم های غسل رو پوشانده بود. منیرخانم پرسید:

- چرا اینقدر ساکتی؟

عرفانی خندید و گفت:

- لابد هنوز هم باور نمی کنی که آنقدر سعادتمند شده باشی!

ماهرخ دست عسل را گرفت و گفت:

- می خوای امشب پهلوت بمونم؟

عسل در چشمهای غمگین او خیره شد و گفت:

- البته اگه بمونی خوشحال میشم.

سپس برخاست به سمتی خیره شد که اسفندیار و دوستانش در حال میگساری بودند. صدای به هم خوردن گیلاسهایی که به افتخار سلامتی عروس و داماد به هم خورده می شد در فضا پیچیده بود. ماهرخ به جهت نگاه عسل خیره شد و گفت:

- حاجی عرفانی کیف کن! اون قدر جانمار آب کشیدی آخرش دختر تو به یک عرق خور دادی.

عرفانی داد زد:

- مگه تو می دونی که اونها چی می خورند؟ پیغمبر ما دیده رو ندیده کرد؟
چطور از این راه دور فهمیدی توی گیلاس اونها عرق و شرابه؟ شاید شربت باشه.
منیرخانم نگاه معنی داری به عرفانی کرد و آهی سرد کشید. عسل به اشاره بانو به سمت خانواده او رفت. اسفندیار خود را به عسل رساند و گفت:

- چرا اینجا؟ جای تو در کنار همسران دوستان منه.

و او را کشان کشان نزد دوستانش برد.

دکتر فیاض کارمند ویژه اداره اطلاعات لبخندی برزخی و مرموز بر لب داشت و چشم از عسل برنمی داشت. اسفندیار چند بار نگاه او تا تعقیب کرد و چون به عسل ختم می شد در مقابلش ایستاد تا راه بر نگاه او بسته شود. دکتر به او نزدیک شد و پرسید:

- این یکی هم مال دزدیه؟

چهره اسفندیار از شدت خشم برافروخته شد و آهسته گفت:

- تو هنوز هم دست بردار نیستی؟

فیاض گیلاس مشروب را تا نیمه نوشید و گفت:
- تاوان داغی که بر دلم گذاشتی رو پس دادی، بنابراین نگران آینده نباش
نوش جونت جنس مرغوبی گیرت اومده، هم زیبا هم جوونه.
سپس به عروس نزدیک شد. گیلاس مشروبی به او تعارف کرد و گفت:
- بفرمایید عروس خانم.

عسل از حرفهای رد و بدل می شد و پیچ پیچ های نگران کننده فیاض و
اسفندیار سر در نمی آورد نگاهش از چهره سرد و بی اعتنای فیاض به اسفندیار
رفت. اسفندیار گفت:

- بخو رگرم می کنه و سر حال می آیی.
عسل کمی عصبی شده بود. مکثی کرد و سپس آهسته به اسفندیار گفت:
- من عادت به خوردن چنین مزخرفاتی ندارم نوش جون خودتون.
و به سرعت از آنها دور شد. در گوشه ای از باغ نشست و به فکر فرو رفت. از
برخورد خشم آلود عسل اسفندیار در هم فرو رفت. دوستان که همگی متوجه
ناراحتی او شده بودند با تعجب نگاه های مرموزی به یکدیگر کردند. تحمل
سنگینی نگاه آنان برای اسفندیار ممکن نبود با عصبانیت به سمت عسل رفت و
گفت:

- طرز رفتارت بسیار توهین آمیزه، اگه تو یک دختر فئاتک و عقب مونده
هستی دلیل نمی شه آبروی منو بریزی.

گروه نوازندگان که حس می کردند میان عروس و داماد مشاجره لفظی رخ
داده با شاره یکی از اعضا صدای سازهایشان را بالا برده تا مهمانان متوجه ماجرا
نشوند. گونه های عسل از شدت ناراحتی سرخ شده بود او آهسته از اسفندیار
پرسید تو که دختر متجددی می خواستی بهتر بود از بین دوستانت همسری
موافق با طبع انتخاب می کردی.

اسفندیار که تا سرحد جنون عصبانی شده بود، فریاد زد:

- زبون درازی نکن! تو باید همرنگ ما بشی! فهمیدی؟

کسانی که در اطراف عروس نشسته بودند، اسفندیار را از آنجا دور کردند. غمی جانکاه سراسر وجود عسل را آکند و تا آخر شب بر روی همان صندلی خشکش زد. اسفندیار آنقدر مشروب نوشید که کاملاً مست شد، ولی دکتر فیاض که پا به پای او می نوشید، با وجودی که بیش از او نوشیده بود، مست نشد. مهمانان، پس از صرف شام در هوای خنک باغ، یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. عرفانی به اسفندیار نزدیک شد و گفت:

- خوشبخت باشید!

اسفندیار که از شدت مستی روی پا بند نبود. پاسخ او را نداد. عرفانی به عسل گفت:

- قدر یکدیگر رو بدونید. ما رفتیم. خداحافظ!

منیرخانم عسل را بوسید و گفت:

- امشب ماهرخ کنارت می مونه.

اسفندیار، بدون اینکه به او نگاه کند، گفت:

- لزومی نداره! ما خودمون یه بی بی داریم که به اندازه صدتا ماهرخ محبت داره. دختر شما تنها نمی مونه.

عسل سکوت کرده بود. ماهرخ، درحالیکه با چارقد سفید رنگ خود اشک حلقه زده در گوشه چشمانش را پاک می کرد، عسل را بوسید و نگاهی نفرت انگیز به اسفندیار انداخت.

با رفتن مهمانان، باغ که تا لحظاتی پیش پر از جنجال و هیاهو بود، در سکوتی مرموز فرو رفت. بانو وارد اتاق خواب شد و گفت:

- اسفندیار، برو بیرون!

اسفندیار تلوتلوخوران اتاق را ترک کرد. پنجره اتاق با پرده های مخملی سرخ رنگ که نفوذ هرگونه نوری از آن امکان نداشت، پوشیده شده بود. وسایل

اتاق نیز همگی به رنگ قرمز آتشین و تنها منبع نور اتاق، نور قرمز رنگ آباژور در کنار تخت بود.

بانو از کمد اتاق خواب، لباس خواب قرمز رنگی از جنس ابریشم بیرون آورد، به غسل داد و گفت:

- بپوش!

غسل، از ساک کنار تختخواب، لباس آبی کمرنگی بیرون آورد و گفت:
- خودم لباس خواب دارم. رنگ قرمز منو عصبی می کنه؛ به خصوص که اینجا همه چیز قرمزه!

بانو با کلامی آمرانه گفت:

- پسر من عاشق رنگ قرمزه. خواهش می کنم فقط امشب این لباس رو بپوش.

رنگ لباس هیچ تفاوتی در روحیه غسل نداشت، از این رو، او با بی میلی لباس را گرفت. بانو لبخند زنان گفت:

- متشکرم دخترم.

و از اتاق خارج شد.

اسفندیار بیرون اتاق بر روی کاناپه کنار راهرو خوابش برده بود، بانو تکانش داد و با خشونت به او گفت:

- چرا خوابیدی پسر! عروس منتظر توست.

بی بی با لیوانی شربت آب لیمو ترش به او نزدیک شد. اسفندیار لیوان شربت را با بی میلی سرکشید، سیگاری آتش زد و سپس به سختی برخاست و به اتاق رفت. اما در آستانه در خشکش زد. سیگار را به سمتی پرتاب کرد و از خشم بدنش به لرزه افتاد. غسل وحشت زده پرسید:

- چی شده؟ چرا ماتت برده؟

اسفندیار با عصبانیت فریاد زد:

- این چه لباسیه؟

عسل به سراپای خود نگاه کرد و پرسید:

- مگه چه اشکالی داره؟

- کی گفت این لباس خواب رو بپوشی؟ از کجا آوردیش؟

عسل زیر لب گفت:

- مادرت گفت بپوشم.

چشمهای اسفندیار از شدت خشم سرخ شده بود. او آهسته گفت:

- خواهش می کنم درش بیار. بعد درحالیکه به رعشه افتاده بود، سرش را

میان دو دست گرفت و زیر لب گفت:- هرگز این لباس رو نپوش!

بدن عسل، از شدت ناراحتی، می لرزید. از موضوع سر در نمی آورد. دیدن

اسفندیار به آن حالت کنجکاوی اش را تحریک کرده بود. به سرعت لباس را

درآورد و لباس خواب آبی رنگ خود را پوشید. اسفندیار لباس خواب سرخ رنگ

را برداشت، از اتاق بیرون رفت و در اتاق را محکم به هم کوبید.

عسل کنجکاوانه به سمت در رفت. درحالیکه فریادهای پی در پی اسفندیار

او را به وحشت انداخته بود، دست و پا شکسته حرفهای آنان را شنید. آزموده

می گفت:

- چرا فریاد می زنی؟ همسرت وحشت می کنه!

صدای قدمهای سنگین اسفندیار ستونهای راهرو را به لرزه انداخته بود که

فریاد زد:

- مادر کجاست؟ ببین چه بلایی سر من آورده؟ خیال می کنه من مستم!

پس چرا آب لیمو به خوردم دادی؟ اگه مست بودم اینقدر عذاب نمی کشیدم!

عسل با احتیاط لای در اتاق را کمی باز کرد و تصمیم گرفت خارج شود که

بی بی با اندام درشتش در مقابل او ظاهر شد. عسل پرسید:

- آقا کجاست؟

بی بی کنجکاوانه به او نگاه کرد و گفت:

- شما نباید در امور مربوط به خانواده دخالت کنید!

عسل مات و مبهوت به او نگریست و به اتاق بازگشت. بر روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. رخدادهای جاری به قدری شک برانگیز بود که او، برای لحظه ای، سردرگم شد. اسفندیار وارد اتاق شد و با تحکم گفت:

- چرا ماتم گرفتی!

- تو چرا اینقدر عصبانی شدی؟

اسفندیار با نگاهی سرد به او خیره شد و گفت:

- از این به بعد هر لباسی که من می خرم می پوشی!

عسل شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من باید لباسم رو خودم انتخاب کنم. این بار هم به احترام مادرت لباس خواب سرخ رنگ پوشیدم؛ وگرنه از رنگهای گرم و تند متنفرم.

اسفندیار آهی سرد کشید و در کنارش نشست. آهسته گفت:

- من قصد لجبازی ندارم. با اینکه امشب رفتار خوبی نداشتی، ولی استثنائاً این بار تورو می بخشم. مطمئنم وقتی که رفتار شایسته خانمهای دوستانم رو ببینی، رفتار خوبی پیدا می کنی.

عسل با تعجب به او نگاه کرد. اسفندیار لبخند زد، موهای طلایی رنگش را نوازش کرد و گفت:

- گمان می کنم رنگ مشکی بیشتر از رنگهای دیگه به پوست شیری رنگت میاد.

نگاه عسل در یخ بستگی چشمهای سرد او منجمد شد. از هیچ چیز سردرنمی آورد. حسی مرموز داشت که او را به سرزمینی قطبی و خاکستری رنگ می کشاند؛ جایی که زمین و آسمانش پر از دود بود. اسفندیار به او نزدیک شد. سفیدی چشمهایش سرخ مخلوط با زرد و آثار خستگی در نگاهش نمایان

بود. گونه های استخوانی و لبهای گوشتی برجسته اش، با اندام ظریف عسل تماسی نامحسوس گرفت که در آن درد عصبی مرموزی زیر پوست لطیف او ایجاد کرد. عسل، همچون کسی که به قربانگاه می رود، به ناچار تسلیم اراده او شد. موهای روغن زده اسفندیار بر پیشانی برجسته اش ریخته بود، که آشفته گی او را به ناخودآگاه ذهن عسل می کشاند. بوی تند الکل، آمیخته با ادکلن اسفندیار مشامش را می آزد. بی اختیار چشمهایش را به روی نامهربانی سرنوشت خویش بست. تصویر رضا در پشت پلکهایش نمایان شد. فکر رضا فضای غم آلود ذهنش را از عطر گلهای بهاری آکند. یخ بستگی دستهای اسفندیار به گرمی گرایید. حس با رضا بودن وجودش را سرمست و بانشاط کرد. عسل تنها نبود؛ آنجا که روح رضا حضور داشت، غم و اشک و آه و حسرت نبود. انگار با یار و همدم قدیم و عشق دیرینه اش همبستر شده بود. بی اختیار لبخندی شیرین بر گوشه لبهایش نقش بست و آغوشش برای در برکشیدن رضای خیالی باز شد. انگار روح رضا در جسم بیگانه و سرد اسفندیار حلول کرده بود که او را به گرمی در آغوش پر مهرش فشرد و بدین گونه رفیع ترین لحظات احساسی زندگی اش را در تخیلی پوشالی و بیمارگونه، به بازی پست و حقیر همخوابگی مبدل ساخت.

اسفندیار، همچون تک سواری تیز رو که در لحظه ای کوتاه مسیری طولانی را پیموده باشد، خسته و وامانده، نفسی عمیق کشید و چشمهایش را بر دنیای واقعی بست. عسل، چونان سوخته دلی تنها و بی کس، تا سپیده دم بر سقف اتاق چشم دوخت.

گذشته پر از شور و نشاط رقص کنان از برابر چشمهایش گذشتند و او، پس از گذری کوتاه بر جایگاه دیرینه خویش و با عبور از جهنم سوزان درون، با تسلیم شدن به جسم اسفندیار، چون کوهی عظیم که یکباره فرو ریزد، به تماشای فنا شدن حس عطر آگین عشق در قلب خود پرداخت.

صبحگاهان کارگران مشغول جمع آوری میز و صندلی ها و دیگر وسایل بودند که غسل با صدای جا به جا شدن آنها بیدار شد. لحظه ای به اتفاقات شب گذشته اندیشید و بر تصمیم عجولانه و نابجای خود اشک ندامت ریخت. صدای فریاد بی بی اهل منزل را بیدار کرد. اسفندیار به سختی از تخت پایین آمد و زیر لب گفت:

- خفه شی زن!

غسل به ساعت نگاه کرد و گفت:

- ظهر شده!

او پرده مخملی کلفت اتاق خواب را کنار زد، منظره باغ همچون تابلوی نقاشی در برابر چشم هایش ظاهر شده. دیدن گلها و گیاهان با رنگهای متنوع در زیر آفتاب روح لطیف او را پر از آرامش ساخت. باغبان پیر از دور دستی به سویش تکان داد و او نیز، در پاسخ دستش را بالا برد. اسفندیار همچنان که بر روی تخت نشسته بود و خیره به او می نگریست گفت:

- زیاد تحویلش بگیر!

- پیرمرد بیچاره! از بزرگی باغ خسته نمی شه؟ از کی تا حالا اینجا کار می کنه؟

- از عهد شاه وزوزک تا به حال مزاحم اجداد ما بوده.

- دوستش نداری؟

- لزومی نداره که دوستش داشته باشم، او فقط یک نون خور زیاده!

- اگر اون نبود که این باغ به این زیبایی نبود، راستی این باغ چند متره؟

- گمان کنم در حدود هشت هزار متری باشه. اگه حوصله داشته باشم می کویم و به جاش آپارتمان می سازم.

- حیف از این باغ که به قوطی کبریت های کوچک تبدیل بشه.

باغبان به پنجره نزدیک شد و یک دسته گل زیبا به عسل داد. اسفندیار پرسید:

- مش حسن چی می خوای؟

پیرمرد کلاه از سر برداشت، سلام کرد و آهسته گفت:

- سلامتی شما رو!

سپس از پنجره دور شد.

عسل گلها را بوید و به دنبال گلدان از اتاق خارج شد که بی بی او را در راهرو دید و گفت:

- سلام خانم جان مبارک باشه!

عسل به چهره بدون لبخند و غیر صمیمی او نگاه کرد و گفت:

- یک گلدون بیار.

بی بی گل ها را گرفت و گفت:

- من گلها را توی گلدون می گذارم.

عسل به اتاق برگشت. اسفندیار هنوز بر روی تخت لم داده بود. بی بی چند ضربه به در زد و گفت:

- ناهار حاضره.

غیرکنان گفت:

- صبحونه که نخوردید، حداقل ناهار رو به موقع بخورید.

اسفندیار رو بدشامبر ابریشمی مشکی رنگش را به تن کرد و همراه عسل به اتاق ناهار خوری رفت. بی بی که منتظر ایستاده بود، به محض دیدن آنان گفت:

- مبارک باشه!

اسفندیار دست در جیب کرد و دسته ای اسکناس به بی بی داد و پرسید:

- پدر و مادرم کجا هستند؟

- صبح زود رفتند.

اسفندیار با بی اعتنایی پشت میز نشست و گفت:

- ببینم این آشپز بی عرضه برای امروز چه دسته گلی به آب داده!
یک هفته از ازدواج عسل و اسفندیار می گذشت. اسفندیار هر نوع ارتباط خود را با دنیای خارج قطع کرد و تمام وقتش را با عسل گذراند. آخر هفته بود که گفت:

- امشب شام دعوت داریم.

- کجا؟

- دوستانم، به مناسبت ازدواج من و تو مهمونی گرفتن تا به قول خودشان ما رو پاگشا کنن!

مهمانی در منزل پرفسور الیاسی و با حضور دوستان و همکاران اسفندیار برگزار شد. عسل با نگاهی به اطراف متوجه حضور نداشتن کدبانوی منزل شد. از اسفندیار پرسید:

- همسر پرفسور مرده؟

- خودش هم باید سال ها پیش می مرد، مرتیکه انگار عمر نوه داره، سر چهار تا زن رو خورده و هر روز جوون تر میشه.

دوستان اسفندیار که در چشم چرانی هر یک بر دیگری پیشی می گرفتند، تا شب با عیش و نوش و خوشگذرانی پشت سر گذاشتند و همسرانشان نیز با پیچ پیچ در گوش یکدیگر، اعصاب عسل را بهم ریختند. عسل که در تمام مدت مهمانی از اسفندیار و حرکاتش چشم برداشته بود در میان جمعی غریبه چنان کلافه بود که برای پایان مهمانی لحظه شماری می کرد. اسفندیار به او که تنها نشسته و به گوشه ای خیره مانده بود، نزدیک شد و پرسید:

- چرا نمیری توی جمع خانم ها؟

- نزدیک صبحه.

- مهم نیست. برو با خانم ها هم کلام شو. بالاخره باید با آنها کنار بیایی.

- من متعلق به دنیای دیگه ای هستم.

- تو باید همرنگ آنها بشی.

عسل کلامی بر زبان نیاورد و لحظات را که به کندی می گذاشتند، صبورانه تحمل کرد تا سرانجام مهمانی به پایان رسید. آن دو نزدیک صبح به منزل رفتند و اسفندیار به خوابی عمیق فرو رفت. او نزدیک ظهر برخاست، پرسید:

- تو نخوابیدی؟! -

- از وقت خواب گذشته بود.

- امروز از منزل بیرون می روم. چون کار مهمی پیش آمده، برنامه تو چیه؟

- شاید به مادرم سری بزنم.

- با ابراهیم برو.

- ابراهیم؟

- ابراهیم مأمور خرید خونه س. گاهی اوقات رانندگی هم می کنه.

- ندیدمش!

- کمی خجالتی به نظر می رسه. تمام زحمت کارهای شب عروسی رو اون کشید.

اسفندیار رفت. عسل به سرعت لباس پوشید تا از منزل خارج شود که بی بی پرسید:

- ناهار برمی گردید؟

- معلوم نیست.

چشم های عسل موقع عبور از باغ، لا به لای برگ درختها به دنبال چهره با صفای باغبان سرگردان بود که جوانی بلند قامت و خوش سیما به او نزدیک شد و سلام کرد. عسل پرسید:

- شما ابراهیم هستید؟

ابراهیم درحالیکه نگاهش به سنگفرش های حیاط دوخته شده بود، گفت:

- در خدمتم.

روح عسل از دیدن کوچه ای که یادآور خاطرات کودکی اش بود تازه شد. منیرخانم و ماهرخ با دیدن او غافلگیر شدند و بی اختیار شروع به گریستن کردند. ماهرخ گونه عسل را بوسید و گفت:

- سفید بخت باشی ننه. چقدر ماه شدی!

عسل دست در دست مادر، به آشپزخانه رفت. ماهرخ لیوان شربت را به دستش داد و پرسید:

- اخلاقش خوبه؟

عسل لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تا حالا که بد نبوده.

منیرخانم مانند کسی که سال ها از فرزندش دور بوده باشد، با تمام وجود به او می نگریست. او بی اختیار دست در موهای طلایی رنگ عسل برد و گفت:

- انشا الله که همیشه خوب باشه!

عسل به ماهرخ گفت:

- یک لیوان شربت برای راننده ببر.

از منتظر نگاه داشتن ابراهیم نگران بود. احساس خوبی نداشت. بنابراین پس از دیداری کوتاه با ماهرخ و مادر خداحافظی کرد و به منزل بازگشت. بوی گله‌ها و گیاهان خیس هوای باغ را چنان معطر کرده بودند که تصمیم گرفت کمی قدم بزند. به دنبال باغبان، زوایای مختلف باغ را از نظر گذراند. صدای آب جاری در جوی ها که برای آبیاری درخت ها از نقطه ای در انتهای باغ شروع می شد و تا پایان باغ ادامه داشت، او را به سمت بالای باغ کشاند. هر چه به انتهای باغ نزدیک می شد، صدای آب شدت بیشتری می یافت. به ساختمانی متروک و نسبتاً بزرگ رسید که ظاهرش نشان می داد مدت هاست که از آن استفاده نشده است. پشت ساختمان متروک چاه آب قرار داشت که لوله هایی از آن خارج شده

بود و از آنها آب به قسمت های مختلف باغ جریان می یافت.

باغبان پیر مشغول باز و بسته کردن شیرها بود که عسل سلام کرد. مشهدی حسن لبخند زنان به او نزدیک شد و پرسید:

- این همه راه آمدید! حتماً خیلی خسته شدید!

- نه پدر جان من به پیاده روی عادت دارم.

باغبان شیرها را بست و به سمت ساختمان متروک رفت. صندلی قدیمی و فرسوده ای آورد و در زیر سایه یک درخت بید مجنون گذاشت:

- آفتاب شدیده، بهتره زیر درخت استراحت کنید.

عسل بر روی صندلی نشست و به چهره چروک خورده و آفتاب سوخته باغبان خیره شد و گفت:

- رسیدگی به باغ به این بزرگی احتیاج به چند باغبون داره.

باغبان نفسی عمیق کشید و گفت:

- سال هاست که اینجا کار می کنم. عادت دارم که به تنهایی کار کنم. شما هم کم کم به تنهایی و سکوت این باغ عادت می کنید. درست مثل تمامی کسانی که در گذشته ساکن این باغ بودند!

- غیر از من و شما و بی بی و آشپز کسی اینجا زندگی نمی کنه؟

- ابراهیم هم در قسمتی از باغ ساکنه. البته دختر من هم گاهی اوقات به باغ میاد.

- ابراهیم کجا زندگی می کنه؟

- در قسمت شرق باغ اتاق کوچکی داره.

- دختر شما چند سال داره؟

- در حدود بیست و پنج سال داره.

- نوه هم دارید؟

چهره مشهدی در هم رفت. او به چشم های شفاف عسل خیره شد و سکوت

کرد. لحظه ای بعد برخاست و آرامی از او دور شد. عسل از واکنش او کمی جا خورد. حس کرد باغبان از پرسش او ناراحت شد. با کنجکاوی به سمت شرق باغ حرکت کرد و پس از مدّتی پیادروی به ساختمان دیگری رسید که آن نیز فرسوده و قدیمی بود. ابراهیم با شنیدن صدای پای او از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. عسل پرسید:

- شما همیشه اینجا زندگی می کنید؟

- بیشتر اوقات اینجا هستم. در واقع برای کارهای سنگین و مردونه باید حضور داشته باشم. بفرمائید.

- متشکرم مزاحمتون نمی شم.

عسل باغ را دور زد و به ساختمان اصلی رسید. بی بی فریاد زد:

- خانم جان هوا گرم شده بیایید داخل.

عسل نفس عمیقی کشید. لحظه ای دچار شک و تردید شد و اندیشید، چرا

بی بی می خواد منو از باغ و ساختمان های دیگه دور کنه؟!

به ساختمان برگشت. به اتاق خود رفت و چند کتاب از ساکش بیرون آورد با بیحوصلگی آنها را ورق زد؛ اما اشتیاقی به خواندن نداشت. نزدیک غروب احساس کلافگی کرد و هوا هنوز تاریک نشده بود که تصمیم گرفت در داخل ساختمان قدم بزند و اتاق ها را ببیند. اما بی بی به دنبالش روان شد و گفت:

- من همراهتون میام.

عسل در چشم های او خیره شد و گفت:

- بهتر نیست به کارهای خودتون برسید؟

بی بی به اتاقش بازگشت. عسل در تک تک اتاقها را باز کرد و با نگاهی گذرا به این نتیجه رسید که در روزگار گذشته به طور حتم کلیه اتاق هم مورد استفاده قرار می گرفته است. بر اثر بسته بودن همیشگی درها، بوی نم فضا را چنان انباشه بود که عسل احساس سنگینی خاصی کرد و نفسهایش به شماره افتاد.

اشیای عتیقه قدیمی و مبلمان را با پارچه های سفید پوشانده بودند و تار عنکبوت چراغ های رنگارنگ و کدر را به زوایای اتاق متصل کرده بود. عکس های قاب شده همه قدیمی و از افرادی کشیده شده بودند که به نظر می رسید از اجداد و گذشتگان خانواده آزموده باشند. در گوشه ای از یکی از اتاق ها عکس زنی زیبا با موهای مشکی بلند و چشم های با نفوذ سیاه رنگ سمتی از اتاق را به شکلی زیبا زینت داده بود. نگاه زن تا عمق وجود عسل فرو رفت. یک لحظه حس کرد بدنش از آن نگاه مرموز به لرزشی خفیف دچار شده است و بی درنگ اتاق را ترک کرد.

بی بی در راهرو او را دید و پرسید:

- خانم جان سردتون شده یا ترسیدید؟ اتاقها متروک و نمور هستند.

عسل زیر لب گفت:

- نمی دونم این همه اتاق توی این باغ به چه دردی می خوره؟! بیچاره مردم فقیر که از داشتن یک سقف کوچک هم محروم هستند.

فصل ۱۰

لیلا و مهین خانم، با هزار طرفند رضا را پانزده روز از تهران دور نگاه داشتند. رضا که از بی خبری متنفر بود، از رفتار مرموز آنها به شک افتاد. بلیت خرید و به تهران بازگشت. او پس از ورود به تهران در اولین فرصت به منزل عرفانی تلفن کرد تا از عسل خبری بگیرد. منیرخانم گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای او پرسید:

- چرا عروسی نیامدید؟

ناگهان گوشی تلفن از دست رضا رها شد. سرش گیج رفت و به زمین افتاد، دیگر چیزی نفهمید. وقتی به هوش آمد بر روت تخت اتاق خود افتاده و خسروخان با چهره ای نگران بالای سرش بود. خسروخان پرسید:

- با کی صحبت کردی؟

رضا با بهت و نگرانی به او خیره شد و پرسید:

- یعنی شما نمی دونید؟

- از کجا بدونم؟

- مگه شما رو عروسی دعوت نکردند؟

- کدوم عروسی؟

رضا سکوت کرد و صورتش را با دو دست پوشاند. آهسته زیر لبه نجوا می

کرد و اشک می ریخت. خسروخان با عصبانیت فریاد زد:

- تصورش رو هم نمی کردم که اینقدر ضعیف باشی!
و از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد رضا با یک چمدان از منزل خارج شد. خسروخان که در اتاق خود مشغول خواندن اشعار مولانا بود و به موسیقی گوش می داد متوجه رفتن او نشد.

لیلا و مهین خانم روز پس از رفتن رضا بلیت خریدند و به تهران بازگشتند. خسروخان که نمی دانست رضا کجا رفته است از آنان پرسید:

- از رضا خبر دارید؟

لیلا و مهین خانم متعجب به یکدیگر نگاه کردند. مهین خانم پرسید:

- مگه رضا به منزل نیومد؟

خسروخان گفت:

- مثل همیشه باید از همه چیز بی خبر باشم. خانم عزیز پسر تون غیبت

زده!

مهین خانو شتابان به اتاق رضا رفت و لیلا پشت سرش وارد شد. کشوها و کمد لباس رضا خالی بود. مهین خانم بر روی زمین نشست و شروع به گریستن کرد. لیلا، با اندوه فراوان به اتاق خود رفت. کتاب هایش به طرز آشفته ای کفّ اتاق ریخته بود، او به دنبال کارت عروسی می گشت که مهین خانم وارد اتاق شد و پرسید:

- چرا اتاق بهم ریخته؟

لیلا آه کشید و گفت:

- رضا کارت عروسی رو پیدا کرده! خدا بخیر بگذرونه!

بغض راه گلوی مهین خانم را گرفته بود. او باز هم گریه را سر داد و با هق

هق گفت:

- مطمئنم که رضا هرگز ما رو نمی بخشه!

رضا با چمدانی در دست خیابان های تهران را بی هدف زیر پا گذاشت، او که سرانجام خسته شده بود بر رو نیمکت پارکی به خوابی عمیق فرو رفت. نیم ساعت بعد بر اثر ضربه تویی که به صورتش خورد بیدار شد و به ساعت نگاه کرد. زندگی هنوز ادامه داشت و او باید حقیقت تلخ از دست دادن عسل را می پذیرفت. با بی حسی برخاست و در نزدیکترین مسافرخانه اتاق گرفت. پس از گذاشتن چمدان در اتاق بی درنگ به خیابان پر ازدحام بازگشت. کلافه بود. باورش نمی شد که عسل را از دست داده باشد. پلکهایش از شدت فشار عصبی ورم کرده بودند. خیابان های شلوغ را زیر پا گذاشت و بی هدف وقت گذرانی کرد.

شب فرا رسید. باید به مسافرخانه بازمی گشت و استراحت می کرد. گلویش خشک شده بود. ولی هیچ اشتباهی برای خوردن و نوشیدن نداشت. با بی حالی به مسافرخانه برگشت و بر روی تخت دراز کشید. تا نیمه های شب با خود کلنجار رفت و ماجرای آخرین دیدار با عسل را در ذهن خود مرور کرد. تنها نکته مشکوک حضور بی موقع و ناگهانی رویا بود. بی اختیار به یاد هرزگی های وقت و بی وقت رویا در مهمانی ها افتاد. بعد روزی را به یاد آورد که رویا به او پیشنهاد دوستی داده بود. به نظر رویا او پسر نجسب و از خود راضی بود که باید شاخش شکسته می شد. این جمله را از یکی از دوستان نزدیکش شنیده بود. سپس به یاد روزی افتاد که پیشنهاد ازدواج رویا را نپذیرفت و با این کار غرور او را برای همیشه زیر پا لگد مال کرد. بی اختیار اشکی از گوشه چشمش بر روی بالش فرو چکید. تهدید رویا را که گفته بود بالاخره یک روز انتقام سختی از تو خواهم گرفت را به خاطر آورد، تهدیدی که در آن روز پوچ و ناممکن می نمود. در لحظات تنهایی آن شب تلخ، به واقعیت گفتار آن روز رویا رسید. دیوارهای اتاق همچون زندانی که هر لحظه تنگ تر شود، به او نزدیک شدند و بدنش را در میان

آجرهای سرد و یخ زده شان فشردند. پلک هایش را بست تا برای لحظاتی، نه چندان طولانی از زندان زندگی رها شود. افکار مالیخویایی وحشناک و تصمیم های شتابزده که لحظه ای او را به فکر انتقام گرفتم و لحظه ای دیگر به خودکشی می کشاند، بارها او را در چنگال خود فشردند. چشمهایش را باز کرد. زیرا کابوس زندگی را به گم شدن در افکار مبهم و مغشوش ترجیح می داد.

نیمه های شب بود که لباس پوشید و از مسافرخانه خارج شد. شهر هنوزم شلوغ بود و به نظر می رسید که آمد و شد در خیابان ها تفاوت چندانی با ساعت های اولیه ندارد. دکه روزنامه فروشی باز و سیگارهای رنگارگ خارجی در کنار یکدیگر چیده شده بودند. یک بسته سیگار خرید و دوباره به مسافرخانه بازگشت. تا آن شب هرگز سیگار نکشیده و از هر نوع دودی متنفر بود. به سمت پنجره رفت و سیگاری آتش زد. با اولین پک به سرفه افتاد ولی اهمیتی نداد. او باید به نوعی رها می شد؛ اگر چه احمقانه بود! چند پک محکم به سیگار زد. دود سیگار رقص کنان در فضا پراکنده و در هوای دود آلود شهر گم شد. بی اختیار از کار بیهوده و پست خود پشیمان شد. بسته سیگار را از پنجره به خیابان پرتاب کرد. در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست غمش را تخفیف دهد. رفته رفته سپیده صبح دمید. چراغ خیابانها خاموش شد و نور خورشید بر سر شهر و ساکنانش باریدن گرفت.

رضا که شب را در برزخی سهمگین به صبح رسانده بود، افسرده و غمگین و درحالیکه پاهایش قدرت راه رفتن نداشت. از مسافرخانه خارج شد و به خیابانهای شلوغ و پر ازدحام شهر قدم گذاشت، دیدن چهره های خواب آلود و برزخی مردم گرفتار او را به دنیای واقعی بازگرداند. با اولین بنگاه معاملات ملکی مراجعه کرد تا آپارتمانی اجاره کند. مسؤل بنگاه گفت:

- هفته آینده به من سر بزنید. سعی می کنم آپارتمان کوچکی برای تان دست و پا کنم.

دوباره به مسافر خانه برگشت و به محض ورود به اتاق بر روی تخت خواب افتاد و از حال رفت. وقتی چشم باز کرد ظهر بود. ضعفی شدید داشت. از مسافر خانه بیرون آمد و به دنبال کار به چند موسسه و شرکت خصوصی مراجعه کرد. همه به او قول همکاری دادند ولی او خوشبین نبود. روز بعد درحالیکه از یافتن کار مناسب مایوس شده بود، یکی از دوستان قدیمش را در موسسه‌های دولتی دید. علی اعتمادی، دوست دوران دانشجویی رضا، با پارتی بازی و رشوه دادن به روسا، شغل مهمی در آن موسسه به دست آورده بود. او به محض دیدن رضا که زرنگترین و باهوشترین دانشجوی دانشگاه بود. لبخند زد و پرسید:

– اینجا چه می کنی؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟

رضا که از دیدن او ناخودآگاه مختصری شادی در درون خود حس می کرد گفت:

– از بیکاری دارم دق می کنم.

اعتمادی نگاهی به اطراف کرد و آهسته گفت:

– هنوز یادم نرفته که چقدر از روی ورقه تو قلب می نوشتم. تو فریادرس من در امتحانات آخر ترم بودی، حالا غصه نخور خودم برات پستی دست و پا می کنم که همکارم بشی.

او سپس یک فرم تقاضای کار به رضا داد و گفت:

– این رو پر کن هفته آینده جواب تقاضای کار برمی گرده.

نور ضعیف امیدی ته دل رضا کور سو زد. با شادی مختصری به مسافر خانه بازگشت و به امید گذشتن لحظات سنگین زندگی به مطالعه روزنامه پرداخت. چند روز گذشت. به آپارتمان اجاره ای کوچکی نقل مکان کرد. چند بار تصمیم گرفت با مادرش تماس بگیرد؛ دلخوری از کاری که او انجام داده بود، هنوز در ذهنش باقی بود. به سراغ علی رفت. علی اعتمادی لبخندی غرور آمیز زد و گفت:

- تبریک میگم، با تقاضای کار تو موافقت شده!
 رضا تشکر کرد و به منزل بازگشت.

عسل روزهای کسل کننده را با بی هدفی پشت سر می گذاشت و در آن باغ بزرگ احساس غربت می کرد. اسفندیار که بی حوصلگی او را دلیل بر بی برنامه بودنش می دانست گفت:

- من مرد فعال و پر کاری هستم. تو هم برای اوقات فراغت خودت باید فکری بکنی!

- مثلاً چه فکری؟! -

- چرا دوستات را به باغ دعوت نمی کنی؟ می تونی به مهمونی بری! هر کار دلت می خواد انجام بده.

- تو دائم کار می کنی؟ هیچ موقع تفریح نمی کنی؟

- من شبهای جمعه به باشگاه می روم و با دوستانم گپی می زنم، تو می تونی هر برنامه ای دلت می خواد داشته باشی، رانندگی بلدی؟

- نه

- کلاس رانندگی نام نویسی کن. وقتی بتونی پشت فرمون ماشین بشینی تنبلی رو کنار می گذاری.

- تو خیال می کنی من تنبل هستم؟

- معذرت می خوام. منظوری نداشتم.

عسل کمی فکر کرد و تصمیم گرفت همان طور که اسفندیار پیشنهاد کرده بود، رانندگی یاد بگیرد. شب جمعه اسفندیار کت و شلوار شیکی اوشید و گفت:

- امشب باید تنها بمونی. دوستانم مثل همه شب جمعه ها منتظر من هستند!

عسل به منزل پدرش رفت. عرفانی به محض دیدن او گفت:

- دیدی که چه شوهر خوبی برات پیدا کردم؟

عسل سکوت کرد و مات زده به چهره خندان او خیره شد. ماهرخ و

منیرخانم از دیدن او خوشحال شدند و منیرخانم گفت:

- امشب توی اتاق خودت بخواب!

اتاق عسل دست نخورده مانده بود. او. پس از ورود بیدرنگ به یاد رضا افتاد. آلبوم عکسهای قدیمی هنوز هم در زیر درخت بود. اندیشیدن به زندگی کسل کننده و رفتار سرد اسفندیار خواب را از چشمش ربوده بود. نزدیک صبح پلکهایش سنگین شد و او به خوابی عمیق فرو رفت. نزدیک ظهر منیرخانم با احتیاط وارد اتاق شد. عسل از صدای او سراسیمه برخاست و گفت:

- دیرم شد! حتماً اسفندیار نگران شده.

- ناهار نمی مونی؟

- با اسفندیار ناهار می خورم. او فقط روزهای جمعه می تونه با من ناهار بخوره.

به سرعت لباس پوشید و به منزل بازگشت. باغ در سکوتی مبهم فرو رفته بود. اسفندیار هنوز خواب بود. بی بی به محض ورود عسل گفت:

- مواظب باشید آقا هنوز خوابه.

عسل به اتاق خواب رفت. به چهره آشفته اسفندیار نگاهی انداخت و به باغ بازگشت. از باغبان خبری نبود. زمین باغ خشک و برگ درختان پژمرده شده بود. عسل کنجکاو شد و به سمت ساختمان قدیمی محل سکونت او رفت و از پنجره به داخل اتاقش نگاه کرد. مشهدی حسن بدون حرکت کف اتاق افتاده و منقل و وافوری در کنارش بود. عسل آهسته وارد اتاق شد. باغبان همچون مرده ای بی حرکت بر روی زمین افتاده بود. عسل خم شد و او را تکان داد. باغبان ناله ای کرد و غلطی زد. عسل پرسید:

- مشهدی حسن حالت خوبه؟

پاسخی نشنید. بوی دود و الکل فضای اتاق را پر کرده بود. سجاده ای نیمه باز نیز در گوشه ای از اتاق بود. از همخوان نبودن وسایل اتاق سردرگم شد.

صدای پایی او را به خود آورد. برگشت و ابراهیم را در آستانه در اتاق دید.
ابراهیم سلام کرد و پرسید:

- شما اینجا چه می کنید؟ اتفاقی برای مشهدی افتاده؟!

- به قدری بد حاله که تصور کردم مرده!

ابراهیم لبخند تلخی زد و گفت:

- اگر بمیره، راحت میشه.

- چطور؟

برخاست و به سوی ابراهیم رفت. ابراهیم، برای نخستین بار با شرم و حیا در چشمهای او نگاه کرد و گفت:

- گاهی وقتها مردن لیاقت می خواد که نسیب هر کسی نمی شه. هوای اتاق

آلوده س، گمان می کنم بهتره مشهدی حسن رو تنها بگذاریم.

عسل با کنجکاو، آخرین نگاه را به باغبان انداخت و به ساختمان بازگشت.

اسفندیار بیدار شده و مشغول مطالعه بود. عسل که از دیدن چشمهای پف

آلودش متعجب شده بود پرسید:

- دیشب تا صبح بیدار بودی؟

اسفندیار همچنان که سرش روی کتاب بود، بدون اینکه به او نگاه کند پاسخ

داد:

- این برنامه همیشگی شب جمعه های من است.

- امروز باید به پدر و مادرت سر بزنیم.

اسفندیار خونسرد گفت:

- لزومی نداره.

- مادرت از رفتار اون شب تو خیلی ناراحت شد.

اسفندیار با قاطعیت گفت:

- هر کس با من قهر کنه، خودش باید آشتی کنه.

- ولی پدر مادر فرق دارند!

اسفندیار سرش را از روی کتاب بالا آورد و گفت:

- خواهش می کنم دخالت نکن، این مساله به خودم مربوطه.

- پس امروز توی خونه می مونیم؟ من از بیکاری خسته شده م.

- یکبار گفتم که هر کار دلت می خواد انجام بده. چرا دکور اتاق خواب رو تغییر نمیدی؟ فقط یادت باشه من از رنگ سرخ متنفرم.

- تعجب می کنم از رنگ سرخ بدت میاد، در صورتی که تمام وسایل اتاق خواب سرخ رنگه!

- این هم یکی دیگه از دسته گل‌های مادره. من از این رنگ متنفرم و اون سال هاست که خیال می کنه عاشق رنگ سرخ هستم.

عسل زیر لب گفت:

- اگر این رنگ رو دوست نداری عوضش می کنم.

اسفندیار گفت:

- راستی هر وقت پول لازم داشتی، از گاو صندوق بردار.

سپس به سمت کشوی میز مطالعه رفت، کلیدی از آن خارج کرد. به عسل داد و گفت:

- بیا تا گاو صندوق را نشونت بدم.

اسفندیار با گام‌های سنگین به سمت قاب عکسی در اتاق خواب رفت. زیر قاب عکس گاو صندوقی نصب شده بود که با چرخاندن کلید و دادن شماره رمز در آن باز شد. او گفت:

- هر قدر پول لازم داری از اینجا بردار. فقط مواظب باش! شماره رمز رو جایی یادداشت نکن؛ اون رو برای همیشه به خاطرت بسپار و کلید رو در جایی مخفی کن.

عسل به درون گاو صندوق خیره شد. مقدار زیادی اسکناس با نظم و ترتیب

خاصی بر روی هم چیده شده بود. کلید را از اسفندیار گرفت و در گوشه ای از اتاق مخفی کرد.

روزهای کسل کننده به کندی گذاشتند. آخر هفته شد. عسل تصمیم گرفت در باغ بماند. به بی بی گفت:

– می خوام آشپزخانه رو ببینم.

بی بی با او همراه شد. مسیر طولانی تا آشپزخانه را که در سمت غرب باغ قرار داشت طی کردند. کریم و همسرش احترام سادات از دیدن عسل دست و پایشان را گم کردند. بی بی گفت:

– خانم می خوان آشپزخونه رو ببینن. امیدوارم به اندازه کافی تمیز باشه!

احترام سادات لبخندی زد و گفت:

– خوش آمدید.

آشپز کلاه از سر برداشت و گفت:

– ببخشید که اینجا یک کمی بهم ریخته س،

عسل لبخند زد و گفت:

– راحت باشید.

پس از نگاهی گذرا به آشپزخانه، به همراه بی بی به ساختمان بازگشت. اتاق

بی بی در کنار در ورودی ساختمان قرار داشت. بی بی پرسید:

– با من کاری ندارید؟

– فعلاً خیر، برو استراحت کن.

عسل نیز به اتاق خود رفت و مشغول مطالعه شد. نیمه های شب صدای فریاد و شیون ناشناسی او را به وحشت انداخت. سراسیمه برخاست و از پنجره به بیرون نگاه کرد. باغ در تاریکی مطلق فرو رفته بود و هیچ روشنیایی به چشم نمی خورد. عسل، وحشت زده از ساختمان بیرون رفت و در تاریکی به سمت صدا حرکت کرد. صدا هر لحظه بیشتر و فریادها رفته رفته به ناله تبدیل شد.

عسل به اتاقی که تا آن لحظه نمی دانست چه کسی در آن اقامت دارد نزدیک شد. پنجره اتاق باز بود و خیلی زود فهمید که صدا از اتاق باغبان است. آهسته وارد اتاق شد. اتاق درهم ریخته بود و بوی الکل و تریاک فضای اتاق را پر کرده بود. او به مشهدی حسن که همچون مار به خود می پیچید نزدیک شد و پرسید:

- چرا ناله می کنی؟

مشهدی حسن نگاهی غریبانه به او انداخت، سپس با شرمندگی سرش را به زیر لحاف برد و شروع به گریستن کرد. عسل پرسید:

- چرا گریه می کنی؟

مشهدی ناله‌های کرد و گفت:

- نپرسید خانم جان، نپرسید.

عسل به سجاده پهن شده در کنار اتاق اشاره کرد و پرسید:

- هم نماز می خوانی و هم شراب می خوری؟

صدای ناله باغبان بالا رفت. عسل کلافه شده بود. تحمل هوای سنگین اتاق برایش ناممکن بود. از این رو پنجره را گشود و به سیاهی شب خیره شد. درختهای قسمتی از باغ تکان خورد و صدای لگد مال شدن برگهای خشک شده او را به وحشت انداخت. به نظر رسید کسی به اتاق نزدیک می شود. نفس در سینه عسل حبس شده بود صدای مردانه ابراهیم سکوت را شکست.

- کسی این جاست؟!

- ابراهیم، شما هستید؟

- صدای مشهدی توی باغ پیچیده... شما هم بی خواب شدید؟

- نگران شدم، خیال نمی کردم باغبون باشه!

- کم کم عادت می کنید.

- شما که هنوز عادت نکردید؛ وگرنه به اینجا نمی آمدید!

- بیشتر شبها خوابم نمیبرد و توی باغ قدم میزنم.

عسل از اتاق بیرون آمد و در تاریکی شب با ابراهیم همراه شد. ابراهیم گفت:

- سعی کنید شبها از ساختمان خارج نشید خطرناکه. ممکنه خدای نکرده زمین بخورین.

- من خیلی کنجکاوم این باغ به طور وحشتناکی مرموزه.

- مرموز؟! هر جا که روشنایی نباشه مرموز به نظر می رسه.

- تصور می کردم مشهدی حسن آدم خوبیه. نمی دونم چطور کارهای نامعقول انجام میده!

- در خوب بودنش شک نکنید.

- کاراش ضدّ و نقیضه!

- درست مثل بقیه مردم.

عسل در تاریکی به چهره ابراهیم خیره شد و گفت:

- این مرد نماز می خونه و هم شراب می خوره؟!!

- بیشتر مردم همین کار رو انجام میدان. شراب رو در خفا می خور و سجاده شون رو در انتظار پهن می کنن.

- باید می دونستم که اون هم کارهای ناشایست انجام میده.

ه آه که دنیا پر از اتفاقات و ماجراهای غیرعاده. شما هم به زودی از قضایای این باغ پر رمز و راز آگاه می شید.

به ساختمان نزدیک شدند. ابراهیم گفت:

- نگران مشهدی نباشید. فردا حالش خوب میشه.

عسل با دنیایی از پرسشهای بی پاسخ به رختخواب رفت. نزدیک صبح اسفندیار مست و مدهوش وارد منزل شد. عسل که تا آن لحظه او را چنین از خود بی خود ندیده بود، از کنار وی کناره گرفت و برای استراحت به اتاق دیگری رفت. صبح زود پیش از آنکه هوا روشن شود به اتاق مشهدی حسن رفت. با

نزدیک شدن به پنجره اتاقش صدای زنی را شنید. چند ضربه به در اتاق زد و وارد شد و با زنی زیبا که موهای مشکی و چشمهای درشت داشت روبرو شد. زن سلام کرد. مشهدی حسن به محض دیدن عسل با رخوت برخاست و گفت:

- ببخشید دیشب مزاحم شما شدم.

مشهدی حسن به زن زیبای مو مشکی نگاهی کرد و گفت:

- این خانم دختر من است و تا وقتی که اینجاست حالم خوبه. شما نگران من نباشید.

دختر مشهدی حسن نگاهی مرموز به عسل انداخت و کنجکاوانه حرکات او را زیر نظر گرفت. عسل به او گفت:

- دیشب حال پدرتون خوب نبود.

دختر مات زده به چشمهای او خیره شده بود. عسل پرسید:

- چرا کنار پدر نمی مونی؟ اون به شما احتیاج داره.

دختر شتاب زده مشغول جمع و جور کردن اتاق شد. عسل گفت:

- اگر به چیزی احتیاج داشتید به ابراهیم بگویید.

سپس از اتاق خارج شد. چهره سرد و بی روح دختر باغبان همچون مجسمه

ای سنگی، تا لحظه ورود به ساختمان در ذهن عسل نقش بسته بود. بی بی که او را غمگین دید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ امروز خیلی زود از خواب بیدار شدیدی!

- دیشب نتوانستم بخوابم.

- مگه خدای نکرده به قرص خواب عادت دارید؟

عسل به چهره بی احساس او خیره شد و گفت:

- تا به حال قرص خواب نخورده ام.

- حتماً فکر و خیال می کنید که خوابتون نمی بره.

- شاید.

- امروز توی باغ پیاده روی کنید. مطمئنم که شب راحت می خوابید. فقط مواظب آفتاب باشید و سعی کنید زیر درختها قدم بزنید.

عسل به اتاق خود رفت و تا ظهر مطالعه کرد. تمرکز نداشت. حالت چهره دختر باغبان ذهنش را آشفته و فکر و خیال اتفاقات عجیبی که شبها سکوت باغ را درهم می شکست کلافه اش کرده بود. با خود اندیشید که در اولین فرصت علت کارهای ضدّ و نقیض باغبان را از اسفندیار بپرسد. ولی با دیدن چهره پف کرده و خمارآلود او منصرف شد. انزجاری عجیب از او در وجودش حس می کرد. بی اعتنائی و بی حوصلگی همیشگی اش حوصله او را سر می برد. اسفندیار که علت سکوت او را نمی دانست پرسید:

- دیشب که نبودم تو چکار کردی؟

- هیچ کاری نداشتم، وقت کشی کردم.

- چرا بیرون نرفتی؟

- حوصله نداشتم.

اسفندیار خونسرد در صندلی راحتی فرو رفت و سیگاری آتش زد. عسل زیر چشمی به او خیره شد. چین و چروکهای چهره اسفندیار نشان از پشت سر گذاشتن سالهای پر از کار و تلاش را داشت و وجودش آکنده از خاطرات پر رمز و راز به نظر می رسید. عسل لحظاتی چند در خود فرو رفت و اسفندیار که متوجه خاموشی او شده بود پرسید:

- رانندگی یاد گرفتی؟ چرا اینقدر ساکت هستی. حرف بزن!

- هنوز امتحان ندادم.

- زود گواهی نامه بگیر، تا یک ماشین کادو بگیری.

عسل سکوت کرد و اسفندیار که هنوز در حالت خلسه مهمانی شب گذشته بود، دوباره به خوابی عمیق فرو رفت.

عصر جمعه کسل کننده بود. لحظات به کندی می گذشتند. عسل حوصله

حرف زدن با همسر خمار و خواب آلودش را نداشت. از این رو به باغ رفت. هوا کم کم داشت تاریک می شد که به ساختمان قدیمی انتهای باغ رسید. صدای نجوای دو نفر او را بر آن داشت که آهسته راه برود تا صدای خوردن شدن برگهای خشکیده آنان را متوجه حضورش نکند. با حرکتی کند و آهسته به پشت درختی رفت و سعی کرد در مسیر صدا به منبع آن نزدیک شود. صدای ابراهیم را شناخت و با کمی دقت توانست زنی را ببیند که با او مشغول گفتگو بود. دختر باغبان با عصبانیت و بلند بلند حرف می زد و ابراهیم به آرامی پاسخش را می داد. ابراهیم پرسید:

- هفته گذشته کجا بودی؟ چرا به باغ نیومدی؟

دختر با همان لحن خشن گفت:

- به تو مربوط نیست!

- چرا به این پیرمرد بیچاره اینقدر تریاک میدی؟

- برایش لازمه.

دختر حرکت کرد و ابراهیم التماس کنان گفت:

- خیلی کله شقی. کمی هم به فکر احساس من باش!

دختر ایستاد و به ابراهیم رو کرد و گفت:

- از دستت خسته شدم چند بار بگم که دست از سرم بردار!

ابراهیم عاجزانه گفت:

- دوستت دارم مینا، من این همه سال منتظرت نشستم چرا تکلیف منو

روشن نمی کنی؟

- من به تو قولی ندادم، تکلیفت روشنه! چند بار بگم که من به درد تو نمی

خورم! فکر من رو از سرت بیرون کن!

- مینا از اول شروع می کنیم... نقشه های بزرگی برای آینده کشیده ام.

- چند بار تکرار کنم؟! فایده نداره.

- حداقل بیا پهلوی پدرت زندگی کن. من از آقا اسفندیار اجازه می گیرم که با هم ازدواج کنیم.

- اصلاً حرفش رو هم نزن! از هرچی مرده متنفرم!

- از من هم متنفری؟!

- از تو بیشتر از همه متنفرم. بهتره از سر راهم کنار بری! ضمناً درباره اینجا اومدنم به کسی حرف نزن! شتر دیدی ندیدی؟
- چرا؟

مینا به سرعت از ساختمان خارج شد. ابراهیم در آستانه در ایستاد و به فکر فرو رفت. پس از لحظه ای کوتاه او نیز آهسته و آرام به اتاقش برگشت. عسل قدم زنان به سمت ساختمان حرکت کرد. صدای فریاد اسفندیار که از بی بی می پرسید: خانم کجاست؟ در راهرو بیچیده بود.
بی بی پاسخ داد:

- گمان می کنم توی باغ باشه.

اسفندیار با چهره ای گرفته و خواب آلود از ساختمان خارج شد. چهره کسل و افسرده عسل کنجکاویش را تحریک کرد و پرسید:

- حوصله ت سر رفته؟ سر حال نیستی؟

- بالاخره بیدار شدی؟ چه عجب!

- خیلی خسته بودم.

- برنامه همیشگی تو خوابیدن و کار کردنه؟

اسفندیار که از پرسش عسل تعجب کرده بود، در چشم های شفاف او خیره شد و گفت:

- تو هم می تونی برای اوقات بیکاری خودت برنامه ریزی کنی! این طوری حوصله ت سر نمیره.

عسل نفسی عمیق کشید و گفت:

- پس معنی زندگی مشترک اینه؟!

اسفندیار سکوت کرد. عسل به او نزدیک شد. خیره در چشم هایش نگریست و گفت:

- از نظر تو زندگی مشترک یعنی رختخواب مشترک!

انگار که گوش های اسفندیار جملات سنگین عسل را نمی شنیدند. او خونسرد و بی اعتنا سیگاری روشن کرد. عسل عصبانی شد و پرسید:

- تو که همه جور سرگرمی داشتی. چرا زن گرفتی؟

اسفندیار زیر لب زمزمه ای کرد که عسل مفهومش را نفهمید و با عصبانیت به باغ بازگشت. با قدم های تند تا انتهای باغ رفت. در ساختمان قدیمی باز بود. او وارد شد. بوی نم فضای ساختمان را انباشه بود و تارهای عنکبوت در هر گوشه و کناری به چشم می خورد. پرده های کهنه و فرش های نخ نما، در و دیوار کثیف و شیشه ها کدر بودند. عسل چراغ را روشن کرد. به نظر می رسید که در روزگار گذشته ساختمان مسکونی بوده و یا امکان داشت وسایل کهنه از جای دیگر به این مکان منتقل شده بود. مقداری ملحفه و تشک در گوشه ای از اتاق متروک بر روی هم انباشه و با پارچه سفیدی پوشانده شده بود. عسل پارچه را کنار زد. در زیر رختخواب های کهنه صندوقی چوبی مخفی شده بود. با کنجکاوی قفل زنگ زده اش را واریسی کرد. ناگهان صدائی از پشت سر خود شنید. وحشت کرد. ابراهیم بود که پرسید:

- اینجا چه می کنید؟

عسل لبخند زد و گفت:

- شما هم مثل من سرگردان هستید؟

- این باغ لعنتی آرامش رو از همه گرفته! صندوق از کجا پیدا شد؟

- زیر رختخوابهای کهنه مخفی شده بود. شما تا به حال متوجه وسایل

مشکوک این اتاق نشده بودید؟

- من زیاد کنجکاو اشیای باغ نیستم.

- بله. باید متوجه می شدم. بی قراری شما از جای دیگه ای است.

ابراهیم که کلام کنایه آمیز عسل متعجبش کرده بود به پنجره نزدیک و به باغ خیره شد و گفت:

- از بیکاری خسته شده ام.

- کار اصلی شما چیه؟

- یک بار که توضیح دادم. مأمور خرید هستم. نیازی به حضور دائم من نیست. ولی متاسفانه پایبند اینجا هستم!

- کاملاً پیداست که وصل به این باغ هستید.

ابراهیم برگشت. به چشمهای او خیره شد و گفت:

- تشبیه جالبی از حالت روحی من کردید، تا به حال درباره علاقه بیهوده ام به حضور در باغ این طور فکر نکرده بودم.

سپس به طرف در رفت و گفت:

- هوای اینجا خیلی سنگینه!

او در کنار در ایستاد و منتظر خروج عسل شد. عسل آرام روکش رختخواب ها را کشید. از ساختمان قدیمی بیرون رفت و راهی ساختمان خودشان شد. اسفندیار داشت با تلفن صحبت می کرد. عسل بدون توجه به او به کتابخانه رفت و برای یافتن کتابی مناسب مدت ها وقت گذراند. اسفندیار با قدم های سنگین آهسته وارد کتابخانه شد. انگار دنبال بهانه می گشت:

- رفتارت نشون میده که از ازدواج با من پشیمونی!

عسل سکوت کرد و به ورق زدن کتابی که در دست داشت ادامه داد.

اسفندیار دوباره گفت:

- تو آزادی که هر کار دلت می خواد انجام بدی. هر قدر پول لازم داری خرج کن. فقط خواهش می کنم با اعصاب من بازی نکن!

عسل کتاب را بست، در چشم های اسفندیار خیره شد. آهی کشید و گفت:
- منظورت از آزادی چیه؟

اسفندیار، با رنگ و رویی پریده، سیگاری آتش زد و گفت:
- حتماً قبل از ازدواج با من سرگرمی هایی داشتی! حالا هم می تونی مثل
گذشته وقت گذرانی کنی!

عسل بی اراده به یاد رضا افتاد. اندیشید که تنها سرگرمی او در زندگی فکر
کردن به رضا بوده است. اسفندیار از سکوتش کنجکاو شد و پرسید:
- به چی فکر می کنی؟ می تونی دوستانت رو به اینجا دعوت کنی!
عسل آه کشید و گفت:
- من زیاد اهل معاشرت نیستم.

- باید با دیگران ارتباط برقرار کنی، گمان می کنم همسرای دوستای من می
تونن هم صحبت خوبی برای تو باشند.

به توصیه اسفندیار عسل تصمیم گرفت مهمانی بدهد. از این رو با بی بی
مشورت کرد و او ترتیب یک مهمانی شام را داد. باغبان؛ بیش از روزهای دیگر به
باغ رسیدگی کرد و ابراهیم همه موادی را که آشپز لازم داشت خرید. بی بی که
کارگردانی برگزاری مهمانی را بر عهده داشت به بهترین وجه از عهده کارها بر
آمد.

عصر روز مهمانی، باغ با ورود مهمانان پر از سر و صدا شد. همسران دوستان
اسفندیار که در پوشیدن لباسهای فاخر و استفاده از جواهرات هر یک بر دیگری
پیشی گرفته بودند، به محض ورود به سالن پذیرایی در کنار یکدیگر نشستند و
به پیچ کردن مشغول شدند. منیرخانم و ماهرخ در گوشه‌های از سالن دور از
خانم ها نشسته بودند و در سکوت مطلق حرکات آنان را زیر نظر داشتند. بی بی
و احترام سادات لحظه ای از پذیرایی مهمانان غافل نبودند. شام در محیطی پر از
سر و صدا صرف شد. پس از آن خانمها در مبل های راحتی لم دادند و به سیگار

کشیدن مشغول شدند. حمیرا همسر حسن امیدوار محترک معروف که با آرایش غلیظ، بر چهره پر از چین و چروک خود ماسک زده بود خطاب به عسل گفت:
- عزیزم؛ از همون شب عروسی که برای اولین بار تو رو دیدم شیفته زیباییت شدم. راستی اگر جنس نایابی احتیاج داشتی، ابراهیم رو بفرست منزل ما!

عسل لبخند زد و گفت:

- متشکرم، من درگیر این جور مسایل نمی شم.
فتانه همسر دکتر پدرام که در طول مهمانی لحظه ای از وراجی دست بر نداشته بود گفت:

- کار خوبی می کنی، من بیچاره چون شوهرم داروخانه داره همه دوستان داروهای نایاب رو از من می خوان، خودت خوب می دونی که داروی خارجی با دلار خریده میشه نه با ریال!
ریحانه با چهره ای غمگین گفت:

- گرفتاری من از همه شماها بیشتره، می دونی که احمدی رئیس شهربانیه، بنا بر این خلاف کارها دائم دور و بر خونه ما پرسه می زنند و التماس دعا دارند.
الهه گفت:

- من همدرد تو هستم. تمام کسانی که تو دادگاه به بن بست می رسند منزل ما رو پاتوق خودشون کردن!

زهره همسر فرجامی که از زمین خواران نوکیسه تهران بود، گفت:
- خوشا به حال خودم که بابت خرید و فروش زمینهای عباس و دوستانش دائم از دوست و آشنا پورسانت می گیرم. کاری ندارم که ضرر کنند یا سود ببرند.
بلور همسر دوم تیمسار مرادی که بسیار هم جوان بود با عشو و ناز گفت:
- من ابداً اهمیتی به کارهای تیمسار نمیدم. کارهای منزل رو گماشته انجام میدم و پول هم به قدر کافی دارم. فقط به برنامه های خودم می رسم.

ماهرخ، همسر سرلشکر فردوسی گفت:

- آره عزیزم، جای من و تو روزها تو سونا و جکوزی و شبها تو دانسینگ هاست. گور پدر مردها!

سپس به دلربا نگاهی کرد و پرسید:

- بگو ببینم همسر قاضی دادگستری بودن چه حالی داره؟

دلربا که همه نگاه ها را متوجه خود دید، سینه صاف کرد و گفت:

- هیچی به جز داشتن شوهری بد اخلاق و غرغرو، ولی من اهمیتی به اون نمیدم و دنبال برنامه های خودم هستم.

فاطمه خانم، همسر کاووسی معمار که به مستانه تغییر نام داده بود گفت:

- ای شیطان، بگو ببینم چه کار می کنی، ما هم خیلی بی کاریم!

عسل که از بودن در کنار چنین زنان بی مسولیتی کلافه شده بود، برخاست و به نزد مادرش رفت. منیرخانم آهسته گفت:

- چه زنهای عجیب و غریبی! اگه اینها زن هستن پس ما کی هستیم؟!

ماهرخ سر تکان داد و گفت:

- پناه بر خدا! دوره آخر زمونه!!

عسل از دور به خانمها خیره شده بود. آنان وراجی می کردند و پول و ثروتشان را به رخ یکدیگر می کشیدند. او آهسته گفت:

- شما خبر ندارید چه مشکلاتی باعث میشه که یک زن با این جور سرگرمی ها دل خوش کنه.

منیرخانم پرسید:

- تو می دونی؟!

- کم کم دارم می فهمم.

صدای غش غش خنده خانم ها بالا گرفت. حمیرا عسل را صدا کرد و پرسید:

- کجا رفتی بانوی رویاهای اسفندیار؟

عسل با لبخندی ساختگی به سمت آنان رفت. زهره پرسید:

- با اون مادرشوهر از خود راضی چه می کنی؟

خنده از لبان عسل محو شد و با بی اعتنایی گفت:

- اصلاً نمی بینمش!

مستانه گفت:

- خوشم اومد که بعد از چند سال سعی و تلاش، آخرش نتونست برادرزاده

ایکبیریشو به اسفندیار قالب کنه!

ثریا گفت:

- حتماً تا آخر عمر می سوزه!

عسل متحیر به آنان خیره شده بود که بلور گفت:

- عسل جان به حرف های مفت دوستان گوش نکن. مهم اسفندیاره که یک

خروار پول باد آورده داره، اون مثل خر کار می کنه. تو هم مثل باد همه پول هاش

رو خرج خودت کن!

بی بی در حال پذیرایی کردن از خانم ها زیر چشمی متوجه واکنش عسل

بود. عسل که سنگینی نگاه او را حس کرده بود نزدیکش رفت و گفت:

- پذیرایی دیگه کافیه!

بی بی آهسته گفت:

- این از خدا بی خبرها اینجا جمع شدن که لیچار ببافن و بخندن!

- مهم نیست! تو که باید به این جور حرفها عادت کرده باشی!

بی بی سینی چای را به سمت منیرخانم برد. ریحانه به عسل نزدیک شد و

گفت:

- اسفندیار رو خر کن که اموالش رو به اسم تو کنه. مردها رو دست کم نگیر

که خیلی نامردن!

الهه که از دور لب خوانی کرده بود، فریاد زد:

- به حرف ریحانه اهمیت نده. اون به مردها بدبینه! تا می تونی خوش گذرونی کن و نگران آینده نباش.

ریحانه معترضانه پرسید:

- مگه تو فهمیدی من چی گفتم؟!

الهه گفت:

- بله فهمیدم، تو به همه زن‌ها همین نصیحت رو می کنی.

دلربا گفت:

- دعوا نکنید. خود عسل می دونه که با اسفندیار چطور رفتار کنه.

زهره گفت:

- زن باید افسار شوهرش رو تو دست داشته باشه و یک لحظه ازش غافل نشه.

عسل که از فشار گفته های ضدّ با نقیض آنها سردرگم شده بود با کلافگی گفت:

- سعی می کنم تجربیات همه شما رو به کار بیندم. از همه شما متشکرم.

مهمانها هاج و واج به یکدیگر نگاه کردند و پس از سکوتی کوتاه همگی خندیدند. بی بی به عسل نزدیک شد و گفت:

- شما به آنها نخندین؛ پررو میشن!

منیرخانم و ماهرخ برخاستند و برای خداحافظی عسل را بوسیدند. عسل به بی بی گفت:

- به ابراهیم بگو مادر رو برسونه.

مهمانان پس از رفتن منیرخانم یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند.

اسفندیار دیروقت به منزل آمد، به محض ورود از عسل پرسید:

- خوش گذشت؟

عسل لبخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

- هر کدومشون یک کتاب قطور بدبینی و آموزش غلط بودند.
اخم های اسفندیار درهم فرو رفت و پرسید:
- چطور؟
عسل از حالت چهره اسفندیار به ناراحتی اش پی برد. لبخند زد و گفت:
- شوخی کردم، چرا ناراحت شدی؟!
اسفندیار با عصبانیت گفت:
- خیلی پرتوقع هستی! همه رو مسخره می کنی خیال می کنی کی هستی؟!
عسل به چشم های خشمگین او خیره شد و گفت:
- در مقابل اون همه معلومات به درد بخور آنها باید اقرار کنم که هیچم!

فصل ۱۱

خسروخان از غیبت رضا نگران بود؛ ولی به روی خود نمی آورد. مهین و لیلا برخلاف او از نبودن رضا همواره ابراز نگرانی می کردند. آنان در مدت یک هفته، با تمام اقوام و دوستان و آشنایان تماس گرفتند؛ از جمله با منیرخانم. زمانی که خسرو در منزل نبود. با اینکه مهین رغبتی به هم صحبتی با خواهرش نداشت، به ناچار به او تلفن کرد و پرسید:

– منیر تو از رضا خبر داری؟

منیر متعجب گفت:

– خیلی جالبه که خبر پسر تو از من میگیری! چرا عروسی نیومدین؟

– آه... ای کاش حرفش رو پیش نمی کشیدی! با این بلایی که دخترت سر

رضا آورد، تا آخر عمر دیوونه اش کرد. وقتی کارت عروسی رو دیدم نزدیک بود

سکته کنم. تصورش رو هم نمی کردم که چنین ضربه هولناکی به رضا بزنید!

– باور کن خواهر تصمیم خود عسل بود. اصلاً نفهمیدم چطور این اتفاق

افتاد. تو از رضا چیزی دستگیرت نشده؟

– فعلاً که ما رو ترک کرده، می دونم که روزگار خوبی نداره.

– شما رو ترک کرده؟!

مهین خانم به گریه افتاد و گفت:

- عسل بالایی سرش آورد که ممکنه به قیمت جونش تموم شده باشه. شاید هم روانی شده و گوشه ای از شهر بی کس و تنها مونده!
- منیر با صدائی بغض آلود گفت:
- هیچ کس در این ماجرا مقصر نیست. قسمت این بوده! نگران رضا نباش. قول میدم به زودی پیداش میشه.
- مهمین خانم آه کشید و گفت:
- اگر ازش خبری شد به من تلفن بزن.
- منیر گوشی را گذاشت و در فکر فرو رفت. ماهرخ که از دیدن چهره نگران او حدس می زد خبر خوبی شنیده باشد پرسید:
- با مهمین حرف زدی؟ چی شده؟
- رضا غیبش زده.
- حتماً قهر کرده حق داره ننه. اگه من هم جای اون بودم سر به بیابون میداشتم.
- منیر آهی کشید و گفت:
- می ترسم آه رضا دامن عسل رو بگیره و مانع از خوشبختی اون بشه.
- چه حرف ها!! اگه من این حرفها رو بزنم، از بی سوادیه، شما باسوادها چرا خرافاتی هستین؟
- ماهرخ باور کن من به خوشبختی عسل مشکوکم.
- چطور ننه؟
- چشم های عسل اون برق همیشگی رو نداره. کسل و بی حوصله است. مثل گذشته شاد نیست.
- ماهرخ سر تکان داد و گفت:
- حالا دیگه شوهر کرده، باید هم سنگین و رنگین شده باشه.
- گمان می کنم از زندگیش راضی نیست. گرچه حرفی نمی زنه، مادر از نگاه

فرزندش می فهمه که خوشبخته یا بدبخت شده.

- اینقدر به دلت بد نیار ننه. عسل که بچه نیست. خودش می دونه چطور زندگی کنه.

- باور نمی کنم رضا رو فراموش کرده باشه. چطور ممکنه اون همه دلبستگی یکمرتبه و ناگهانی از بین بره؟!

با ورود عرفانی هر دو به آشپزخانه رفتند و سکوت فضای منزل را پر از اندوه کرد. عرفانی پرسید:

- از دخترت خبر داری؟

منیرخانم با بی حوصلگی پاسخ داد:

- فقط روزی یک تلفن به هم می زنیم.

- از باد سراغش رو نگیر.

- حرفهای عجیب غریب می زنی! تو هنوز هم نمی دونی دختر بیچاره مون بین چه گرگ هایی گیر افتاده! باید بدونم از پس آنها بر بیاد.

عرفانی عصبانی شد و فریاد زد:

- مزخرف نگو.

منیرخانم مثل همیشه سکوت کرد. عرفانی غرغر کنان به اتاقش رفت و مشغول عبادت شد. منیرخانم بی اختیار به گوشه اتاق عسل پناه برد. بوی او هنوز هم در فضای اتاقش وجود داشت. به یاد گذشته افتاد. آلبوم زیر تخت را بیرون کشید و ورقهای آن را یکی یکی نگاه کرد. عکسها همگی یادآور خاطرات کودکی رضا و عسل بودند. نفسی عمیق کشید و اشک در چشمهایش حلقه زد. لحظه ای از خود پرسید چه چیز باعث جدایی عسل و رضا شد! سرنوشت و قسمت از پیش تعیین شده را که از دوران گذشته به ذهنش تلقین شده بود به یادآورد؛ که همیشه باید راضی به وضعیت پیش آمده باشد.

رضا پس از یک هفته کار و تلاش، دلتنگ مهین و لیلا شد. حس عجیبی

داشت. دوری از خانواده کلافه اش کرده بود. در عین حال مسافرت مشهد را توطئه ای می دانست که برای دور کردن او از غسل برنامه ریزی کرده بودند. اما سرانجام طاقت نیاورد و به منزل تلفن کرد. لیلا از صدای گریستن مادر متوجه قضایا شد. او که هم خوشحال بود و هم عصبی فریاد زد:

- اگه دستم به رضا برسه، تکه تکه اش می کنم!

مهین به او اشاره کرد که سکوت کند. رضا پس از پوزشخواهی و دلجوئی از مادرش حال لیلا را پرسید. لیلا بعد از خط و نشان هایی که کشیده بود به محض گرفتن گوشی و شنیدن صدای رضا بغضش ترکید که صدای ناله رضا منقلبش کرد. خسروخان وارد اتاق شد و پرسید:

- چه خبر شده؟

لیلا از شدت بغض قادر به حرف زدن نبود. بدون توجه به حضور پدرش لا به لای گریستن ها از او گله می کرد، مهین خانم گفت:

- رضاست...

خسروخان همچون ببر وحشی گوشی را از دست لیلا گرفت و فریاد زد:

- خجالت نمی کشی پسره نمک به حروم؟

رضا سکوت کرد و خسروخان کلمات رکیک و توهین آمیز را مسلسل وار بر زبان جاری ساخت. رضا مطمئن بود که در آن فرصت کوتاه نمی تواند دلیل قانع کننده ای برای ترک منزل بیاورد بنابر این پس از شنیدن ناسزا های خسروخان گوشی را گذاشت.

مهین با عصبانیت گفت:

- همین خشونت تو رضا رو از خونه فراری کرده!

شیون و زاری لیلا بی وقفه ادامه داشت. خسروخان که حوصله هم کلام شدن با کسی را نداشت، پس از تخلیه روحی که با ناسزاگویی به رضا انجام داده بود به اتاقش پناه برد و لحظاتی از بسته شدن در، صدای موسیقی اتاق را پر از

غم و اندوه ساخت. مهین خانم گوشی تلفن را برداشت و شماره منیر را گرفت. خسروخان که در ظاهر به موسیقی گوش می داد و در واقع نبض اعمال خانواده را در دست داشت از اتاق خارج شد و کنجکاوانه پرسید:

– شماره کجا رو گرفتی؟!

مهین بدون توجه به او، به منیر گفت:

– نگران نباش امروز رضا تلفن زد!

و بی درنگ گوشی را گذاشت. خسروخان لحظه ای مات زده به او خیره شد و بعد به اتاقش بازگشت. سکوت فضای منزل را فرا گرفت.

رضا که پس از مکالمه ای کوتاه به آرامش رسیده بود، بر روی تخت دراز کشید و به یاد چهره معصوم لیلا و مادرش، چشمهایش را بست. اتفاقات ناگوار بر تارهای سفید موهایش افزوده و خطوط فرو رفته پیشانی اش را عمیق تر کرده بود. با اینکه از لحن حرف زدن لیلا و برخورد خشونت آمیز پدرش ناراحت شده بود، از تماس گرفتن با آنان احساس رضایت می کرد. با امید دیدار دوباره با آنان به خوابی عمیق فرو رفت.

روزهای گرم تابستان کم کم به پایان رسید. غسل از وضع نابسامان زندگی زناشوئی خود رنج می برد و دم نمی زد. لحظات کسل کننده را با شرکت در کلاسهای مختلف از جمله رانندگی پشت سر می گذاشت. روزی در حال بازگشت به منزل حس کرد شخصی تعقیبش می کند. خیابان خلوت بود و فقط نجوای پرندگان کوچک به گوش می رسید. یک لحظه ایستاد. صدای خرد شدن برگهای خشک در زیر پای تعقیب کننده قطع شد. دوباره به راه افتاد و این بار با سرعتی تند تر از قبل به سمت باغ حرکت کرد، شخص تعقیب کننده با سرعتی بیش از او به دنبالش آمد. ترسید. به عقب برگشت و لا به لای انبود درختها را با دقت نگاه کرد. شخصی به سرعت در پشت درختان پنهان شد. جا به جا شدن شاخ و برگهای یک درخت هر لحظه بر اضطرابش می افزود. صدای نفسهای تند شده

بودند. تصمیم گرفت بقیه راه را بدود که صدای ابراهیم را شنید:

- اتفاقی افتاده؟ چرا رنگتون پریده؟!

عسل نفس راحتی کشید. ابراهیم به او نزدیک شد و پرسید:

- چرا اینجا ایستاده اید؟ منتظر کسی هستید؟

عسل تمرکز نداشت. پاسخ او را نداد و برای دیدن سایه آن ناشناس لا به لای درختان را از نظر گذراند. هیچ کس را ندید. گمان کرد دچار توهمی لحظه ای شده. آهسته گفت:

- خیال کردم کسی تعقیب می کنه.

ابراهیم، در جهت نگاه او؛ به درختها خیره شد. شخصی که ماهرانه در پشت درختها مخفی شده بود به سرعت گریخت. ابراهیم گفت:

- باید اجازه می دادید شما رو برسونم و در بازگشت نیز همراهتون باشم.

- حس می کنم خیلی تنبل شدم. از این به بعد هر روز پیاده روی می کنم.

دوباره به عقب برگشت و خیابان خلوت را نگاه کرد. زیر لب گفت:

- خلوت بودن بیش از حد کوچه شک برانگیزه!

- ولی شما اشتباه نمی کردین. یک مرد نسبتاً بلند قد پشت درختها مخفی شده بود.

عسل با نگرانی به او خیره شد و پرسید:

- شما مطمئنید؟!

- آه... مثل اینکه نباید شما رو نگران می کردم. به نظر من در مواقعی که رفت و آمد کمه، باید بیشتر مراقب خودتون باشید.

هر دو قدم زنان به باغ رسیدند. عصر بود، باغ کم کم حالتی پاییزی به خود می گرفت. برگ درختان زرد و نارنجی شده بودند و باد لا به لای برگها می پیچید. ابراهیم از دور به اتاق باغبان نگاه کرد و گفت:

- این موقع روز مشهدی حسن باید مشغول آبیاری باشه!

باغ در سکوت حزن انگیز و راز آلودی فرو رفته بود. هیچ جنبنده ای دیده نمی شد. عسل که احساس نگرانی می کرد پشت سر ابراهیم به راه افتاد و به سمت اتاق باغبان رفت. در بسته بود. ابراهیم از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد و دید که مشهدی حسن بی حرکت کفّ اتاق افتاده است. با حرکتی سریع از پنجره به داخل اتاق رفت و در را باز کرد. عسل وارد شد و هر دو به سمت باغبان رفتند. ابراهیم چند بار به صدای بلند او را صدا زد. مشهدی حسن هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد. عسل نبضش را گرفت. دست باغبان همچون چوب خشک بود که گرمی خفیفی داشت. ابراهیم سر روی سینه اش گذاشت و گفت:

- قلبش ضعیف میزنه. گمان می کنم حالش خوب نیست.

او به سرعت برخاست و از اتاق خارج شد و در یک چشم بر هم زدن با خودرو از در باغ بیرون رفت.

بی بی با سر و صدای عسل، به اتاق باغبان آمد و پوسید:

- چی شده خانم جان؟!

- گمان می کنم سخته کرده.

- نگران نباشید، هنوز نمرده!

عسل با نفرت به او خیره شد و فریاد کشید:

- برو بیرون.

بی بی اتاق باغبان را ترک کرد. لحظه ای بعد احترام سادات به اتاق آمد و

پرسید:

- باغبان مرده؟

عسل که بی وقفه اشک می ریخت آهسته گفت:

- سخته کرده. ابراهیم کجا رفت؟

کریم وارد اتاق شد و از دیدن باغبان رنگ و رویش پرید. زیر لب گفت:

- بالاخره گرفتاریهای زندگی کار دستش داد!

- عسل اشکهایش را پاک کرد و گفت:
- آهسته حرف بزنید. پس این ابراهیم کجاست؟
- در این هنگام ابراهیم، همراه پزشک وارد اتاق مشهدی شد. به اشاره عسل، اتاق خلوت و پزشک مشغول معاینه شد. عسل پرسید:
- آقای دکتر سخته کرده؟
- باید هر چه زودتر بستری بشه.
- لطفاً هر کاری که لازمه انجام بدید.
- یک آمبولانس احتیاج داریم.
- با تلاش و دوندگی ابراهیم، در ظرف یک ساعت مشهدی حسن در بیمارستان بستری شد. عسل، همراه ابراهیم تا پاسی از شب در بیمارستان ماند و دیروقت به منزل بازگشت. اسفندیار عصبانی بود. ولی خود را به ظاهر خونسرد نشان می داد. او با شنیدن صدای پای عسل، از روی کتاب سر برداشت و گفت:
- بالاخره اومدی؟
- بغض عسل ترکید و درحالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود گفت:
- مشهدی حسن سخته کرده.
- اسفندیار خونسرد و بی اعتنا گفت:
- خب، حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟
- نباید ناراحت باشم؟
- اسفندیار با خونسردی کتاب را ورق زد و همچنان که نگاهش در لا به لای خطوط سرگردان بود گفت:
- اینقدر حساس نباش، مشهدی حسن عمرش رو کرده..
- عسل به سختی بر خود مسلط شد و پرسید:
- شام خوردی؟
- میل ندارم.

- بی بی کجاست؟

در این لحظه بی بی وارد اتاق شد و پرسید:

- شام می خورید؟

هر دو اظهار بی اشتهایی کردند. بی بی از اتاق خارج شد. عسل رو به روی

اسفندیار نشست و پرسید:

- می دونی دختر مشهدی حسن کجا زندگی می کنه؟

اسفندیار مانند برق گرفته ها سرش را بالا آورد و پرسید:

- تو مینا رو می شناسی؟!

- بله، چند بار ملاقاتش کردم.

عسل که در نگاه اسفندیار وحشتی خفیف دید، پرسید:

- چرا اینقدر تعجب کردی؟ من نباید مینا رو می دیدم؟!

رنگ از رخ اسفندیار پرید. او به سختی بر خود مسلط شد و گفت:

- من نمی دونم کجا زندگی می کنه.

و بی درنگ نگاهی را از چشمهای عسل دزدید و به خطوط کتاب دوخت.

عسل کنجکاوانه پرسید:

- ابراهیم آدرس مینا رو داره؟

اسفندیار که کم کم عصبانی شده بود، فریاد کشید:

- از خودش بپرس. مگه امروز با هم نبودید؟!

حرکات مرموز و شتاب زدگی ناگهانی اسفندیار کنجکاوی عسل را تحریک

کرده بود، پرسید:

- ابراهیم همیشه تو باغه... اون خونه و زندگی نداره؟

- خونواده اش تو شهرستان زندگی می کنند.

عسل با کلامی کنایه آمیز گفت:

- اسفندیار، تو کجا زندگی می کنی.

اسفندیار همچنان که به ظاهر در اوراق کتاب سرگردان بود و سعی می کرد به چشمهای عسل نگاه نکند زیر لب گفت:

- همین جا، من همیشه اینجا هستم! در کنار تو.

عسل زیر لب گفت:

- آره، فقط جسمت ساکنه. روحت دائماً سرگردونه. ای کاش می دونستم

واقعاً کجا هستی!

اسفندیار با خشم در چشمهای او خیره شد و گفت:

- ادامه بده، جای شکر داره که فکر نمی کنی فقط جسم هستم و روحی در

کار نیست.

عسل سکوت کرد، اسفندیار کتاب را با عصبانیت بست و گفت:

- مثل روان شناسها حرف می زنی!

- تاثیر کتابهای کتابخونه توست. راستی این همه کتاب روانشناسی برای

چییه؟

- این کتابها از سالها قبل توی کتابخونه بوده، من آنها رو نخردم. به نظرم

مادرم به مطالعه این جور کتابها علاقه داشته.

عسل برخاست و گفت:

- خیلی خسته هستم.

اسفندیار به سراپای او نگاهی گذرا انداخت و گفت:

- شب به خیر، این هم از زن و شوهری ما!

صبح زود عسل و ابراهیم برای رفتن به بیمارستان آماده شدند. عسل به بی

بی گفت:

- ممکنه مادرم تلفن بزنه، بگو باغبون مریضه و من تو بیمارستان هستم.

- چشم خانم جان نگران نباشید.

کریم و احترام اسادات که در باغ منتظره عسل بودند با دیدنش سلام کردند

و حال مشهدی حسن را پرسیدند. عسل لبخند زد و گفت:
- برای اون دعا کنید. دعای شما حتماً در بهبودی اش اثر می گذاره.
کریم با چشمهای مهربان خود به او خیره شد و گفت:
- خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه، مهربونیهای شما به ما آرامش خیال
میده.

در بیمارستان عسل و ابراهیم از پشت شیشه به مشهدی حسن که بی
حرکت بر روی تخت خوابیده بود خیره شده بودند. در این هنگام پرستار به آنان
نزدیک شد و عسل از او پرسید:

- حالش چگونه؟

وضع چندان خوبی نداره، به خصوص که مقدار زیادی مواد مخدر و الکل در
خونش بوده، شما چه نسبتی با بیمار دارید؟
- ما از دوستانش هستیم.

پرستار نگاهی حاکی از ناباوری به عسل انداخت و به راه خود ادامه داد.
ابراهیم گفت:

- گمان نمی کنم در حال حاضر کاری از دست ما بر بیاید.

عسل دسته ای اسکناس به او داد و گفت:

- هر قدر لازمه خرج کن. اون باید مداوا بشه.

ابراهیم پول ها را گرفت و در جیب گذاشت. عسل پرسید:

- تو می دونی مینا کجا زندگی می کنه؟ به نظر من، تو این شرایط باید کنار
پدرش باشه.

ابراهیم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- متأسفانه نمی دونم کجا زندگی می کنه.

- ولی به نظر می رسه که سال هاست همدیگه رو می شناسید!

ابراهیم سکوت کرد و عسل ادامه داد:

- از روزی که وارد زندگی اسفندیار شدم تا به حال اتفاقات عجیب و غریبی در اطرافم افتاده که از هیچ کدوم سر در نمی آورم. کنجکاو حوادث این باغ هستم که مثل دنیایی ناشناخته منو در بی خبری مطلق نگه داشته. همه سعی می کنند حقایق رو از من پنهان کنن و این خیلی رنج آورده.

ابراهیم خیلی آهسته گفت:

- هر چه کمتر بدونید، راحتید.

عسل در چشمهای او خیره شد و گفت:

- بعد از شنیدن گفتگوی تو و مینا باورم نمی شه که آدرس محل زندگی اونو

نداشته باشی!

چهره ابراهیم مثل گچ سفید شد و زیر لب گفت:

- چه آبروریزی بزرگی!

عسل لبخند کم رنگی زد و گفت:

- تو کار بد نکردی که شرمنده باشی. من نباید مخفیانه به نجوای دو عاشق

گوش می دادم.

- به شما حق میدم که کنجکاو مسایل باغ باشید من هم همین طورم.

- پس کمکم کن تا از همه چیز سر در بیارم.

- مشکل اینجاست که خودم هم چیز زیادی نمی دونم. اصلاً تصور نمی کنم

چیز زیادی وجود داشته باشه!

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو اون قدر عاشقی که جز مینا هیچ چیز رو نمی بینی!

ابراهیم که از شدت شرم سرش را به زیر انداخته بود، آهسته گفت:

- این هم یه بدبختیه که انسان کسی رو دوست داشته باشه و به قول شما

فقط اونو ببینه، در واقع من با یه آدم کور تفاوتی ندارم.

عسل به چهره او که از شرم سرخ شده بود خیره شد و گفت:

- اشتباه می کنی. وقتی عاشق واقعی باشی، چشمهات چیزهایی رو می بینه که دیگران نمی بینند.

ابراهیم آهی کشید و گفت:

- فعلاً که به جز التماس کردن و زجر کشیدن هیچ کاری از دستم بر نیامد.
ه نصیحتی می کنمت، برای عشق بجنگ ولی هیچ وقت اون رو گدایی نکن!
ابراهیم لحظه ای در چشمهای عسل خیره شد و چون مسخ شده ها سکوت کرد. صدای پای او را به خود آورد و گفت:
- تا به حال به عشق این طور نگاه نکرده بودم. مثل اینکه واقعاً عقلم رو از دست داده ام.

- نگران نباش. همه مردم دچار چنین توهمات می شن. بدون که همه چیز تغییر می کنه و تو در آینده، به طور حتم به تعارض فکر این روزت پوزخند خواهی زد.
ابراهیم حالت کلافگی در خود احساس می کرد. او نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما خسته هستید، تشریف ببرید منزل من با پزشک صحبت می کنم.
عسل در راه بیمارستان تا منزل به فکر بحثی بود که با ابراهیم کرده بود و احساس تند ابراهیم نسبت با مینا. نزدیک باغ بی اختیار به درختهای اطراف چشم دوخت. حس غریبی به او می گفت که شخص تعقیب کننده رضا بوده است. وارد باغ شد.
بی بی پرسید:

- حال مشهدی حسن چطور بود؟

- بی بی، تو آدرس محل زندگی مینا رو داری؟

بی بی از شنیدن نام مینا خشکش زد و با تعجب پرسید:

- شما مینا رو می شناسید؟!

- یکی دو بار دیدمش، چرا اینقدر تعجب کردی؟ این دختره کیه که همه از شنیدن نامش ناراحت میشن؟!

بی بی که سعی می کرد خود را بی اعتنا نشان دهد، آهسته گفت:
- یک بنده خدا!

و به سرعت راهی اتاقش شد. درحالیکه زیر لب غر غر می کرد:

- من از کجا بدونم کجا زندگی می کنه؟ شاید ابراهیم بدونه!

عسل لحظه ای ایستاد و در هوای خنک باغ چند نفس عمیق کشید. بعد آهسته به سمت ساختمان رفت. صدای گفتگوی نجوا گونه بی بی کنجکاوش کرد. آهسته به اتاق او نزدیک شد. بی بی با تلفن حرف می زد...

- گمان می کنم خانم اونو دیده. شاید حرف هم زده باشن! آدرس منزلش رو از من خواست گفتم که بلد نیستم. دروغ هم نگفتم. اون مثل جن و پری میاد و میره. هیچ کس سر از کارش در نمیاره...

عسل به کتابخانه رفت. کنجکاوی او را به تاریخ چاپ کتابهای قدیمی کشاند. اینکه همه درباره روانکاوی و روان سناسی بود و اسفندیار، بدون شک هیچ رغبتی به این گونه اطلاعات نداشت، افکارش را آشفته و درهم برهم کرده بود. تعداد کمی از کتابهای تاریخی و مذهبی مربوط به صد سال پیش بود. بی هدف یکی از کتابها را از ردیف کتابها بیرون آورد که بی بی وارد اتاق شد و گفت:
- بانو تلفنی با شما کار داره.

عسل گوشی تلفن کتابخانه را برداشت و سلام کرد. بانو پس از جواب سلام او که چندان هم صمیمانه نبود گفت:

- شنیدم که باغبون مریضه!

- بله تو بیمارستان بستریه.

- باید هر چه زودتر تو رو ملاقات کنم.

- از دیدنتون خوشحال میشم.

- نیم ساعت دیگه اون جا هستم. از منزل بیرون نرو.

- برای ناهار تشریف بیارین.

- موضوع مهمی پیش اومده که باید حتماً با تو مطرح کنم.

عسل گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. گفت و گوی تلفنی بی بی که احتمالاً گزارش به بانو بود همچنین ملاقات بانو که از شب عروسی او و اسفندیار قهر کرده بود. اهمیت موضوع مطرح شده را نشان می داد. عسل نگران بود. کنجکاوی، زمان انتظار را بیش از اندازه طولانی به نظر می رساند.

نیم ساعت نگذشته بود که بانو وارد بگه شد و یکسره به کتابخانه رفت. عسل لبخند زنان آغوشش را به روی او گشود و گفت:

- خوش آمدید! چرا تنها؟! پدر کجا هستند؟!

- قرار نبود با کسی باشم!

عسل او را تا اتاق پذیرایی همراهی کرد. بی بی چای آورد و بر روی میز گذاشت و با اشاره بانو اتاق را ترک کرد. بانو گفت:

- زیاد وقت ندارم، چای هم نمی خورم.

عسل در مقابلش نشست و گفت:

- شتاب زدگی شما نگرانم می کنه!

بانو که تصمیم داشت موضوعات مختلف را یک خط در میان با او مطرح کند، برخاست و شروع به قدم زدن کرد. اما یکمرتبه گفت:

- نمی دانم از کجا شروع کنم! از بی بی شنیدم که شما سراغ مینا رو گرفتی!

- اشکالی داره؟

- خبر نداشتم به باغ رفت و آمد می کنه.

عسل با کنجکاوی به قدمهای او خیره شد و گفت:

- نمی فهمم این دختر کیه که هیچ کس نمی تونه حضورش رو تحمل کنه!

- دختر خوبی نیست. توصیه می کنم ابداً تحویلش نگیری و پاش رو از

زندگیت ببری!

- چرا؟! مگه اون چه کار کرده؟

فقط می دونم که قابل اعتماد نیست و رفت و آمد اون به زندگی زناشوئی تو
لطمه می زنه!

- خواهش می کنم روی حدس و گمان پشت سر مردم حرف نزنید. این کار
شایسته شما نیست!

ناگهان بانو با خشم به چشمهای او خیر شد و گفت:

- تو هیچی نمی دونی، متاسفم!

عسل که کلافه شده بود گفت:

- بالاخره یک نفر باید واقعیت رو به من بگه. اینجا چه خبره؟! خصوصیات
اخلاقی دیگران چه ربطی به زندگی من داره؟!!

و پس از لحظاتی سکوت با عصبانیت ادامه داد:

- به خاطر بیماری پدرش فکر کردم باید در کنارش باشه!

بانو در کنار او نشست و گفت:

- من بدخواه کسی نیستم. ضمناً بی جهت هم پشت سر دیگران غیبت نمی
کنم!

- پس حداقل شما به من بگید که چرا همه از اسم اون هم فرار می کنن! و
خود اون از شما می ترسه!

لحظاتی چند بانو به چشمهای او نگریست، سپس برخاست و گفت:

- حرف دیگه ای برای گفتن ندارم، مواظب اسفندیار باش!

عسل با عصبانیت گفت:

- حرفهای ما نیمه تموم مونده! چرا برای ناهار نمی مونید! این طور وقت
بیشتری برای صحبت کردن پیدا می کنیم. اجازه بدید با اسفندیار تماس بگیرم.

بانو به چشمهای او خیره شده و گفت:

- از پسر من دل خوشی ندارم، در زندگی هیچ وقت به حرف من گوش نکرد.
 - پس خواهش می کنم کمی بیشتر بمونین، من خیلی تنها هستم!
 بانو زیر لب گفت:
 - هر چه لازم بود گفتم.
 و به سرعت آنجا را ترک کرد.
 پس از رفتن او، عسل بی بی را صدا کرد و گفت:
 - نمی دونستم خبرهای باغ به وسیله تو به بیرون درز می کنه!
 - من قصد بد ندارم!
 - چرا حرفهای رو به خودم نمی زنی؟ هنوز هم من رو غریبه می دونی؟!
 - حرفی برای گفتن ندارم.
 - عجب! پس فقط بلدی جاسوسی کنی!
 - نه خانم جان! باور کنید که من خوبی شما رو می خوام!
 عسل بی اختیار فریاد زد:
 - از فضولیهای تو و دیگران خسته شدم! به نظر من نباید چیزهایی که تو
 زندگی ام می گذره مطلع باشم؟!
 - چرا خانم جان! شما باید همه چیز رو بدونید.
 - در مورد مینا چه چیزهایی می دونی؟ چرا وقتی اسمش رو به زبون میارم
 از جوابگویی طفره میره؟!
 - راستش شناخت زیادی ازش ندارم. فقط می دونم بانو ازش متنفره!
 - چطور؟
 - نمی دونم.
 - دروغ میگی.
 بی بی سکوت کرد. عسل گفت:
 - وای به حالت اگر از این به بعد حرفی به بیرون از منزل درز کنه! تو حق

فضولی و دخالت توی زندگی من رو نداری؟
بی بی سرش را به زیر انداخت و اتاق را ترک کرد.



روزها سپری شدند. وقت ابراهیم از شب تا صبح در بیمارستان تلف می شد. شب جمعه طبق معمول اسفندیار مهیای رفتن به دانشگاه شد. عسل مشغول مطالعه بود. ولی حرکات او را که با وسواس فراوان در آینه به خود زل زده بود. زیر چشمی می پایید، پس از رفتن اسفندیار، سکوت فضای خانه را پر کرد. باغ رنگ و بوی پاییزی به خود گرفته بود. عسل از پنجره اتاق به برگهای رنگارنگ درختان چشم دوخته بود که سایه ای در میان درختان توجهش را جالب کرد. سراسیمه از ساختمان خارج شد. هوا کمی تاریک شده بود. به دنبال سایه موهوم سراسیمه از ساختمان خارج شد. هوا کمی تاریک شده بود. به دنبال سایه موهوم از میان درختها گذشت و به اتاق باغبان رسید. از پشت شیشه به مینا نگاه کرد که در گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد. به نظر می رسید از غیبت پدرش نگران شده است. او پس از لحظه ای برخاست تا از اتاق خارج شود. عسل از پنجره فاصله گرفت و مخفی شد. مینا سرگردان یافتن پدر مدتی طولانی زوایای مختلف باغ را جست و جو کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. عسل حرکت شتاب زده و کلافگی مینا را از دور حس می کرد. مینا، وقتی از یافتن پدرش مایوس شد به اتاق او برگشت. نگاهی گذرا به اشیای بهم ریخته انداخت و پس از مکثی کوتاه باغ را ترک کرد.

فصل ۱۲

مشهدی حسن پس از ده روز درمان از بیمارستان مرخص شد. وقتی به باغ رسید، ابراهیم کمک می کرد تا از خودرو پیاده شود که عسل به آنان نزدیک شد. چشمهای باغبان کاملاً قرمز بود. صورت زرد رنگ و پف کرده اش سرد و بی روح و نگاهش همچون کسی بود که به کام مرگ فرو رفته و دوباره زنده شده است. او با شرم و زیر چشمی به عسل نگاه کرد و گفت:

– خجالتم دادید! نمی دونم چطور جبران کنم!

کریم و احترام سادات اتاق مشهدی حسن را تمیز و مرتب و رختخوابی در گوشه آن پهن کرده بودند. مشهدی حسن، پس از دیدن وضع اتاق با حالتی حاکی از سپاسگزاری گفت:

– راضی به زحمت شما نبودم!

عسل به آشپزخانه گفت:

– کریم آقا هر روز برای مشهدی حسن سوپ درست کن و مراقب باش.

غذای مناسب بخوره!

و از اتاق خارج شد.

ابراهیم پشت سر عسل بیرون آمد و مقداری پول به او داد و گفت:

– این هم بقیه پول شما! هزینه بیمارستان رو پرداخت کردم.

- با بقیه پول برای مشهدی حسن کمپوت و میوه بخر. خیلی ضعیف شده، تا زمانی که دختر بی مسئولیتش پیدا بشه، ازش مراقبت کن!

اولین شبی بود که عسل با آرامش کامل خوابید و صبح روز بعد به منزل پدرش رفت. منیر خانم و ماهرخ از دیدن او خوشحال شدند. ماهرخ گفت:

- چه خوب که یاد ما کردی!

عسل آه کشید و پرسید:

- راستی از رضا چه خبر؟

منیر خانم شگفت زده پرسید:

- چطور شد یاد رضا افتادی؟!

عسل به چشمهای مادر خیره شد و گفت:

- نمی دونم فضای این خونه و در و دیوار اتاقم وسواسه ام می کنه. بی اختیار دلم می خواد به رضا فکر کنم.

منیر خانم درحالیکه پلکهایش از لایه ای اشک نمناک شده بود، گفت:

- از پدرش جدا شده!

- ازدواج کرده؟

ماهرخ با تأسف سر تکان داد و گفت:

- از همه عالم و آدم قهر کرده! عشق تو خاکستر نشینش کرد!

- از چه کسی قهر کرده؟

منیر خانم لبخند زد و گفت:

- بالاخره یه روز باید مستقل می شد.

عسل به فکر فرو رفته بود که منیر خانم پرسید:

- اتفاقی افتاد که به یاد رضا افتادی؟ تو از ما خواسته بودی که حتی اسمش رو هم نبریم!

عسل سر به زیر انداخت و پرسید:

- آدرس منزل من رو داره؟

منیرخانم نگاهی مشکوک به عسل انداخت و گفت:

- ما مدتها ازش بی خبر بودیم، اما بالاخره خودش با مادر و خواهرش تماس گرفت.

عسل یکمرتبه به خود آمد و تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند.

پرسید:

- بابا چگونه؟!

ماهرخ گفت:

- مثل همیشه بد اخلاق و غرغرو است.

عسل نگران حال مشهدی حسن بود. پس از دیدار کوتاه به منزل خود بازگشت. ابراهیم با شنیدن صدای در حیات از اتاق مشهدی حسن بیرون آمد. عسل پرسید:

- مینا اومد؟

ابراهیم سر به زیر انداخت و گفت:

- بله اومد.

- از دیدن پدرش خیلی ناراحت شد؟

- اون دختر مثل کوه یخ سرد و منجمده!

- شخصیت مرموزی داره. شب جمعه اینجا بود.

ابراهیم که دستپاچه شده بود، با رنگ و رویی پریده پرسید:

- همین شب جمعه گذشته؟

- بله گمان می کنم از غیبت و نبود پدرش نگران شد؛ ولی چرا سراغ پدرش رو از کسی نگرفت، خدا می دونه!

ابراهیم به فکر فرو رفت و پس از لحظه ای پرسید:

- شما چه موقع مینا رو دیدید؟

هوا کاملاً تاریک شده بود. ابراهیم زیر لب نجوا گونه گفت:
 - هیچ کس از کار این دختر سر در نمیاره.
 عسل به او نزدیک شد و آهسته پرسید:
 - مینا رو تا چه اندازه می شناسی؟
 - گاهی اوقات متوجه میشم که اصلاً نمی شناسمش.
 - بنابر این دل بستن به اون کار درستی نیست.
 چهره ابراهیم از شرم کمی سرخ شد. سر به زیر انداخت و گفت:
 - حق با شماست.
 - دست کم از حالا به بعد مواظب رفت و آمدش باش. پیرمرد بیچاره رو پاک
 معتاد کرده! متوجه هستی؟
 - شما مطمئن هستید که کار مینا بوده؟
 عسل در چشمهای نجیب و بی گناه ابراهیم، سادگی بی حد او را دید.
 لبخندی بیرنگ زد و گفت:
 - بهتره خودت رو گول نزنی. هر دو می دونیم که مشهدی حسن به جز مینا
 با هیچ کس در ارتباط نیست. چند روزی از باغ خارج نشو تا حال این پیرمرد
 بهتر بشه.
 ابراهیم در تردید پرسشی مانده بود. عسل پرسید:
 - اگه سوالی داری بپرس.
 - چرا انقدر نگران حال باغبون هستید؟ اون فقط یک کارگر زیردست
 شماست!
 عسل لبخند زد و گفت:
 - همه انسانها باید نگران سرنوشت اطرافیانشون باشند. مگه تو در مقابل
 اطرافیانت احساس مسولیت نمی کنی؟
 - چرا، ولی افکار ثروتمندها با ما فقرا تفاوت فاحشی داره! آنها از جنس ما

نیستند.

- مگه جنس تو از چیه؟ از کجا می دونی که با تو همفکر و هم دل نیستم؟
ابراهیم زیر چشمی نگاهی گذرا به چشمهای شفاف عسل انداخت و موجی از اعتماد دید. آهسته گفت:

- ببخشید قصد توهین به کسی رو ندارم. منظورم تفاوت بین افکاره که به پول توی جیبشون بستگی داره. امیدوارم شما از اون دسته افراد نباشید که سبک و سنگین شدن کیفشون در طرز فکر و احساسشون اثر می گذره.
عسل که از سخنان پربار ابراهیم شگفت زده شده بود گفت:

- روی ظاهر افراد قضاوت نکن! تو هرگز نمی تونی درون انسانها رو ببینی!
- امیدوارم جسارت من رو ببخشید، قانون زندگی در اینجا فقط تو چند کلمه خلاصه میشه.

- عجیبه که قانون زندگی رو در کلمات می گنجونی!
- قبول دارید که قوانین زندگی رو از محیط اطرافمون یاد می گیریم؟ به نظر شما سازش کردن یعنی چی؟ آیا سازش به معنی قبول کردن بدون قید و شرط نیست؟ در این اجتماع کثیف کنونی که من و شما هم مجبور به پذیرش اون هستیم، پول، زور، فحشا، فساد، نیرنگ و دروغ حاکم بر زندگی اطرافیانمون نیست؟

عسل ناخود آگاه به هم صحبتی با ابراهیم و بحث با او علاقه مند شد و پرسید:

- معیارها با ارزش زندگی از نظر تو کدومها هستند؟ آیا تو هم به همین اصولی که اسم بردی پایبند نیستی؟

پلکهای ابراهیم از شدت فشار سرخ شدند. آهسته گفت:
- باید همرنگ جمع اطرافم می شدم و یا اینکه دائم رنج می کشیدم.
عسل به چشمهای خشم آلود او که پرده ای از اشک خیسش کرده بود،

چشم دوخت و گفت:

- از چهره برافراخته و دستهای لرزانت پیداست که هنوز نتونستی با این جماعت از خدا بی خبر کنار بیایی!

ابراهیم که به دور دستها چشم دوخته بود و انگار لا به لای شاخ و برگهای درختان باغ چیزی را می جست؛ زیر لب گفت:

- خیلی دلم می خواد از کار مینا سر در بیارم. حداقل تکلیفم روشن میشه و این همه تردید آزارم نمیده.

- چرا مستقیماً با خودش حرف نمی زنی؟

- شما فکر می کنید به من جواب درست و حسابی میده؟ حصارِ دور خودش کشیده که هرگز نتونستم وارد حریم تنهاییش بشم!

عسل فکری کرد و پرسید:

- می دونی از اسیران جنگی چطوری بازپرسی می کنن؟

- منظور تون رو نمی فهمم؟

- گاهی اوقات مجبوری از آخرین راه موجود استفاده کنی تا تکلیفت روشن بشه!

ابراهیم با تردید به چشمهای عسل خیره شد و پرسید:

- یعنی مینا رو شکنجه بدم؟

- نه! ولی می تونی اونو تحت فشار قرار بدی تا به حرف بیاد. دست کم آدرس منزلش رو بگیر.

- شما هم کنجکاو دونستن چیزی هستین؟

- بدم نمیداد از رفت و آمدهای مشکوکش سر در بیارم.

ابراهیم دستهایش را در جیب کتش فرو برد و به آسمان خیره شد و زیر لب گفت:

- اون زرنگ تر از این حرف هاست!

- هم زرنکه و هم مرموز! تعجب می کنم آدم ساده لوحی مثل شما چطور
دلباخته دختری به شیطننت اون شده!

رنگ چهره ابراهیم به سرخی گرایید و گفت:

- من زیاد هم ساده لوح نیستم.

- به هر جهت مینا به راحتی تو رو به خودش علاقه مند کرده و دائم به
دنبال خودش می کشه.

ابراهیم آه کشید و گفت:

- مدت هاست از من کناره می گیره. احساس اسارت می کنم؛ ولی نمی دونم
چرا راه رهائی رو پیدا نمی کنم!

- کسی که عاشقه باید همه چیز رو درباره محبوبش بدونه. اگه دوست داری
همیشه سرگردون پیدا کردنش باشی، باز هم به همین ترتیب به دنبالش باش و
التماس کن!

ابراهیم با خشمی فرو خرده به چشمهای عسل خیره شد و گفت:

- خانم آزموده باور کنید که از بالاتکلیفی خسته شده ام!

- پس قاطعانه اقدام کن. چیزی رو که می خوای بدونی باید بدونی!
فهمیدی؟ ضمناً، این باغ نیاز به یک باغبون داره. همه گلها دارن خشک می شن.
یا باغبون موقت استخدام کن یا خودت به کارهای آبیاری رسیدگی کن.
- چشم خانم.

عسل به ساختمان برگشت و درحالیکه از گفت و شنود با ابراهیم هزاران
نکته مبهم به کوله بار سنگین ذهنش اضافه شده بود. برای رهائی از افکار
بیهوده و مزاحم، به سراغ کتابهای کتابخانه رفت و مشغول مطالعه شد. شب
هنگام بود که اسفندیار، خسته از کار روزانه وارد منزل شد و بر روی اولین کاناپه
خوابش برد. افکار گنگ و مبهم خواب از چشم عسل ربوده بود. نیمه های شب
بود که از پنجره به باغ خیره شد. صدائی به گوش نمی رسید و تاریکی باغ را در

برگرفته بود. کورسوی چراغی کم نور از پنجره باغبان توجهش را جلب کرد و کنجکاو شد. پاورچین از ساختمان بیرون آمد و به سمت اتاق او حرکت کرد. صدای خش خش برگهای خشکیده و شکسته شدن شاخه های نازک زیر پاهایش سکوت باغ را درهم شکست.

به اتاق باغبان نزدیک شد. در باز بود و باغبان تنها. عسل از اینکه ابراهیم او را تنها گذاشته بود عصبی شد. به سمت اتاق محل زندگی او حرکت کرد. با نزدیک شدن به اتاق ابراهیم، فریادهای پی در پی ابراهیم و صدای شیون زنی لرزه بر اندامش انداخت. نزدیکتر شد. فریاد ابراهیم و گریه مینا اتاق را پر از جنجال و هیاهو کرده بود. مینا چند بار سعی کرد از اتاق بگریزد ولی از قرار معلوم در قفل بود. از پشت شیشه به اتاق زل زد. مینا در سایه روشن اتاق پیدا بود که زیر ضربات مشت و لگد ابراهیم از این سو به آن سوی اتاق پرتاب می شد. ابراهیم همچون ببر خشمگین و وحشی به او حمله ور شده بود و بدن ظریفش را آماج ضربات محکم و وحشیانه خود می کرد. لباسهای مینا پاره شده بود و نیمی از بدن عریان و خون آلودش در زیر نور چراغ کم نور دیده می شد.

عسل لحظه ای به خود لرزید و از اینکه ابراهیم را ناخواسته به عملی این چنین خطرناک تحریک کرده بود پشیمان شد. ابراهیم که پیدا بود عصبانیت و خشم فرو خورده چندین سالهاش را به یکباره بر سر مینا خالی می کرد، سرانجام خسته شد و در کناری از اتاق نشست. صدای گریه مینا قطع شد و ابراهیم با صدای مردانه و غم انگیز شروع به نالیدن کرد. مینا حیرت زده به کف اتاق خیره شده بود. بغض چندین ساله ابراهیم ترکیده بود و امانش نمی داد. دیدن این منظره هولناک و سکوت ناگهانی مینا عسل را به وحشت انداخت. او که دیگر طاقت دیدن این صحنه هولناک را نداشت به ساختمان برگشت، در رختخواب به امید یافتن آرامش از دست رفته، چشمهایش را بست؛ ولی تا نزدیک صبح خوابش نبرد. منظره وحشتناک شب گذشته پی در پی در برابر

دیدگانش تکرار می شد و عذابش می داد.

هوا روشن شده بود که اسفندیار در حال لباس پوشیدن به او نزدیک شد و گفت:

- خیلی رنگت پریده! چی شده؟

عسل مات و مبهوت به چهره برزخی و بی احساس او خیره شد. حس کرد که مثل او کم کم به تکه ای یخ تندیل می شود. از لای دندانهای کلید شده عسل صدائی شبیه ناله خارج شد:

- خسته ام.

- پس امروز بیشتر استراحت کن!

عسل تا شب جمعه از ساختمان خارج نشد. اسفندیار طبق روال همیشگی لباس مخصوص پوشید و عطر زد. یک بار دیگر در آینه قدی به پیکر خود خیره شد، عسل پرسید:

- باز هم باشگاه؟

اسفندیار در حالیکه موهای روغن زده اش را مرتب می کرد، گفت:

- تنها تفریح من و دوستانم همین گردهمایی شبهای جمعه است. از نظر تو اشکالی داره؟!

حس بی اعتنائی سلولهای عسل را پر از برزخ لحظه ای کرده بود. او با خونسردی گفت:

- خوش بگذره!

صبح عسل با بی حالی از جا برخاست و از پنجره به باغ خیره شد که از باران شب گذشته، نمناک بود. ابراهیم که در میان درختها در حال قدم زدن بود، با دیدن عسل به پنجره نزدیک شد و پرسید:

- چند روزه به باغ نمی آیی! خدای نکرده کسالت دارید؟

عسل به چشمهای او خیره شد و از اینکه کتک زدن مینا را به راحتی

فراموش کرده بود، کلافه شد. با اینکه چند روز گذشته بود، هنوز احساس گناه داشت. با خود اندیشید آیا مینا خطای بزرگی مرتکب شده بود که او از آن اطلاع نداشت؟

ابراهیم از سکوت مرموز عسل متعجب شد و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

عسل از صدای او به خود آمد.

- از مشهدی حسن چه خبر!

- همانطور که دستور دادید شبانه روز مواظبش هستم.

- از مینا چه خبر!

- همین روزها سراز کارش در میارم. به شرطی که شما کمکم کنید. اگه

امشب مراقب مشهدی حسن باشید، ممنون می شم.

در این هنگام بی بی وارد اتاق شد و پرسید:

- بیدار شدید؟ صبحانه میل دارید؟

ابراهیم از پنجره اتاق فاصله گرفت. عسل گفت:

- دو فنجان چای به باغ بیار.

بی بی سینی چای را زیر درخت بید بر روی میز گذاشت. عسل گفت:

- بنشین بی بی باید با هم صحبت کنیم!

بی بی بر روی صندلی مقابل عسل نشست و به لبهای او چشم دوخت. عسل

پرسید:

- چند ساله برای این خانواده کار می کنی؟

- از سال به دنیا اومدن آقا اسفندیار.

- پس این خانواده رو کاملاً می شناسی!

- تا حدودی با همه آشنا هستم.

- به طور حتم علت منزوی بودن آقا رو هم می دونی!

- سالهاست که آقا جز با دوستانش با کسی معاشرت نمی کنه. تنها سرگرمیش مهمونی شب جمعه هاست.

- مثلاً چند ساله؟

- یادم میاد که آقا از دوران بچگی همین طور بودن. زیاد به فامیل اهمیت نمیدن.

- پدر و مادر آقا از رفتارشان ناراحت نیستن؟

- گمان می کنم همه به اخلاق آقا عادت دارن.

بی بی چای نوشید و چون کسی که تصمیم به گریز داشته باشد، به سرعت برخاست تا برود. عسل گفت:

- عجله داری؟

- خیر، مگه شما هنوز هم سوالی دارین؟

- درباره مینا چی می دونی؟

- فقط می دونم که زن خوبی نیست.

- چرا فکر می کنی آدم خوبی نیست!

- چون بانو از اون خوشش نمیاد.

سعی عسل بیهوده بود؛ زیرا از گفت وگو با بی بی چیزی عایدش نشد. پاسخ های گنگ او بر سرگردانی اش افزود.

نزدیک غروب بود که ابراهیم سراسیمه نزد عسل آمد و گفت:

- خانم، اجازه دارم چند ساعت بروم؟

- کجا؟

ابراهیم به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت:

- مینا اینجا بود! باید تعقیبش کنم. اجازه میدین؟

- بله، برو. ولی قول بده که کار احمقانه ای نکنی.

ابراهیم که با کلافگی منتظر تمام شدن جمله عسل بود، شتاب زده باغ را

ترک کرد. عسل به اتاق باغبان رفت. مشهدی حسن در گوشه ای از اتاق غمگین و افسرده نشست و به نقطه ای خیره شده بود. عسل وارد اتاق شد و پرسید:

– بابا حالت خوب شد؟

باغبان برخاست. کلاه بافتنی سوراخ شده اش را از سر برداشت و با شرم گفت:

– اگه دلسوزی شما نبود، از شر این زندگی نکبت بار راحت می شدم.

– پدر جان چرا اینقدر ناامیدی؟

اشک در چشمهای افسرده باغبان حلقه زد. او درحالیکه زیر لب کلامی نامفهوم می گفت، به سراغ کتری کچ و معوج و سیاه شده اش رفت و گفت:

– به ظاهر کتری که سیاهه نگاه نکنید. مهم داخل کتریه که مطمئنم مثل روح خودت پاک و تمیزه. خیلی وقته که دلم یک چای خوشرنگ می خواد.

باغبان با دستهای لرزان، کتری را پر آب کرد و پرسید:

– آقا رفته؟

– بله.

– سالهاست که شبهای جمعه به دنبال تفریح میره.

– پدرجان چند ساله آقا رو می شناسی؟

– درست یادم نمیاد. سی چهل سالی می شه.

– دخترت کجا زندگی می کنه؟

– از روزی که بانو بیرونش کرد، سرگردون شده و من هم ازش خبر ندارم.

– چرا بانو بیرونش کرد؟

– بانو مقصر نیست. مینا خیلی شیطونی می کرد. این دختر اون قدر چشم سفیده که هیچ کس سر از کارش در نیاره.

غسل در چهره خسته او دقیق شد و گفت:

– قول بده از این به بعد عرق نخوری و تریاک هم نکشی. اگه سر حال باشی

می تونی رفت و آمد دخترت رو زیر نظر بگیری!

مشهدی حسن سرش را به زیر انداخت و شرم زده گفت:

- شما رو به خدا خجالتم ندین. نمی دونم این بلا رو چه کسی سر من آورد!
عسل چای را در نعلبکی زرد رنگ و لب پریده ریخته و محو تماشای
مشهدی حسن و سادگی اش بود که در باغ باز شد. از اتاق بیرون آمد و ابراهیم
را دید. در تاریک روشن لامپ کم نور باغ چهره او آکنده از خشم و نفرت به نظر
می رسید. عسل پرسید:

- چی شده ابراهیم؟

نفسهای ابراهیم از شدت ناراحتی به شماره افتاده بود. او نگاه خود را به
زمین دوخت و گفت:

- همین روزها از تیمارستان سر درمیارم.

- مینا رو تعقیب کردی؟ کجا رفت؟

پس از مکث کوتاهی با تردید گفت:

- منزل پرفسور الیاسی. ماشین آقا هم اونجا پارک بود.

عسل دچار سرگیجه ای مبهم شد. به دیوار تکیه داد و نفسی عمیق کشید.

او، پس از سکوتی کوتاه گفت:

- بنابراین، گردهمایی شبهای جمعه در منزل شخصی دوست اسفندیار
انجام می شه.

- زجری که از این تعقیب مسخره کشیدم تا صبح قیامت با منه و ولم نمی
کنه.

عسل مستقیم به چشم های ابراهیم خیره شد و پرسید:

- اشتباه نمی کنی؟

ابراهیم دستهایش را، برای پنهان کردن لرزش خفیف آن، در جیب کتش
فرو برده بود. او نگاهی گذرا به دور و بر انداخت و گفت:

- من منزل تمام دوستان آقا رو بلدم. تعجب من از حضور مینا در اون جاست!

- از این موضوع با هیچ کس حرف نزن!
ابراهیم از عصبانیت مثل مار به خودش می پیچید:
- رذالت و پستی این دختر کلافه کننده است. معلوم نیست اون جا چه می کنه!

- حق با توست. تمام حرکاتش سؤال برانگیزه. فعلاً آروم باش و مشهدی حسن رو تنها نگذار!

عسل به سمت ساختمان راه افتاد. نشانه های گنگ و نامفهوم حوادث پشت پرده، ذهن کنجکاوش را سرگردان یافتن موهومی ساخته بود. وجود مینا برایش معمایی شده بود. پاهایش سنگین بودند و به کندی حرکت می کردند. گیج اتفاقات روزهای اخیر بود که تقلای جنون آمیز ذهنش مجال بررسی وقایع را نداشت.

بی بی او را از لای در اتاق دزدانه نگاه کرد و آرام پرسید:

- خانم جان شما کی شام می خورید؟

- اشتها ندارم

به اتاقش رفت و به بستر خود خزید. شک و تردید ذهنش را کاملاً مسموم کرده بود. در جستجوی رابطه ای معقول میان اسفندیار و مینا، نومیدانه تلاش می کرد. گردبادی در ذهنش می چرخید و عذابش می داد. خواب به چشمهایش نمی یافت و ذهنش به فجایع هولناکی که بی اعتمادی را دامن کشیده شده بود. تا پاسی از شب از این پهلوی به آن پهلوی شد و در نهایت، از شدت خواب آلودگی، از حال رفت.

سحرگاه اسفندیار، چنان خوابگردها، وارد منزل شد. پلکهایش از شدت خواب آلودگی نیمه باز بود و از فرط خستگی روی پا بند نبود. او پیکر بی جان

را به سختی به رختخواب کشاند و با همان لباس مهمانی به خواب عمیقی فرو رفت.

بوی تند بدنش انزجار را به طرز وحشتناکی در ذهن عسل جای می داد. بی درنگ برخاست و به باغ رفت. بی بی که در روزهای اخیر کمتر آفتابی می شد، به محض شنیدن صدای پای او به اتاق خود خزید، عسل همچون مسخ شده ها، به گوشه ای خلوت از باغ پناه برد. لابلای خاطرات گنگ و فراموش شده اش به دنبال پاسخی می گشت که توجیهی برای شرایط موجود و نابسامانی زندگی اش باشد.

یاد رضا و بی مهری اش نسبت به او به تردیدش انداخت. قفس خانه پدری که در آن به رضا می اندیشید کوچک بود و به جز رضا کسی در آن جای نمی گرفت. باغ، با وسعت و رمز و رازش، با معاشرت افراد مختلف و اتفاقات عجیب، او را به وحشت انداخته بود، ترس مهره های پشتش را لرزاند. تاب مقاومت در برابر حوادث، سراسر رمزگونه را نداشت. بر روی کنده درختی کهنسال نشست. احساس سنگینی می کرد و توان حرکت نداشت. بوی نم خاک و چمنهای خیس گیجش کرده بود. عاقبت بی حرکت و خستگی باعث شد که بخوابد.

نفهمید چقدر طول کشید که با صدای شیون و زاری مینا بلند شد. به سمت اتاق ابراهیم رفت که در اتاق را بسته بود و مینا را کتک می زد. این بار، مینا، بدون اینکه کلامی حاکی از التماس بر زبان آورد و قصد فرار داشته باشد، در زیر مشت و لگد ابراهیم تن به کتک خوردن داده بود. ابراهیم، همچون دیوی که تنوره می کشد، خشم و نفرتش را یکجا بر سر وروی او فرو ریخته بود و بی وقفه کتکش می زد.

عسل چند ضربه به در زد. صدای شیون و زاری مینا و فریادهای ابراهیم امکان شنیدن هر صدای دیگری را ناممکن کرده بود. عسل تکه سنگی برداشت و با شدت به در پوسیده و قدیمی اتاق کوبید. در شکست و او وارد شد. ابراهیم

از صدای شکسته شدن در به خود آمد و از دیدن عسل در آستانه در خشکش زد. مینا به گوشه ای خزید و ابراهیم با چشمهای از حدقه بیرون زده به او خیره شد. عسل با عصبانیت فریاد زد:

- برو بیرون؛ و گرنه با سنگ به سرت می کوبم.

ابراهیم وحشت زده، کمربندی را که در دست پیچیده بود به زمین پرتاب کرد و پرسید:

- شما اینجا چه می کنید؟

عسل با نگاهی سرزنش آمیز او را به بیرون از اتاق هل داد و در را بست. مینا سکوت کرده و به نقطه ای خیره مانده بود. عسل نزدیکش رفت. هنوز صدای نفسهای تندش قطع نشده بود. از مینا پرسید:

- دیشب کجا بودی؟

مینا همچون تندیس بی جان به زمین خیره شده و سکوت اختیار کرده بود که عسل با عصبانیت فریاد زد:

- حرف می زنی یا ابراهیم رو صدا بزنم؟

مینا فریاد زد:

- به شما مربوط نیست که دیشب کجا بودم!

- چه دختر سرکشی! چرا اقرار نمی کنی که همراه همسر من و بقیه مردها بودی!

- همراه همسر شما؟

- مگه منزل دکتر الیاسی نبود؟ زود بگو اونجا چه خبر بود؟

مینا شانه هایش را با بی اعتنائی بالا انداخت و گفت:

- از شوهرتون بپرسین!

عسل فریاد زد:

- فعلاً دارم از تو سؤال می کنم و باید حقیقت رو به من بگی!

- من فقط یه خدمتکار هستم.
- غیر از تو چه کسی اونجا کار می کنه؟ همیشه محل گردهماییهای شبهای جمعه توی منزل الیاسیه؟
- مینا سکوت کرد. عسل گفت:
- دلم نمی خواد بدن پاره پاره و مجروح رو دوباره به دست ابراهیم بسپارم تا لت و پارت کنه!
- مینا گریست و گفت:
- من نمی فهمم به این پسره احمق چه مربوطه که من کجا کار می کنم!
- تقصیر از خود توست. نباید اونو به خودت علاقمند می کردی که اینطور دیوونه تو باشه!
- صدسال سیاه این دوست داشتن رو نمی خوام. اون همیشه پاپی من می شه.
- ولی اون عاشق احمق و دیوونه ایه که بلد نیست محبتش رو به تو ابراز کنه. اگر اینقدر ابراز علاقه نمی کرد، ارزش بیشتری برای احساسش قائل می شدی!
- مینا زیر لب گفت:
- عشق می خوام چه کنم! کسی که بدبخته، هرگز نمی تونه عاشق باشه!
- پس می دونی عشق چیه و به طور حتم روزی اونو دوست داشته ای! بدون که اگر چه تو منصرف شدی، ولی اون هرگز دست بردار نیست.
- مینا به ساعت نگاه کرد و گفت:
- من باید برم. اگه آقا بفهمه با شما صحبت کردم، خیلی بد می شه.
- قرار نیست آقا چیزی بفهمه. فعلاً از کسی که بیرون در ایستاده بترس.
- شما به اون چیزی نمی گین؟ یعنی اینقدر صبور هستید؟
- من اسفندیار رو دوست دارم، به همین دلیل اونو راحت و آزاد می گذارم.

- دروغ می گین! کسی که عاشقه، حسادت می کنه. شما فقط کنجکاو هستید.

- خوب فلسفه می بافی؟ پس به ابراهیم بیچاره حق بده که در مورد رفت و آمد تو مشکوک و حساس باشه!

- ابراهیم غلط می کنه عاشق من باشه!

- خیلی بی ادب هستی! به قدری بین لاشخورها چرخیدی که حرف زدن و احترام گذاشتن یادت رفته!

- حسادتهای وقت و بی وقت اون امانم رو بریده. من این عشق پردردسر رو نمی خوام!

- حسادت کار آدمای احمقه؛ ولی تو هنوز فرق حسادت و غیرت مردونه رو نمی دونی. ابراهیم غیرتیه. گرچه من هیچکدوم از این حرکات و افکار پوچ رو پذیرا نیستم، ولی مردهای ایرانی ناموس پرستی رو یک ارزش می دونن.

- تف به ناموس پرستی و هرچی مرده!

- گوش کن. اگه اینجا هستم و برخلاف میل با تو هم صحبت شدم، فقط به خاطر کمک به توست.

بغض مینا ترکید. سر به زیر انداخت و گفت:

- باور نمی کنم توی این دوره زمونه کسی به فکر دیگران باشه.

عسل موهای آشفته مینا را نوازش کرد و گفت:

- تو خیلی رنج کشیدی، ولی باید به من اعتماد کنی!

چشمهای سیاه رنگ مینا با درخششی خاص به نگاه عسل خیره شد. او زیر

لب گفت:

- اگه آقا بفهمه با شما صحبت کردم، منو می کشه!

- مگه اونجا چه خبره؟

- من مورد اعتمادشون هستم. نباید خبری از باشگاه به بیرون درز کنه.

- مطمئن باش که از تو حمایت می کنم.
- بی بی یک جاسوس به تمام معناست. اگه منو ببینه به طور حتم به بانو گزارش میده.
- به حساب بی بی رسیدم. گمان نمی کنم مشکلی بوجود بیاره. باید با هم صحبت کنیم. اینقدر ترسو نباش!
- ابراهیم با عصبانیت قدم می زد و زیر لب می غرید. این از صدای پاهایش پیدا بود که غسل می شنید. وقتی از اتاق بیرون رفت نگاهی شماتت بار به او کرد.
- یک لیوان آب سرد بخور و به خودت مسلط شو. مواظب باش کسی به اتاقت نزدیک نشه!
- پس از آن به اتاق برگشت و در را بست. مینا موهایش را مرتب کرده، ولی سرو لباسش هنوز آشفته بود. او بر روی صندلی نشست و غسل در زیر نور کم اتاق، به چهره زیبا و مرموزش خیره شد و گفت:
- چشمهای قشنگی داری، حیف نیست کتک بخوری! اینقدر کله شقی نکن. تنها چاره تو در حال حاضر گفتن حقیقه!
- مینا تردید در گفتن و نگفتن داشت. او نفسی عمیق کشید و گفت:
- من فقط یه پیشخدمت جزء هستم.
- همه اعضا رو می شناسی؟
- گاهی اوقات غریبه ها هم مهمون اعضا می شن، ولی اعضای دائم هیچوقت غیبت نمی کنن.
- همه اعضای دائم رو می شناسی؟
- همه دوستان شوهر شما هستند که هر کدوم از دیگری قالتاق تره!
- شبها کجا می خوابی؟ کجا زندگی می کنی؟
- این یکی رو نپرسید که اصلاً جواب نمیدم.

- چرا؟

- اگه اتفاقی بیوفته، باید برای مخفی شدن پناهگاهی داشته باشم.

- سرگرمی اعضا چیه؟ اون جا چیکار می کنن؟

- قمار و تفریحات دیگه.

- زن چطور؟

مینا از نگاه کردن مستقیم به چشمهای پرسشگر عسل طفره می رفت. قیافه مغمومش نشان از آشفتگی درونی اش می داد که در پشت نقابی از خونسردی پنهان بود. او با تردید پاسخ داد:

- گاهی اوقات دخترهای فریب خورده همراه اعضا وارد باشگاه می شن.

- که اینطور!

عسل پاک خودش را باخته بود؛ گویی کاری خلاف انجام داده و حیثیت و شرافتش لکه دار شده است. برخاست و با گامهای آهسته به گوشه دیگری از اتاق رفت. با صدایی لرزان پرسید:

- یعنی اسفندیار هم؟

نگاه مینا به سقف دوخته شد. او با قاطعیت گفت:

- آقا رغبت نمی کنه با هیچ یک از اون دخترها هم کلام بشه.

عسل به سمت او برگشت و با خشونت گفت:

- مواظب باش به من دروغ نگی! دونستن حقیقت تلخ به دروغ مصلحت آمیز شرف داره.

- اگه حرفم رو قبول ندارید، چرا وقتتون رو تلف می کنید؟ آقا به هیچ زنی

اهمیت نمیده. چشم پاکه؛ ولی اون پدر سوخته ها همگی کثافتن.

لرزش صدای مینا طرز بیانش را زیباتر کرده بود. او نام اسفندیار را با پاکی و صداقت درهم می آمیخت و تحویل عسل می داد. عسل به احساس او مشکوک شد و پرسید:

- پس اسفندیار اهل هیچی نیست؟
 - فقط مشروب و تریاک. قمار هم می کنه، ولی زن... هرگز.
 عسل زیر لب نجوا کرد:
 - در چنین محیط نامناسب و فاسدی، کارش غیرعادیه.
 او سپس به سمت در رفت و گفت:
 - باید قول بدی هرگز به پدرت مواد افیونی و مخدر ندی. کاری نکن که همه
 ماجرا رو برای اسفندیار تعریف کنم!
 و به سرعت از اتاق خارج شد.
 او با دیدن ابراهیم که پشت در ایستاده بود، گفت:- حق نداری دست روی
 مینا بلند کنی! کاری نکن که مجبور بشم بیرونم کنم!
 ابراهیم با چشמהای از حدقه بیرون زده که خشم فروخورده اش را نمایان
 می کرد، به عسل خیره مانده بود. عسل ادامه داد:
 - راحتش بگذار. به اندازه کافی عذابش دادی!
 و با حرکتی کند به سمت ساختمان رفت.
 اطلاعات ناقص و واکنشهای مشکوک مینا انقلابی عظیم در وجودش ایجاد
 کرده بود؛ انگار به دنبال دستاویزی برای خراب شدن اسفندیار می گشت که آن
 را به دست آورده بود.
 سرشار از کینه و نفرت قدم می زد و در ذهن با خود کلنجار می رفت. او که
 با تمام کمبودهای عاطفی ساخته تصمیم به ایفای نقش همسری وفادار داشت، به
 ناگاه به موجودی بی ترحم و خشمگین تبدیل شد. او، پس از ازدواج با اسفندیار،
 بی رحمانه به کشتار احساسات درونی خود پرداخته و عشق رضا را در زیر
 خاکستری سرد مدفون ساخته بود، تا آنجا که اگر لحظاتی کوتاه به یاد رضا
 همسرش را در آغوش می گرفت، دچار احساس گناه شدید از خیانت ناخواسته
 فکرش می شد. هم اکنون شیوه زندگی مبهم و نکبت بار اسفندیار زخمی عمیق

بر دل و ضربه ای جبران ناپذیر بر شخصیت او وارد ساخته بود که به سادگی نمی توانست با آن کنار بیاید. فکر داشتن محیط خانوادگی گرم و بدون نقص در ذهن او به ناگاه فرو پاشید و اتفاقات ناگوار به مرور او را به زنی دیرباور و نامطمئن بدل ساخت که به هیچ کس اعتماد نداشت و حرف کسی را نمی پذیرفت.

فصل ۱۳

دکتر فیاض به تقویم رومیزی خیره شده بود. برای او آذرماه یادآور خاطره ای تلخ بود که ذهنش را ناخودآگاه به زخم غروری کهنه می کشاند. از پشت میز برخاست و به سمت پنجره دفتر کارش رفت. خورشید در زیر توده ای از ابر پنهان شده و آفتاب از خیابان پر کشیده بود. هوای مه آلود پاییز و نام آذر ذهن او را ناخودآگاه به گذشته دردناکش کشاند. زخم غرورش هنوز التیام نیافته بود. تنهایی و انزوای اسفندیار که در سالهای اخیر به او آرامشی نسبی داده بود، با ازدواج به ظاهر موفقش از میان رفته بود. خوشبخت بودن اسفندیار رنجش می داد. همیشه به او حسادت کرده بود و حال که عسل را، با آن همه زیبایی و متانت، متعلق به او می دید، بیش از پیش رنج می کشید. اینکه چگونه می تواند خوشبختی او را بگیرد، ساعتها فکرش را به کشیدن نقشه های شیطانی مشغول کرد. عاقبت فکری به ذهنش رسید. به یکی از عواملش تلفن زد و پرسید:

- عکسها خوب شدند؟
- بله دکتر. عالی شدند.
- همه رو اندازه بزرگ و با بهترین کیفیت چاپ کن!
- چشم دکتر.
- کار جدید تو عکس گرفتن از من و خانم دوستم تو یک رستوران. عکسها

باید طوری برداشته بشن که چهره هر دوی ما کاملاً واضح باشه!
- بله. مطمئن باشید.



شب جمعه بود و همه اعضای باشگاه مشغول خوشگذرانی بودند. دکتر فیاض
مینا را به گوشه ای فراخواند. بسته ای به دستش داد و گفت:
- هدیه ای برای پدرت!

مینا سر به زیر انداخت و درحالیکه مواظب بود اسفندیار او را در حال
صحبت کردن با فیاض نبیند، آهسته گفت:
- پدرم مریضه و نباید مواد مصرف کنه. چند روزی توی بیمارستان بستری
بود و به همت غسل خانم معالجه شد.

ناگهان لبخندی شیطانی بر لبان فیاض نقش بست و گفت:
- پس ایشون اهل کمک کردن به همونوع هم هستندا!
- به نظر زن خیرخواهی میاد. با نجات دادن پدرم، منو مدیون خودش کرد.
دکتر زیر لب گفت:

- خیرخواه و بسیار زیبا...

- و پر قدرت. به ابراهیم سفارش کرده چشم از پدرم برنداره.

- پس در کار دیگران هم دخالت می کنه!

- کنجکاویش کلافه کننده است؛ ولی زبون من قرصه و باز نمی شه.
دکتر فیاض که از راه دور به اسفندیار خیره مانده بود، زیر لب پرسید:
- به اون حسادت می کنی؟

مینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من و حسادت؟

دکتر به چشمهای درشت و سیاهش خیره شد و گفت:

- رنگ کردن من کار ساده ای نیست. خیال می کنی نمی دونم دیوونه اسفندیار هستی! تعجب می کنم با این همه سردی که ازش می بینی چطور پروانه وار دور شمع وجودش می گردی و می سوزی!

او مچ دست مینا را گرفت و گفت:

- اگه لب تر کنی به پول و ثروت می رسی! گمان نمی کنم لذت هم آغوشی با منو فراموش کرده باشی! چرا به فکر تکرار اون حادثه هیجان انگیز نمی افتی؟ می دونی که من به سادگی به کسی پیشنهاد هم آغوشی نمیدم!

رنگ چهره مینا به سرخی گراییده بود، از اینکه به اجبار به هم آغوشی با او تن داده بود، از خود بی اندازه تنفر داشت. توفانی مهیب قلبش را به تلاطم انداخته بود. او، در حالیکه سعی می کرد از فیاض دور شود، گفت:

- من از مردها متنفرم. خواهش می کنم اون اتفاق رو به یاد من نیارید!

و در دل به اسارت ناشی از آن حادثه تلخ اجباری که برای تمام عمر در بندش ساخته بود اندیشید.

دکتر زیر لب گفت:

- بگو که از اسفندیار می ترسم! در غیر این صورت از سیر تا پیاز کثافت کاریهای اونو به همسرش گزارش می دادم تا انتقام بگیرم.

- من از کسی نمی ترسم... همسر اونه که نگران گردهماییهای شب جمعه هاست.

دکتر به فکر فرو رفت و طراحی نقشه شومی را در ذهنش تکمیل کرد.



شب جمعه بعد، تنهایی غسل را به باغ کشانده بود. قدم می زد که در باغ کوبیده شد. پستیچی بود که برای او، یعنی خانم آزموده، نامه ای آورده بود. غسل هیجان داشت متن نامه را هرچه زودتر بخواند. شتاب زده به اتاقش رفت و آن را

گشود:

یکی از دوستانتان هستم. می دانم که در رابطه با همسران و اوضاع شک برانگیز باغ کنجاوید. اطلاعاتی دارم و حاضرم در مقابل پول آنها را در اختیاران بگذارم. در صورت موافقت، پس فردا رأس ساعت ده صبح، در رستوران نزدیک به محل زندگیتان چشم به راه هستم.

دستهای ظریف غسل به لرزش خفیف دچار شد. نامه را چند بار مرور کرد و هر بار کنجاوای اش بیشتر شد. تکلیف خود را نمی دانست. چه کسی نامه را نوشته و از رازهای پس پرده آگاه بود؟ بدون شک نامه را آشنایی قدیمی نوشته بود. حال اینکه چطور جرأت کرده بود مخفیانه با او ارتباط برقرار کند جای بسی تفکر و اندیشه داشت. کلافه بود و تا شب که چادر سیاهش بر آسمان و زمین پهن شد، بی قرار گرفتن تصمیم عاقلانه بود. فکر کرد که اگر سر قرار حاضر نشود، این کنجاوای مخوف بدون شک او را از پای در خواهد آورد و تا صبح قیامت خود را ملامت می کرد. تصمیم گرفت نامه را به اسفندیار نشان دهد؛ اما به سرعت منصرف شد. به کسی اعتماد نداشت. تا جمعه شب در تردید رفتن و نرفتن دست و پا زد که صبح شنبه، پس از رفتن اسفندیار، با نزدیک شدن به ساعت ده صبح، اضطرابش افزایش یافت و در نهایت، تسلیم کنجاوای احمقانه اش شد.

لباس عوض کرد و عینک دودی به چشم زد. به خیابان اصلی که رسید به مغازه های سمت راست و چپ، یکی یکی نگاه کرد تا آنکه در انتهای خیابان رستورانی دید. با تردید وارد شد. رستوران مشتری نداشت و صاحب آن پشت میز کار خود مشغول حساب و کتاب بود. عینک دودی اش را از چشم برداشت و به گوشه و کنار رستوران نگاه کرد. صاحب رستوران برخاست. به سمت او آمد و پرسید:

- چه فرمایشی دارید؟

تصمیم گرفت بدون پاسخ دادن به او برگردد که در باز شد و دکتر فیاض را رویاروی خود دید. فیاض سلام کرد و گفت:

- حتماً این وقت صبح برای سفارش غذا به رستوران آمدین! مهمونی در پیش دارید؟

صاحب رستوران به پشت میز خود برگشت و مشغول حساب کتاب شد. عسل، پس از کمی فکر کردن، دکتر را به خاطر آورد. لبخندی بیرنگ زد و گفت:

- ببخشید که شما رو نشناختم!

- حال دوست عزیز ما چگونه؟

- خوبه...

تصمیم به رفتن داشت که فیاض به پیشخدمت اشاره کرد و پرسید:

- چیزی برای خوردن دارید؟

پسری لاغر اندام روی میزی را دستمال کشید و گفت:

- فقط چای و بیسکویت.

عسل مردد مانده بود و قصد رفتن داشت. عینک دودی خود را به چشم

گذاشت و گفت:

- ببخشید، من فرصت ندارم. متشکرم از پیشنهاد شما!

فیاض صندلی را جلو کشید و گفت:

- خواهش می کنم تعارف نکنید... افتخار بدین و یک چای با من بخورین!

پیشخدمت مقداری بیسکویت و دو فنجان چای بر روی میز گذاشت. عسل

به ناچار نشست. چهره فیاض حالتی صمیمانه داشت و عسل با این تردید

دست به گریبان بود که برود یا بماند. نگران حضور نویسنده نامه بود که چند بار

به در رستوران خیره شد.

فیاض با زیرکی پرسید:

- منتظر کسی هستید؟

و نگاهش به نگاه عسل گره خورد. حالت گر گرفتگی و فروریختن چیزی در درون آزارش داد؛ اما پس از آن لذتی کاملاً محسوس قلبش را گرم کرد. آهسته گفت:

- چای سرد می شه، خواهش می کنم بخورید.

محو تماشای زیباییه‌های عسل و حرکات دلنشین او بود. عسل زیر بار سنگین نگاه او معذب بود. او فنجان چای را تا نیمه نوشید و نگاهش به خیرگی چشمهای دکتر فیاض دوخته شد که نمی توانست از آنهمه زیبایی خدادادی چشم بردارد. سکوت فضایی غیرصمیمانه و خفقان آور ایجاد کرده بود که فیاض لب به سخن گشود و پرسید:

- از زندگی با اسفندیار راضی هستید؟

عسل از این پرسش بی مورد کمی جا خورد. پرسید:

- چرا چنین سؤالی می کنید؟

و به سرعت برخاست و گفت:

- گمان نمی کردم زندگی خصوصی مردم به شما مربوط باشه. به هر حال، از

چای متشکرم. خداحافظ!

نفس فیاض در سینه اش حبس شده بود، حس خواستن و به دست آوردن زنهای زیبا، به ویژه کسانی که متعلق به اسفندیار بودند، همیشه همراهش بود. لبخند زنان گفت:

- بسیار خرسند شدم. به امید دیدار!

هنگام خروج عسل از رستوران، فیاض محو تماشای اندام ظریف و زیبای او شده بود، با خود نجوا کرد:

- ای پرنده زیبا و خوشن. چنان به دام افتادی که هیچ کس نمی تونه از این بند رهاات کنه. اسفندیار خائن لایق خوشبختی نیست. من تورو هم از اون می

گیرم، همونطور که اون خوشبختی رو از من گرفت!
 صاحب رستوران به او نزدیک شد و گفت:
 - دکتر جان، مثل همیشه سلیقه شما رو تحسین می کنم. چه غزال زیبایی!
 عکاس از پشت سر به او سلام کرد و پرسید:
 - چه موقع عکسها رو می خواهید؟
 - هر چه زودتر!
 مجبور بودم از فلاش استفاده نکنم. امیدوارم عکسها به اندازه کافی روشن
 و شفاف از آب دربیایند!
 دکتر فیاض لبخندی شیطانی زد و گفت:
 - مجبوری کار خوبی تحویل بدی، چون ممکن نیست دوباره بتوانم این
 غزال وحشی را گول بزنم!



بدن عسل مثل کوه سنگین بود. او به باغ برگشت و یکسر به رختخواب رفت
 و تا عصر، از شدت سردرد، نتوانست از تخت پایین بیاید. باغ که غروب آفتاب
 آن را زیبا کرده بود، عسل را به خود خواند. او در حال قدم زدن و فکر کردن به
 دیدار ناگهانی و تصادفی صبح بود که مینا را از لابلای شاخ و برگ درختان دید.
 به سمت او رفت و پرسید:

- پدر چطور؟ مواظبت هستی؟
 - خواهش می کنم آهسته تر صحبت کنید.
 - چرا اینقدر می ترسی؟
 مینا سکوت کرد. عسل پرسید:
 - ابراهیم رو دیدی؟
 - آرزو می کنم هرگز نبینمش.

- ولی اون دیوونه وار دوستت داره!
- اگه دوستم داشت کتکم نمی زدا!
- شاید با کتک زدنت می خواد عشقش رو به تو ثابت کنه. قبول داری که رفتارت مشکوکه؟
- گمان نمی کنم روش زندگی من به کسی مربوط باشه!
- خیلی وقیح هستی! نمی دونم توی اون باشگاه لعنتی چه بلایی سرت آوردن که اینقدر به همه بی اعتمادی!
- هیچکس نمی تونه به من کمک کنه. این یک حقیقت تلخه که همه دخترهای فریب خورده و بدبختیایی مثل من باید باور کنند!
- دل غسل به حال او سوخت. به طرفش رفت و پرسید:
- وقت داری با هم صحبت کنیم؟
- چه صحبتی؟
- تو باید به من اطلاعاتی بدی تا بتونم کمکت کنم. جرأت داشته باش!
- جزء بانو از هیچکس نمی ترسم.
- می تونیم به ساختمون قدیمی ته باغ بریم و با هم درد دل کنیم.
- مینا تردید داشت؛ ولی به دنبال غسل به راه افتاد و به ساختمان قدیمی ته باغ رفت. اتاق نمناک بود و بوی ماندگی مشامشان را آزار می داد. غسل با رخوت بر روی صندلی ای پوسیده نشست و گفت:
- خیلی دلم می خواد روزی همراه تو به باشگاه بیام.
- رنگ چهره مینا پرید و سفید شد. لبهایش به لرزه افتاد و آهسته گفت:
- فکرش رو هم نکنید. این کار حیثیت شما و آقا رو لکه دار می کنه.
- چطور؟
- گمان نمی کنم آقا خوشش بیاد.
- مهم نیست. منم از کارهای اون خوشم نیاد.

- ولی ایشون مرده و اجازه هر کاری رو داره!
 عسل با تعجب به چشمهای او خیره شد و گفت:
 - مگه مردها حق هرگونه کار خلافی رو دارند؟
 مینا سرش را بالا آورد و با صدای بلند فریاد زد:
 - آقا کار خلاف نمی کنه!
 عسل نفس عمیقی کشید و از این همه جهل مینا متعجب شد و به حالش دل
 سوزاند. او آهسته پرسید:
 - به نظر تو موندن در کنار دخترهای فریب خورده و زنهای فاسد کار خلافی
 نیست؟
 - تنها تفریح آقا رفتن به باشگاه. ایشون هیچ کار خلافی در اونجا انجام
 نمیده.
 - پس آقا رو خوب می شناسی و از کارها و برنامه هایش باخبری!
 - من توی همین باغ به دنیا اومدم. خاطرات خوب و شیرین کودکی رو هرگز
 فراموش نمی کنم. ای کاش هنوز هم بچه بودم!
 - چه کار کردی که بانو با تو اینقدر دشمنی داره؟!
 - نمی دونم.
 واقعاً خبر نداری، یا نمی خوای به من بگی؟
 - چیزی برای مخفی کردن ندارم.
 - از محل کارت راضی هستی؟
 - راضی نیستم؛ ولی چاره ای نیست. هیچ کس از کار در اونجا رضایت نداره؛
 مگر اینکه فریب خورده ای کم سن و سال و محتاج پول و روابط جنسی باشه.
 اونها برای گذرون زندگی، به هر کاری تن میدن.
 - فریب خورده های کم سن و سال؟
 - همین چند روز قبل دختر شونزده ساله معصومی همراه دوستش وارد

باشگاه شد. مطمئنم که خبر نداشت چه جایی قدم گذاشته و چه خطرهایی تهدیدش می‌کند. گمان می‌کنم اولین بار بود که به چنین جایی می‌اومد. حالت سردرگمی داشت و به همه خیره می‌شد.

در چهره غسل نگرانی موج می‌زد. او نفسی عمیق کشید و گفت:

- تعجب می‌کنم چطور ممکنه دختری شونزده ساله...

مینا حرفش را قطع کرد و گفت:

- مطمئنم به طور تصادفی به اونجا نیومده بود. هیچ کدوم از فریب خورده ها بدون برنامه ریزی دقیق به اونجا نمیان. باند مرموزی، به سرپرستی اشخاصی که اونها رو از پشت پرده رهبری می‌کنند، دست اندر کارند.

عسل برای نخستین بار بود که چنین سخنان وقیحانه ای از زبان مینا می‌شنید. او که با بیزاری به حالتهای عجیب و تکان دادن دستهای مینا می‌نگریست، پرسید:

- تو چرا به کار کردن در چنین محیط ناامنی تن میدی؟ مگه پدرت حقوق نمی‌گیره؟

- همین که آقا بیرونش نکرده باید ممنون باشیم. سالهاست سربار آقا هستیم. من مجبورم خرج و مخارج زندگی رو خودم دربیارم.

- پدرت به تو احتیاج داره. این آخر عمری تنهاش نگذار!

- تا وقتی بچه بودم مشکلی نبود. اما از وقتی نوجوان شدم و بانو بیرونم کرد، اون هم تنها موند. ده ساله با ترس و لرز به دیدارش میام. البته اگه بانو منو ببینه خیلی بد می‌شه.

- حتماً بانو برای این تنفر دلیل قانع کننده ای داره!

- چرا از خودش سؤال نمی‌کنید؟

- من به نظر اون کاری ندارم. می‌دونم دختر خوبی هستی و به من کمک می‌کنی.

- چه کمکی؟
- اون دختر نوجوان نباید فنا بشه!
- کاری از دست من و شما بر نمياد.
- حیفه به این زودی به منجلاب فساد بیوفته. وظیفه من و توست که کمکش کنیم.

مینا با تمسخر به چشمهای عسل خیره شد و گفت:
- من اونو نمی شناسم؛ شما هم بهتره فراموشش کنید.
- شانس خودت رو امتحان کن. مخفیانه با او حرف بزن.
- شانسم رو امتحان کنم؟ اون چه ربطی به من داره؟
- همین که تو بتونی اون دختر رو نجات بدی، یک شانس بزرگ برات ایجاد شده!

- این کار خطرناکه. اصلاً شما چرا سنگ این دختر رو به سینه می زنید؟
- اگه چیزی نمی دونستم، وظیفه ای نداشتم. ولی حالا که می دونم باید سعی کنم نجاتش بدم!
- من حوصله این کارها رو ندارم. بگذارید همه به منجلاب کشیده بشن؛ چه اثری به حال ما داره!

عسل به او لبخند زد و گفت:
- نامه ای می نویسم. وقتی اونو دیدی، مخفیانه توی کیف و یا جیبش بگذار.
- این کار چه فایده ای داره؟ اگه اعضای باشگاه بفهمند برای من خیلی بد می شه.

- به نظر من حتی نجات یک انسان هم در این دنیای شلوغ کار بسیار مهمیه. به اون به چشم خواهر کوچکترت نگاه کن. نگذار بدبخت بشه.
- شاید تا به حال کار از کار گذشته باشه. شما این جماعت کثیف رو نمی شناسید.

- ما باید سعی خودمون رو بکنیم. مهم تلاش و نیت ماست!
 مینا که به چشم های عسل خیره شده بود، همچون هیپنوتیزم شده ها زیر لب گفت:
 - چشم های شما قدرت نه گفتن رو از انسان می گیره. با اینکه تا به حال کسی دست کمک به سمت من دراز نکرده، ولی به خاطر خیرخواهی شما، این کار رو انجام میدم.
 - من هم قول میدم به تو کمک کنم. ما می تونیم دوستان خوبی برای همدیگه باشیم.
 - پدرم جونش رو مدیون شماست.
 عسل نامه ای نوشت و به او داد. مینا گفت:
 - گرچه می دونم این کار شما فایده ای به حال این دنیای کثیف نداره. چشم، نامه رو توی جیبش می گذارم!



خلوت و سکوت، روزهای هفته را کش داده بودند. گویی هر صبح تا غروب آفتاب چندین روز طول می کشید و هفته دلش نمی آمد تمام شود. عاقبت شب جمعه از راه رسید و عسل، برخلاف شب های جمعه گذشته، بی خیال به گردش در باغ پرداخته بود که باغبان را سرحال در حال رسیدگی به گلها و گیاهان دید. شادی وصف ناپذیری وجودش را به آرامش رساند. به اتاقش رفت و به یاد دخترک کم سن و سال که قرار بود نجاتش دهد به خواب رفت. صبح روز بعد بی اختیار دلش به شور افتاد. بی دلیل چشم به راه مینا بود. باغبان مشغول رسیدگی به باغ و آبیاری بود و احترام سادات، مثل همیشه، از پنجره آشپزخانه محو تماشای عسل بود.

رو به باغ آمد و سلام کرد. عسل پرسید:

- شما و کریم آقا خوب هستید؟ مشکلی ندارید؟

احترام سادات لبخند شیرین رضامندانه ای زد و گفت:

- به لطف شما خویبیم. خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه. همین که می بینیم مشهدی حسن معالجه شده دعاش رو به جون شما می کنیم.

عسل گوش به حرف احترام سادات داشت، اما امید دیدار مینا را در دل می پروراند. آن روز گذشت و از مینا خبری نشد. روزهای هفته جدید با نگرانی و تشویش سپری شد. عسل، شب جمعه، برای رهایی از تنهایی، به منزل پدر رفت و همان جا خوابید. از ابراهیم خبری نبود و عسل نمی دانست او کجاست. شاید به دنبال مینا بود!

عسل، صبح زود، با دلشوره ای که آزارش می داد، به منزل برگشت. اسفندیار خواب بود و او به ناگزیر وقتش را به مطالعه گذراند. ظهر بود که اسفندیار بیدار شد و از سکوت روزهای اخیر عسل که رغبتی به هم صحبتی با او نشان نمی داد، به شک افتاد. به عسل نزدیک شد و پرسید:

- به جز کتاب خواندن کاری بلد نیستی؟

عسل به چشم های بی فروغش که به زردی گراییده بود، خیره شد و گفت:

- دل و دماغ کار دیگه ای رو ندارم.

- برای انجام هر کاری انگیزه لازمه.

- حق با توست. مثل اینکه من انگیزه ای ندارم. تنها چیزی که این روزها

فکرم رو مشغول کرده، بی رغبتی به ادامه این زندگی نکبت باره!

اسفندیار با خشم به او خیره شد و پرسید:

- چیزی کم داری؟ پول نداری؟ ثروت، خونه بزرگ، چه چیز تو رو خوشحال

می کنه؟

پرده ای از اشک چشم های عسل را شفاف کرده بود. او به اسفندیار خیره

شد و گفت:

- در پوچی مطلق دست و پا می زنم و هیچ ندارم. تعجب می کنم که تو
 چطور از این زندگی برزخی تا این اندازه راضی هستی!

اسفندیار کم کم داشت عصبانی می شد، پرسید:

- خیال می کنی زنهای دیگه چطور زندگی می کنند؟ مادرت رو در نظر
 مجسم کن!

- مادرم هم فنای زندگی با پدر بی منطقم شد. ولی من هرگز تصورش رو هم
 نمی کردم اسیر چنین سرنوشت شومی بشم.

اسفندیار برآشفته و فریاد زد:

- تو از زندگی چی می خواهی؟ بگو تا برات فراهم کنم.

- متأسفانه چیزی که من می خوام در دسترس تو نیست.

- پس در دسترس کیه؟

عسل بدون پاسخ دادن اتاق را ترک کرد. اسفندیار خشمگین به دنبالش
 روانه شد و فریاد زد:

- تو موجود بهانه جویی هستی! اگه می دونستم اینقدر غرغروی، هرگز
 باهات ازدواج نمی کردم!

صدای فریاد اسفندیار سکوت ساختمان را در هم شکست. بی بی، مات زده،
 به عسل خیره شد و وقتی او را عصبی و برآشفته در حال خروج از ساختمان
 دید، نفسی عمیق کشید و به اتاقش پناه برد. اسفندیار دقایقی بعد باغ را ترک
 کرد.

دو روز بعد، بی بی به کتابخانه وارد شد و به عسل گفت:

- یک دختر بچه با شما کار داره.

دختری جوان و کم سن و سال وارد کتابخانه شد. عسل برخاست و گفت:

- خوش اومدی دخترم!

دختر با عصبانیت فریاد زد:

- اگه می دونستم شما رو ملاقات می کنم، هرگز به اینجا نمی اومدم!
 عسل با تعجب پرسید:
 - مگه شما منو می شناسید؟
 - شما رو نمی شناسم؛ ولی اینجا خونه منه! بنابراین، حدس می زنم شما چه کسی هستید!

عسل مات و مبهوت به چهره دختر نگریست و گفت:
 - معلوم هست چی میگی؟
 صدای دختر به لرزه افتاد و گفت:
 - دلم نمی خواست به این خونه نحس قدم بگذارم.
 عسل به او نزدیک شد. مستقیم به چشم هایش چشم دوخت و پرسید:
 - تو کی هستی؟
 دختر، با صدایی گرفته و بغض آلود، گفت:
 - من آرزو آزموده، دختر اسفندیار آزموده هستم!

فقط خدا می داند که چه حالی به عسل دست داد. حمله بی رحمانه دخترک به اعصاب او، گرچه زیاد کاری نبود، زیرا عسل می دانست این حوادث عجیب و غریب و این دیوانگی های رنگارنگ در زندگی ناموفقش زیاد غیرعادی نیستند، از آنجا که ناگهانی بود، چون ترکش زهرآگین که سطح صیقلی اش زنگ زده باشد و به سختی در گوشت فرو رود، روح رنجورش را زخمی کرد. چشم هایش را بست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. گیج بود و سردرگم که زمان منجمد و ساکن، با تکرار صدای دخترک، به جریان افتاد. معلوم نبود آمده است تا انتقام کدام مجهول بی عاطفه را از او بگیرد!

- انتظار دیدن منو نداشتید؟ خودم هم دلم نمی خواست به این زودی شما رو ملاقات کنم. تصمیم داشتم بعد از لکه دار شدن حیثیت پدرم شما رو ببینم.
 عسل از لای دندان های کلید شده اش که برای لحظه ای احساس مرگ به او

داده بودند، نالید:

- تو یا دروغگویی و یا دیوانه!

دختر خود را به عسل رساند، چهره به چهره او به چشمانش خیره شد و فریاد زد:

- نه دروغگو هستم و نه دیوانه! به شما ثابت می‌کنم که دختر همسر شما هستم. تعجب می‌کنم که ازدواج اولش رو از شما مخفی کرده! ولی چطور می‌تونه وجود منو انکار کنه؟

نشانه‌های گنگ و نامفهوم خیانتی تلخ در گذشته‌ای دور، در چشم‌های معصوم دخترک موج می‌زد، به طوری که مانع از عصبانیت عسل می‌شد. دختر چنان پریشان بود که بر زبان آوردن هر کلام نسنجیده‌ای، همچون جرقه‌ای که به انبار مهمات زده شود، خطرآفرین بود. عسل همچنان که به زیبایی دختر چشم دوخته بود و برایش دل می‌سوزاند پرسید:

- برای اثبات این دروغ بزرگ مدرک قابل قبولی داری؟

دختر سرش را بالا گرفت و با اطمینان گفت:

- شناسنامه و هویت واقعی من توی شیرخوارگاه.

زبان عسل برای پرسیدن این سوال سنگینی کرد، ولی تکلیف باید روشن می‌شد:

- مادرت کجاست؟

جرقه به انبار باروت زده شده و جایی برای احتیاط باقی نمانده بود؛ زیرا دختر که تا سرحد جنون عصبی شده، فریاد زد:

- شما توی نامه نوشته بودید که قصد کمک دارید! تنها کمک شما ریختن آبروی پدر منه که خود نیز ذی نفع هستید!

عسل از شرارتی که در وجود دخترک می‌جوشید می‌هراسید که از نفیر آتش درون چشم‌هایش سرریز شده بود؛ ولی مجبور به پرسش بود:

- چه کسی حرف هات رو تایید می کنه؟
 شعله های خشم درون رنگ چهره دخترک معصوم را هر لحظه سرخ تر می کرد؛ ولی با آرامش لحظه ای ساختگی آهسته گفت:
 - من به شما ثابت می کنم که آرزو آزموده هستم!
 تنگی نفس گریبان عسل را گرفته بود و همچون طناب کلفتی که بر گردن فردی اعدامی حلقه می کنند، فشارش می داد. پریشان از نشنیده هایی که روحش از آنها بی خبر بود، پرسید:
 - این همه تنفر به خاطر چیه؟ دختر زیبایی مثل تو، باید کمی هم صبوری آموخته باشه!
 چشم های براق دختر پر از اشک شد و تا به خود آمد، چنان سیل از گونه هایش جاری گردید:
 - پدرم آبروی مادرم رو برد. توی بدترین شرایط روحی بیرونش کرد و من تا انتقام نگیرم، آروم نمی شینم!
 - این همه سال کجا بودی؟ چرا زودتر به سراغ پدرت نیومدی؟
 - تا وقتی مادرم زنده بود، تصور می کردم پدر ندارم.
 صدای شیون و زاری دخترک بالا گرفت. عسل که تاب تحمل این همه بی قراری او را نداشت، نزدیکش رفت تا در آغوشش بگیرد؛ اما آرزو با تنفر دست او را پس زد و گفت:
 - احتیاج به دلسوزی شما ندارم!
 - ولی در هر صورت باید به تو کمک کنم. چه فرق می کنه که دختر همسرم باشی یا اشتباه کرده باشی! تو یک انسان کوچک و شریف هستی.
 - بیخود سعی نکنید منصرفم کنید. کارم وقتی تموم میشه که آبروریزی بزرگی راه بندازم!
 عسل که گیج شده بود، مات و متحیر به او خیره مانده و گفت:

- دخترم اینقدر بی تابى نکن. اجازه بده کمى فکر کنم!

آرزو چشم هایش را بست و فریاد زد:

- من دختر شما نیستم. از شما هم متنفرم که جای مادرم رو غصب کردین!

- تو اشتباه می کنی. شاید دچار فکر و خیال شدی؟ مثلاً خیلی پیش اومده که تشابه اسمی مردم رو به اشتباه انداخته!

آرزو با نفرت به او خیره شد و گفت:

- شاید تو چشم بسته همسر پدرم شدی، ولی من از مدت ها قبل تحقیقات لازم رو برای شناسایی آن انجام داده م. بدون شک اون پدر منه.

عسل از اینکه از دختری کم سن و سال چنین می شنید بر حال خود دل سوزاند و زیر لب گفت:

- حق با توست. من چشم بسته با آزموده ازدواج کردم.

- به خاطر ثروتش؟

- تو هنوز بچه هستی و سرد و گرم نچشیدی. مواظب باش تا بزرگ نشدی

حقایق زندگی تو رو به اشتباه ندازه!

- اگرچه کم سن و سالم، ولی به راحتی می تونم انتقام بگیرم. برای آدم سرشناسی مثل پدرم بر باد رفتن حیثیت و لکه دار شدن شرافت یعنی هزاران بار مردن!

بدن عسل به رعشه افتاده بود و این در لحن صدایش آشکار بود. او گفت:

- اگه راستگو باشی، در هر صورت کمکت می کنم. ولی اگه دروغ گفته باشی و با اعصاب من بازی به این خطرناکی رو آغاز کرده باشی، خودت می دونی که چه بلایی سرت میارم. فعلاً آروم حرف بزن. سرم از شدت فشار و بمبارون کلمات پی در پی تو در حال انفجاره.

گویی همه انرژی موجود در وجود دخترک یکباره از بین رفت؛ زیرا او با بی حسی گفت:

- دلم می خواد بمیرم و از شر این زندگی و بی سروسامونی نجات پیدا کنم!
 - اگر کمک منو برای ریختن آبروی پدرت می خوای، در وهله اول باید قول بدی که پا به اون باشگاه لعنتی نگذاری.

- مدت ها وقت صرف کردم تا رد پدرم رو گرفتم و به کمک یک دوست به اون جا راه پیدا کردم.

- چطور می خوای از پدرت انتقام بگیری. از کجا می دونی تاوان گناهاش رو پس نداده باشه!

- مادرم توی غربت و بی کسی مرد، درحالیکه اون خوشبخته و به تازگی هم با شما ازدواج کرده.

- تو نباید بی گذار به آب بزنی! کاری نکن که وضع بدتر از این بشه. پدرت رو به من بسپار. همین که چنین مسئله مهمی رو از من مخفی کرده، تا آخر عمر رهانش نمی کنم و عذابش میدم.

دختر با قاطعیت گفت:
 - این کار فقط به خودم مربوطه.

عسل کم کم داشت نگران می شد و حالت پر رمز و راز نگاه های مشکوک و کلماتی که به نتیجه مطلوب نمی رسیدند، هر لحظه بر اضطرابش می افزود.

وحشت زده پرسید:

- تو قصد کشتن پدرت رو داری؟

- به شما مربوط نیست. وقتی انتقام گرفتم همه می فهمند!

عسل، برای پی بردن به نقشه آرزو، پرسید:

- چه نقشه ای کشیدی؟ شاید من پیشنهاد بهتری داشته باشم! تو در مقابل من خیلی کم تجربه هستی.

چشم های آرزو برقی شیطانی زد و گفت:

- بزرگترین ضربه ای که می شه به یک پدر زد چیه؟

- نظرها فرق داره. نظر تو چیه؟

آرزو به نقطه ای خیره شد و زیر لب گفت:

- با اون همبستر می شم و بعد میگم که دخترش هستم. اطلاع دارم که وقتی هسته، هیچ کس رو نمی شناسه.

بدن عسل به ریشه افتاد، چنانکه حرکت تند قلبش از روی لباس به خوبی پیدا بود. او بی اراده فریاد زد:

- با این کار فقط خودت رو بدبخت می کنی! نفرت جلوی چشمهات رو گرفته و نمی فهمی که با این کار چه بلایی سرخودت میاد.

- این تنها کاریه که تا ابد اونو می سوزونه. همون طور که مادرم رو در تمام عمر کوتاهش سوزوند، من هم خوشبختی و آرامش رو ازش می گیرم.
عسل دست های منجمد آرزو را که همچون تکه چوبی بی حس بود در دست گرفت و گفت:

- اجازه بده من تحقیق کنم. امیدوارم که اشتباه کرده باشی!

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا قیامت شما بزرگترها خیال می کنید بچه ها و نوجوون ها اشتباه می کنند. اگه ثابت بشه دختر همسرتون هستم چه کار می کنید؟
نگاه عسل به نگاه آرزو گره خورد به طوری که چیزی را در درونش فرو پاشید. آرزو ادامه داد:

- چنان انتقامی ازش می گیرم که خود شما به حالش دل بسوزونید! شما پدرم رو دوست دارید؟

- سوال سختی از من می کنی. به خصوص حالا که حقایق تلخی از گذشته اش می شنوم، آمادگی جوابگویی ندارم.

- وقتی ازدواج کردید دوستش داشتید؟

- به نظرم آدم بدی نیومد. نمی دونم در گذشته چی به روزگارش آمده! تا

حقیقت رو نفهمم، هیچ کاری انجام نمیدم. تو هم قول بده تا من از کارش سر در نیاوردم، اقدامی نکنی.

آرزو خیره به او گفت:

- من به هیچ کس اعتماد ندارم!

ولی مجبوری یک بار هم که شده به تصوراتت شک کنی. به زودی همه ماجراهای پنهانی آشکاری میشه.

- من به شما ثابت می کنم که اون پدر منه!



شیرخوارگاه از سر و صدای بچه ها پر بود. آرزو به همراه عسل وارد دفتر شد. خانمی که آرزو او را مینو چون خطاب می کرد، پشت میزی نشسته بود که با دیدن آن دو برخاست و با عسل احوالپرسی کرد. عسل پرسید:

- می تونم چند لحظه وقت شما رو بگیرم؟

آرزو، به اشاره مدیره پرورشگاه، از دفتر بیرون رفت. عسل لبخندی زد و گفت:

- حقیقتش اینه که اصلاً نمی دونم چرا اینجا هستم و از کجا باید شروع کنم. تا چند ساعت پیش تصور می کردم دختری بی کس و کار نیاز به کمک داره. با ادعایی که کرده، کمی سردرگم شده م.

مدیره پرورشگاه به صندلی تکیه داد و پرسید:

- آروز چه ادعایی کرده؟ کجا با اون آشنا شدیدی؟

- این دختر از نظر عقلی وضعیت خوبی داره؟

- ببخشید، منظورتون رو نمی فهمم.

- اون ادعا می کنه که... دختر همسر منه.

مسئول پرورشگاه، رنگ و رو پریده، از روی صندلی برخاست. به چهره عسل

خیره شد و پرسید:

- شما همسر آقای آزموده هستید؟ پس ایشون ازدواج کرده ن!
عسل سردرگم شده بود. مثل کسی که پتکی به سرش بکوبند، چشمانش،
برای لحظه ای کوتاه، سیاهی رفت، سپس با لکنت پرسید:
- شما... شما، حرف های این دختر رو تایید می کنید؟ مدرکی... مدرکی
برای اثبات این ادعا وجود داره؟
مدیره پرورشگاه نفسی عمیق کشید و به پنجره دفتر نزدیک شد. از پشت
شیشه به حیاط خیره شد و گفت:

- خوشبختانه ما هیچ مدرکی رو از بین نمی بریم.
عسل همچون کسی که خواب می بیند و از کابوس های پی در پی
غیرمنطقی رنج می برد، چند بار سرش را به شدت تکان داد تا مطمئن شود بیدار
است. آهسته گفت:

- لطفاً واضح تر صحبت کنید. من پاک گیج شده م.
- موضوع کاملاً روشنه... آرزو دختر همسر شماست.
- شاید تشابه اسمی شما رو به اشتباه انداخته!
- گمان نمی کنم این طور باشه. اون آدرس منزل پدرش رو می دونه.
- چطور این همه سال اقدامی انجام نداده؟
- ماجرا پیچیده تر از اونه که در چند دقیقه توضیح داده بشه.
- شما مادر آرزو رو تا چه حد می شناختید؟
- سال ها با هم کار کردیم و از همه اسرارش با اطلاع بودم. آذر زن جذابی
بود. مهربان، رئوف، پاک و خوش طینت. تا زمانی که در قید حیات بود، آرزو نمی
دونست پدر داره، ولی وقتی مُرد حقایق خود به خود آشکار شد.
- چطور؟

- در نامه ای که آذر برای آرزو نوشته بود و قرار بود پس از مرگش به آرزو

بدیم، همه حقایق تلخ زندگی و حتی آدرس محل زندگی آزموده نوشته شده بود. نامه ای خصوصی که به خواست آذر مستقیماً به دست آرزو رسید. اگر اطلاع داشتم که این طور اعصاب دختر بیچاره رو به هم می ریزه، هرگز اجازه نمی دادم نامه رو بخونه. از روزی که حقیقت رو فهمید دچار تشنج و فشار عصبی شدید شد. من از متن نامه کاملاً بی اطلاع بودم. این نامه باید ده سال دیگه به دست آرزو می رسید.

- شما اطلاع دارید که به فکر افتاده از پدرش انتقام وحشتناکی بگیره؟
- آرزو تحت درمان پزشکیه و ما باید به اون حق بدیم که این طور پرخاشگر و عصبیه.

- فکر می کنم هنوز درمان نشده. فکر خامی توی سرش می پرورونه که خیلی خیلی وحشتناکه!
- آرزو مدت ها به دنبال هویتش سرگردان بوده. حالا که به طور ناگهانی همه چیز رو فهمیده، حق داره مدتی با اطرافیانش بجنگه.
- سابقه کار شما زیاده؟

- در حدود بیست ساله توی این پرورشگاه انجام وظیفه می کنم.
- اطلاع دارید که آرزو شب جمعه دو هفته قبل در مکان نامناسبی حضور داشته؟

- خیال می کردم به منزل دوستش رفته.
- آرزو جوون و بی تجربه ست. تنفر از پدرش اونو به کینه توزی وا می داره. ممکنه این افکار ابلهانه و رفت و آمدهای مشکوکش بیش از همه به خودش آسیب برسونه.

مدیره پرورشگاه کنجکاو شد و پرسید:

- شما از کجا می دونید که آرزو در محل نامناسبی بوده؟
- از اون جا که توی همون محل پیداش کردم.

- تصور می کردم خودش به سراغ شما آمده! و شما اون جا چه کار می کردید؟

- توضیحش در این ملاقات کوتاه امکان پذیر نیست.

- ما سعی می کنیم نوجوون ها رو درست تربیت کنیم؛ ولی اجتماع خارج از پرورشگاه بسیار بی رحم و خطرناکه.

- با همه زحماتی که برای نوجونها می کشید. نباید بطور کامل به اونها اعتماد داشته باشید.

- موضوع را با مشاور مخصوص پرورشگاه مطرح می کنم.

- فقط یادتون باشه که نباید اعتمادش از من سلب بشه.

- مطمئن باشید که در این مورد چیزی نمی گویم.

عسل در صندلی جا به جا شد و پرسید:

- ممکنه شناسنامه آرزو را ببینم؟ مسول پرورشگاه از کشوی میز شناسنامه

آرزو و آذر را بیرون آورد و گفت:

- آذر بیچاره در حدود شزده سال سکوت کرد. نمی فهمم چرا آرزو اینقدر

شتاب زده به فکر انتقام افتاده. اساساً نوجوانها عجولند و بیشتر اوقات چه بسا بزرگترها هم با شتاب زدگی لگد به سرنوشتشون م زنند. در حال حاضر همگی باید اونو زیر نظر بگیریم.

- اون دختر مهربون و آرومیه. جای هیچگونه نگرانی نیست. با علم به اینکه

فقط دو ماه از فوت مادرش می گذره حرکات غیر معقولش کاملاً طبیعی به نظر می رسه.

عسل شناسنامه باطل شده آذر و شناسنامه آرزو را برداشت و پرسید:

- اجازه میدید چند روزی در اختیار من باشن؟

- متاسفم، این مدارک نباید از پرورشگاه خارج بشن؟

- اما من هنوز باور نمی کنم، امید دارم که تشابه اسمی باعث سوء تفاهم

شده باشه.

- شما مشخصات کامل شناسنامه ها را یادداشت کنید و در منزل با شناسنامه همسرتون تطابق بدید.

عسل مشخصات رو یادداشت کرد و گفت:

- در فرصت مناسبی باید درباره این دختر جوان با شما گفت و گو کنم.

مسئول پرورشگاه شناسنامه ها را درون کشوی میز گذاشت و گفت:

- هر وقت مطمئن شدید که همسر شما پدر واقعی آرزوست، درباره آینده اون گفت و گو می کنیم.

عسل برخاست و گفت:

- آرزو احتیاج به کمک داره. فرقی نداره که دختر همسرم باشه و یا اینکه

هیچ نسبتی با او نداشته باشه. من تصمیم دارم آینده اون رو تامین کنم.

- خانم آزموده یک سوال خصوصی از شما دارم، تا جایی که اطلاع دارم سنّ

آقای آزموده زیاده و تفاوت سنّ شما و همسرتون باید زیاد باشه آیا شما به میل و اراده خودتون همسر ایشون شدید؟

- چه فرقی می کنه؟ البته نباید خیال کنید که از جواب دادن طفره میرم،

ولی بهتر از من می دونید که توی زندگی حوادث پیش بینی نشده ای رخ میده

که انسان هرگز انتظارش رو نداره. ازدواج من و اسفندیار هم از اون دسته

اتفاقیهای نادر بوده که با سهل انگاری خودم رقم زده شد.

- شما خیلی منطقی هستید که مثل بقیه مردم جاهل سرنوشت رو دخیل

نمی دونید.

- از خونسردی و آرامش شما لذت بردم.

- من هم از آشنایی با شما خوشحال هستم.

مدیر موسسه کارت پرورشگاه را به او داد و گفت:

- تلفن منزل هم در کارت موسسه قید شده. از اینکه با انسان شریفی در

ارتباط باشم، خوشحال میشم.

عسل با او دست و گفت:

- کار با ارزشی دارید، موفق باشید.

وقتی به حیات پرورشگاه قدم گذاشت، آرزو با چشمهای نگران به او نزدیک شد و پرسید:

- درباره باشگاه چیزی به مینو جون گفتید؟

عسل موهای آرزو را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

- به من اعتماد کن، خطاهای کوچیک قابل بخشش هستند.

آرزو لبخند تلخی زد و گفت:

- نمی دونم چرا نمی تونم به کسی اعتماد کنم.

- پس چطور به اون دوستت اعتماد کردی و به چنان مکان کثیف و نامناسبی قدم گذاشتی؟

- شما از کجا می دونید که من همراه داشتم؟

- هیچ کس، برای اولین بار، بدون همراه به چنین مکانی نمیره، خیلی دلم می خواد اون دختر بی مسئولیت رو ببینم.

- اون دختر دوست مادرمه، خیلی جسوره و از هیچ چیز نمی ترسه. آرزو دارم روزی مثل اون شجاع بشم.

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- رفتن به چنین اماکن خطرناکی واقعاً هم شجاعت خرکی می خواهد. هنوز

هم اونو می بینی؟

گاهی اوقات به منزلشون میرم. اون روز هم با اجازه مینو جون به اونجا رفتم.

- دوست توام عضو دائم باشگاه؟

- خبر ندارم.

- از اون دوری کن، رفت و آمدت با اون صلاح تو نیست. اگر دوست خوبی

بود، تو را به چنین مکان کثیفی نمی برد.

- من به میل خودم به اونجا رفتم. مدت‌ها پدرم را تعقیب کردم تا جاش رو پیدا کنم و اون دوستم کمکم کرد تا به اونجا راه پیدا کنم.

- اگه باز هم بری مجبورم حقیقت رو به مینو بگم.

آرزو خشمگین به او خیره شد و گفت:

- تو هم مثل بقیه هستی، نباید به تو هم اعتماد می کردم.

عسل مات زده، به چشم‌های معصوم آرزو خیره شد، گویی دنیایی از تنفر در آن موج می زد و بی اعتمادی از آن می تراوید.

با او خداحافظی کوتاهی کرد و به باغ برگشت. در راه بی اراده اشک می ریخت، هنوز باورش نمی شد که حقیقت داشته باشد.

ابراهیم در آینه خودرو به او نگریست و پرسید:

- اتفاق بدی افتاده؟ تا به حال شما رو اینقدر بی قرار ندیده بودم.

عسل آرام آرام اشک می ریخت و غم و اندوه سلولهای بدنش را به فریاد کشیدن وامی داشت. لبهایش سکوت مرموزی داشت و درونش غوغایی برپا بود.

با افکار پریشان و در هم برهم دست و پنجه نرم می کرد تا اینکه ابراهیم گفت:

- شما را انسانی پر قدرت می دونستم و همیشه آرزو داشتم مثل شما باشم.

خودرو وارد باغ شد. بی بی با دیدن چهره درهم و نگران عسل یکه خورد و پرسید:

- چی شده خانم جان، شما کجا بودید؟

عسل یک سر به کتابخانه رفت و برای یافتن شناسنامه اسفندیار، همه کشوها را زیر و رو کرد. اما چیزی نیافت. کنجکاو به قلبش فشار می آورد.

تحمّل گذشت زمان را نداشت.

تا لحظه ای که اسفندیار وارد منزل شد اشک ریخت و فکر کرد. اسفندیار بی خبر از همه جا، چون کوهی از یخ وارد منزل شد. او از دیدن چهره عسل

متعجب شد و پرسید:

- چرا صورتت ورم کرده؟ گریه کردی؟
- سردرد دارم.
- از بی کاریه.
- حق با توئه از تنهایی کم کم داره کارم به جنون می کشه.
- وقت اون رسیده که بچه دار بشی.
- عسل که در آن لحظه به جز تنفر حس دیگری در وجودش یافت نمی شد، سکوت کرد و پس از لحظه ای گفت:
- باید برای خودم کاری دست و پا کنم.
- تو که احتیاج به کار نداری.
- عسل، در اندیشه یافتن راهی برای گرفتن شناسنامه اسفندیار کلافه بود.
- او از نگاه کردن به چشمهای اسفندیار که از شدت خستگی به سرخی گرایده بود طفره می رفت. همچنان مشغول فکر کردن بود که موضوع به ذهنش رسید و گفت:
- برای سرگرم شدن، شاید بهتر باشه که یک تولیدی باز کنم.
- اسفندیار که کنجکاو بود که چرا عسل به او نگاه نمی کند، با تعجب پرسید:
- تولیدی؟
- برای راه اندازی و مدیریت تولیدی نیاز به تخصص خاصی نیست.
- مقدمات کار رو فراهم کردی؟
- اول باید مجوزی برای تاسیس تولیدی بگیرم.
- راستی اسفندیار شناسنامه من و تو کجاست؟
- توی گاوصندوق مخصوص.
- همین امشب اونها رو به من بده.
- تا به مرحله گرفتن مجوز برسه، مدتها وقت لازمه. به این زودی که نمی

توانی اقدام به مجوز کنی.

عسل برخلاف میل باطنی خود، مجبور بود که به چشمان اسفندیار نگاه کند.

حس انزجاری شدید وجودش را می آزرده. پرسید:

- گاوصندوق مخصوص کجاست؟

- هیچ کس جاش رو نمی دونه، لزومی نمی بینم که تو هم بدونی کجاست.

- حتی من هم نباید جاش رو بدونم؟

در این لحظه بی بی در زد گفت:

- شام حاضره.

اسفندیار بی آنکه پاسخ عسل را بدهد، به سمت در حرکت کرد و گفت:

- خیلی گرسنه هستم.

- پس همین امشب یادت باشه که شناسنامه ها را به من بدهی. خودم از

اونها مراقبت می کنم.

اسفندیار که کم کم کنجکاو می شد گفت:

- فعلاً به شناسنامه نیاز نداری. مجوز را روی ملک میدن. یعنی، باید سند

محل را ببری و مجوز بگیری.

عسل هیجان زده بود، ولی سعی می کرد خونسرد باشد. او به دنبال

اسفندیار روانه شد و گفت:

- پس همراه شناسنامه ها سند باغ رو هم بده.

اسفندیار به سمت او برگشت و پرسید:

- می خوامی توی این باغ خصوصی تولیدی باز کنی؟

- از ساختمان کهنه ته باغ استفاده می کنم. خواهش می کنم اجازه بده.

اسفندیار به چشمهای نگران عسل خیره شد. چشمهای او شفاف و چشمان

اسفندیار سرد و بی روح بود. باید با چشمهای مسلح نگاهش می کردی تا ذره ای

مهربانی آن هم شاید، در چشمانش می دیدی که آن هم از قضای روزگار، از

احساس غریبی که به او دست داده بود و در چشم بهم زدنی در زیر نقاب لبخند
تصنعی همیشگی ش پنهام شد.

اسفندیار آهسته گفت:

– نگاه تو قدرت نفوذ فوق العاده ای دارد که امکان نه گفتن رو از انسان می
گیره.

– پس اجازه میدی؟

– هر کاری دلت می خواد انجام بده، فقط با اعصاب من بازی نکن.

– شناسنامه را فراموش نکن.

اسفندیار که کلافه شده بود گفت:

– طاقت داری بعد از شام شناسنامه ها را از من بگیری؟ من گرسنه هستم.

گویی سنگ بزرگی راه گلوی عسل را گرفته باشد، او لقمه هایش را به
سختی فرو می داد. اشتهایی نداشت و دلشوره و اضطراب درونش را به آتش
کشیده بود. اسفندیار چندین بار زیر چشمی به او خیره شد و گفت:

– چهره ات با شبهای دیگه فرق داره.

– حالم زیاد خوب نیست، اشتهایی ندارم.

اسفندیار لیوانی آب نوشید و از سر میز برخاست. افکاری مقشوش داشت و
رفتار مرموز عسل او را سردرگم کرده بود. او یکسر به اتفاقی در ته راهرو رفت و
چند دقیقه بعد با شناسنامه ها بازگشت. آنها را به دست عسل داد و گفت:

– مواظب باش گم نشن، ضمناً اگر روزی من نبودم و مجبور بودی به تنهایی
در این دنیای وانفسا زندگی کنی، تاریخ ازدواجمون رو به خاطر بیاور.

– منظورت چیه؟

– وقتی بمیرم، منظورم رو می فهمی.

اسفندیار بر روی مبل راحتی لم داد و سیگاری آتش زد. عسل به جلد
شناسنامه اسفندیار خیره شد. طاقتش تمام شده بود و دلش می خواست هر چه

زود تر اسفندیار بخواهد تا او شناسنامه ش را با مشخصات آرزو و عسل تطبیق دهد.

اسفندیار که سکوت مرموز عسل و چهره برافراخته او کنجکاوش کرده بود، گفت:

- مضطرب به نظر می رسی، مطمئنی که نمی خواهی مشکل را با من در میان بگذاری؟

عسل بی درنگ برخاست، شناسنامه ها را برداشت و به سرعت راه افتاد. اما پیش از ترک اتاق در آستانه در ایستاد و گفت:

- هیچ اتفاقی نیفتاده، راحت باش و سیگارت را بکش. اسفندیار از پشت به اندام ظریف و زیبای عسل خیر شد، آهی کشید و زیر لب نجوا کرد:
- از اولی که شانس نداشتیم، این هم دومی.

عسل وارد کتابخانه شد و در را از پشت قفل کرد. سپس با دستهای لرزان و هیجانی وصف نشدنی کاغذی که مشخصات آذر و آرزو را در آن نوشته بود از کیف خارج کرد و شناسنامه اسفندیار را در مقابلش گذاشت که المثنی و تنها نام و مشخصات خودش و عسل در آن قید شده بود. البته دیگر مشخصات نیز با هم تطبیق می کرد.

شکی وجود نداشت. همسر او اسفندیار، دروغگوی رذل بود که او کورکورانه تن به ازدواج با وی داده بود. آن هم بر اثر لجبازی مسخره و احمقانه و تصمیم گیری شتاب زده نادرست. بی اراده به خود لعنت فرستاد. به یاد روزی افتاد که بی جهت دل رضا را شکسته بود. آن زمان به خود حق می داد و این زمان بر فرصت از دست رفته افسوس می خورد.

خاکستر بدبینی او به ناگاه به کناری زده شد و آتیش عشق دوباره در دلش شعله کشید. لحظه ای تفکر و اندیشیدن به زهری که به دل رضا ریخته بود، احساس گناه شدیدی را در قلبش زنده می کرد که به یاد آرزو به زودی کنارش

گذشت. احساس تعهد سنگینی در قبال سرنوشت آرزو بر شانه هایش فشار می آورد.

آن شب تا صبح هزاران بار به جهنم رفت و بازگشت. جهنمی که خود بر پا کرده بود. صدای بی بی که از راهرو می آمد، نشان می داد که صبح شده و باید برخیزد. پلکهای خسته و سنگینش که لحظه ای به خواب و آرامش نرسیده بود، کم کم سنگین می شد که اسفندیار از اتاق خواب بیرون آمد و به دنبال عسل اتاقها را یکی یکی گشت. با دیدن عسل در کتابخانه با حیرت پرسید:

- کی بیدار شدی؟ دست از مطالعه بردار و امروز رو استراحت کن.

عسل به چهره منفور، خشک و بی احساس اسفندیار خیره شد و بی آنکه پاسخی بدهد، به اتاق خواب رفت و جسم بی جانش را به رختخواب کشاند.

اسفندیار خونسرد به بی بی گفت:

- صبحانه رو حاضر کن، دیرم شده. امروز بیشتر مراقب خانم باش.

بی بی با لحنی طعنه آمیزی گفت:

- کار کردن جای خود، زن هم جای خود، عسل خانم خیلی تنهاست.

همین امروز یک ماشین شیک برایش می خرم تا هر جا دلش بخواد بره.

وقتی اسفندیار از باغ بیرون رفت. عسل برای رهایی از کابوس زندگی، با قرص آرام بخش به خواب عمیقی فرو رفت.

و از پس آن روز، ریشه های مودی بی اعتمادی هر لحظه در ذهنش قطور تر شدند و دیگر از آن نیم رأفت و بخششی که ذاتش به ودیعه نهاده شده بود نیز خبری نبود. گردش روزگار و رخدادهای این چنینی در عنفوان جوانی او را با تجربه تر از سنّ و سالش کرده بود و احساس تنفر از هوسبازیهای گذشته اسفندیار زخم عمیقی بر دلش نهاده بود.

فصل ۱۴

راهروی پرورشگاه پر بود از نوجوانهای شاد. چشمهای عسل، برای یافتن آرزو، به هر سو می چرخید که مدیر پرورشگاه را دید و پرسید:

- آرزو کجاست؟

- کمی مریض احواله. بفرمایید دفتر. جای هیچگونه نگرانی نیست.

- شما اینجا پزشک دارید؟

- آرزو فقط کمی سرماخورده، تحقیقات شما به کجا رسید؟

عسل بر روی صندلی رو به روی او نشست و گفت:

- بدون شک آرزو دختر اسفندیاره.

مسول پرورشگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که نامادری روشنفکری چون شما داره.

- ببخشید شما خانم؟

- امجدی هستم.

- خانم امجدی قرار بود از گذشته آرزو اطلاعاتی در اختیار من بگذارید، با وضعیت پیش آمده، گمان می کنم حق دارم همه چیز رو بدونم.

خانم امجدی از دیگر کارمندان حاضر در اتاق تقاضا کرد آنجا را خلوت کنند.

سپس در اتاق را بست و گفت:

- در حدود هفده سال پیش آذر برای کار به اینجا مراجعه کرد. من احتیاج به کارمند نداشتم، ولی نوع برخورد صمیمانه او و بیان این مطلب که حاضر است در هر زمینه ای که ما پیشنهاد کنیم با ما همکاری کند، دچار تردیدم کرد که قرار گذشتیم مدتی آزمایشی کار کند. در مدت زمان کوتاهی چنان حسن نیت نشان داد که تمام بچه ها و حتی خود من به رفتار شایسته ش خو گرفتم. کارکنان همگی رای به استخدامش دادند. همکار خوب و قابل اعتمادی بود که متأسفانه به هیچ کس اعتماد نداشت. وقتی متوجه حمله بودنش شدم، به دلیل کنجکاوی ام، مجبور شد ماجرای تلخ زندگیش رو تعریف کند. با مطلع شدن از روز و حالش، حس مسئولیت در قبال زندگی اون و فرزندش بیشتر شد. هیچ کس رو در تهران نداشت به جز عمه پیری که ترجیح می داد به سراغش نره. بقیه خانواده اش ساکن کرمانشاه بودند و اون، با تصمیمی خودسرانه که به ازدواج با اسفندیار منتهی شده بود، حمایت اونها رو از دست داده بود و روی بازگشت به شهرش رو نداشت. یک روز که بغض کرده و احساس دلتنگی امانش رو بریده بود، گفت: وقتی با اسفندیار آشنا شدم، به من پیشنهاد ازدواج بده. اونو در بالای قلّه کوهی می دیدم و خودم رو غرق در فقر و بدبختی! آشنایی مون تصادفی بود. اون انسان شریفی بود. با گذشت و مهربون بود. در عشق ورزیدن همتا نداشت و مرد و مردونه در بدترین لحظات زندگی به کمکم اومد. بهش علاقه مند شدم و تصمیم گرفتم بدون اجازه پدر و برادرهام با اون ازدواج کنم. چند ماه اول زندگی خوب و آرومی داشتیم و خوش بودیم. اسفندیار دوستای زیادی داشت که رفت و آمدهای وقت و بی وقت و مشکوکش نگرانم می کرد. یک روز همه دوستانش رو به منزل دعوت کرد. این دعوت ادامه داشت و هر چند هفته یک بار همگی دوستانش در منزل ما جمع بودند. یکی از دوستانش رو از دوران دبیرستان می شناختم. نکته مبهمی در گذشته من و اون دوست اسفندیار وجود داشت که دایم رنجم می داد. اون مزاحم من می شد و تهدیدم می کرد.

بارها سعی کرد با من ارتباط مخفیانه برقرار کنه؛ ولی موفق نشد. تصمیم گرفت رابطه من و اسفندیار رو به هم بزنه. دروغ بزرگی به اون گفت و تهمتی ناروا به من زد. اسفندیار که نمی دونست حامله هستم، با شنیدن دروغهای اون به نجات من شک کرد، به طوری که جرئت نداشتم موضوع بچه دار شدنم رو آشکار کنم. جر و بحث شدیدی رابطه ما رو خراب کرد. کم کم نسبت به من سرد و بی اعتنا شد. هیچ گونه ارتباطی با من برقرار نمی کرد که عاقبت مجبور شدم خونه رو ترک کنم. صبح تا شب توی خیابانها پرسه می زدم. سرگردون بودم و جایی برای سکونت نداشتم. با همه بی مهری اون، هنوز هم عاشقش بودم و به هر گونه بدبینی اون حق می دادم. ندیدن اسفندیار حتی یک روز هم قابل تحمل نبود. پشیمون شدم و عصر همون روز به منزل برگشتم. سعی کردم دوباره با اون صحبت کنم. از هم کلام شدن با من طفره می رفت. عصبانی شدم و پرخاشگری کردم که سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: اگر خانواده درست و حسابی داشتی، هیچ وقت با اون وضعیت با من ازدواج نمی کردی! این جمله چون دشنه ای تا مغز استخوانم فرو رفت و منو سوزوند. دوستش داشتم، ولی تحمل حرفهای غیرممکن بود. تهدیدم کرد که طلاقم میده. تصور نمی کردم روزی چنین بی رحمانه روحم رو آزار بده. به اون گفتم که حامله هستم؛ ولی فریاد زد، یقین دارم کودکی که حامله هستی حروم زاده است! طاقت نیاوردم و از شدت ناراحتی موهام رو کندم. اما اسفندیار، بدون توجه به من، منزل رو ترک کرد. آذر، با گفتن رازهای زندگیش، احساس دوستی محکمی در قلبم بر جای گذاشت که هنوز هم باقیه. تا آخرین لحظه حیات، اینجا کار کرد و صمیمی ترین دوست من بود. وقتی هم که آرزو به دنیا آمد، اونو به من سپرد که من ازش به نحو احسن نگهداری و مراقبت کردم. اون شایسته ترین دختر پرورشگاهه.

خانم امجدی سکوت کرد. عسل که از شنیدن ماجرا شگفت زده شده بود، با سکوت خانم امجدی کنجکاو شد و پرسید:

- پس نکات مبهمی در گذشته آذر وجود داشته که همون باعث کدورت بین زن و شوهر شده؟!

- همه ما اشتباه هایی می کنیم که در زمان ارتکاب متوجه خطرهای بعدیش نیستیم!

عسل به ساعت نگاه کرد و گفت:

- زیاد وقت شما رو گرفتم. تصمیم دارم حضانت آرزو رو به عهده بگیرم. در این مورد شما باید کمک کنید.

نیازی به اقدام قانونی نیست. آرزو دختر واقعی همسر شماست. فقط کافیهِ اسفندیار خان شخصاً به موسسه رجوع کنه و آرزو رو تحویل بگیره.

- گمان می کنم روحش هم از وجود چنین فرزندی اطلاع نداشته باشه. فعلاً نمی خوام پای اسفندیار وسط کشیده بشه.

- اگر بخواهید خودتون شخصاً اقدام کنید، باید تحقیق کنم ببینم راه قانونی وجود داره یا نه.

- لطفاً تلفن منو یادداشت کنید. امیدوارم هر چه زودتر با من تماس بگیرید. افکار مبهم و مغشوش همه ذهن عسل را به اشغال در آورده بود. راه گریزی از سرنوشت خود نمی دید و مجبور به تحمل وضعیت موجود بود. به یاد آوردن آنچه بر آذر گذشته و او را طعمه ماجرای بی سرانجام ساخته بود، بدنش را به لرزه انداخت. با گامهایی سنگین و بدون شتاب راه می رفت و بر سهل انگاری و بی توجهی اسفندیار که در گذشته با سرنوشت همسر و فرزندش این چنین بی رحمانه بازی کرده بود، تاسف می خورد که ابراهیم او را سرگردان در میان درختان باغ دید و گفت:

- شما اینجا هستید! آقا چند بار تلفن زدن و سراغتون رو گرفتن.

بر اثر ضربه وارد آورده بر جسم و روحش، حتی چهره اش نیز تغییر حالت داده بود. او خطوط صورتش فرو رفته به نظر می رسید و کسالت از نگاهش می

بارید، آهسته گفت:

- با بی بی به اتاق من بیاید.

دقایقی بعد، در صندلی راحتی نشسته بود که هر دو وارد اتاق شدند. نگاه
عسل به قاب پنجره دوخته شده و کلامش سرد و یخ بسته بود. او آهسته گفت:

- تصمیم دارم ساختمون کهنه ته باغ رو به تولیدی تبدیل کنم. اولین وظیفه
شما نظافت اون جاست. کلیه وسایل اضافی باید به انبار منتقل بشه.

ابراهیم پرسید:

- ببخشید، باید چه کار کنیم؟ قراره چه چیزی تولید کنیم؟

- لباس. تو بازار آشنا داری؟

- باید تحقیق کنم.

- دومین وظیفه تو پیدا کردن نیروی متخصص و کار آزمودس.

بی بی آهسته پرسید:

- چطور به چنین فکری افتادید؟ این کار درد سر داره.

عسل چشم از پنجره برداشت و نگاهش را به چشمان بی بی دوخت و گفت:

- اگه بگم هدفم تنها کمک کردن به نیازمندان و نجات فقر است، دروغ
گفته م. بهتره بدونید که بیش از همیشه احساس تنهایی می کنم و احتیاج به
سرگرمی دارم.

بی بی آه سردی کشید و گفت:

- ای کاش همه مثل شما حقیقت گو بودند!

ابراهیم و بی بی از اتاق خارج شدند و عسل را با دنیایی از غم و اندوه تنها
گذاشتند. سه روز طول کشید تا ساختمان کهنه ته باغ پاکسازی و بعد رنگ و
نقاشی شد. بی بی صندوقی چوبی زیر رختخوابهای کهنه را به اتاق خودش برد.
عسل، در هنگام عبور از راهرو، از لای در بی بی را دید که به صندوق ور می رود.
وارد شد و پرسید:

- مگه قرار نبود وسایل اضافی به انبار منتقل بشه؟
 بی بی کمی سرخ شد و شرمگین گفت:
 - اجازه بدین این صندوق قدیمی توی اتاق من باشه!
 عسل به چشمهای بی بی که ناخودآگاه به زمین دوخته شده بود، با تعجب
 خیره شد و پرسید:
 - صاحب این صندوق رو می شناسی؟
 بی بی که سعی می کرد به او نگاه نکند، بریده بریده گفت:
 - خیر... خیر... نمی دونم!
 عسل قفل زنگ زده صندوق را تکان داد و گفت:
 - وقتی ابراهیم اومد، بگو بازش کنه.
 ابراهیم، همچون جن، هر لحظه از جایی سر در می آورد. این روزها بیشتر
 وقتها غایب می شد و همه را نگران و کنجکاو کرده بود. کسی از کار او سر در
 نمی آورد و درست در لحظاتی که عسل به بی کس و کاری اش دل می سوزاند،
 حرکت مشکوکی از او سر می زد که باعث شگفتی اش می شد. آن روز عصر نیز،
 وقتی با یک وانت بار پر از وسایل را از وانت بار پایین آورد و گفت:
 - یک خیاط با تجربه پیدا کردم که جون میده برای راه اندازی تولیدی.
 لیست کامل وسایل مورد نیاز رو گرفتم و همه رو خریدم. امشب به دیدار شما
 میاد.
 عباس امیری، مردی پنجاه ساله، با سابقه چهل سال کار در تولیدی پوشاک،
 از مرحله پادویی تا استادکاری تلاش شبانه روزی کرده، به فردی کار آزموده
 مبدل شده با تمام فوت و فن کار آشنا بود.
 عسل به دستهای ورزیده عباس امیری چشم دوخته بود که وی گفت:
 - این دستها چهل ساله به من خدمت می کنن! و هنوز هم قابل استفاده
 هستن.

- در حال حاضر کجا کار می کنی؟
- توی چند تا تولیدی برش کاری می کنم.
- برای شروع کار کسی رو می شناسی که تو راه اندازی تولید کمکت کنه؟
- برادر زاده زبر و زرنگی دارم که دست پروده خودمه!
- پس کارها رو به خودتون می سپارم.
- کارگر دوزنده دارین؟
- تصمیم دارم برای چند دختر نوجون وارد کار تولید کنم. اونها هیچ تجربه ای در امر دوزندگی ندارند.
- پس باید یک خانم خیاط برای آموزش استخدام کنید.
- کسی رو نمی شناسم. بقیه کارها دست رو بوسه.
- چشم خانم.
- مینا که از علت شلوغی باغ آگاه نبود، پس از گرفتن پیغام عسل از پدرش، در جست وجوی او سرگردان بوده که عسل را دید. سلام کرد و پرسید:
- اینجا چیه خبر شده؟
- کار مهمی با تو دارم. همراه من بیا.
- به سمت ساختمان حرکت کرد و مینا نیز وحشت زده به دنبالش روانه شد:
- اگه بی بی منو ببینه!
- مهم نیست؛ راحت باش!
- بی بی، به محض دیدن مینا، به اتاق خود رفت و در را به شدت به هم کوبید.
- عسل در قبال این حرکت او هیچ واکنشی نشان نداد. در زد و گفت:
- بی بی جان لطفاً برای ما چای بیار!
- مینا در حرکات عسل دقیق شده بود. به نظر می رسید چیزی در او تغییر کرده و پخته ترش ساخته است. احساسش با هفته قبل که دیده بودش، متفاوت بود. صدایش لرزشی نامحسوس داشت که خوشایندترش کرده بود. عسل گفت:

- بشین!

- توی باغ جنب و جوش خاصی وجود داره که گمان کنم در روحیه شما هم اثر گذاشته!

- تا هفته پیش تصمیم داشتم عمرم رو قطره قطره نابود کنم که حادثه ای بیدارم کرد، به فکر باز کردن تولیدی افتادم تا برای دخترهای بی چاره ای مثل تو اسیر آدمهای گرگ صفت از خدا بی خبر شده ن ایجاد کار بشه.
مینا با سیاهیهای درشت چشمش به او زل زد و گفت:

- از پدرم شنیدم که با من کا دارید!

- تو باید کمکم کنی.

- من حوصله در دسر ندارم.

- باید با دخترهای فریب خورده آشنا بشم و صحبت کنم.

لبخندی تمسخر آمیز لبهای مینا را از هم گشود و گفت:

- خیال می کنید اونها تن به چنین کارهایی میدن؟ به دنبال آلودگی جسم، روحشون هم به اسارت شیطان در اومده!
عسل به چشمهای مینا خیره شد و گفت:

- مطمئنم که از بی کاری تن به چنین کارهای کثیف میدن و از بی جایی در جاهای آلوده می خوابن. هیچ کاری بدون علت نیست.

- امکان نداره بتونیم به اونها کمک کنیم. پشت این کارها صدها نفر برنامه ریز و کارگردان وجود داره. شما خیال می کنید همه اونها به طور تصادفی به باشگاه راه پیدا کردند؟

- من مصمم به انجام دادن این کار هستم. بالاخره باید راهی برای ایجاد ارتباط با اونها پیدا بشه!

آغاز فصل زمستان، شکوه و عظمت طبیعت را جلوه دیگر را بخشیده بود. باغ با وجود باد و طوفان، همیشه زیبا به نظر می رسید. هر فصلی، با رنگی

متفاوت با فصلهای دیگر، زیبایی جادویی به باغ می داد که نظر هر بیننده را به خود جلب می کرد. ابراهیم در درون با خود کشمکش داشت و برای رهایی از هجوم افکار رنج آور، همه وقت خود را صرف به راه انداختن تولیدی کرده بود. ساختمان قدیمی ته باغ، به همت و تلاش شبانه روزی ابراهیم، عباس آقا و همکارانش به یک تولیدی با تجهیزات کامل تبدیل شد.

در سه اتاق، تخت خواب برای استراحت کارگران و آشپزخانه آماده تهیه جای و غذا شد. عسل هفته چند بار به پرورشگاه سر می زد و ساعتها با آرزو گفت و گو می کرد. آرزو که با آشنایی با عسل سنگ صبوری برای درد و دلهايش یافته بود، نور امیدی ضعیف زندگی سرد و کسل کننده اش را روشنایی بخشیده بود که کم کم به علاقه شدیدش به عسل انجامید. رفت و آمدهای مشکوک وقت و بی وقت عسل، بی بی را کنجکاو کرده بود، ولی او، تحت تاثیر رفتار انسانی و اهداف خداپسندانه عسل، مهر سکوت بر لب نهاده بود و هیچ گزارشی به بانو نمی داد. مینا نامه های پیشنهاد کار شرافتمندانه را ماهرانه در جیب دختران فریب خورده در باشگاه می گذاشت و بدون اینکه منتظر پاسخگویی مثبت از آنان باشد، خونسرد و بی اعتنا به کار در باشگاه مشغول بود و اسفندیار نیز، بی اعتنا تر از گذشته، به فعالیتهای عسل واکنشی نشان نمی داد. او که کم کم در می یافت عسل علاقه به ادامه زندگی مشترک با وی ندارد، بنابراین بیشتر اوقات فراغتش را با دوستان قدیمی خود می گذراند. دو شب جمعه مینا نامه ها را در لباس دختران گذاشته بود و عسل برای پاسخ مثبت آنان بی صبرانه انتظار می کشید.

ابراهیم که از علت چشم انتظاری عسل کم و بیش آگاه بود، به او گفت:
- همه آدمها برای صمیمیت و هدفهای خداپسندانه ارزش و احترام قایل نیستند.

- چطور؟

- شما به مینا اطمینان دارید؟

عسل با ملاطفتی که در چشمهایش موج می زد و لبخندی که بر لب داشت پرسید:

- مگه تو به اون اعتماد نداری؟

- مدتهاست که ازش دل کنده ام و به اشتباه های گذشته ام پی بردم، گمان می کنم شما هم نباید به اون اطمینان می کردید. اون هرگز به فکر همنوع نبوده و نیست.

- پس تو هم خبر داری مینا قرار دخترهای فریب خورده رو جذب تولیدی کنه؟

- خیلی چیزها می بینم و حس می کنم. اگر چیزی نمیگم دلیل بر نادونیم نیست. هیچ کدام از اون فریب خورده های سیاه بخت ارزش زحمات شما را ندارند.

- به مینا شک نکن. به طور حتم پشت این قضیه اشخاص با نفوذی برنامه ریز کثافت کاریهاشون هستند که مانع از هر نوع حرکت درست و انسانی دخترها می شن. ای کاش می تونستیم مهره های اصلی رو شناسایی کنیم.

- خیال می کنید کاری از دست من و شما بر میاد؟ تا فقر و فساد وجو داره این خون آشامهای از خدا بی خبر هم بر مسند کارند.

- باید صبور باشیم و منتظر حرکت اونها بمونیم. نمی دونم چه کسی مینا رو به اون باشگاه لعنتی برد؟

چهره ابراهیم به سرخی گرایید و گفت:

- دلم نمی خواد به اون دختر هرزه بی همه چیز فکر کنم: ولی به طور حتم پای آقا در میان بوده!

عسل از اینکه وانمود کرده بود از همه چیز بی اطلاع است خجالت کشید. در خود فرو رفت و سکوت کرد. ابراهیم پرسید:

- یعنی شما نمی دونستید که بدون اجازه آقا هرگز نمی تونست به اون باشگاه لعنتی راه پیدا کنه؟

- به این ترتیب، نگرانی تو بی مورد. مطمئن باش اسفندیار از اون غافل نمی شه و خطری تهدیدش نمی کنه. مینا دختر بدی نیست. اگه بانو بیرونش نمی کرد...

ابراهیم کلام او را قطع کرد و گفت:

- پیشمونم که جوونیم رو به پاش هدر دادم.

عسل در چشمهای او خیره شد و گفت:

- در عوض تجربه بزرگی کسب کردی. ضمناً، تو هنوز هم جوون هستی و فرصت زندگی داری.

ابراهیم از نگاه به چشمهای زیبای عسل غرق در لذتی لحظه ای شد که ریشه بر اندامش انداخت. احساس نفس تنگی کرد و چشم از او برگرفت. ناگهان عسل به یاد آرزو و دوستش افتاد که به همراه او به باشگاه راه پیدا کرده بود. با عجله راهی پرورشگاه شد و ابراهیم را با افکار رویایی و حالت بهت زده اش تنها گذاشت.

سکوت، فضای پرورشگاه را از غربت انباشته بود. بچه ها در اتاقها بودند و به فراگیری دروس عقب افتاده اشتغال داشتند که خانم امجدی عسل را دید. لبخدی رضامندانه زد و گفت:

- چه مادر مسئولیت پذیری! آرزو همین امروز چشم به راهتون بود.

مستخدم برای آوردن آرزو روانه کلاس درس شد. لحظه بعد پیکر استخوانی و لاغر آرزو در آغوش عسل جای گرفته بود. این منظره زیبا امجدی را به وجد آورد. آرزو در میان بوسه های پی در پی خود می گفت:

- دلم براتون تنگ شده بود. می دونستم امروز می آیید.

عسل به موهای آرزو دست کشید و پرسید:

- برنامه های درسی خوب پیش میره.
- گاهی اوقات افکار درهم و برهم و یاد و خاطره مادرم کلافه ام می کنه و چیزی از درس نمی فهمم.
- آینده به تو لبخند می زنه. گذشته هارو رها کن.
- حوصله درس خوندن ندارم. شما هم زیاد به ملاقاتم نمی آیید، برای همین کلافه هستم.
- صبور باش. به زودی کارها رو به راه می شه و با هم در کنار پدرت زندگی خوبی رو آغاز می کنیم. من باید کم کم موضوع رو به پدرت بگم.
- فکرش رو هم نکنید که روزی بتونم با اون رو به رو بشم.
- عسل گونه آرزو را بوسید و گفت:
- هر وقت تصمیم گرفتی ملاقاتش کنی به من اطلاع بده. من بدون رضایت تو هیچ کاری انجام نمیدم.
- خیال می کنید پدرم از دیدن من خوشحال می شه؟
- چه سوال عجیبی! وقتی من از وجود تو این همه خوشحال شدم حدس بزن پدرت چه حالی پیدا می کنه! مطمئنم به خاطره رفتار گذشته خودش دلایل قانع کننده داره. اون مرد خوب و مهربونیه. شاید سوء تفاهمی مسخره بین پدر و مادرت جدایی انداخته باشد. چیزی که به تجربه به من هم ثابت شده. من هم به کسی که دوستش داشتم فرصت کافی برای دفاع از خودش ندادم. امیدوارم تو اشتباه منو تکرار نکنی.
- آرزو سر به زیر انداخت و گفت:
- باید بیشتر فکر کنم، تا وقتی اونو نبخشم، نمی تونم ملاقاتش کنم.
- عسل برخواست و گفت:
- اگه کاری پیش اومد، به خانم امجدی بگو که با من تماس بگیره. ضمناً، در اولین فرصت باید دوستت رو به من معرفی کنی.

آرزو با تعجب و کمی دلوپسی پرسید:

- شما واقعاً می خواهید ملاقاتش کنید؟

- تو باید مادرت رو به اون معرفی کنی تا از این به بعد بیشتر مراقب حرکاتش باشد.

عسل به منزل بازگشت. افکار مبهم در ذهنش می پیچیدند و لوله می شدند. تمرکز نداشت. همچون خوابگردها راه می رفت و تسلطی بر راه رفتنش نداشت. باغ را دودآلود و درختان را خشکیده می دید. نشانه های گنگ و نامفهوم خیانت، چنان گرد بادی مخوف احاطه اش کرده بود و فشارش می داد. اعصابش متشنج بود. لحظه حس کرد که خودش را باخته است. نگران حال خود شد، به خویشتن نهیب زد و به سراغ کتابخانه رفت. دیوی که از درونش تنوره می کشید و به عصیان وادارش می کرد. با خواندن چند سطر کتاب به سیاهچال خود بازگشت و در خواب شد. از وحشت اینکه دیوانه شده باشد. مهره های پشتش لرزید. بی بی او را مات زده بر روی صندلی کتابخانه دید. از سکوتش وحشت می بارید که چند بار صدایش کرد؛ که او نشنید. بار آخر فریاد بی بی او را به خود آورد. عسل به سختی آب دهان خود را فرو داد و گفت:

- چرا فریاد می زنی! من بیدارم.

- ترسیدم خانم جان. بدجوری ساکت بودین. هیچ جای بدنتون حرکت نداشت. شما مریض حال هستید باید بیشتر استراحت کنید.

شب جمعه اسفندیار به باشگاه نرفت و این امر باعث تعجب عسل شد. اسفندیار پیشنهاد کرد شام را با هم بیرون از منزل بخورند. عسل پرسید:

- امشب باشگاه تعطیله؟

- برنامه امشب به طور ناگهانی به هم خورد.

- چطور؟ ده ساله که توی منزل الیاسی جمع می شیم. احتمالاً از این پذیرایی دایم خسته شده. باید به فکر جای دیگه باشیم.

عسل که تصمیم نداشت با پرسشهای مبهم او را مشکوک کند، با بی خیالی پرسید:

- چرا منزل پرفسور الیاسی؟
- برای اینکه زن نداره. می دونی که، این جور مواقع زنها دست و پاگیرن.
- پس کارهای ناباب هم توی باشگاه انجام می شه.
- اسفندیار، با خونسردی سیگاری آتش زد و پرسید:
- کار ناباب یعنی چه؟
- کارهایی که در خفا انجام می شن و ضرر دارن.
- به نظر تو روابط بین زن و شوهر هم از کارهای نابابه؟
- عسل کمی عصبی شد. در تنگنا افتاده بود و احساس خفگی می کرد در مقابل خونسردی اسفندیار، دلش نمی خواست عصبانی شود که مثل همیشه ارتباط کلامی در همان نقطه پایان بگیرد. با تسلطی مصنوعی گفت:
- این سوال تو هیچ ربطی به موضوع مورد بحث ما نداره. رابطه بین زن و شوهر احساسی و بسیار پاک و لطیفه. بنابراین، باید در جای امنی دور از چشم دیگران باشه تا حس خوبی به طرفین بده.
- اسفندیار به او نزدیک شد. چهره اش از پشت دود سیگار به بیگانه می مانست که تظاهر به صمیمیت می کند. او به چشمهای شفاف عسل خیره شد و گفت:

- تو از چیزی ناراحتی و به روی خودت نمیاری. به نظر تو مطرح نکردن یک راز به هر دوی ما لطمه نمی زنه؟

- حرفی برای گفتن ندارم. از کجا چنین فکری به سرت زد.
- اسفندیار که همچنان به چهره عسل خیره بود، لبخندی زد و گفت:
- رمز و راز تو جذاب تره کرده، شاید به همین دلیل هنوز هم دوستت دارم.
- واقعاً می دونی دوست داشتن یعنی چی؟

- من از عشق متنفرم، ولی به دوست داشتن احترام می گذارم.
- ولی عاشق شدن بزرگترین حادثه زندگیه!
- عشق مثل غذایی سنگین و غیر قابل هضمه که باعث سوء هاضمه می شه
و در نهایت به استفراغ می انجامه.
- چنان حرف می زنی که انگار بارها عاشق شدی و استفراغ کردی؟
چشمهای اسفندیار از پرده اشک شفاف شده بود. او نگاهش را بلافاصله از
عسل برگرفت و زیر لب زمزمه کرد:
- عشق یعنی بردگی کورکورانه. فقط آدمی ابله می تونه برای تمام عمر برده
باقی بمونه.
اسفندیار به صدای بی بی که می گفت: شام حاضره! سکوت کرد عسل گفت:
- ما شام رو بیرون از منزل می خوریم.

فصل ۱۵

از پس شبی خاطره انگیز که می توانست لذت بخش باشد، ولی نگرانی عسل در طول آن همراهی غریبانه با او داشت، بی خوابی و گریز خواب از چشمهای خسته و خواب آلود عسل بود که تا صبح تنهایش نگذاشت. او صبحدم به کتابخانه رفت تا شاید با مطالعه آرامش به دست آورد که صدای پیچ اسفندیار را شنید. پاورچین به اتاق خواب نزدیک شد. اسفندیار مبهم و آهسته با تلفن حرف می زد:

- حالا خودتو اینقدر ناراحت نکن، مهم نیست مدتی باشگاه تعطیل باشه، به زودی علت مشخص می شه.

عسل از اتاق فاصله گرفت، و پر از نگرانی و اضطراب، به کتابخانه بازگشت. اسفندیار یک پاکت سیگار را آتش به آتش تمام کرد و جمعه کسل کننده را با سکوت گذراند. وقتی شب شد، یادش آمد که از صبح عسل را ندیده است. به سراغش رفت عسل در باغ مشغول قدم زدن بود. اسفندیار نگران بود؛ اما تظاهر به بی خیالی می کرد، حال آنکه عسل آشفتگی درونش را به خوبی در چهره اش می دید. او گفت:

- این عادت شب جمعه ها که بیدار می مونی تا آخر عمر با تو می مونه.
- با خوردن یک لیوان قهوه ترک سر حال میام.

- اول شام بخور.

- زیاد گرسنه نیستم.

اسفندیار شب را با نگرانی به صبح رسانید، به طوری که از چهره پف آلودش پیدا بود ن خوابیده است. عسل نگران بود و دلشوره داشت. او صبح به چهره اسفندیار خیره شد و از او پرسید:

- مطمئنی که حالت خوبه؟

اسفندیار گفت:

- بله خوبم.

و بدون خوردن صبحانه، با شتاب از منزل خارج شد. عسل نتوانست لحظه ای از نگرانی رها شود. اسفندیار آن روز زودتر از همیشه به منزل آمد. شاید نگران وضعیت پیش آمده بود، سوال نکردن عسل او را عصبی و وحشت زده کرده بود. به خصوص که عسل، در روزهای اخیر، لبخند همیشگی را بر لب نداشت. اسفندیار با چهره درهم و حاکی از خشم از عسل پرسید:

- نگران چه چیزی هستی؟ مگه کارها به خوبی پیش نمیره؟

- مسئولیت خطیری بر دوشم سنگینی می کنه که تردید دارم از عهده اش بر پیام.

- چند روز پیش مصمم تر حرف می زدی، تو رو هیچ وقت این طور شتاب زده و نگران ندیده بودم. جای تعجب داره که قبلاً حتی به دنبال مدرک دیپلمت هم نرفتی.

- هدف بزرگتر ذهنم رو مشغول کرده، مدرک دیپلم به چه دردم می خوره؟

- گمان می کنم انگیزه محکمی پشت این تولیدی گیر کرده.

عسل به سمت اسفندیار برگشت و به چشمهای او خیره شد. از پشت پرده از دود سیگار، چهره اسفندیار مرموز به نظر می رسید. احساس می کرد فاصله میان روح او با اسفندیار از فرسنگها هم تجاوز کرده است. با تردید از او پرسید:

- انگیزه تو برای این همه کار کردن و پول در آوردن چیه؟
- از زمانی که یادم میاد، دنبال پول بودم. فکر کردن به انگیزه هم فرصت می خواد.

- پشت سخت کوشی مردها انگیزه احساسی محکمی برای فراموش کردن گذشته دردناک پنهان شده.

اسفندیار ته سیگارش را در جا سیگاری انداخت و پرسید:
- از هر فرصتی استفاده می کنی و چیزی میگی که به گذشته برگردم؟ مگه قرار نبود با گذشته ام دیگه کاری نداشته باشیم؟
- این قرار رو تو گذاشتی. من موافق نیستم. همیشه از زندگی مشترک تصویری متفاوت با زندگی فعلی در ذهن می پروروندم.

- هر کدوم از ما به دنبال آرمانهای خودمون هستیم. گرچه آرمان وجود نداره و به نظر من، هدف دست نیافتنی و آرمانهای غیر ممکن رو باید دور ریخت! هیچ کس کامل نیست. همه ما به نوعی مشکل داریم.

- همه ما مشکل داریم و چه خوبه که درباره مشکلاتمون همفکری داشته باشیم. اسفندیار، من و تو از هم دوریم و فقط تظاهر به نزدیک بودن می کنیم! اسفندیار او را در آغوش گرفت و گفت:

- روح حساس تو توان به دوش کشیدن مشکلات خودت رو هم نداره، من راضی نیستم حتی گوشه ای از گرفتاریهایم رو برای تو بازگو کنم، آرامشت بهم می ریزه.

عسل از تغییر ناگهانی اسفندیار و رفتار محبت آمیزش متعجب و تا حدودی نگران شد. اطمینانی به پایداری این وضعیت نداشت. او موهای روی پیشانی اسفندیار را کنار زد و گفت:

- ای کاش می تونستم بیشتر با روح تو تماس پیدا کنم. روح من تشنه هم آغوشی با روح توست. چرا حصارهای دست و پاگیر رو کنار نمی زنی و به من

نزدیک نمی شی؟

اسفندیار در جذبه چشمهای عسل غرق شده بود. لحظه ای سکوت میان آن دو برقرار شد و تنها نگاه بود که نجوایی غریبانه داشت. اما ناگهان اسفندیار، مثل کسی که از چیزی وحشت کند. از او فاصله گرفت و پس از لحظاتی اندیشیدن پرسید:

- حوصله داری کمی با هم قدم بزنیم؟

- توی باغ؟

- نه، بیرون از منزل، می تونیم به رستورانی خوب بریم و غذای مفصلی بخوریم.

ناهار در رستوران دنجی صرف شد. در تمام مدت، اسفندیار لبخندی مصنوعی بر لب داشت و تظاهر به شاد بودن می کرد. پس از صرف غذا مدتی طولانی در چشمهای عسل غرق شد. حالا باید به نمایشگاه ماشین بریم تا هدیه رو که مدتهاست توی فکر هست برات بخرم. عسل به او خیره شد و گفت:

- خیال می کنی من از تو ماشین می خوام؟ تو هیچ وقت نمی فهمی خواسته واقعی من چیه؟

- همه خانمها اتومبیل شیک دوست دارن. چرا تظاهر می کنی غیر از زنهای دیگه هستی؟

- برای من چیزهایی مهمتر از اتومبیل هم وجود داره. چیزی که تو هرگز به اون فکر هم نکردی!

اسفندیار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- این تنها کاریه که از دست من برمیاد.

جمعه کسل کننده نیز با بی هدفی به پایان رسید. روز شنبه اسفندیار که شب جمعه استراحت کرده و به باشگاه نرفته بود، سر حال تر از همیشه صبح زود از منزل خارج شد. عسل به باغ رفت. به اتاق مشهدی حسن که نزدیک می شد

صدای گریستنش را شنید. از پنجره به او نگاه کرد و پرسید:

- چی شده پدرجان؟ چرا گریه می کنی؟

پیرمرد با دستهای زمختش، اشک های خود را پاک کرد و گفت:

- جند روزه مینا رو ندیدم، دلم شور می زنه!

ابراهیم که این روزها سایه به سایه غسل حرکت می کرد و مراقبش بود، به

او نزدیک شد و گفت:

- سلام، چی شده؟

- مشهدی حسن نگران میناست.

ابراهیم زیر لب غرید:

- دختره کثافت. عاقبت پیرمرد بدبخت رو دق مرگ می کنه!

غسل با لحنی حاکی از خشم گفت:

- معلوم هست چه مرگت شده؟ یک روز عاشقش هستی و یک روز کتکش

می زنی! حالا هم که بد و بیراه می گی! شما مردها خودتون هم نمی دونید چی

می خواهید.

ابراهیم تصمیم گرفته بود به چشمهای غسل خیره نشود؛ ولی صدای غسل

نیز برایش وسوسه کننده بود. بی اختیار در آن همه زیبایی و ژرفای غسلی رنگ

غرق شد و آهسته گفت:

- اتفاقاً در حال حاضر تنها کسی که می دونه چی می خواد، من هستم.

غسل با مهربانی گفت:

- چی می خوای؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم!

ابراهیم خشم فرو خورده چندین ماه گذشته را به یکباره بیرون ریخت و

فریاد زد:

- اگه به همین صورت پیش بره، تنها چیزی که راحتم می کنه، مرگه!

غسل مات و متحیر به حرکات عصبی او خیره شد و پرسید:

- معلوم هست چی میگی؟ اگه نگران مینا نیستی، چرا تظاهر به تنفر از اون می کنی؟ ازش آدرسی داری؟

ابراهیم در تب عشق عسل می سوخت و دم نمی زد. نگران آن بود که ناخواسته در ورطه ای هولناک افتاده باشد و راه گریزی نیابد. هر لحظه احتمال داشت کاسه صبرش لبریز شود و پرده ها فرو افتد. آنگاه چهره واقعی او و خواستن غیر منطقی اش آشکار می شد و این راز مرگ آور، دیگر راز باقی نمی ماند. پرده ای از اشک چشمهایش را شفاف کرده بود. صدایش لرزشی بیمارگونه داشت. او زیر لب نجوا کرد:

- هیچ کس نمی فهمه من چه رنجی می کشم!
عسل گیج بود. درد او را حس نمی کرد. وی با ملایمت پرسید:
- یعنی هیچ راهی برای پیدا کردن مینا وجود نداره؟
ابراهیم سر خود را رو به آسمان گرفت و گفت:
- خداوندا! فقط تو می دونی که چقدر ازش متنفرم. اگه روزی خبر مرگش رو بیارن، همه خلاص می شیم!

عسل با صدای بلند گفت:
- بس کن! مگه نمی بینی پدرش نگرانه؟
صدای کوبیده شدن در باغ هر دو را به پشت در کشاند. عسل گفت:
- امیدوارم مینا باشه.

ابراهیم گفت:
- اون کلید داره!
و به سمت در دوید. پس از گشودن در با پستیچی رویارو شد. پستیچی با دیدن چهره نگران ابراهیم، از او پرسید:

- شما مشهدی حسن هستی؟
- من ابراهیم هستم، با مشهدی حسن چه کار داری؟

- نامه سفارشی دارم. باید به خودش بدم.

ابراهیم به اتاق مشهدی حسن رفت. چند دقیقه بعد، باغبان درحالیکه هنوز آثار گریستن در چهره اش نمایان بود، به پستیچی نزدیک شد و لبخند زنان گفت:

- من مشهدی حسن هستم؛ باید چه کار کنم!

- پدرجان اینجا رو انگشت بزن!

مشهدی حسن با انگشتش لکه آبی رنگ استامپ را بر دفتر پستیچی نهاد. پاکتی نسبتاً بزرگ را گرفت و زیر لب گفت:

- من که کسی رو ندارم!

عسل به سرعت پاکت را گرفت و برای رهایی از کنجکاوری زجرآوری که به جاننش چنگ انداخته بود، پاکت را باز کرد. عکسی از پاکت بیرون افتاد که مشهدی حسن آن را برداشت و به محض نگاه کردن به آن نقش بر زمین شد. عسل خم شد و عکس را برداشت. خیره به آن نگاه کرد و با حیرت فریاد زد:

- خدای بزرگ! خیلی وحشتناکه!

چهره ابراهیم مثل گچ سفید شد. زبانش بند آمد و قدرت تکلم نداشت. عسل فریاد زد:

- مشهدی حسن مُرد؟

ابراهیم به سرعت خود را به مشهدی حسن رساند، سر به روی سینه اش نهاد و زیر لب گفت:

- قلبش نمی زنه! انگار مرده!

عسل مات زده به عکس جسد خون آلود و قطعه قطعه شده مینا خیره شد. جسد در کنار رودخانه ای در خارج از شهر افتاده بود. زانوهای عسل سست شده بود و صدای ابراهیم را نمی شنید. او بی اختیار بر روی زمین سرد و خیس نشست. مشهدی حسن مرده بود. عسل، با چشم های از حدقه بیرون زده، ناباورانه به جسم پاره پاره مینا چشم دوخته بود و اشک می ریخت. ابراهیم به

سمت ساختمان دوید و به پزشک تلفن زد. فریاد احترام سادات و کریم، عسل را به خود آورد. برخاست و سراسیمه به سمت جسد مشهدی حسن رفت. مشهدی حسن، آرام و بی دغدغه، خفته بود. عسل زیر لب گفت:

– مگه آدم چقدر تاب و تحمل داره؟! –

او سپس آهسته و غمگین با قدمهای سنگین به اتاقش پناه برد. عکس را در گاوصندوق گذاشت و به باغ بازگشت. پزشک مشغول معاینه جسم بی جان مشهدی حسن بود و همه به لبهای او چشم دوخته بودند. وقتی پزشک ملافه را روی صورت مشهدی حسن کشید. همه فهمیدند که او واقعاً مرده و از همه رنجه‌ها رها شده است.

صدای ضجه‌های سوزناک احترام سادات اتاق مشهدی حسن را پر از اندوه ساخته بود. بی بی وقتی سر و صدا را شنید، شتاب زده به باغ آمد و با دیدن جسد مشهدی حسن بی اختیار گفت:

– عاقبت از شر این زندگی نکبت بار آسوده شد!

کریم با تلاوت قرآن با صوتی شیوا و دلنشین، اتاق مشهدی حسن مرحوم را عطرآگین کرده بود. احترام السادات و بی بی در کناری نشسته بودند و به صدای کریم، به نشانه تأسف سر تکان می دادند. عسل از آن همه حزن و اندوه کلافه شد. به اتاقش رفت و در انزوا، به یاد غربت مشهدی حسن و دیدن آن عکس تکان دهنده، گریست. گویی که باغ بوی مرگ و نیستی گرفته بود و از لا به لای برگهای درختان غم و اندوه می بارید.

شب هنگام که اسفندیار وارد باغ شد، صدای گریستن بی بی و احترام سادات کنجکاوش کرد و سراسیمه خود را به ساختمان رساند. وقتی عسل را در حال گریستن دید، پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

– پیرمرد بیچاره مُرد!

اسفندیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا بیامرز دشمن کی این اتفاق افتاد؟

- امروز.

- پس چرا جسد هنوز اینجاست؟

- کریم می‌خواهد امشب بالای سرش قرآن تلاوت کند. فردا صبح می‌برنش

برای دفن کردن.

- کریم غلط کرد! باید جسد رو هرچه زودتر از باغ خارج می‌کردید!

- اون بیچاره این همه سال برای تو و پدرت زحمت کشید، حالا تو حتی یک

شب هم جسدش رو تحمل نمی‌کنی!

- جسد باید هرچه زودتر دفن بشه. فرقی نمی‌کنه متعلق به چه کسی باشه.

حتماً امشب از شام هم خبری نیست! من خیلی گرسنه هستم، بی بی رو صدا کن.

عسل آهسته گفت:

- مزاحم عزاداری اونها نمی‌شم. امشب شام رو خودم میارم.

- از این خاله زنگ بازی حالم به هم می‌خوره!

عسل غذاهای سرد شده را به سرعت گرم کرد و بر روی میز اتاق ناهارخوری

چید، صوت قرآن سکوت باغ را درهم شکسته و حالتی روحانی در آن به وجود

آورده بود. انگار که همه اصوات دیگر گم شده بود و تنها نجوایی روحانی به گوش

می‌رسید. عسل، به اتاق اسفندیار که نزدیک شد، صدای او را شنید که با تلفن

حرف می‌زد. نوک پا به پشت در رفت و شنید که آهسته می‌گوید:

- فعلاً صلاح نسیت به باشگاه بریم! هر موقع آبها از آسیاب افتاد، در محلی

دیگه دور هم جمع می‌شیم.

کمی فکر کرد و نگران شد. می‌دانست اتفاق خاصی افتاده که شب جمعه

اسفندیار به باشگاه نرفته است. به نظر می‌رسید موضوع مهم و نگران کننده ای

باعث از هم پاشیدگی قرارهایشان شده است. اسفندیار را برای خوردن غذا صدا کرد. اسفندیار از اتاق بیرون آمد و پرسید:

- تو نمی خوری؟

- من سیرم.

اسفندیار با خونسردی شام خورد. سپس سیگاری آتش زد، در صندلی راحتی لم داد و به دودهای رقصنده در فضا خیره شد. عسل از خونسردی او کلافه شد؛ ولی مجبور به تحمل بود. نگاهی تأسفبار به اسفندیار انداخت، سپس به اتاق باغبان رفت. بوی گلاب که غم و اندوه فراوان را در همه جا می پراکند، فضا را پر کرده بود. او در کنار اتاق نشست و به جسد مشهدی حسن خیره شد. ابراهیم نیز در گوشه ای از اتاق نشسته و به دیوار تکیه زده بود. او زیر چشمی محو تماشای عسل بود و به نظر می رسید مرگ مینا خیالش را راحت کرده و به جز رنجی زودگذر که در برداشته، هیچ اثری باقی نگذاشته بود.

آن شب عسل، کریم و احترام سادات در اتاق مشهدی حسن بیدار ماندند. ابراهیم که مردن او را فضیلت می انگاشت، به اتاق خود رفت و خوابید.

صبح روز بعد جنازه مشهدی حسن طی مراسمی ساده به خاک سپرده شد. ابراهیم که از روز گذشته چهره ای برافروخته داشت و خشم گریبانش را گرفته بود، پس از سکوتی طولانی به حرف آمد و گفت:

- باید بفهمم کدوم جنایتکاری مینا رو کشته!

پرده ای از اشک چشمهای عسل را شفاف کرده بود. او با تعجب به ابراهیم نگاه کرد و پرسید:

- مگه تا همین دیروز آرزوی مرگش رو نداشتی؟ دیشب خیلی آروم بودی! چه فرق می کنه چه کسی اونو کشته باشه!

ابراهیم که شکیبایی اش را از دست داده بود، فریاد زد:

- تجسم اون عکس و منظره کشته شدنش مغزم رو پوک کرده!

- چرا فریاد می زنی؟ اگر احتیاج به استراحت داری، مرخصی بگیر و به دیدار اقوامت برو!

ابراهیم به اتاقش رفت و عسل به ساختمان. عصر بود که برای فرار از فکر و خیال، به منظور سرکشی به تولیدی، به سمت ته باغ حرکت کرد. کارگران در حال جا به جا کردن وسایل بودند و صدای به هم خوردن اشیا در باغ پیچیده بود. به اتاق ابراهیم که نزدیک شد صدای گریه شنید. صدایی چنان سوزناک که تا آن لحظه از عمرش نشنیده بود. صدای شیون و زاری تحمیل ناپذیر و دلخراش ابراهیم فضای اتاقش را پر از اندوه ساخته بود. عسل که از شنیدن صدای گریه های ابراهیم آتش گرفته بود، بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد. ابراهیم با دیدن او ساکت شد و چشمش را به نقطه ای نامعلوم دوخت. عسل با مهربانی گفت:

- گریه کن تا سبک بشی!

ابراهیم صورتش را با دو دست پوشاند و ناله را از سر گرفت. عسل کلافه شد، لیوان آبی به دستش داد و گفت:

- عزاداری کافیه. تو هم تا به حال خیلی زجر کشیدی. باید هر چه زودتر عکس رو به پلیس نشون بدیم.

ابراهیم با صدایی که انگار از ته چاه بالا می آمد گفت:

- این کار دردسر داره و بی جهت پای ما هم وسط کشیده می شه.

- هرچی هست، از همون باشگاه لعنتیه!

- شما از کجا می دونید؟

- هفته پیش باشگاه تعطیل بود. شاید از چیزی ترسیده ن و بلایی سر عده ای از کارکنان آورده ن!

- خودم انتقام خونش رو می گیرم.

- بیهوده خط و نشون می کشی! تو هیچ کاری نمی کنی.

ابراهیم به گریه افتاد و گفت:

- نمی تونم صبور و بی اعتنا باشم.

- بهتره به دیدار اقوامت بری. هر وقت آروم شدی، برگرد.

ابراهیم فریاد زد:

- با این حالت روحی آشفته نمی خوام به دیدارشون برم!

- کدوم شهرستان زندگی می کنند؟

- مگه فرقی هم داره! جایی روی کره زمین و زیر گنبد آبی آسمون.

- مثل مینا که آدرس محل سکونتش رو مخفی می کرد. تو هم از گفتن اسم شهرستانت طفره میری؟

- مینا تنها زندگی می کرد، حق داشت بترسه. من هم نمی خوام کسی مزاحم خانواده م بشه!

- حق با توست. کار از محکم کاری عیب نمی کنه! ولی من که غریبه نیستم!

ابراهیم زیر لب گفت:

- هیچ کس آشناتر از شما نیست... من...

و سکوت کرد.

عسل پرسید:

- تو که از مینا متنفر بودی، چرا از مردنش اینقدر ناراحتی؟

بی قراری در چهره افسرده ابراهیم موج می زد. غمی نهانی رنجش می داد که نمی توانست بر زبان آورد. آهی کشید و گفت:

- هنوز هم از اون کثافت متنفرم! ولی آتش انتقام گرفتن در وجودم شعله ور شده. می دونم چرا اونو کشتند! مینا به خاطر نامه های شما کشته شد. باشگاه رو هم به همون دلیل تعطیل کرده ن!

- عجب! تصورش رو هم نکرده بودم. پس تو همه چیز رو فهمیده بودی؟

- خیال می کنید من کور و کَرَم؟

عسل لحظه ای به چهره غم زده و آشفته او خیره نگریست که از این نگاه

مستقیم، نفس در سینه ابراهیم حبس شد. نگاهش را از او دزدید. عسل، به تصور اینکه از دست دادن مینا، ابراهیم را رنج می دهد نگران او بود و ابراهیم از عشق بی فرجام خود به عسل، به تدریج می سوخت. عسل در حال بیرون رفتن از اتاق ابراهیم، گفت:

– راه اندازی تولیدی نیاز به مدیریت تو داره. اگه به دیدار اقوامت نمیری، به کار مشغول شو!

و در مقابل نگاه های ستایشگر ابراهیم که هر لحظه وابستگی را بیشتر به خورش منتقل می کرد، از اتاق خارج شد.

ابراهیم که چیزی به یادش آمده بود، به دنبال عسل دوید و پرسید:

– به نظر شما چرا اون عکس رو برای مشهدی حسن خدایپارمز فرستادند؟ مگه پیرمرد بیچاه چه گناهی کرده بود؟

عسل به ابراهیم رو کرد و گفت:

– آخرش نفهمیدم برای مردن کدوم یکی پریشون هستی! گمان می کنم هدف اونها فقط ترسوندن من بوده.

– در اون صورت، باید عکس رو برای شما می فرستادن.

– ممکن بود اسفندیار ببینه. مطمئنم اطرافیانش اعمالی انجام میدن که روحش هم از اونها خبر نداره. عاقبت حقیقت آشکار می شه، باید صبور باشیم!

چند روز گذشت. عسل در دفتر تولیدی نشسته بود و مطالعه می کرد که سه دختر جوان وارد باغ شدند. بی بی آنان را به دفتر تولیدی راهنمایی کرد. به محض ورود آنان عسل کتاب را بست، به چهره غمگین تک تک دختران لبخند زد و خوشامد گفت. شادی بی حدی در چشمانش موج می زد که ناخودآگاه به دختران منتقل می کرد. برخاست و گفت:

– خوش آمدید!

یکی از دختران، تحت تأثیر برخورد دوستانه عسل، شروع به گریستن کرد.

عسل او را در آغوش گرفت و گفت:

- اینجا در امان هستید، هیچ کس نمی تونه به شما آسیب برسونه.

دختران نفس راحتی کشیدند و در کنار هم نشستند. عسل پرسید:

- ناهار خوردید؟

دختران به تماشای در و دیوار مشغول بودند؛ اما یکی از آنان گفت:

- ناهار خوردیم.

- پس راحت باشید و استراحت کنید. به زودی کار مفیدی انجام میدین و

تلخی های گذشته فراموشتون می شه!

عسل سپس به اتاق ابراهیم رفت و از او که در کنج اتاقش نشسته و زانوی

غم در بغل گرفته بود، پرسید:

- کجا سیر می کنی؟

- همین جا، امری دارید؟

- به کریم بگو برای ناهار مهمون داریم. کسانی که منتظرشون بودیم،

اومدن.

عسل در مقابل چشمهای حیرت زده ابراهیم، از اتاق خارج شد و به کارگاه

تولیدی رفت. ابراهیم باورش نمی شد کسی به نامه ها پاسخ دهد. او از پنجره

اتاق به باغ خیره شد و نفسی عمیق کشید.

عسل به تولیدی رفت و به دخترها که محو تماشای باغ بودند گفت:

- زودتر از اینها منتظرتون بودم! تردیدتون از بابت اطمینان نداشتن به

نویسنده نامه بود؟

یکی از آنان لب به سخن گشود و گفت:

- باورمون نمی شد حقیقت داشته باشه.

- کسی مانع شما نشد؟

دخترها سکوت کردند. عسل گفت:

- یکی از دوستانون به خاطر نجات شما از اون محل کثیف، جونش رو از دست داد.

دخترها وحشت زده به یکدیگر نگریستند. عسل پرسید:

- بقیه دوستانون کجا هستند؟

یکی از آنان گفت:

- به اندازه ما از جون گذشته نبودن.

- در حال حاضر کجا زندگی می کنند؟

- بهتره بگین کجا مرگ تدریجی رو تحمل می کنن! اون خونه با جهنم فرقی

نداره!

- همه شما دور از خونواده زندگی می گردید؟

دختری که بزرگتر از دیگران به نظر می رسید، زیر لب گفت:

- فکر می کنن ما مرده ایم. به هر حال، ما روی برگشتن به منزل رو نداریم!

عسل که غرق در اندوه شده بود، زیر لب گفت:

- بیچاره مادرهاتون چه رنجی کشیده ن!

دختری که بغض کرده بود، آرام گفت:

- با هزار مصیبت از اون جهنم فرار کردیم. از امروز به بعد به دوستانمون

سختگیری بیشتری می کنن.

- نگران اونها نباشید. شاید راهی برای رهایی پیدا کنن. گمان می کنم نیم

ساعت دیگه غذا حاضر باشه. بعد از ناهار فرصت بیشتری برای صحبت کردن

داریم.

ابراهیم پشت در کارگاه تولیدی ایستاده بود که عسل از سالن خارج شد و

گفت:

- ابراهیم به عباس آقا بگو، مربی کارکشته ای برای تعلیم خیاطی پیدا کنه.

شب هنگام دختران در خوابیگاه آسوده به خواب رفتند. شاید اولین شبی

بود که با آرامش کامل استراحت می کردند. صبح اول وقت، عباس آقا با خانمی جافتاده وارد باغ شد. فاطمه خانم مربی آموزش خیاطی بود که به محض ورود به تولیدی سلام کرد و پرسید:

- کارگر لازم نداری؟

- سه تا کارگر تازه نفس داریم.

فاطمه خانم نگاهی حاکی از تعجب به دخترها انداخت و گفت:

- با سه نفر کارگر که نمی شه کار کرد!

عسل گفت:

- فعلاً به فکر آموزش به دخترهای من باش.

فاطمه خانم به دور و بر خود نگاهی انداخت و دستور خرید وسایل آموزشی را به عباس آقا داد. سپس به دختران رو کرد و پرسید:

- خیاطی بلدید؟

عسل گفت:

- شما هرچی بلدید به این دخترها آموزش بدید.

- از کی شروع کنیم؟

- از همین الان!

فاطمه خانم چادر سیاهش را تا کرد و به جالباسی آویخت. چهره پرچین و چروکش از سالها رنج و تلاش حکایت می کرد. چهل ساله بود؛ اما سیمای پنجاه ساله ها را داشت. جای پای خشمگین طبیعت بر چهره افسرده اش بدجوری حک شده بود. عسل گفت:

- فکر کنید این دخترها فرزندان خودتون هستند.

- من که از نعمت بچه دار شدن و چشیدن طعم شیرین مادری محروم بودم؛ ولی سعی می کنم مفید باشم.

عسل به آشپزخانه رفت تا تکلیف شام و ناهار و پذیرایی از دختران را

روشن کند. او از شنیدن حرف احترام سادات که از پذیرایی از کارکنان شاد بود و گفت که از عهده پذیرایی پنجاه مهمان هم برمی آیییم، احساس آرامش کرد.

هوای باغ سردتر از همیشه بود. زمین پر از علفهای هرز شده بود که مانع از حرکت تند می شد. عسل آهسته به سمت ساختمان می رفت که بی بی اشاره کرد تلفن با او کار دارد. او به سرعت به اتاق خود رفت و گوشی تلفن را برداشت. مرد ناشناسی با صدای ناهنجار، کلماتی رکیک بر زبان جاری ساخت. گوشی تلفن در دست لرزان عسل هر لحظه فشرده تر می شد. مرد گفت:

- حالا که با ما در افتادی، می فرستیم همون جایی که مینا رو فرستادیم!

عسل فریاد زد:

- شما کی هستید؟

- وقتی عکس بعدی به دستت رسید. فریادت بلندتر هم می شه!

عسل وحشت زده گوشی را گذاشت. از تهدید مرد ناشناس بی اندازه ترسیده بود صدا تا اندازه ای به گوشش آشنا می آمد؛ اما هر چه فکر کرد صاحبش را نشناخت. عصر اسفندیار وارد منزل شد. صدای پایش وقتی که به اتاق بی بی رسیده بود، دیگر شنیده نشد. پس از لحظه ای، صدای بسته شدن در اتاق به گوش رسید و اسفندیار به سمت اتاق حرکت کرد. او وارد اتاق شد و درحالیکه سعی می کرد نگرانی را در پشت چهره خونسردش مخفی کند از عسل پرسید:

- چرا رنگت پریده؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

- بی بی حرفی زده؟

- صورتت داد می زنه که آشفته هستی! احتیاجی به فضولی بی بی نیست که دائماً جاسوس بازی در میاره و حرکات دیگران رو زیر ذره بین قرار میده.

- بی بی اساساً نگران وضعیت توست.

- از کارهایش سر در نمی آورم. یک روز در قالب دوست فرو میره و مهربون

می شه، روز دیگه، به بهانه دلسوزی، فضولی می کنه. گمان می کنم از بی کاری و یکنواختی اینجا دست به این کارها می زنه.

- تو برای زندگی توی این باغ ساخته نشدی، میل داری به یک منزل کوچک تر بریم؟

- ابدأ. از این به بعد باید به فکر تولیدی باشم.

اسفندیار عصبانی شد و گفت:

- کارهات مشکوکه! تلفن امروز از طرف کی بود؟

- که این طور! پس بی بی جریان اون مزاحم ناشناس رو به تو گزارش داد؟

اسفندیار که کاملاً عصبانی و خشمگین شده بود، فریاد زد:

- زود بگو کی با تو تماس گرفت؟

عسل از نگاه سرد و ناخوشایند اسفندیار وحشت کرد. از او فاصله گرفت و

پرسید:

- تو به من اعتماد نداری؟

خشم گریبان اسفندیار را گرفته بود. به عسل نزدیک شد و گفت:

- مزخرف نگو. بیشتر از هر کسی به تو اعتماد داشتم!

یأس در چشמהای غم زده عسل موج می زد:

- اعتماد داشتی؟! و حالا بی اعتماد شدی!

- تو نمی دونی که دشمنان دوست نمای من مثل مار سمی خوش خط و

خال، هر لحظه به دنبال فرصتی برای نیش زدن به من دندون تیز کرده ن! تو این

گرگ نماها رو به اندازه من نمی شناسی. من فقط نگران تو هستم!

عسل از صداقت لحظه ای که در گفتار اسفندیار احساس می شد نشاطی

موهوم در خود حس کرد. به چشמהای نگران او خیره شد و پرسید:

- چرا با این مارهای سمی معاشرت می کنی؟

- کار من شوخی بردار نیست. باید گرگ باشم تا دریده نشم. مدتهاست با

اونها شریک هستم. بدون دلیل قانع کننده و تنها با بهانه جویی نمی تونم رابطه چندین ساله کاری رو به هم بزنم.

- کار تو به خودت مربوطه. من زندگی خودم رو می کنم.

- زندگی من و تو به هم پیوند خورده. چطور تصور می کنی کارهامون به هم ربط نداره! این دخترهای مجهول الهویه ای که دور خودت از کجا اومدن؟

- اینقدر سوال پیچم نکن. مطمئن باش کار خلاقی انجام نمیدم.

- مطمئن نیستم. باید به فکر آبروی من هم باشی! روشن شد؟

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- مطمئن باش بیشتر از خودت به فکر حفظ آبروی خانوادگی مون هستم!

اسفندیار که هنوز هم موضوع مزاحم تلفنی را فراموش نکرده بود پرسید:

- حالا بگو تلفن از طرف کی بود؟

- متاسفم. هرگز دو نفر بیگانه که مجبور به زندگی مشترک در کنار هم

هستن، به اندازه من و تو از هم دور نبوده ن.

اسفندیار مچ دستش را گرفت و به شدت فشار داد:

- طفره نرو. فکر نکن از اون دسته مردهای بی غیرتی هستم که تظاهر به

روشنفکری می کنند!

عسل نتوانست خشمش را مهار کند. دستش را با خشونت کشید و فریاد زد:

- مزاحم بود. یک بار توضیح دادم، باید باور می کردی!

اسفندیار که کاسه صبرش لبریز شده بود و نمی توانست بر خود مسلط

شود. او با مشت به شیشه اتاق کوبید که با صدایی مهیب شکست. دستش

زخمی شده بود؛ ولی دردی در آن حس نمی کرد، ناگهان فریاد زد:

- مزاحم اسم تو رو از کجا می دونست؟

عسل در بد مخصمه ای گیر افتاده بود. خونی که از دست زخمی شده

اسفندیار می چکید، او را به وحشت انداخته بود. از اسفندیار فاصله گرفت و

گفت:

- از کجا بدونم؟! -

دست خون آلود اسفندیار به صورتش خورده و آن را نیز سرخ کرده بود. او، از شدت خشم، فراموش کرده بود که زخم خورده است. هیچ دردی حس نمی کرد. چشم هایش را به هم فشرد و گفت:

- به من دروغ نگوا!

- من دروغگو نیستم!

- وای به روزی که حرکت مشکوکی از تو ببینم!

اسفندیار از شدت عصبانیت یکپارچه آتش شده و غسل را به وحشت انداخته بود. خون جاری شده از دستش سرازیر شده و به لباسش رسید. قطره های خون به همه جای اتاق پاشیده، چهره اش وحشتناک شده بود. بی اختیار به آینه نزدیک شد و با دیدن خود وحشتزده از اتاق بیرون رفت.

غسل از شدت ناراحتی فریاد زد:

- خدایا به من قدرت بده این ملعون رو بکشم!

بی بی که در راهرو ایستاده بود، صدای غسل را شنید و بی اختیار ناله ای کرد که غسل را به راهرو کشاند. به او خیره شد و فریاد زد:

- خیالت راحت شد!

ابراهیم در تمام مدت در باغ پرسه می زد و صدای بگو مگوی آنان را می شنید. وقتی غسل برای رهایی از فضای خفقان آور ساختمان به باغ رفت، به او نزدیک شد و پرسید:

- چرا همه ماجرا رو برای آقا تعریف نمی کنید؟ اون یک مرده که تو این جور مواقع، بی خبری آزارش میده.

غسل آهسته گفت:

- که علت رو جويا بشه و موضوع نامه ها رو بفهمه و دخترها رو شناسایی

کنه و هزاران فجایع دیگه به بار بیاد؟!

ابراهیم از عصبانیت عسل ناراحت شد و فهمید حوصله حرف زدن ندارد. آهسته از او فاصله گرفت و تنه‌ایش گذاشت.

روز بعد عسل در حال قدم زدن در باغ بود که صدای زنگ تلفن را شنید. شتاب زده به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. صدای ملایم و مهربان آرزو در گوشی پیچید:

- سلام. از دفتر موسسه زنگ می زنم. با دوستم قرار گذاشتم امروز به دیدن شما بیاییم. منزل هستید؟

- البته که هستیم. از دیدنت خوشحال میشم.

عصر مرد جوانی وارد باغ شد. ابراهیم در حال آبیاری بود. عسل به او گفت:

- احتمالاً باغبان جدیده. خودت باهاش صحبت کن.

ابراهیم از دور نگاهی به اتاق مشهدی حسن کرد و پرسید:

- وسایل اون خدایامرز رو چه کار کنیم؟

- فکرم کار نمی کنه. فردا درباره ش تصمیم می گیرم.

سپس به اتاقش بازگشت. پنجره رو به باغ را باز کرد و به اتاق مشهدی حسن خیره شد.

عصر بود و هوا داشت سردتر می شد. عسل صدای باز و بسته شدن در باغ را شنید. آرزو و زنی قدبلند وارد باغ شدند. به استقبالشان رفت. از دور چهره زن به نظرش آشنا می آمد. جلو رفت. آرزو به سوی او دوید و خود را در آغوش انداخت. عسل مات زده به زن خیره شده بود. باورش نمی شد چیزی که می بیند حقیقت داشته باشد. پرسید:

- این خانم دوست توست؟

- بله. شما می خواستید ملاقاتش کنید.

زن به سمت او آمد و لبخند زنان گفت:

- سلام عسل جان. چه تصادف عجیبی. اینجا خانه توست؟
پس از آن روز نحس که رویا را ملاقات کرده بود، با افکار پلیدی که به او تلقین کرده بود آرزو می کرد هرگز وی را نبیند. باور نمی کرد که دست تقدیر دوباره آنان را با هم رویارو کند. چهره رویا، با آرایش غلیظ و زنانه اش به کلی تغییر کرده بود. عسل که هم متعجب بود و هم می لرزید، به آرزو خیره شد و پرسید:

- این خانم تو رو به اون محل کثیف برد؟
رنگ چهره آرزو پرید و آهسته گفت:

- رویا دوست منه.

چهره عسل در هم رفت و خشم در تک تک اعضای صورتش نمایان شد. گویی کابوسی وحشتناک می دید که هر لحظه تقلا می کرد بیدار شود. پس از آن لطمه احساسی که از راهنمایی های رویا خورده و مسیر زندگی اش به میل و اراده او عوض شده بود، کینه و نفرتی پایان ناپذیر از او در وجودش حس می کرد. ناگهان افکاری هولناک ذهنش را به تسخیر درآوردند که باعث تغییر چهره اش شد و فریاد زد:

- از خونه من برو بیرون! اجازه نمیدم دخترم رو بدبخت کنی!

رویا، با حالتی عصبی، لبخندی تصنعی زد و گفت:

- مادر آرزو مدت هاست مرده! من نمی فهمم تو چی میگی!

بی اختیار به سمت او رفت و سیلی محکمی به گوشش زد:

- گم شو از زندگی من برو بیرون!

صورت آرزو مثل گچ سفید شد. او، درحالیکه بغض کرده بود، فریاد زد:

- اینجا چه خبر شده؟ مگه شما همدیگه رو می شناسید؟

عسل دست آرزو را کشید و گفت:

- از شیطان فاصله بگیر. شانس آوردی که همراه این ابلیس به چاه نیفتادی!

رویا قهقهه ای شیطانی سر داد و گفت:

- با رضا که بودی، اخلاق خیلی بهتر بود! حالا که به مال و منال رسیدی،
چطور خودت رو گم کردی و کسی رو نمی شناسی؟

- خفه شو، اسم رضا رو نبر!

- رضا شانس آورد که با تو عوضی بد اخلاق ازدواج نکرد. با این اخلاق گند
تو حتماً بیچاره می شد.

عسل که از عصبانیت می لرزید، با نیرویی وصف ناپذیر دست او را گرفت و
از باغ بیرونش کرد. رویا، در حال خروج از باغ، نگاهی تمسخرآمیز به او انداخت
و گفت:

- چند روز قبل با نامزدش دیدمش. خیلی خوشگله!

عسل با تمام قدرت جلوی خود را گرفت تا اشکش سرازیر نشود. در باغ را
بست و پشت به آن تکیه داد. آرزو، همچون کودکی بی پناه به سایش آمد و در
آغوشش جای گرفت. چشم های نگرانش، در مردمک چشم عسل به دنبال پاسخ
پرسش هایش بود. چیزهایی را که نمی فهمید، آزارش می داد. با تردید پرسید:

- شما رویا رو می شناسید؟ رضا کیه؟ چرا رویا از اون حرف زد؟

عسل به چشم های او خیره شد. معصومیت در نگاهش موج می زد و به
دنبال چراهای بدون پاسخ بود. نفسی عمیق کشید و گفت:

- خدا رو شکر که فهمیدم با چه عفریته ای در تماسی! از اون فاصله بگیر.
من دلم نمی خواد تو رو از دست بدم.

سپس او را غرق در بوسه کرد.

آرزو، سرخوش از آغوش گرم و صمیمی و محبت های او، پرسید:

- شما واقعاً دوستم دارید؟

- تو موجودی شیرین و دوست داشتنی هستی. از این به بعد باید بیشتر
مواظبت باشم.

- یعنی من خانواده دار می شم؟
- همین الآن هم خانواده داری. فقط باید اجازه بدی که پدرت رو از وجودت
باخبر کنم.

صدای گریه آرزو باغ را پر از اندوه ساخت. ابراهیم از دور به آنان می
نگریست و باغبان جدید را به حال خود رها کرده بود. بی بی، از پشت شیشه
بخار گرفته، کنجکاو می کرد تا چیزی بفهمد. آرزو همراه عسل به سمت
ساختمان حرکت کرد. بی بی از لای در اتاقش به آرزو خیره شده بود. عسل
پرسید:

- این دختر زیبا رو می شناسی؟
بی بی با بی اعتنائی شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:
- شاگرد جدید؟
- خیر. آرزو دختر خود منه!
بی بی با احتیاط از در بیرون آمد. نزدیک شد و به چشم های آرزو چشم
دوخت. زیر لب گفت:
- به نظر آشنا میایی! ولی نه. غیر ممکنه!
عسل لبخند زنان گفت:
- این نگاه گرم و صمیمی رو به یاد داری. مطمئنم با کمی فکر کردن اونو
خواهی شناخت.

بی بی همچون برق گرفته ها تکان خورد و چند قدم به عقب برداشت.
اعضای صورتش به لرزه افتاد و چشم هایش را پرده ای از اشک پوشاند. پرسید:
- این دختر از کجا اومده؟
- تو رو به یاد کسی نمی اندازه؟
- نفس های بی بی به شماره افتادند. شک دارم.
- حرف بزن. نترس.

- اما اون که حامله نبود!

- از کجا می دونی؟

- یعنی از همه مخفی کرد بود که بچه دار شده؟

آرزو سکوت کرده و به آن دو خیره مانده بود. عسل به او گفت:

- به طور حتم مادرت درباره بی بی چیزهایی به تو گفته!

آرزو به بی بی نزدیک شد. صورت پرچین و چروکش را نوازش کرد و گفت:

- می دونم که شما رو خیلی دوست داشت.

بی بی که درمانده شده بود، طاقت نیاورد و آرزو را در آغوش گرفت. در میان

هق هق گریه از خاطراتش با آذر حرفهایی می زد. از زیبایی و متانت او و از

موهای سیاه بلندش گفت. عسل که از دیدن آن صحنه منقلب شده بود، سیل

اشک بر پهنه صورتش جاری شد. در قلبش هیجان عجیبی حس می کرد. یک

لحظه از مهربانی بی بی مطمئن شد. نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه داد.

بی بی از آرزو فاصله گرفت و از دور سرپایش را نگاه کرد. بعد دوباره به او

نزدیک شد، موهایش را لمس کرد و پرسید:

- اون فرشته بی گناه کجاست؟ این همه سال کجا بودید؟

آرزو سر به زیر انداخت و گفت:

- مادرم رفت و تنهام گذاشت. الان بدن زیبایش زیر خروارها خاکه!

بی بی دوباره به گریه افتاد که این نه گریه شوق، بلکه از شدت غم و اندوه از

دست رفتن آذر بود. یاد مهربانی های آذر دلش را آتش می زد. نمی توانست

جلوی خودش را بگیرد. عسل نزدیکش رفت و آهسته گفت:

- فکر سلامتی آرزو باش. دختر بیچاره دوباره به یاد مادرش غمگین می شه.

از این به بعد می تونی مادر بزرگ مهربونی برای اون باشی!

بی بی سکوت کرد. اشک هایش را با گوشه چارقد سفید رنگش پاک کرد،

لبخند زد و خطاب به آرزو گفت:

– غصه نخور. از این به بعد تنها نیستی! عسل خانم یک دل به اندازه دریا
داره. من می دونم که چقدر رئوف و مهربونه! اگر چه جوونه، ولی تجربه مادرهای
فداکار رو داره!

فصل ۱۶

محیط کار پر از سر و صدا و جنجال بود؛ ولی این امر باعث نمی شد که رضا احساس تنهایی نکند. حس بدی که در وجودش لانه کرده و باقی مانده بود، رهایش نمی کرد، و آن حس سرخوردگی او در عین جوانی بود. شکسته شدن غرورش مرتب در ذهنش تکرار می شد و آزارش می داد. زندگی برای او تکرار زهرآلودی شده بود که هیچ لحظه اش با لحظات مرده گذشته تفاوت نداشت. گرچه مهین خانم و لیلا هفته ای دو سه بار به او سر می زدند و نیم ساعتی کنارش می ماندند، این امر هیچ چیز را تغییر نمی داد. احساس تنهایی رضا در آپارتمان کوچک او که خالی از هرگونه هیجان و شور زندگی بود، همچنان همراهی اش می کرد. روزها را بهتر از شب ها تحمل می کرد؛ زیرا در تاریکی شب، ناکام ماندنش تکرار می شد و آرامش شبانه اش را به هم می ریخت. یاد زمزمه های شیرین و نجوای لحظه به لحظه ای که با خود داشت و صدای ملایم و خلسه آور عسل که در خیال با او به صحبت می پرداخت، تنهایی کسل کننده اش را پر می کرد.

وقتی از سرکار می آمد، باورش نمی شد که روزی دیگر به پایان رسیده است و تا شب چادر سیاهش را بر سر روز نمی کشید و او به ساعت نگاه نمی کرد، از گذشتن یک روز دیگر شاد نمی شد. از شب های تنهایی رضا هر چه می گفتی

کم بود؛ و از حسی که همواره همچون خوره آزارش می داد و از درون خالی اش می کرد.

مهین خانم که طاقت آب شدنش را نداشت، سرانجام تصمیم گرفت به طور جدی با او صحبت کند. گرچه وانمود می کرد هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است، چهره نگرانش از بدبخت شدن رضا حکایت می کرد. روزی به آپارتمان رضا رفت و وی را، مثل همیشه، مشغول مطالعه دید؛ آن هم با یک چراغ مطالعه که فقط روی صفحه کتابش را روشن می کرد و بقیه خانه خالی از نور بود.

رضا، با دیدن مادرش، به ناچار برخاست، چراغ ها را روشن کرد و گفت:

– چه عجب، یاد من کردید! لیلا کجاست؟

– باید تنها با تو صحبت می کردم. حتی تعارفش هم نکردم که بیاد.

– اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟

چشم های مهین خانم، از رنج تنهایی رضا، رنجور به نظر می رسید و اشک پرده ای شفاف بر آن کشیده بود. از رضا پرسید:

– تا کی می خوای تنها زندگی کنی؟

– من تنها نیستم؛ یک عالمه کتاب دارم.

– عاقبت یک روز باید تغییر اساسی در زندگی ت ایجاد کنی! این طور که

نمی شه! همه ش کتاب؟ همه ش تنهایی؟

– شما نگران وضعیت من نباشید. به همین وضع راضی هستم.

– به بی کسی و تنهایی؟

بغض مهین خانم، با وجود تلاش او، سرانجام ترکید. رضا گفت:

– اومدی اینجا اشک بریزی و و دلم رو خون کنی؟ یا شاید با پدر حرفت

شده؟

– من فقط نگران تنهایی تو هستم.

– من مشکلی ندارم. فکر زندگی خودتون باشید.

- می دونم که هنوز هم به غسل فکر می کنی.
 رضا سرش را به دیوار تکیه داد و زیر لب نجوا کرد:
 - انتظار دارید به این زودی همه چیز رو فراموش کنم؟
 - چاره ای نداری... باید به فکر زندگی خودت باشی.
 کلمات بر قلبش سنگینی می کرد و صدای مادر هر لحظه، همچون پتک، بر سرش کوبیده می شد. با لحنی شاکی گفت:
 - توقعتون زیاده. احساس من آشغال نیست که توی کیسه زباله ریخته بشه.
 - تنها راه نجاتت، ازدواجه... حال و هوای تو با زن گرفتن عوض می شه.
 رضا درمانده شده بود. در چشم های مادر که از نگرانی فریاد می کشید، خیره شد و گفت:
 - این کار هیچ مشکلی رو حل نمی کنه؛ چه بسا بیشترش هم بکنه.
 - وجود یک زن حال و هوای غسل رو از ذهنت دور می کنه.
 تظاهر به خونسردی از درون به رضا فشار می آورد؛ ولی چاره ای به جز تحمل حرفهای مادر نداشت. تحقیر احساساتش به وسیله مادر که نزدیکترین شخص به او بود، کلافه اش می کرد. می دانست مادرش از روی ناآگاهی چنان حرفهایی می زند. او گفت:
 - من نمی تونم با فکر غسل در کنار زن دیگه ای زندگی کنم. این کار خیانته!
 - تو مرد نجیبی هستی، ولی اگه حوصله وابستگی نداری، برای بهتر شدن روحیه ت اشکالی نداره که ازدواج نکنی و همین طور رابطه...
 نگاه رضا از چهره مادر لغزید تا به پنجره اتاق رسید. حرف او را قطع کرد و گفت:
 - انتظار نداشتم تا این حد منو پست و حقیر بدونین! شما خیال می کنید کمبود زن منو بیچاره کرده؟ شما خودتون به من یاد دادید که با احساسات

دیگران بازی نکنم!

صورت مهین خانم کمی به سرخی گرایید و از پیشنهادی که کرده بود بی اندازه پشیمان شد. قانع کردن رضا کار ساده ای نبود و ناممکن به نظر می رسید بتواند ریشه های محکم آن عشق قدیمی را در وجود وی بخشکاند. به عنوان پیشنهاد گفت:

- شاید در محل کارت بتونی همسری شایسته و با لیاقت پیدا کنی.
سایه یأس بر چهره رنجور رضا، کدورت درونش را نشان می داد. زیر لب گفت:

- من سرم به کار خودمه. چشمم کسی رو نمی بینه.

- تا کی؟

- تا ابد راهی نیست. بالاخره تموم میشه.

- همونطور که اون پشت پا به عشق و احساس تو زد، تو هم باید فراموشش کنی!

مویرگ های سفیدی چشم رضا از شدت فشار ترکیدند و چشم هایش خون آلود شد. رگهای گردنش برجسته و کلفت شده بودند و خشم فروخورده اش را نمایان می ساختند. او در چشمهای نگران مادر خیره شد و گفت:

- ریشه عشق ما تمام وجودمون رو گرفته بود مطمئنم که غسل هم هنوز فراموشم نکرده توی زمینی که خاک وجود نداره و همه جاش ریشه ست بذر جدیدی نمی شه کاشت.

سکوت فاصله فکری مادر و پسر را به فرسنگها می رساند رضا نفسی عمیق کشید و در حال برخاستن گفت:

- یادم رفت میوه بیارم شیرینی هم دارم.

جای بحث باقی نمانده بود. رضا در زندان تن خود حبس بود و نمی گذاشت کسی به ملاقاتش بیاید.

مهین خانم به چهاردیواری سرد و بی روح آپارتمان‌ش نگاهی انداخت و گفت:
 - باید برم. سعی کن در تنهایی به حرفهایی که با هم زدیم فکر کنی.
 - فرصت زیادی لازم دارم تا بلایی رو که سرم اومده باور کنم.
 - شاید اصلاً صلاح نبود تو با عسل ازدواج کنی!
 خشمی آشکار صدای رضا را ناگهان تغییر داد. با لحنی تاسفبار گفت:
 - ای کاش مطمئن بودم عسل توی زندگیش خوشبخته، اصلاً نمی دونم چه
 می کنه!
 مهین خانم دست از پا درازتر به خانه برگشت. خسرو که در حال قدم زدن
 در هوای سرد حیاط بود پرسید:
 - کجا بودی؟ باز رفتی به پسر فراریت سر زدی؟ هنوز تصمیم نگرفته به
 دیدن من بیاد؟
 - تو چرا به دیدنش نمیری؟ غرورت شکسته می شه؟ کوچیک می شی؟
 - انتظار داری به دست بوسش برم؟ خیلی کار خوبی کرده!
 - تو همیشه انتظار داری دیگران به پات بیفتن
 - وظیفه رضاست که به پدرش احترام بگذاره من در ازدواج عسل و به هم
 ریختن روابط اون هیچ نقشی نداشتم تازه شما اونو از تهران دور کردید چرا باید
 با من قهر کنه؟
 - تمام گرفتاریهای رضا از درگیریهای احمقانه تو و عرفانی شروع شد!
 خسرو بر روی پله های سرد و نمناک نشست و گفت:
 - اسم او مرتیکه عوضی رو جلوی من نیار!
 مهین خانم خشمگین از شنیدن حرف خسرو خان فریاد زد:
 - هردوتون مثل همدیگه هستید. خودخواه و کینه توز، دوتا جوون عاشق
 رو بی رحمانه از هم دور کردید... عاقبت یک روز باید جوابگوی ندونم کاری تون
 باشید.

خسروخان کنجکاوانه به او خیره شد و پرسید:

- حالا عسل خوشبخت شده؟

- خدا می دونه!

- فعلاً که زندگی می کنه و اسمی هم از رضا نمیبیره این پسر چرا منزوی

شده؟

مهین خانم به گریه افتاد و گفت:

- رضا هیچ وقت عسل رو فراموش نمی کنه.

خسروخان به آسمان ابری خیره شد و گفت:

- هزاران نفر توی این دنیا عاشق می شن اما از جای دیگه سردر میارن این

اتفاق تازگی نداری.

دردی جانکاه در چهره خسروخان دیده می شد که مهین خانم آن را کاملاً

درک می کرد به چشمهای خسروخان خیره شد و در پاسخ او گفت:

- می دونم که تو هم از ناکامی عشقی قدیمی رنج می بری!

در این هنگام لیلا وارد حیاط شد و گفت:

- آبروی مارو با جرو بحث هاتون بردین. توی این هوای سرد چرا داخل

ساختمون نمی آیید!

خسرو و مهین پشت سر لیلا روانه سرسرا شدند. لیلا خطاب به مادرش

گفت:

- چرا نگفتید که من هم همراتون پیام دلم برای رضا تنگ شده.

- باید با اون تنها صحبت می کردم.

- نتیجه چی شد؟

- رضا ترجیح میده تا آخر عمر تنها زندگی کنه

خسروخان خنده ای بلند سرداد و گفت:

- پسرم عاقل تر از اونه که زن بگیره و اسیر بشه.

و در مقابل چشمهای حیرت زده مهین خانم به اتاقش رفت.

شب تمایل به پایان یافتن نداشت که از سپری شدن طفره می رفت. نگاه مات رضا به سقف چسبیده بود و چشمانش حرکتی نداشت. دلشوره ای بی دلیل بر دلش چنگ می زد. هیچ صدایی به جز ضربان قلبش سکوت لحظه ای او را در هم نمی شکست. به یاد لحظات خوش گذشته هیجانی خفیف قلب بیمارش را از سرخوش بودن با عسل سرشار کرد. عاقبت خورشید از پشت کوهها سرک کشید و پرتوهایش را از میان شیشه پنجره اتاق به تختخواب رضا ریخت. باید بر می خاست. تصمیم به دیدار پدر گرفته بود. گرچه خسروخان مستبد بود و به نیش زبان زدن عادت داشت. پدر بود و مهرش در دل او جای داشت. عصر بود که راهی خانه پدری شد جعبه شیرینی در دست کوچه هایی را که مدتها نپیموده و می تراوید که حسی خلسه آمیز به او می داد. در آخرین پیچ آخرین کوچه رویا را دید. همراه پسری جوان و بلند قامت بود که به محض دیدن رضا دست او را گرفت. رضا مثل کسی که آنان را نمی بیند از کنارشان گذشت ولی رویا به دنبال فرصتی بود تا ضربه ای کاری تر به او بزند. در مقابلش ایستاد و راه را بر او بست.

- سلام آقا رضا! کجاها سیر می کنی؟ چند وقته که ندیدمت!

رضا مجبور بود بایستد و جواب سلامش را بدهد. رویا به اشاره به جوان همراهش گفت:

- با فرهاد آشنا شو!

فرهاد دستش را به سمت او دراز کرد و رضا گفت:

- تبریک می گم دختر بی دردسری گیرتون اومده. هیچ دیواری مانع استفاده از اون نیست!

چهره رویا از شدت خشم سرخ شد. فرهاد دستش را پس کشید و پرسید:

- شما همیشه به دوشیزه خانمهای محترم توهین می کنید؟

رضا با خونسردی پاسخ داد:

- مشکل اینجاست که در دختر بودن و محترم بودنشون شک دارم البته شاید به شما ثابت شده باشه.

اعضای صورت فرهاد از شدت خشم به لرزه افتاد و یقه لباس رضا را گرفت و وی را به دیوار کوچه کوبید و فریاد زد:

- رویا این نخاله کیه که اجازه میدی به پرستیژ و شخصیت تو توهین کنه؟
جعبه شیرینی از دست رضا رها شد و زیر لب گفت:

- بعداً می فهمی نخاله کیه؟

رویا با چهره ای برافروخته دست فرهاد را کشید و فریاد زد:

- راحتش بگذار! بیچاره دیوونه شده، از وقتی که معشوقه ش ازدواج کرده پاک زده به سرش. عسل تو ناز و نعمت زندگی خوبی داره پیشنهاد می کنم حتماً به دیدارش بری و ببینی در چه باغ باشکوهی زندگی می کنه. دیروز دیدمش از خوشبختی توی پوستش نمی گنجه انتظار داشتی با اون خواستگار پولدار و با شخصیت همسر تو آس و پاس بشه؟

رضا سرش گیج می رفت و طاقت شنیدن حرفهای رویا را نداشت. روی زمین ولو شده و چشمهایش را بر فرهاد و رویا بسته بود. گرچه کوچه خلوت بود ازدحام درونی بیداد می کرد. سنگینی نگاهی متعجب او را به خود آورد. کودکی با توپ پلاستیکی در دست ایستاده و به او خیره مانده بود. به یاد روزی افتاد که رویا را برای اولین بار دیده بود. برخاست و با خاطره آن حادثه شوم ناخودآگاه راهی دیگر در پیش گرفت. خلاف جهت منزل پدر حرکت کرد و در خاکستری خیال خود به نشخوار گذشته و حوادث دردناک پرداخت.

یادش آمد که رویا با صمیمت فوق العاده همچون آشنایی قدیمی پذیرایش شده بود. مدتی نگذشته بود که خودش را عاشق و دیوانه او نشان داده و عشقش را به وی ابراز کرده بود. رضا با همه تنهایی شبهای کسل کننده از آنجا که تنها با خیال عسل دل خوش بود. بر نفس خود غلبه کرده و پاسخ رد به او داده و

گفته بود که نامزد دارد. این حرف چهره رویا را غرق در خشمی دردناک کرده و او از همان لحظه تصمیم به گرفتن انتقام ذهنش را بیمار کرده و عشق آتشینش را به خاکستری مملو از کینه و نفرت بدل ساخته بود. رویا کم کم به فساد کشیده شده و بدون هیچ گونه احساس گناهی به رفت و آمدهای مشکوک و خلاف عفتش ادامه داد تا اینکه عاقبت در منجلاب هولناکی فرو رفت.

رضا راه می رفت و به نجوای همیشگی با عسل مشغول بود. شمارش قدمهایش اعتیاد فکر کردن به او را تکرار می کرد. کوچه های باریک همچون ماری طویل پیچ و تاب می خوردند و روح سرگردان او را در چنبره ای هولناک می فشردند. به طوری که نفهمید چگونه مقابل منزل عرفانی سر درآورد. به ساعت نگاه کرد می دانست عرفانی آن موقع شب در منزل است. همچون دیوانگان بدون تعادل تلوتلو خوران به در تکیه زد و زنگ را فشرد. ماهرخ در را گشود و از در فاصله گرفت زیرا از دیدنش در آن لحظه با آن شکل و شمایل تعجب کرده بود. منیرخانم از پشت شیشه بخار گرفته دیدش، سراسیمه به حیاط دوید و در آغوشش گرفت. ماهرخ آهسته گفت:

- خوش اومدی ننه!

منیرخانم به یخ سنگی چهره برزخی اش خیره شد و پرسید:

- کجا بودی؟ تو که خواهرم رو دق مرگ کردی؟ چرا رنگ و روت پریده؟

چیزی شده؟

- هیچ اتفاقی نیفتاده.

توان ایستادن نداشت در تاریکی شب ناخودآگاه به پنجره اتاق عسل خیره

شده بود که ماهرخ پرسید:

- چرا نمیای تو؟ هوا سرده!

قسم خورده بود پا به اینجا نگذارد. دستش را گرفت او را به سمت زیرزمین

کشید و گفت:

- برای خونه من که قسم نخوردی!

منیر که از این دیدار ناگهانی دلشوره داشت زیر لب گفت:

- اتاق ماهرخ صفا داره.

ماهرخ رضا را کشان کشان از پله ها پایین برد. او محو تماشای پله هایی بود که رویش نشسته و شاهد خواستگاری از عسل بود. سپس به یاد عسل افتاد و هم صحبتی کوتاهش با او ذهنش آشفته گی را به جان می خرید تا خاطره خوش آن روز و آن کلمات شیرین را حس کند. صدای ماهرخ را لحظه ای شنید:

- زود بریم پایین اگه عرفانی بو بیره اینجایی مگسی می شه.

رضا سست و بی حس بود. اتاق محقر ماهرخ پس از چند ماه سرگردانی صفا و صمیمیت را به ذهنش می پاشید. بوی نم و خاک آرامش خاطری لحظه ای به همراه داشت که به صدای ماهرخ سکوت در هم شکسته شد و خاطرات بد آن خانه لعنتی به مغزش هجوم آورد. ماهرخ پرسید:

- ننه چرا لباسات خاکی شده؟ زمین خوردی؟

چشمهای رضا با بی حالی گلهای قالی نخ نما شده را می کاوید. حضور کسی را حس نمی کرد ماهرخ به منیر که تازه وارد زیرزمین شده بود نگاهی مشکوک انداخت و سر جنباند. منیر به رضا نزدیک شد با دست شانه اش را لمس کرد که تکانی شدید خورد و به خود آمد سپس پرسید:

- این مدت کجا بودی؟

صدای رضا که از لای دندانهای کلید شده اش بیرون می آمد. زمخت به نظر می رسید:

- چه فرقی داره! جهنم بودم.

صدای گریه منیر نگاه بی رمق رضا را به سوی خود کشاند. همچون مرده ای که تنها زبانش از کار نیفتاده باشد گفت:

- ارواح خاک خانم جان به من جواب درست بده تا از بلاتکلیفی نجات پیدا

کنم. توی برزخی گیر کرده م که امیدوارم نصیب هیچ کدومتون نشه.

صدای گریه منیر قطع شد و گفت:

- هرچی پرسسی جواب میدم چرا اینقدر لاغر شدی؟ اول نشناختم!

- جوابم رو بدین تا زحمت رو کم کنم. می دونم که موندنم برای شما دردسر

درست می کنه.

- چرا اینقدر نامهربون شدی؟ طاقت بیار و کمی صبور باش. هنوز نیومده می

خوای بری؟

رضا در پیچ و تاب تعارفات منیرخانم گم شده بود. او به دنبال تصمیمی که

داشت و سرگردان اشیای اتاق بود. به طاقچه اشاره کرد و گفت:

- ماهرخ قران رو به من بده.

- می خوای چه کنی ننه؟

- شاید کلام خدا تکلیفم رو روشن کنه!

- معصیت داره ننه باید هم اندازه ش خرما خیرات کنی.

رضا فریاد زد:

- گناهش گردن من نترس.

دستهای لرزان ماهرخ قرآن خاک گرفته را با احتیاط از سر طاقچه برداشت

و به رضا داد. او آن را نزدیک منیرخانم برد. منیرخانم ناخودآگاه با وحشت

دستش را از قرآن دور کرد. رضا قرآن را در دامنش گذاشت و گفت:

- خاله اگه جهنمی و قیام و قیامتی باشه که من شک دارم اصلاً اون دنیایی

وجود داشته باشه بدون که من هر لحظه توی همین دنیا در حال سوختن هستم

می خوام قسمت بدم. دستت رو بگذار روی کلام پیغمبر مون شاید بترسی و

درست جوابم رو بدی!

- از چی حرف می زنی؟ قسم برای چی؟

- تا حقیقت رو نگین از اینجا نمیرم. با قسم قرآن اون قدر می ترسید که

فکر دروغ مصلحت آمیز رو که همون کلاه گذاشتن سر خداست فراموش می کنید.

رنگ چهره منیرخانم کمی پرید. مثل کسی که به آتش نزدیک شود احساس سوزش خفیفی در دستهایش می کرد و زیر لب گفت:
- من هرگز دروغ نمیگم.

رضا که چشمهایش را بسته و سر به دیوار تکیه داده بود به آرامی زمزمه کرد:

- شمارو به کلام خدا قسم میدم راست بگید و بیش از این آزارم ندید.

و با صدایی لرزان ادامه داد:

- آیا عسل خوشبخته؟ اگه حقیقت داره و خوشبخته چرا من این طور بی قرارم؟...

گریه امکان حرف زدن را از او گرفت. پس از دقایقی اشک ریختن ادامه داد:

- هر لحظه پیش روم مجسم می شه که توی آتش می سوزه و راه گریزی نداره، دست دراز می کند و کمک می خواد و من به محض اینکه بهش نزدیک می شم از من دور میشه و گریه می کنه. صداش توی گوشم می پیچه که میگه من گفتم تو چرا باور کردی؟

منیرخانم از وحشت می لرزید و ماهرخ به آرامی اشک می ریخت. حرکات مالیخولیایی رضا وحشت منیرخانم را هر لحظه افزون تر می ساخت. پلکهای رضا نیمه باز بود و منیرخانم را زیر نظر داشت. فاصله ای نامحسوس میان دست او با جلد قرآن دید. ناگهان روی دست وی زد به طوری که فاصله از بین رفت فریاد کشید:

- چرا جواب نمیدین؟ سوالم روشن بود!

دست سرد و لرزان منیرخانم به جلد قرآن چسبید. بی حس شده بود و توان هیچ حرکتی نداشت. انگار که خون در رگهایش جاری نبود فشار دست رضا

دستش را همچنان به قرآن دوخته بود و هر نوع جنبشی را ناممکن می کرد. رضا خیره به لبهای منیرخانم گفت:

– حداقل از خدا بترسید و برای یک بار هم که شده جواب درست بدید.
منیرخانم به گریه افتاد. چنانکه گویی سالها این گونه نگریسته بود در میان حق و گریه فریاد زد:

– نه... نه... نه.

دست رضا روی دست منیرخانم همچون تکه چوبی سنگین خشک شد. لحظه ای مات زده به سیل اشکهای او خیره ماند. لبهایش به لرزه افتاده بود و قدرت حرف زدن نداشت. پس از مکثی طولانی با فشار لبهایش را از هم گشود و آهی سرد چونان طوفان از دهانش خارج شد. دست کرخت شده اش را به سختی از دست منیرخانم جدا و آن را به سرعت مشتمت کرد و مانند پتکی آهنین به ناگاه به پشت سر خود کوبید و فریاد زد:

– پس حدس من درست بود؟ اون هم مثل من بدبخت شده؟ خدایا کجایی!...
منیرخانم قرآن را غرق بوسه کرد و گفت:

– خدایا ماروببخش!

چهره رضا همچون از جهنم برگشته ای زجر کشیده در مدت چند ثانیه چندین سال پیرتر شد. به منیرخانم خیره شد و گفت:

– روزی که عشقم رو در آغوش غریبه ای که همسن پدرش بود انداختید از خدا نترسیدید؟ اون روز که دلشکسته بیرونم کردید از خدا نترسیدید؟ حالا از کلام خدا می ترسید؟ خداوند شاهد ظلم شما به هر دوی ما بود. من ماه هاست که سرگردونم.

سپس با دستهای بی حسش که انگار از زیر آوار در آمده بود صورت مردانه اش را پوشاند و های های گریست.

ماهرخ با گوشه چارقد مندرسش عرق پیشانی او را پاک کرد و گفت:

- اینقدر حرص نخور ننه پیر شدی رفتی پی کارت. اصلاً معلوم نیست خاله
ت درست فهمیده باشه!

رضا با چشمهای از حدقه بیرون زده به او خیره شد. ماهرخ ادامه داد:
- گمون می کنم حالش خوبه. منیر مادر شکاکیه.
منیرخانم لیوانی آب سرد به رضا داد که به سختی از گلویش فرو رفت. زیر
لب گفت:

- گرچه هیچ شکایتی نمی کنه ولی می دونم که دلش خونه!
رضا از شدت عصبانیت سرخ شد. آب سرد دردی از او دوا نکرد زیرا به
صدای بلند فریاد زد:
- برجد و آبادت لعنت رویا.

پیکر نیمه جانش را به سختی از پله ها بالا کشید. پاهایش سنگینی می کرد
و زانوانش تاب کشیدن بدنش را نداشت. حتی صدای منیرخانم را نشنید که چند
بار از او پرسید:

- کجا؟ حالا کمی بشین!
مثل مسخ شده ها پله های زیر زمین را دو تا یکی پیمود و امپراطوری
عرفانی را ترک کرد.

فصل ۱۷

سرمای زمستان رفته رفته برگها و گیاهان خشک و شکننده را خرد و به تلی از خاک تبدیل می کرد. آمیزه ای از رنگهای زرد و نارنجی و سرخ سراسر باغ را پوشانده بود همچون تابلوی زیبایی عظمت طبیعت را نمایش می داد. صدای خرد شدن برگها در زیر قدمهای سنگین اسفندیار عسل را متوجه ورودش کرد. از پنجره بخار گرفته به او که مثل همیشه با قیافه ای عبوس و رخوتی بیمارگونه قدم برمی داشت خیره شد. فکر می کرد که بی بی باز هم حرفی تازه برای گفتن به اسفندیار دارد. غافل از اینکه بی بی هیچ حرفی برای گفتن نداشت.

اسفندیار وارد اتاق که شد عسل گفت:

- زود آمدی!

- اگه مزاحم سرکار هستم برگردم!

عسل لبخند زنان گفت:

- فقط تعجب کردم که این روزها زودتر به خونه میای!

- کارم کمتر شده.

- بگو که معاشرتات محدود شده!

- طعنه می زنی؟

- ابداً، آدم ترسو در لفافه حرف می زنه ولی من دوست دارم همیشه با هم
رو راست باشیم.

- پس خودت هم روراست باش.

- هیچ نقطه ابهامی در زندگی من وجود نداره
اسفندیار سیگاری آتش زد و در صندلی راحتی فرو رفت. با کلامی طعنه
آمیز گفت:

- هر کسی در دوران جوانی اشتباهاتی می کنه. منظورم کار خلافه.

- تو که می گفتی هیچ کاری از نظر تو خلاف نیست!

اسفندیار در صندلی راحتی جا به جا شد و گفت:

- در مورد خانمها فرق داره.

عسل لبخندی تمسخرآمیز به جهالت زد و پرسید:

- چطور بین زن و مرد تفاوت می گذاری؟

- تفاوت تفاوته! همیشه بوده و تا ابد هم هست.

عسل با خونسردی گفت:

- بهتره درست اندیشیدن رو تمرین کنی. تو هنوز در افکار متحجر مردونه

دوران پارینه سنگی باقی موندی!

اسفندیار عصبی شد. این در چهره اش کاملاً پیدا بود. در لحن صدایش

تغییری ناگهانی به وجود آمد و گفت:

- من همیشه درست فکر می کنم!... این تویی که به فکر حیثیت من

نیستی!

- چه کار خلافی از من سر زده؟

اسفندیار به عسل نزدیک شد و همچون کوه یخ انجمادش را به او انتقال

داد. عسل ناخودآگاه از او فاصله گرفت و پرسید:

- از چیزی ناراحتی؟ چرا حرف نمی زنی؟

احساس بدبختی و درماندگی در نگاه اسفندیار موج می زد. به عسل خیره شد و گفت:

- خیال می کردم خوشبختم.

عسل که همچون مسخ شده ها به چشمهای اسفندیار خیره مانده بود گفت:

- مگه خوشبختی و بدبختی اثری در طرز فکر تو می گذاره؟!

- چطور؟

- رفتارت همیشه برزخیه. هرگز نفهمیدم کی خوشحالی و کی کاملاً غمگینی! شاید چهره واقعی ات رو زیر ماسک بی تفاوتی می پوشونی.

اسفندیار با صدایی بلند پرسید:

- از آدمهایی که واکنشی هستند و سریعاً منفعل می شن خوشت میاد؟

عسل ویران شدن اسفندیار را می دید. در چند روز اخیر بیشتر از همیشه نگران و کلافه بود و او نمی دانست فرو ریختگی اش تحت تاثیر چه عواملی انجام گرفته است. به سیگار او که آتش به آتش روشن و خاموش می شد خیره مانده بود و به جز سکوت حرفی برای گفتن نداشت.

- جوابم رو ندادی؟ چرا سکوت کردی؟

- فیلسوفانه سخن می گفتمی و باعث تعجبم شدی. خیلی دلم می خواد با هم بحث کنیم ولی می ترسم عصبانی بشی.

چهره اسفندیار در پرده ای از دود سیگار پنهان شده بود. زیر لب گفت:

- تو در حد بحث کردن با من نیستی.

عسل با اینکه دلش نمی خواست عصبانی شود بی اراده از کوره در رفت و گفت:

- بفرمایید که بنده تنها به درد زندگی گوسفندوار و تمکین بی چون و چرا

از جنابعالی می خورم!

اسفندیار فریاد زد:

- به نظر تو تمکین از شوهر یعنی زندگی گوسفندی؟
زن و شوهر باید مهریون باشند و در جهت رفاه و آسایش فکر همدیگه تلاش کنند. بهتر از من می دونی که حتی حیوونها هم بی جهت از صاحبشون اطاعت نمی کنند.

- بله شلاق و چوب رامشون می کنه.
- مودب باش، زندگی انسان متفکر با رفتار غریزی حیوون کاملاً متفاوته. تو ارزش انسانها رو با طرز فکر زیر سوال میبری!
اسفندیار سیگاراش را خاموش کرد و با خشم به چهره عسل نگریست.
پرسید:

- این دخترهای بی هویتی که دور و برت جمع کردی از کجا اومدن؟
- بگو دردت چیه؟! گمان می کنم قبلاً درباره اونها توضیح داده م!
- رابطه تو با اطرافیات عجیب و غریبه.
- از نظر تو یا از نظر بی بی؟ تا جایی که به یاد دارم تازگیها در منزل هستی و قبل از اون حتی نمی فهمیدی من کجا هستم!
- بی بی هیچ حرفی به من نمی زنه.
- به محض اینکه فکر می کنم دوست منه رفتاری نشون میده که خلافش ثابت می شه.

- بی بی به تو علاقه منده. این رو بارها به من گفته.
- پس تو از جای دیگه ای عصبی هستی!
- من به عقاید دیگران احترام می گذارم. دلم نمی خواست کوچکترین رفتار مشکوکی از تو سر بزنه.

- تو به حرفهای من اهمیت میدی؟
- اگه بدونم حرف حسابت چیه بهتر می تونم درکت کنم.
عسل در مقابلش نشست و گفت:

- حرف دلت رو بزن و راحت کن.

اسفندیار همچون زخم خورده ای که از کوچکترین خراش می هراسد در درون احساس وحشتی موهوم داشت اما جرئت نمی کرد چیزی بپرسد. غرورش سدی بر جاری شدن کلامش کشیده بود. برخاست به پنجره نزدیک شد و پس از دقایقی سکوت گفت:

- صمیمیت تو با ابراهیم غیر عادیه!

- اسفندیار از کجا چنین فکری به سرت زد؟ انتظار نداشتم حسود باشی و به پسر نجیبی مثل ابراهیم که دیوونه وار عاشق مینا بوده شک داشته باشی! اون برای من مثل برادره.

اسفندیار کمی سکوت کرد و با کنجکاوی پرسید:

- تازگیها مینا رو ندیدی؟ گفתי ابراهیم عاشق مینا بوده؟

- بگذریم. از زمانی که در اون باشگاه لعنتی رو بستن یادت افتاده که زندگی زناشویی یعنی چی!

اسفندیار عصبی شد و فریاد زد:

- اینقدر به من کنایه زن.

- خوشحالم که مثل مردهای متعصب دیگه رفتار می کنی. هر چند تعصب خودش نوعی بیماری روانیه!

- طفره نرو. من از گذشته تو چیزی نمی دونم. اون طور که تصور می کردم نیستی.

- نکته مبهمی در زندگی من وجود نداره. بیخود اینقدر به این دخترهای بخت برگشته حساس شدی! مشکل من و تو اینکه بدون شناخت همدیگه ازدواج کردیم و تو دائماً از من بهانه می گیری!

- همیشه این فکر که در گذشته تو مشکل حل نشده ای وجود داشته و هنوز آزارت میده باعث رنجم می شه.

عسل برآشفته شد و پرسید:

- شاید من هم حق داشته باشم این طور فکر کنم. تو فقط بلدی تهمت بزنی! اون هم بدون دلیل.

اسفندیار همچون کوه آتشفشانی که طغیان کند از کوره در رفت:

- من به تو اعتماد ندارم!!

عسل گریست و ناله هایش اتاق را پر از غم و اندوه کرد. طاقت ماندن در آن اتاق و نامهربانی اسفندیار را نداشت. بیرون آمد و بی بی را دید ولی نگاه غیرصمیمانه اش او را به کنج اتاقش برگرداند. اسفندیار از شدت عصبانیت فریاد می زد و وسایل اتاق را به اطراف پرتاب می کرد.

عسل به باغ رفت تا لا به لای شاخ و برگهای سرد و یخ زده اش گم شود. به گوشه ای خلوت پناه برد. یاد رضا رهایش نمی کرد. رفتار اسفندیار با او بیشتر عذابش می داد. فکر و خیال و احساس ندامت وجودش را به آتش کشیده بود و سردی هوا که تا مغز استخوان را می سوزاند حس نمی کرد. از میان درختهای سر به فلک کشیده به شاخه های نازک و بدون برگ که دست در گردن یکدیگر آویخته بودند و با وزش باد پیکرشان به یکدیگر می سایید به آسمان خاکستری رنگ خیره شد. شخصیت تودار و از خود راضی اسفندیار آنان را غم انگیز کرده بود. هیچ تعلق خاطری به او نداشت. باد سرد برگهای خشکیده را بر سر و رویش پاشید. وقتش رسیده بود تا همه چیز را بر زبان آورد و رازهای نهانی را آشکار سازد. نگاهش از شاخ و برگهای خشکیده درختان به ابری سیاه لغزید. احتمال بازش باران می رفت. ناگزیر به بازگشت به زندان زندگی به سمت ساختمان حرکت کرد.

صدای فاطمه خانم حرکتش را کند کرد. به سمت او برگشت و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

فاطمه خانم که چندین بار او را صدا زده و نگرانش شده بود به چهره آشفته

اش خیره شد و پرسید:

- امروز با اجازه شما می‌تونم زودتر به منزل برم؟
- چطور؟ کارت تموم شده؟
- خیر. اما شوهرم مریضه. از داربست افتاده و پاش شکسته. یک ماه هم سرکار نمیره.

- پس شوهرت بناست؟ آگه به پول احتیاج داری بگو.
- خدا سایه شما رو از سرما کم نکنه.
- از آشپز غذا بگیر و برو منزل.
- ممنونم خانم.
ابراهیم که به نظر می‌رسید مدت‌ها به دنبال عسل باغ را زیر و رو کرده است نفس زنان به اون نزدیک شد و پرسید:

- شما اینجا هستید؟ مدتهاست دنبالتون می‌گردم!
- اتفاقی افتاده؟
- آقا کجاست؟ شانس آوردیم که قبل از پستی به منزل اومد.
- باز هم پستی؟ این بار چه تحفه ای آورده!
- وادارش کردم پاکت رو به من بده.
- کجاست؟
- توی اتاقم.

عسل هم کنجکاو بود و هم نگران. به اتاق ابراهیم که وارد شد پشت سرش در را بست. ابراهیم پاکت را از روی قفسه کتابهایش برداشت و به او داد. عسل زیر لب گفت:

- خدابه خیر کنه!
پاکت را باز کرد و با نگاه به عکس داخل آن رنگ چهره اش مانند گچ سفید شد. لبهایش به لرزه افتاد و به سرعت عکس را در پاکت گذاشت. ابراهیم که

فهمیده بود غسل دلش نمی خواهد کسی عکس را ببیند کنجکاو شد. با اصرار زیاد پاکت را گرفت و عکس را از آن بیرون آورد عکس دکتر فیاض و غسل بود در حال گفت و گو در رستوران و پیامی زیر آن با این مضمون:

شوهرتان هرگز نمی پسندد همسرش با من همکلام شود. به خاطر داشته باشید که او نسبت به وجود من حساس است. این مسئله مربوط به سالها پیش می شود که تصور نمی کنم بدبینی او نسبت به من از بین رفته باشد. بنابراین مواظب رفتارتان باشید که... برگ برنده در دست من است.

پشت ابراهیم لرزید. ناباورانه به غسل خیره شده بود. با کف دست به صورتش زد و گفت:

- نمی دونستم با چنین ملعون پست فطرتی هم کلام شدید! از چهره خبیثش پیداست که جز به زنها به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنه. غسل احساس کرد راه نفسش بند آمده است. بر روی صندلی نشست و گفت:

- حالا می فهمم که اون نامه بدون امضا رو فیاض نوشته بود. من حسابی رو دست خوردم!

ابراهیم با عصبانیت پرسید:

- این عکس از کجا اومده؟ مگه شما با فیاض آشنا بودید؟

غسل حوصله توضیح دادن نداشت. غرق در افکار مشمئز کننده و رفتار به ظاهر صمیمانه او بود زیر لب گفت:

- احتمالاً دکتر فیاض قصد اخاذی داره.

صدای خرد شدن برگهای خشک که از پشت در اتاق به گوش رسید. ابراهیم و غسل رابه وحشت انداخت. ابراهیم به سرعت عکس را در پاکت گذاشت و زیر روزنامه های باطله مخفی کرد. غسل به سمت در رفت اما پیش از آنکه آن را باز

کند در باز و سپس اسفندیار با چهره ای خشمگین در آستانه در ظاهر شد.
نگاهی غضب آلود به هر دو کرد و سپس از ابراهیم پرسید:

– چرا در اتاقت رو بستی؟

عسل که وحشت سرپایش را گرفته بود به او لبخندی تصنعی زد و گفت:

– باید درباره تولیدی با ابراهیم مشورت می کردم.

– اینجا که تولیدی نیست اتاق خصوصی ابراهیمه.

– صلاح نبود دخترها بفهمند.

ابراهیم در گوشه اتاق خشکش زده بود و جرئت جنبیدن نداشت. از خشم
اسفندیار بی اندازه می ترسید. نگاه سرزنش آمیز و مشکوک اسفندیار به ابراهیم
حال عسل را به هم زد که با غیظ نگاهش می کرد و می غرید.

عسل از اتاق بیرون رفت و اسفندیار به دنبالش دوید:

– حرکات مرموز دیوونه م کرده! خجالت نمی کشی با این پسره بی اصل و

نسب هم کلام می شی؟

چهره عسل برافروخته شده بود. از سر و صدای اسفندیار وحشت داشت و
دلش نمی خواست حاضران در باغ مشاجره آن دو را ببینند. فریاد نکشید و
خشمش را فرو خورد. درحالیکه یک پارچه آتش بود و دلش می خواست
عصبانیتش را سر او خالی کند به سرعت به اتاقش خزید و پس از بستن در گفت:
– تو از مسخ شدگی نجات پیدا کردی و تازه متوجه اطرافت شدی! می
فهمی اسفندیار؟ خوشحالم که احساسات از درونت تراوش کرده و راحت می
کنه!

– حرفهای نامربوط زن! مواظب باش که اگه یک بار دیگه حرکت مشکوکی

از تو ببینم بلافاصله ابراهیم رو اخراج می کنم.

– ابراهیم چه گناهی کرده؟ تو بی جهت به اون مشکوکی.

– بالاخره از کارت سردر میارم.

- تو که به اندازه کافی جاسوس داری! پس شک و تردیدت برای چیه؟
اسفندیار فریاد زد:

- اگه منظورت بی بی بیچاره ست بدون که اون به گردن من حق داره.
- شاید به گردن تو حق داشته باشه ولی در مورد من و اون مطمئن باش که
هیچ وقت به تفاهم نمی رسیم.

- فقط وجود ابراهیم آزارم میده. باید هرچی زودتر عذرش رو بخوام.
عسل بی اندازه عصبانی و انقلابی در درونش به پا شده بود. رنج می برد و
مجبور به سکوت بود. با بدبینی اسفندیار چگونه می توانست کنار بیاید.
درحالیکه هزاران نکته مبهم از زندگی او عذابش می داد! به کتابخانه رفت و
مشغول ورق زدن کتابی شد تا سرش گرم شود شاید از شدت فشار حوادث و
رفتار نامهربانانه اسفندیار بکاهد. تمرکز نداشت. به یاد فیاض افتاد و ملاقات
مسخره ای که با او داشت و نفس در سینه اش حبس شد. ترسی از اتفاقات پیش
بینی نشده تا مغز استخوانش را می لرزاند ولی به جز صبوری و تن به تقدیر
سپردن راه دیگری نمی یافت شب را در عالم خواب و بیداری به صبح رساند و با
اولین زنگ تلفن گوشی را برداشت. صدای دکتر فیاض که دیگر آشکارا حرف می
زد و نیازی به ناشناس ماندن نمی دید به گوشش رسید.

- عکس به دست رسید؟ مواظب باش که پا توی کفش ما نکنی! یک چشمه
از بلایی که به سرت آوردم نشونت داد که نباید به کار دیگران کار داشته باشی!
تلفن قطع شد. لحظاتی چند گوشی تلفن به دست عسل چسبید. او مثل
چوب خشک بی حرکت مانده و منگ شده بود و موقعیتش را خوب درک نمی
کرد. با بی حسی به پنجره نزدیک شد با خود حرفهایی داشت و پرسشهای بی
پاسخ کلافه اش می کرد. به حال خود تاسف خورد. دلش می خواست دست کم
می دانست چرا اسفندیار در مورد فیاض حساسیت دارد! باد از درز شیشه ها
عبور می کرد و لا به لای پرده ها می پیچید. صدایی زوزه مانند افکارش را به

سوی گرگی در بیابانی سرد می کشاند که سرش با دکتر فیاض عوض شده بود. از وحشت اعضای بدنش کرخت شد. اگر اسفندیار موضوع ملاقات او و عکسش با فیاض را می دید چطور می توانست از حیثیت لکه دار شده اش دفاع کند؟

باغبان جدید دستی تکان داد که همچون گردبادی او را به زندگی بازگرداند. فکری به سرش زد و لباس پوشید. عزم رفتن داشت که بی بی از لای در او را دید. این روزها کمتر ظاهر می شد. عسل به سرعت به تولیدی رفت. فاطمه خانم از صبح زود به کار مشغول بود. دختران سرگرم تمرین خیاطی بودند. از پشت شیشه به آنان چشم دوخت. افسرگی چهره اش با شادی لحظه ای جا به جا شد. نفسی عمیق کشید و قدم زنان به ساختمان برگشت. تصمیم داشت به دیدار پدرش برود که بی بی او را دید. در مقابلش ایستاده بود. به نظر می رسید حرفی برای گفتن دارد.

عسل پرسید:

- خبری شده؟

- امروز صبح یک خانم این نامه رو برای شما آورد.

عسل نامه را گرفت و زیر چشمی نگاهش کرد و آهسته گفت:

- پس امشب هم موضوعی برای گفتن به آقا داری!

بی بی که چشم به زمین دوخته بود زیر لب گفت:

- شما اشتباه می کنید. من هیچ حرفی به آقا نمی زنم!

- به قدری به تو احساس نزدیکی می کردم که آرزو رو نشونت دادم. نمی

دونم چرا کاری کردی که اعتمادم از تو سلب بشه؟

- آقا مریضه. تا به حال اینقدر حسودی نمی کرد که حالا از دیدن ابراهیم

هم آزرده می شه. اون شما رو خیلی دوست داره. شما بهش توجه نمی کنید. اون

از عشق شما دیوونه شده!

- خیلی فضول هستی. در اولین فرصت که اختیار زندگی رو در دست بگیرم

بیرون می‌کنم!

- چرا خانم جان؟ مگه من چه بی حرمتی به شما می‌کنم؟
- اولین روزی که پا به این باغ لعنتی گذاشتم خیال می‌کردم تو دوست خوبی برای من می‌شی. هرگز تصورش رو هم نمی‌کردم که با غریبه‌های بی احساسی که هیچ بویی از انسانیت نبردن هم خونه بشم.
بی بی که توان مقابله با کلام زهرآگین عسل را نداشت. بی صدا به اتاقش رفت. عسل در اتاق خود را بست و نامه را باز کرد.
خانم عزیز و مهربان سلام.

خیلی دلم می‌خواست از نزدیک شما را ببینم ولی متأسفانه در منزل نبودید. تصمیم گرفتم چند کلامی برای تان بنویسم. امیدوارم نامه به دستتان برسد. علت مزاحمت هشدار به شماست. بدانید که جان شما و آبرویتان در خطر است. نجات دختران فریب خورده از منجلاب و فساد کار ساده‌ای نیست. بخصوص که باشگاه به علل نامشخصی تعطیل شده. مدتهاست مینا را ندیده‌ام. شاید به خاطر نامه‌ها سرش را زیر آب کرده باشند. اگر او را دیدید بگویید که دوستش دارم.

کسی که نگران شماست. زیبا

عسل دیگر اعتمادی به این گونه نامه‌های مشکوک نداشت ولی دلشوره‌ای شکیبایی‌اش را از وی ربوده بود. پنداشت که شاید آن هم دسیسه‌ای تازه است. تا لحظه‌ای که اسفندیار وارد منزل شد نگرانی‌اش ادامه داشت. دلواپسی دیگر او مربوط به خبرچینی بی بی بود که باید به اسفندیار توضیح قانع‌کننده‌ای می‌داد.

اسفندیار به کتابخانه جایگاه همیشگی او وارد شد. لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

- خیلی راغب مطالعه هستی!
- این اتاق امن ترین جای این خونه ست.
- تولیدی به این عظمت وقتت رو پر نمی کنه.
- مسخره نکن! بالاخره یک روز فعال می شه.
اسفندیار نگاهی محبت آمیز به او انداخت و گفت:
- باید ترتیب یک مهمونی رو بدی. حداقل چند روز سرگرم می شی.
- با اینکه از دوستان خوشم نیاد ولی اگه تو دوست داری دوعتشون می
کنیم.

- مگه اونها چه بی احترامی ای به تو کردند؟
- پر رو و قالتاق هستند. از اونها خوشم نیاد!
- عجب! مردم شناس حرفه ای هستی!
- خیال می کنی ساده لوحم؟ زندگی کردن با تو و آشنا شدن با دوستان
مردم شناسم کرده.

اسفندیار نگاهی مرموز به او انداخت و گفت:
- علتش مراودت پی در پی با افراد مشکوکه.
- باز شروع کردی؟ تا کی به من کنایه می زنی؟
- از خودت یاد گرفتم که حرفام رو با گوشه و کنابه بزنم. قبل از ازدواج با تو
رو راست بودم.

- هزار حرف نگفته توی دلم انباشته شده که در اولین فرصت بمباران
کلمات می کنم. شاید بعد از مهمونی!



اضطرابی ناشناخته از حضور دکتر فیاض در شب مهمانی عسل را کلافه می
کرد. ولی مجبور به سکوت و صبوری بود. ابراهیم وقتی موضوع مهمانی را فهمید

پرسید:

- من هم باید تو مهمونی حضور داشته باشم؟
 - بستگی به خواست آقا داره.
 - نگران شما هستم. باید مواظبتان باشم!
 - آقا به اندازه کافی نسبت به تو حساس شده! سعی کن کمتر آفتابی بشی.
- می ترسم بیرون نروم.
- ظهر پنجشنبه دختران با قرار قبلی به پرورشگاه رفتند. عسل که همراهشان بود پرسید:
- کدوم یکی از شما زیبا رو می شناسید؟
- نگاه کنجکاو و پرسشگر عسل دختران را به وحشت انداخته بود از این رو ترجیح دادند سکوت کنند. عسل دوباره پرسید:
- هیچ کدوم از شما زیبا رو نمی شناسید؟
- دخترها نگاهی مرموز به یکدیگر کردند و عسل با لبخند گفت:
- متاسفم شما به من اعتماد ندارید.
- یکی از دخترها طاق ت نیآورد و آهسته گفت:
- زیبا زن شریف و مهربونیه!
- خودروی حامل آنان به در پرورشگاه نزدیک شد بنابراین دخترها فرصتی برای توضیح بیشتر نداشتند. عسل گفت:
- روز شنبه ابراهیم رومی فرستم دنبالتون. تا اون روز حق ندارید از موسسه بیرون برین.
- دختران وارد سالن پرورشگاه شدند و خانم امجدی شاد بود که می تواند کاری برای عسل انجام دهد. با گرمی به استقبالشان آمد و آنان را به کتابخانه راهنمایی کرد.
- آرزو که از پنجره اتاق عسل را دیده بود از پله ها به سرعت پایین آمد و

خودش را در آغوش او انداخت و گفت:

- دلم براتون تنگ شده بود. چرا بیشتر نمی آیید به دیدنم؟
- گرفتارم. حق با توست. باید بیشتر به ملاقاتت بیام.
- دلم می خواد همیشه با شما باشم ولی از پدرم متنفرم.
- اگه گذشت داشته باشی راحتتر زندگی می کنی.
- شما اگه جای من بودید اونو می بخشیدید؟
- سعی کن به آینده ای روشن فکر کنی.
- سعی می کنم.

ابراهیم خرید مهمانی را انجام داده بود. احترام سادات و کریم با مدیریت بی بی چند نوع غذای ایرانی و فرنگی تداریک دیدند و مقدمات مهمانی آماده شد. غسل با تشویش و اضطراب لحظات دلهره آور را پشت سر می گذاشت. پشت چهره آرام و مهربان غسل غوغایی برپا بود که ابراهیم به خوبی آن را درک می کرد و تصمیم گرفته بود لحظه ای از او غافل نشود.

اسفندیار ابراهیم را در حال جا به جا کردن وسایل مهمانی دید و گفت:

- امشب لباس مرتب بپوش. باید به خوبی از مهمونها پذیرایی کنی!
- سپس به ساختمان رفت و غسل را دید که لباس صورتی خوشرنگی به تن داشت و موهایش را برس می کشید. به او نزدیک شد و گفت:

- لباس مشکی تو بیشتر میاد!

- قراره من هم توی مهمونی باشم؟

- به هر جهت تو کدبانوی منزل هستی؟

- مجلس مردونه است لطفاً معافم کن که حوصله ندارم.

- اینقدر با من مخالفت نکن!

- پس مجبورم تحملشون کنم؟

اسفندیار لبخند تلخی زد و به باغ رفت. هوا سرد بود. باغبان محوطه جلوی

ساختمان را شسته و در آن صندلی چیده بود. اسفندیار زیر لب گفت:

- چه باغبوت ابلهی! توی این هوای سرد مگه می شه اینجا نشست!

ابراهیم لباس مرتبی پوشیده و بسیار خوش تیپ شده بود به طوری که اسفندیار با دیدن اندام مردانه و جوانش احساس حسادت کرد. با صدای باز شدن در باغ اسفندیار حرکت کرد و خوشامدگویان به سوی مهمانان رفت. عسل از پشت شیشه تک تک مهمانان را با دقت نگاه کرد. از نظر او همه دوستان اسفندیار از یک قماش بودند و تنها تفاوتی که داشتند در میزان تحصیلات و مقدار ثروتشان بود.

آخرین کسی که وارد مجلس شد دکتر فیاض بود که به محض ورود به گوشه دنجی از سالن پذیرایی خزید و از همان جا برای دیدن عسل نگاهش را به هر سو افکند. ابراهیم از دور رفتار و نگاه های مشکوک او را زیر نظر داشت و منتظر بود حرکتی زننده از او ببیند تا همان جا حسابش را کف دستش بگذارد.

سنگینی نگاه دکتر فیاض اعصاب عسل را به هم ریخته بود. کلافه بود و چاره ای به جز تحمل آن وضعیت نداشت. هوای سالن از دود و بوی الکل پر شده بود و اکسیژنی برای تنفس وجود نداشت. مهمانان گرم خوشگذرانی بودند. از هر دری سخن می گفتند و با ردوبدل کردن شوخیهای زننده تحمل ناپذیر شده بودند. عسل از شلوغی استفاده کرد پالتو پوشید و به باغ رفت تا نفس تازه کند.

او در تاریکی شب در زیر نور ضعیف چراغهای باغ به قدم زدن مشغول بود که دکتر فیاض از پشت یکی از درختها به او نزدیک شد و گفت:

- چطوری عسلم؟! خوب کاسه کوزه ما رو به هم ریختی!

عسل که از صدای ناگهانی او یکه خورده بود رو برگرداند و از درخت فاصله گرفت. چهره برافروخته دکتر فیاض که از اوایل شب مشروب نوشیده و آثار کمی از مستی در او پیدا بود در سایه روشن چراغ کم نور و خاک گرفته باغ نمایان شد. عسل وحشترده پرسید:

- اینجا چه می کنید؟

- منتظر بودم با شما تنها صحبت کنم.

اگر قصد اخاذی دارید بدونید که من به هیچ کس باج نمیدم.

فیاض خندید و گفت:

- مگه من از شما چیزی خواستم! جز دوستی شما هیچ هدفی ندارم. من و

شما هر دو تنها هستیم. تمام این برنامه ها رو ریختم که بهانه ای برای صحبت

کردن با شما پیدا کنم!

- اما من هیچ حرفی با شما ندارم! شما آدمی پست و حقه بازی هستید!

- مجبورم نکنید که از برگ برنده م استفاده کنم!

- هر کار از دستتون برمیاد انجام بدید. من حقیقت رو به اسفندیار میگم.

- شما نمی دونید که با این کار آبروی خودتون میره؟! من می دونم که

اسفندیار با چه چشمی به شما نگاه می کنه. توجیه شما برای اون قابل قبول

نخواهد بود.

بوی تند الکل و سیگار در هوای آزاد هم عسل را آزار می داد. تصمیم گرفت

به ساختمان برگردد که فیاض دستش را گرفت و گفت:

- حالا حالاها با هم کار داریم!

عسل بی معطلی سیلی محکمی به گوشش زد و با تغییر گفت:

- خجالت بکشید! اون عکس چیزی رو ثابت نمی کنه.

- حق با شماست اسفندیار خودش می تونه به خوبی قضاوت کنه.

ناگهان ابراهیم از پشت سر گلوی فیاض را گرفت و چنان فشاری به آن داد

که نزدیک بود خفه شود. تقلای جنون آسای فیاض برای رها شدن از دست

ابراهیم برگ درختان اطراف را به صدا در آورد که باعث شکستن چند شاخه

کوچک شد. او به سختی فریاد زد:

- ولم کن... خفه... شدم!...

چهره ابراهیم از خشم می لرزید. عسل که به او خیره شده بود فریاد زد:

- ولش کن! مرد!

ابراهیم که همچنان در حال فشردن گلوی فیاض بود آهسته گفت:

- چه بهتر آدم مزاحم باید بمیره!

عسل به سمت ابراهیم رفت و با التماس به او گفت:

- اگر بمیره برای خودت دردسر درست می شه ولش کن!

ابراهیم در تاریکی باغ به او خیره شد و گفت:

- شما برو توی اتاق من باید این ملعون رو بکشم!

- ارواح خاک اون خدایامرز ولش کن!

دستهای ابراهیم بی اختیار سست شد و پیکر نیمه جان فیاض به مین افتاد.

عسل و ابراهیم به سرعت به سالن برگشتند. هیچ یک از مهمانان و حتی خود اسفندیار هم از اتفاقی که افتاده بود با خبر نشد. چهره ابراهیم لرزشش را تا آخر شب حفظ کرد. عسل پریده رنگ در کنج اتاق نشست و به فکر فرو رفت. دلش شور فیاض را می زد. آرزو کرد که هرگز او را نبیند. ابراهیم در گوشه سالن ایستاده بود و به پیکر مست و مدهوش اسفندیار که تلوتلو می خورد با نفرت نگاه می کرد. دیدن چهره غم زده عسل قلبش را می لرزاند. اسفندیار با لودگی اطرافیان شاد بود و صدای قهقهه اش سالن را پر از سر و صدا کرده بود.

شب از نیمه گذشته و عسل به در سالن پذیرایی چشم دوخته و منتظر ورود فیاض بود. فیاض در آخرین لحظه که ترکش می کردند هنوز نفس می کشید بنابراین وحشت نیامدنش به مهمانی بیشتر از حضورش بود. عسل هیجان زده منتظر تمام شدن مهمانی بود. نزدیک صبح مهمانان به منزل رفتند و بی بی به کمک ابراهیم، اسفندیار را به اتاق خواب برد. باغ در خاموشی مطلق فرو رفت. در آن سکوت سهمگین عسل و ابراهیم سرگردان یافتن دکتر فیاض با تاریکی باغ در جدال بودند اما از او اثری نیافتند.

وحشت سرتاپای وجود عسل را فرا گرفت. ابراهیم گفت:

- من شما رو تا اتاقتون همراهی می کنم. می ترسم اونجا مخفی شده باشه! عسل گفت:

- ولی ممکنه بی بی ببینه.

نگاه ابراهیم به چشمهای شفاف عسل گره خورد خورد. او نفس عمیقی کشید و گفت:

- گور پدر بی بی. مهم سلامتی شماست.

- ولی اگه آقا بفهمه بیرون می کنه.

- اهمیتی نداره.

همراهش به اتاق رفت. گوشه و کنار اتاق و زیر تخت را به دقت نگاه کرد پنجره ها را از پشت بست و پرده ها را کشید. عسل به حرکات شتاب زده و دقیق او چشم دوخته بود. ابراهیم هنگام خروج از اتاق مکث کوتاهی کرد و به زمین چشم دوخت زیرا جرئت ایستادن و نگاه کردن به عسل را در آن لحظه که می شد شیرین ترین لحظه زندگی اش باشد نداشت. عسل گفت:

- ممنونم!

ابراهیم درحالیکه نگاهش را از عسل می دزدید آهسته گفت:

- در رو از پشت قفل کنید. من روی پله ها می شینم و کشیک میدم.

- ولی تو خیلی خسته هستی.

- مهم نیست شما هم خسته هستید. با خیال راحت استراحت کنید!

از اتاق بیرن رفت پس از شنیدن صدای قفل شدن در لحظاتی پشت آن ایستاد و به دیوار تکیه داد. نفسی عمیق کشید و همچون کسی که فقط به بوی معشوق دل خوش کرده باشد با حرکتی تند و سریع به حیاط رفت.

فصل ۱۸

صبح روز شنبه اسفندیار زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. دعوت تیمسار مرادی و تشکیل جلسه فوری در آن ساعت از روز تا حدودی غیرعادی به نظر می رسید. علت گردهمایی برای اسفندیار که منتظر ساعت هشت صبح و کنجکاو بود بفهمد چه موضوع مهمی قرار است اعضای باشگاه را دور هم جمع کند نامشخص بود. وقتی به منزل تیمسار رسید ساعت یک ریع به هشت صبح بود. وارد اتاق پذیرایی که شد و همه اعضا را گرد هم دید غافلگیر شد. با تعجب گفت:

– تنظیم ساعت من به هم خورده یا آقایون سحرخیز شدن؟!

تیمسار در پاسخ گفت:

– از کسی که تقاضای جلسه اضطراری کرده سوال بفرمایید!

اسفندیار نگاهی گذرا به جمع دوستان کرد و نگاهش بر روی چهره آخرین نفر یعنی دکتر فیاض خشکید. لبخند بی رنگی زد و گفت:

– در واقع باید از دکتر پیرسم که دیشب بی اندازه شتاب زده قرار امروز صبح رو گذاشتند ولی نمی دونم چرا همه دوستان قبل از من تشریف فرما شدن!

فیاض نگاه زیر کانه ای به او انداخت و پاسخ داد:

– شما باید ساعت هشت صبح می اومدید!

- و دوستان دیگه!...

- دوستان دیگه برای یک ساعت قبل از شما دعوت شده ن!

- پس به یقین موضوع جلسه مربوط به من می شه!

- با کمال تاسف بله!

اسفندیار گفت:

- و همه آقایون هم بدون حضور من رای خودشون رو صادر کردند! پس

نیازی به حضور بنده نیست. آقایان با اجازه همگی!...

و به سوی در حرکت کرد. فیاض از جایش برخاست و گفت:

- ولی هنوز رای صادر نشده. بدون حضور شما امکان نداره تصمیمی گرفته

بشه. به ما حق بدید نگران باشیم. لازم بود در رابطه با آشفتگی اطراف شما با هم

مشورت کنیم.

اسفندیار به او نزدیک شد. با تعجب به کبودی زیر چشمش نگاهی کرد و

پرسید:

- پای چشمتون چرا کبود شده؟ راستی شب جمعه کجا غیبتون زد؟

فیاض با عصبانیت دود غلیظ سیگارش را به چهره او فوت کرد و گفت:

- لطفاً بنشینید آقا!

اسفندیار به چهره های پرسشگر و کنجکاو دوستان نگاهی گذرا انداخت و

پرسید:

- اینجا چه خبر شده؟ چرا همه سکوت کردین و به من زل زدین؟

تیسمار مرادی فنجان قهوه را به دست اسفندیار داد و گفت:

- زیاد عجله نکن جانم! به زودی ماجرا رو می فهمی. این جلسه بیخودی

تشکیل نشده.

اسفندیار با عصبانیت پرسید:

- کدوم جلسه؟ مگه قرار نبود همیشه همه اعضا حضور داشته باشند و بعد

تصمیمی گرفته بشه!

تیمسار به اسفندیار نزدیک شد سرش را جلو آورد و در گوش او نجوا کرد:

- هنوز هیچ تصمیمی گرفته نشده. اینقدر نگران نباش!

اسفندیار با اخم بر روی کاناپه بزرگی نشست. سکوت فضای سالن را سنگین کرده بود و هیچ کس جرئت اظهار نظر نداشت. دکتر فیاض با رنگ و رویی پریده برخاست و به او نزدیک شد و گفت

- بارها به شما هشدار دادم مواظب اطرافیان‌تون باشید. به خرجتون نرفت که نرفت! ما همه به شما اعتماد کردیم و رازهای سازمان کوچکمون رو در اختیارتون گذاشتیم.

- شب جمعه همگی مهمون من بودید. از اون شب تا به حال چه اتفاق مهمی افتاده که همگی به من بی اعتماد شدید؟

اعضا نگاه مشکوکی رد و بدل کردند و دکتر فیاض گفت:

- شما بهتر از همه می دونید که حتی در عرض یک دقیقه هم می شه به کسی شک کرد و بدگمان شد.

اسفندیار لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

- اینقدر طفره نرید و با کلمات بازی نکنید. هرچه زودتر علت این گردهمایی شتاب زده رو بگید که من خیلی کار دارم.

فیاض با عصبانیت فریاد زد:

- ما هم بی‌کار نیستیم آقا! شما خیال می کنید بی جهت اینجا جمع شدیم؟

- منظورم این نبود. طفره رفتن شما از بیان قاطع موضوع نگرانم می کنه.

دکتر فیاض دستهایش را از پشت به هم گره داده بود و قدم می زد. چشمهای همه به سوی او برگشته بود که گفت:

- بارها درباره سابقه آقای ابراهیم خرسند با شما صحبت کردم ولی متأسفانه اهمیت ندادید. ما مجبور به تشکیل جلسه فوری شدیم که شما رو

متوجه عواقب نامعلوم و خطرناک این کار بکنیم. ما می دونستیم که علاقه این پسر به مینا و رفت و آمدهای وقت و بی وقتش به باشگاه به طور حتم باعث گرفتاری ما می شه که شد. من بارها از سابقه کاری ابراهیم از شما سوال کردم که حتی از دادن مشخصات واقعی و هویت اصلی اون نیز خودداری کردید.

اسفندیار که با نگاهی آکنده از کنجکاوی به دکتر فیاض خیره شده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت پرسید:

- ابراهیم چه کار خلافی انجام داده؟ چرا مشکلات و آشفتگیهای باشگاه رو به گردن اون می اندازید؟

- لطفاً فقط جواب سوالات رو بدید. این ابراهیم کیه و از کجا پیداش شده؟ پیشکار قبلی شما چطور یکمرتبه غیبش زد؟!

اسفندیار عصبی شد و فریاد زد:

- شما به چه حقی منو محاکمه می کنید؟

دکتر به جمع اشاره کرد و گفت:

- وقتی پای منافع جمع در میون باشه من به خودم حق دخالت در همه امور رو میدم.

اسفندیار به تک تک اعضا نگاهی مشکوک انداخت و پرسید:

- کدوم یک از شماها به ابراهیم مشکوک هستید؟ آیا کسی از اون مورد خلافی دیده؟

همه سکوت کرده بودند اما دکتر فیاض به صدای بلند فریاد زد:

- آقا لطفاً جواب منو بدید! اینقدر سفسطه نکنید!

اسفندیار نفسی عمیق کشید و گفت:

- اکبر نیکوکار پیشکار سابقم از منزلم دزدی می کرد برای همین مجبور شدم اخراجش کنم و دلیلی نداشت این موضوع رو با بوق و کرنا به همه اطلاع بدم.

دکتر به طعنه پرسید:

- مطمئن هستی که ابراهیم دزد نیست؟

چهره اسفندیار به سرخی گرایید و گفت:

- تا به حال مورد مشکوکی ازش ندیده‌ام. من به اون اعتماد دارم.

دکتر فیاض لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

- البته اون از شما پول و جواهرات نمی‌دزده ولی متأسفانه دزد ناموسه!

اعضای صورت اسفندیار به رعشه افتاد. برخاست یقه دکتر فیاض را گرفت و

او را محکم به دیوار کوبید به طوری که فریادش به آسمان رفت. بقیه اعضا برای

میانجیگری مداخله کردند. اسفندیار فریاد زد:

- مرتیکه عوضی تو خودت یک پا دزد ناموسی! چطور جرئت می‌کنی این

مزخرفات رو به هم ببافی؟

و دکتر فیاض هم متقابلاً فریاد زد:

- عوضی خودتی که مثل کبک سرت رو زیر برف کردی! چمشهات کور شده

و چیزی رو نمی‌بینی. همون موقعی که تو مشغول عیش و عشرت بودی من به

خاطر حفظ ناموس تو از دست ابراهیم پدرسوخته کتک خوردم!

چند نفر از حاضران به زحمت جدایشان کردند. اسفندیار که هنوز خشمگین

بود در کنار دیوار ایستاد و فریاد زد:

- گذشته سیاه تو اگه برای کسی روشن نیست برای من یکی مثل روز

روشنه و خوب می‌دونم که این مزخرفات از کجا آب می‌خوره! تو هیچ زمانی

آرامش نداشتی که حالا داشته باشی. هر روز با حيله و نیرنگی جدید دست به

کار مردم آزاری می‌شی. این خصلت توست. ولی بدون اون زمانی که به حرف تو

اهمیت می‌دادم جوون و خام بودم. متأسفم که حنات دست کم برای من یکی

رنگی نداره.

دکتر فیاض که رنگ چهره اش پریده بود و پلک چشم چپش از شدت

عصبانیت می پرید به جمع اشاره کرد و گفت:

- تمام این جمع به من اعتماد دارن و می دونن بدخواه هیچ کس نیستیم! حاضران به یکدیگر نگاه کردند و در تایید سخنان او زیر لب حرفهایی زدند. دکتر فیاض لباسش را مرتب کرد و گفت:

- شب جمعه ابراهیم پدرسوخته خائن از شلوغی استفاده کرد و در باغ مزاحم همسر شما شد. من به حمایت از ایشون وارد معرکه شدم و کتک مفصلی از اون مرتیکه خوردم!

بدن اسفندیار از دشت خشم عرق کرده بود. شرم داشت به دیگران نگاه کند. صورتش را با دو دست پوشاند و در مقابل سکوت جمع نفسهایش به شماره افتاد. بدن کرخت شد و هر لحظه احتمال بی هوش شدنش می رفت که دکتر فیاض گفت:

- من دوستی ام رو مثل همیشه به تو ثابت می کنم. می دونم این نامرد پالونش کچه. یا عضو گروهکهاست و یا جاسوس دو جانبه و وطن فروشه. اسفندیار به سختی سر بالا آورد و ناباورانه به چهره دکتر فیاض زل زد. دکتر ادامه داد:

- اگه پرونده پاکی هم داشته باشه که شک دارم، برچسب سیاسی خطرناکی به اون می چسبونم تا جایی بره که عرب نی می اندازه! پس دوستی به چه درد می خوره؟ ما همگی فراموش نکردیم که تو روزی به فریادمون رسیدی. منظورم مخفی کردن اسلحه هاست. گرچه مقداری از اونها به طرز مشکوکی مفقود شد. مطمئنم که به کمک تو بقیه اسلحه ها پیدا می شه و ما در مقابل قول میدیم شر این بی ناموس رو از سرت کم کنیم!

اسفندیار نگاهی مرموز به جمع انداخت و پرسید:

- کدوم اسلحه ها؟ مگه من همه رو به شما تحویل ندادم؟
دکتر فیاض فریاد زد:

- فراموش کردی که همه رو از تو تحویل نگرفتیم؟ خودت قول دادی در اولین فرصت بقیه اونها رو تحویل بدی! الان من نمی فهمم چرا مقداری از اسلحه ها رو نگه داشتی!

اسفندیار به او نزدیک و به چشمهای از حدقه بیرون زده اش خیره شد و گفت:

- خوشبختانه نه سیاسی هستیم و نه قاچاقچی! از روز اول هم نباید در مخفی کردنش به شما کمک می کردم.

سپس با خونسردی لباسهایش را مرتب کرد و گفت:

- جلسه تموم شد؟ من باید برم.

تیمسار مرادی نزدیکش رفت و گفت:

- ما همه دوستان تو هستیم. هیچ حرکت غیرعادی از چشمهای تیزبین ما مخفی نمی مونه. هنوز هم به دوستی تو امیدواریم.

اسفندیار نگاهی تمسخرآمیز به جمع انداخت و گفت:

- من هیچ دوستی توی این جمع نمی بینم. ضمناً یادتون باشه که مسائل خصوصی خانواده من به هیچ کس مربوط نیست.

و در حال بیرون رفتن به سمت دکتر فیاض برگشت و گفت:

- همون یک بار که به حرف تو اعتماد کردم و از سگ پشیمون تر شدم. درس بزرگی گرفتم که هنوز هم دارم تاوانش رو پس میدم. می دونم که تو پاپوش درست کردن خبره هستی ولی این بار نه تنها به تو بلکه به هیچ یک از افراد این جمع دوست نما اعتماد نمی کنم. یادت باشه که یک برگ برنده هم دست منه پس مواظب رفتارت باش!

و به سرعت از منزل تیمسار خارج شد.

دکتر زیر چشمی به سر لشگر فردوسی نگاه مشکوکی انداخت و علامت داد. فردوسی نیز به احمدی رئیس شهربانی اشاره کرد. احمدی به سمت تلفن رفت و

به شخصی ناشناس در آن سوی خط آهسته دستورهایی داد.

اسفندیار همچون مرده ای متحرک سوار بر خودرو شد و به دفتر حقوقی کاووسی رفت. کاووسی وقتی که او را آشفته و نگران دید پرسید:

- چرا رنگت پریده؟ جلسه بودی؟

اسفندیار پکی به سیگارش زد که دود غلیظ آن رقص کنان از پنجره بیرون رفت. پرسید:

- تو چرا نیومدی؟ دعوت نداشتی؟

- به چند موکلم وقت ملاقات داده بودم. موضوع جلسه چی بود؟

- موضوع اذیت و آزار من و تهمت زدن به خانواده ام بود.

- چطور؟

- سالهاست دکتر فیاض رو می شناسم. هر وقت حوصله ش سر میره به کسی بند می کنه تا سرگرم بشه.

کاووسی خندید. اسفندیار قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت:

- در چنین شرایطی مجبورم به تو اعتماد کنم. ممکنه برای من اتفاقی بیفته. شاید این آخرین ملاقاتمون باشه!

- قصد سفر داری؟

- بله احتمالاً به سفر آخرت میرم!

- شوخی می کنی؟

- تو هنوز این جماعت از خدا بی خبر رو نشناختی؟

- بدبین نباش! ما سالهاست با هم دوست هستیم!

- حرفهای زیادی برای گفتن دارم ولی اینجا برای حرف زدن مناسب نیست.

کی وقت داری به منزل بیایی؟

- هر وقت دستور بفرومائید خدمت می رسم.

اسفندیار گفت:

- باید بکلیف زندگیم رو روشن کنم.

سپس به سمت تلفن رفت و شماره منزل را گرفت. وقتی عسل گوشی را برداشت به او گفت:

- امروز حالم خوش نیست. تا یکی دو ساعت دیگه به منزل میام. احتیاج به استراحت دارم.

از پس آن مکالمه کوتاه پیکر خسته و رنجورش را به خودرو رساند. کاووسی به محض خروج او از دفتر با دکتر فیاض تماس گرفت و گفت:

- آزموده به منزل رفت!

- چی گفت؟

- فرصت نشد حرفی بزنه خیلی نگران بود.

- ای کاش ازش حرف می کشیدی! درباره اسلحه ها چیزی نگفت؟ می ترسم کار دستمون بده!

- گمون نمی کنم حرفی بزنه. بخصوص حالا که دل از دوستان کنده بعید به نظر می رسه چیزی بگه.

دکتر فیاض به احمدی اشاره کرد و احمدی دوباره به همان شخص ناشناس تلفن زد. اعضا سرگرم شوخی و خنده بودند و برخلاف یک ساعت پیش لطیفه می گفتند و خوش و بش می کردند.

تیمسار صفحه موسیقی ملایمی روی گرامافون قدیمی خود گذاشت و به صدای بلند گفت:

- دوستان از اینکه امروز صبح کمی ناراحت شدید متاسفم، امیدوارم همه ما مثل دکتر فیاض که امروز نهایت سعی خودش رو کرد تا به اسفندیار دشمنانش رو نشون بده بتونیم در مواقع لزوم دست یکدیگر رو بگیریم. در مورد اسلحه ها هم نگران نباشید. اگر کسی قصد خیانت به ما رو داشته باشه از صفحه روزگار محوش می کنیم!

همه به افتخار سخنرانی باشکوه تیمسار کف مرتب زدند.

صبح زود ابراهیم دختران را به تولیدی برگردانده بود. عسل که از گفت و گوی تلفنی با اسفندیار هنوز نگران بود. با شنیدن صدای زنگ تلفن گوشی را شتاب زده برداشت و این بار صدای دکتر فیاض را شنید که گفت:

- خوب از چنگم فرار کردی! حالا که سگ باوفات رو به جونم انداختی بدون که دست بردار نیستم و حساب اون بی شرف رو هم می رسم!

- از جون من چی می خوای؟

- فقط وجود خودت رو می خوام.

- خجالت بکش! ناسلامتی تو دوست اسفندیار هستی!

- حساب اون وطن فروش خائن رو هم می رسم. تو هم اینقدر دم از نجابت زن و شوهرت رو به رخ من نکش! شما زن‌ها عادت دارین ناز و عشوه بیاین اما بعد از کلنجار رفتن‌های ساختگی بالاخره تسلیم می شید.

- تو متوجه حرف زدنت نیستی!

- با مدارکی که در دست دارم به راحتی می تونم بدبختت کنم! به نفع هر دوی ماست که کله شقی نکنی!

- تهدید نکن که اصلاً از تو نمی ترسم. من به هیچ کس باج نمیدم!

- انتظار ندارم از من بترسی! تو باید دوستم داشته باشی ما با هم کارها داریم!

بدن عسل از شنیدن حرف‌های دکتر فیاض به رعشه افتاد. گوشی را روی تلفن کوبید و به فکر فرو رفت. صدای زنگ دوباره تلفن اعصابش را بیشتر به هم ریخت. گوشی را برداشت و فریاد زد:

- مزاحم نشو وگرنه از دستت شکایت می کنم!

دکتر خنده ای شیطانی سر داد و گفت:

- هیچ کس قدرت مقابله با منو نداره!

- باید به اسفندیار بگم با چه گرگهایی رفاقت داره!
- از اسفندیار مفلوک و دست و پا چلفتی بترسم؟ بیخود زحمت نکش
سرنوشت اون توی دستهای منه! از همین ساعت تو رو در آغوشم می بینم.

عسل فریاد زد:

- خجالت بکش مرتیکه بی شرف!
- مواظب حرف زدنت باش! الان هم برو دم در باغ پستیچی عکس سوم رو
میده بهت با دیدنش به قدری از اسفندیار متنفر می شی که با میل و رغبت به
آغوشم می آیی!

لرزشی وحشتناک بر اندام عسل افتاده بود. نمی توانست بر خود مسلط
شود. دستش به گوشی چسبیده و خشکش زده بود. صدای پای بی بی در راهرو
پیچید. نفس حبس شده در سینه اش را به سختی بیرون داد و برخاست. بی بی
پرسید:

- صبحونه می خورید؟

- میل ندارم ابراهیم کجاست؟

- توی باغه.

- آقا تو راه منزله. به آشپز بگو سوپ درست کنه!

مردد بود موضوع را به اسفندیار که مریض حال است بگوید یا به پلیس! از
ساختمان بیرون رفت و سرگردان در باغ به فکر کردن پرداخت. هوای ابری و نم
نم باران مه غلیظی در سطح باغ و لا به لای شاخ و برگ درختان ایجاد کرده بود
که وهمی موهوم در دل می انداخت. در مسیری نامشخص که نمی دانست به
کجای باغ می رود پیش رفت. به در نزدیک شده بود. بی اختیار به یاد حرف دکتر
فیاض افتاد و در باغ را باز کرد. کسی آنجا نبود. در را بست و تصمیم گرفت
برگردد که صدای موتور به گوشش رسید. شگفت زده برگشت در را گشود و
پستیچی را دید که در مه غلیظ پشت در ایستاده بود. در این هنگام ابراهیم به

پشت سر او رسیده بود و عسل که نگران بسته پستی بود وجودش را حس نمی کرد. به پستیچی گفت:

- باز هم پاکت پستی؟ این بار چه تحفه ای آوردی؟
عسل به ابراهیم رو کرد و با نگاه نگرانی خود را به او نشان داد پستیچی گفت:

- برای خانمه!

عسل دفتر را امضا کرد و پاکت بزرگ را تحویل گرفت در باغ بسته شد و ابراهیم که از رفتار مرموز عسل سر در نمی آورد. پرسید:

- شما می دونستید پستیچی پشت دره؟

نفس در سینه عسل حبس شده بود. زیر لب گفت:

- خدا به خیر بگذرونه. این بار گمون می کنم تکلیف خیلی چیزها روشن می شه. به نظرم این مرد که نامه رو آورد پستیچی نیست و از عوامل دکتر فیاضه و دفتر و دستکش هم قلابیه!

ابراهیم پاکت را از دست عسل گرفت و به سرعت آن را گشود. عکس از پاکت بیرون افتاد. عکس مینا بود با لباس خواب ابریشمی سرخ رنگ در آغوش اسفندیار. عسل با دیدن عکس جیغی کوتاه کشید و از حال رفت. نیم ساعت بعد درحالیکه به هوش آمد که در رختخواب بود و نمی دانست چه ساعتی از روز است. بی بی با لیوان شربت بالای سرش ایستاده بود. عسل پرسید:

- من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاده؟

بی بی با لحنی شکوه آمیز گفت:

- اون قدر غذا نخورید که بدنتون یک پارچه استخون شده!

- ابراهیم کجاست؟

شانس آوردیم که شما رو زیر درخت چنار کنار در باغ پیدا کرد و گر نه معلوم نبود چه بلائی سرتون می اومد. شما رو بی هوش به اینجا آورد.

عسل بی اندازه مضطری و نگران شد. آن عکس را ابراهیم نیز دیده بود و او نمی دانست واکنش وی چه خواهد بود! او بر روی تخت نشست و پرسید:

- حالا ابراهیم کجاست؟

بی بی گفت:

- به اون گفتم به آشپز بگه که آقا تو راهه شاید توی آشپزخونه باشه.

- برو دنبال ابراهیم و بگو هرچی زودتر به اتاق من بیاد.

بی بی لیوان شربت را بر روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. عسل به سختی برخاست و از پنجره به باغ نگریست تا شاید ابراهیم را ببیند. قطره های درشت باران همچون سیل بر زمین می بارید. بی بی باغ را زیر و رو کرد اما ابراهیم را نیافت و به ساختمان برگشت.

عسل پرسید:

- ابراهیم رو پیدا کردی؟

- نیست که نیست! حتی توی تولیدی هم سراغش رو گرفتم اما هیچ کس

اونو ندیده.

نام تولیدی بدن عسل را به لرزه انداخت. خشمی موهوم درونش را به آتش کشیده بود. با دیدن عکس مینا کسی که او آنقدر برایش دل سوزانده بود آن هم در آغوش اسفندیار که ادعا می کرد دوستش دارد به این اندیشه افتاد که همه دختران فریب خورده مثل مینا هرزه هستند. تازه به حرف ابراهیم می رسید که به همه آنان بی اعتماد بود. با احساس تنفری شدید به سمت تولیدی رفت. زیر باران خیس شده بود و از سرما می لرزید. در تولیدی را باز کرد و در آستانه در ایستاد. دختران از وزش باد سرد سرهایشان را بالا آوردند و متوجه حضورش شدند.

چرخها از کار افتاد و نگاه ها به اندام خیس و چهره مضطرب عسل دوخته شد. فاطمه خانم دست از کار کشید و به سمت او رفت اما پیش از آنکه کلامی از

دهانش خارج شود. عسل فریاد زد:

- زود وسالتون رو جمع کنید و هرچی زودتر گم شوید!

فاطمه خانم که باور نمی کرد چنین حرفی از دهان عسل بیرون آمده باشد

حیرت زده پرسید:

- شما حالتون خوبه خانم؟

- مطمئن باش هذیون نمیگم شنیدید چی گفتم؟ هرچی زودتر این جا رو

ترک کنید. این تولیدی جای هرزه های کثافتی مثل شماها نیست!

بخار دهان عسل در فریادهای پی در پی اش می پیچید و چهره عصبانی اش

را در مهی غلیظ فرو برده بود. دختران رنگ از چهره پریده و ناباورانه به یکدیگر

نگاه کردند. فاطمه خانم که تا سرحد جنون عصبانی شده بود وسایلش را جمع

کرد و گفت:

- لابد به من هم احتیاج ندارید!

عسل زیر لب گفت:

- فردا برای تصفیه حساب به باغ بیا!

فاطمه خانم با عصبانیت گفت:

- پولتون رو نمی خوام خواهش می کنم دیگه به سراغ من نیاین!

گوشه های عسل کر شده بود و او هیچ حرفی را نمی شنید. به اتاقش برگشت

و بر روی تخت افتاد. پس از مدتها بغضش ترکید.

چادر مشکلی فاطمه خانم در زیر باران سیل آسا کاملاً خیس شده بود.

دختران با چهره های غم زده و مایوس پشت سر او باغ را ترک کردند. عسل

برخاست و از پشت شیشه بخار گرفته به آنان خیره شد اشک همچون سیل از

چشمانش می ریخت و با تنفر نگاهشان می کرد.

از همه چیز و همه کس منزجر بود. بی اعتمادی سراسر وجودش را آکنده و

به آتش کشیده بود. با صدای زنگ تلفن قلبش از جا کنده شد. به تصور آنکه

اسفندیار است به سرعت گوشی را برداشت. صدای شوم و طاقت فرسای دکتر فیاض در گوشی پیچید و عسل فریاد زد:

- دست از سرم بردار بی شرف از جون من چی می خوای؟

دکتر فیاض با خونسردی گفت:

- حالا که عکس رو دیدی مطمئنم از مرگ شوهرت ناراحت نمی شی بدون که هیچ مردی به زنش وفادار نیست.

عسل فریاد زد:

- کثافت حق نداری توی زندگی من دخالت کنی!

دکتر فیاض خندید و گفت:

- خوب می دونم که در حال حاضر تا سرحد مرگ ازش متنفری. من هم ازش متنفرم. ناراحت نباش اون قدر دوستت دارم که می تونم جای خالی سرد و بی روح اونو پر کنم. خیلی زود فراموشش می کنی!

عسل گوشی را به شدت روی تلفن کوبید. اعضای بدنش می لرزید و بی امان اشک می ریخت. صدای گریه اش اتاق را می لرزاند و آنقدر بلند بود که ابراهیم آن را در اتاق خود نیز شنیده بود. بی بی از پشت در فریاد زد:

- چرا در رو قفل کردی؟ فاطمه خانم و دخترها کجا رفتند؟

- رفتن به درک!

بی بی که نمی دانست علت گریه عسل چیست پشت در اتاق نشست و سر در گریبان برد و اشک می ریخت. ابراهیم که پس از دیدن عکس به اتاقش رفته و مردد بود برای انتقام گرفتن از چه وسیله ای استفاده کند در خلوت اتاق قدم می زد و فکر می کرد. در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست آتش درونش را فرو نشاند به جز اقدامی غیرعادی و نتیجه بخش که از نظر او مرگ اسفندیار بود. چهره ای مصمم داشت. آشوب درونی چهره اش را برافروخته و رگهای گردنش را کلفت و برجسته کرده بود. از شدت خشم خون به چشمانش دویده و آنها را به

دو کاسه آتشین بدل ساخته بود. حسی مرموز او را به انتقامجویی وامی داشت. اعتمادی که به شخصیت اسفندیار داشت به یکباره همچون حبابی در فضای ذهنش ترکید و از بین رفت. آرام و قرار نداشت و سرما را حس نمی کرد. انگار که وجودش گر گرفته بود. وقتی تصمیم نهایی را گرفت و با خود قرار گذاشت که کار را فیصله دهد فشار خونس پایین آمد و لرزه بر اندامش افتاد. در کمد را باز کرد و از انتهای آخرین طبقه آن چاقوی ضامن دارش را بیرون آورد، چاقویی که سالها در زیر دستنوشته ها و اعلامیه های مشکوک سیاسی که میان او و همشهری هایش ردوبدل می شد مخفی کرده بود. نوک آن را به پوست دستش امتحان کرد پوست به ناگاه سوراخ شد و خونس بیرون جهید. سر تکان داد تیغه چاقو را بوسید بر روی پلک چشمهایش گذاشت و گفت:

– خدایا به امید تو!

مه غلیظ باغ را در سکوتی مرموز فرو برده بود. ابراهیم از اتاق خود بیرون آمد. در تولیدی باز بود. به آشفتگی درون آن نگاه کرد و علت فریادهای خشونت بار غسل را که از آنجا شنیده بود دریافت. نیم نفسی کشید و از میان درختهای غرق شده در مه به راه افتاد. به ساختمان اصلی که نزدیک شد صدای شیون و زاری غسل آزارش داد. لحظه ای ایستاد اما دوباره به راه افتاد. کریم و احترام سادات که از سر و صدای غسل وحشت زده بودند به سمت ساختمان دویدند. ابراهیم در پشت درختی تنومند پناه گرفت تا وقتی که آن دو در مه غلیظ گم شدند. سپس حرکت کرد و از باغ خارج شد.

کوچه خلوت بود و در آن مه غلیظ که چشم تا چند قدمی را نمی دید هیچ کس جرئت نداشت از خانه بیرون بیاید. ابراهیم چراغ قوه ای با نور زردرنگ را که از کمدش برداشته بود از جیب بیرون آورد. صدای موتور سواری به گوش رسید و بعد صدای ترمز شدید خودرویی که بدون شک متعلق به اسفندیار بود. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که دید موتور سوار دور خودرو چرخي زد در

نتیجه اسفندیار مجبور به توقف شد. از دور اسفندیار را دید که پیاده شد. موتور سوار با چابکی از پشت به او نزدیک شد و پس از لحظه ای درنگ با همان سرعت دور شد.

خشم وجود ابراهیم را آکنده بود. تصمیم گرفت همان لحظه کار را تمام کند. آرزو کرد زمان متوقف شود و اسفندیار همان جا خارج از خودرو اش بایستد که ایستاد. او با نفرت و سرعت به اسفندیار نزدیک شد. تمام قدرتش را در دست راستش جمع کرده بود. ضامن چاقو را زد. نور چراغ قوه را به چهره رنگ پریده و وحشت زده اسفندیار انداخت. اسفندیار به سختی ایستاده بود و هر لحظه امکان داشت نفش بر زمین شود انگار روی پایش بند نبود و قدرت حرکت نیز نداشت. ابراهیم لحظه ای به چشمهای از حدقه بیرون زده و کنجکاوش خیره شد و سپس چاقو را تا دسته در شکمش فرو کرد. بدن بی جان اسفندیار روی دستهای ابراهیم افتاد. چاقو هنوز در شکمش بود زیرا سنگینی هیکلش مانع از آن می شد که ابراهیم چاقو را بیرون بکشد. ابراهیم در تلاش بیرون آوردن چاقو بود که دستش به پشت اسفندیار خورد و خون ناشی از زخمی عمیق آن را خون آلود کرد. دریافت زخمی کاری به پشتش زده شده که بی تردید کار همان موتور سوار بود. بی اختیار فریاد زد یا قمر بنی هاشم! و به سختی چاقو را از شکم اسفندیار بیرون کشید.

جسد نیمه جان او را به داخل خودرو بر روی صندلی عقب انداخت. خون جاری شده از پشت و شکم اسفندیار با قطره های باران درهم آمیخته به صورت جویی کوچک در وسط کوچه روان شده بود. ابراهیم پشت فرمان نشست و حرکت کرد. درحالیکه نمی دانست کجا می رود! چند خیابان مه آلود را بی هدف پیمود و ناگهان از جاده ای خارج از شهر سر درآورد. جاده خیس و لغزنده را با سرعتی سرسام آور پشت سر گذاشت تا به محل تجمع زباله های شهرداری رسید. سکوت فضای جاده را وحشتناک کرده و سیل باران بوی زباله های مانده

را در فضا پخش کرده بود. ابراهیم هیکل نیمه جان اسفندیار را با خشم و نفرت و زحمت بسیار از صندلی عقب خودرو بیرون آورد و کشان کشان به سمت زباله ها برد. بدن نیمه جان اسفندیار روی گل و لای و آشغالهای خیس و متعفن کشیده می شد و سر و صورتش بر اثر برخورد با شیشه خورده ها زخمی شده بود. سرانجام جسم خون آلودش را در بالای تلی از کثافات رها کرد. لحظه ای ایستاد و به او خیره شد. پلکهای اسفندیار نیمه باز بود و چنین می نمود که به او زل زده است. ابراهیم با دست پلکهایش را بست زیرا می پنداشت مرده است.

اما ناله اسفندیار لرزه بر اندامش انداخت. نبضش را گرفت کند می زد ولی هنوز زنده بود. ابراهیم چاقو را از جیب بیرون آورد تا ضربه خلاص را بزند اما ضامن آزاد نشد. چند بار تلاش کرد اما بی نتیجه بود. اسفندیار با ناله از او کمک خواست. در همان لحظه ضامن آزاد شد و تیغه چاقو آماده برای وارد آوردن ضربه ای دیگر. این بار قلب اسفندیار را هدف گرفت دستش را بالا برد و تیغه درخشان چاقو را به سرعت به سینه او نزدیک کرد. اما دستش در چند سانتی متری بدن اسفندیار خشک شد گویی از درون فرو ریخت. اسفندیار که با نگاه های بی رمق به دست او خیره مانده بود پلکهایش را بست و با ناله ای حاکی از نومییدی گفت:

– بزن ابراهیم تردید نکن بزن و راحتم کن!

تردید به جاننش چنگ انداخت. به یاد حرفی افتاد که به غسل زده و گفته بود می تواند به راحتی آدم بکشد. نفس در سینه اش زندانی شده بود و بیرون نمی آمد. باید به سرعت تصمیم می گرفت. به اطراف نگاه کرد. حس مرموزی که شاید وجدان بیدارش بود از این کار برحذرش می داشت و از دیگر سو به این فکر بود که اگر یک کثافت هم از روی زمین پاک شود جای شکر دارد مثل کسی که خود را ویران کرده باشد. به خود نهیب زد: مگه تو کی هستی که به فکر پاک کردن این دنیا افتادی؟ خودت هم جز یک آشغال بی مصرف نیستی! بعد تیغه چاقو را به آرامی بست و آن را در جیب گذاشت.

اسفندیار نفسهای آخر را می کشید و ابراهیم پشیمان از کارهای مالیخولیایی خود جسم نیمه جان او را به خودرو برگرداند. این بار او را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت. اسفندیار از حال رفت و او با آخرین سرعتی که می توانست جاده را پیمود تا به اولین بیمارستان رسید. در راه می گریست و منظره هماغوشی مینا و اسفندیار را در نظر مجسم می کرد. وقتی به بیمارستان رسید حالتی منگ پیدا کرده بود و تفاوت میان درست و غلط را نمی دانست. کارکنان بیمارستان با دیدن مردی سراپا خیس و خون آلود که جسد نیمه جان مرد دیگری را حمل می کرد به سرعت پزشک مسئول را خبر کردند. هیکل غرق در خون اسفندیار را به اتاق عمل بردند و ابراهیم با استفاده از غفلت کارکنان با زرنگی از در پشتی بیمارستان گریخت.

فصل ۱۹

در و دیوار اتاق غم غربتی رنج آور را به جان عسل می انداخت. هجوم افکار رنج آور ذهن سرگردانش را در تنگنایی گرفتار کرده بود که رهایی از آن ناممکن می نمود. دلش دردی جانکاه داشت که با حس بی کسی در هم می آمیخت و بر روانش فشار می آورد. یک لحظه تصمیم گرفت از تسلط بر خشم خود و تظاهر به آرامشی که در کمتر از یک سال زندگی مشترک او را از عصیان و سرکشی باز می داشت دست بردارد و مکنونات ضمیرش را بیرون بریزد. صداقت با خود را از دست داده و به عروسکی پوشالی تبدیل شده بود که باید هرچه زودتر فرو می پاشید تا خود واقعی اش آشکار شود. محیط خلوت و تنهایی او در اتاقی که با اسفندیار همبستر می شد و با هم بودن را احساس می کرد نامانوس به نظر می رسید. تک تک وسایل و اثاث اتاق بوی ماندگی می داد. خشمی دردناک درونش را متلاطم کرده بود و شکنجه ای دایم را به روح بیمارش تزریق می کرد.

نگاهش بر تلفن ثابت مانده و منتظر بود تا صدای اسفندیار را بشنود تا هم از تشویش و نگرانی رها شود و هم حرفهای ناگفته اش را بر سر او بگوید. اضطراب بی خبری از او و خونسردی در مقابل سلامتش حالتی برزخی در ناخودآگاه وی ایجاد کرده بود که نمی دانست باید حقیقتاً نگران او باشد یا اینکه از کنار نبودنش بی اعتنا بگذرد! رفتار منفعل و احساسات شتاب زده اش برای خودش

عجیب بود. بی وقفه اشک می ریخت که بی بی نگران از بسته بودن در فریاد زد:
- خواهش می کنم اینقدر گریه نکنید. حداقل در رو باز کنید می ترسم
حالتون به هم بخوره!

صدای بی بی نتیجه داد. در باز و غسل با چهره ای آشفته در آستانه آن
ظاهر شد. پلکهای ورم کرده او بی بی را به وحشت انداخت که آهسته گفت:
- اگر به خاطر رفتن فاطمه خانم و دخترها دلگیر شدین که تصمیم خودتون
بود و اگر از دست من ناراحت هستید باید علتش رو بدونم تا توضیح بدم.
غسل با صدایی لرزان پرسید:

- تو خبر داشتی که مبنای کثافت معشوقه آقا بوده؟
رنگ صورت بی بی همچون گچ سفید شد. او زیر لب گفت:
- این حرفها به آقا نمی چسبه! محاله! این دروغ رو کی به شما گفته؟
غسل طاقت نیاورد. خود را به آغوش او انداخت و از حال رفت. بی بی
وحشت زده او را به تختخواب رساند و به صدایی بلند گفت:
- با این غمی که توی دلتون دارین دلتون می ترکه، این حرفها دروغه!
غسل که قدرت حرف زدن نداشت. با بی حالی گفت:
- متأسفانه حقیقت داره.

بی بی که لب تخت نشسته بود و آرام می گریست خم شد و پیکر نحیف
غسل را در آغوش گرفت. غسل همچون کبوتری لرزان و پر شکسته که به
پناهگاهی امن نیاز دارد در آغوش او جای گرفت. بی بی که غم و اندوه او را حس
می کرد. در گوشش به نجوا گفت:

- اگر چه اخلاقش تنده ولی بعید می دونم چنین کار پست و کثیفی ازش
سر بزنه! اون زنی به زیبایی و شخصیت شما داره مینا دختر بی ارزشیه چرا حرف
مردم رو باور می کنید؟

غسل اندام درشت بی بی را کنار زد و با عصبانیت گفت:

- تا کی می خوام ازش دفاع کنی؟ عاقبت حقیقت آشکار می شه و می فهمی اسفندیار مردی کثیف و هرزه اس!
- بی بی با لحنی تاسفبار گفت:
- خانم از شما بعیده... نباید به شوهرتون تهمت بزنید. البته حق دارید اون وقت نداره به شما رسیدگی کنه شاید دلتنگ مادرتون هستید! اجازه می دید به منزل پدرتون تلفن بزنم؟
- مادرم خیال می کنه خیلی خوشبختم نباید رویاش رو خراب کنم.
- پس گریه نکنید... به خدا با این وضع مریض می شید! اون وقت مادرتون بیشتر عذاب می کشه.
- طاقتم تموم شده بی بی.
- خیال می کردم آدم صبوری هستید!
- هرکس به جای من بود تا به حال خودکشی کرده بود!
- بی بی سعی می کرد غسل را آرام کند ولی زخمهای دل او با هیچ مرحمی التیام نمی یافت. آنقدر گریست تا از حال رفت. یک ساعت بعد از شدت تب و هذیان می نالید و بی بی با حوله نمدار پیشانی اش را خنک می کرد. غسل چشمهایش را به سختی باز کرد و گفت:
- من کجا هستم؟
- داشتم نگران می شدم. خوب شد که بیدار شدید!
- غسل کمی جابه جا شد و پرسید:
- اسفندیار اومده؟
- هنوز دیر نشده حتماً کاری پیش اومده!
- ابراهیم کجاست. شاید از آقا خبر داشته باشه!
- نمی دونم کجاست. امروز ندیدمش شما غذا می خورید؟
- اشتها ندارم ای کاش می مردم و از این زندگی نکبت بار خلاص می شدم.

همیشه نگرانی! همیشه ترس و اضطراب!

- گرفتاری و مشکل توی زندگی همه هست! شما باید قوی باشید.

- گمان نمی کنم کسی بدبخت تر از من باشه.

- اشتباه می کنید. مردم گرفتارند ولی عادت دارند تظاهر به خوشبخت بودن کنند. خیال می کنند مشکل داشتن عیبه.

- بی بی قبول کن که مشکلات من عادی نیستن!

بی بی با شنیدن صدای پای احترام سادات که نگران حال عسل بود سکوت کرد. او وارد اتاق شد و گفت:

- غذا رو گرم نگه داشتیم.

عسل به چهره مهربان او نگاهی دوستانه انداخت و گفت:

- کمی سوپ می خورم.

هر دو از اتاق خارج شدند. عسل برخاست و با بی حسی به سمت پنجره رفت. بدنش عرق داشت و احساس ضعف می کرد. باغبان مثل همیشه دست تکان داد و عسل در پاسخش لبخندی بی رمق زد. دلش نمی خواست به تختخواب باز گردد. به یاد آوردن کثافتکاریهای اسفندیار حالش را به هم می زد. حس تنفر عجیبی در وجودش ریشه دوانیده بود که باعث می شد حتی از نیامدن اسفندیار نگران نباشد ولی بیشتر کنجکاو بود بداند که او کجاست!

دوباره از پنجره به باغ چشم دوخت. شب فرا رسیده و باغ در سکوتی چنان مبهم فرو رفته بود که وحشتی موهوم در دل او ایجاد می کرد. دقایق طولانی پشت پنجره نشست و چشم به راه اسفندیار لحظات را با اضطراب پشت سر گذاشت. همیشه اسفندیار در آن ساعت شب در منزل بود. صدای در باغ او را از اتاق بیرون کشاند. باران می بارید و هوا کاملاً تاریک شده بود. هیچ صدایی نمی آمد و کسی در باغ نبود. از دور به ساختمان محل سکونت ابراهیم چشم دوخت سایه ای از پشت درختی به سمت اتاق ابراهیم رفت.

عسل بیرون آمد و با قدمهای سست به سوی اتاق ابراهیم رفت. در بسته و چراغ روشن بود اما وقتی به نزدیکی در اتاق رسید چراغ خاموش شد. ضربه آهسته به در زد و چون در باز بود وارد شد. صدای نفسهای تند ابراهیم در تاریکی او را به وحشت انداخت. به دنبال کلید برق دیوار را لمس کرد تا عاقبت توانست چراغ را روشن کند. ابراهیم بر روی صندلی نشسته بود. سست و بی حرکت با حالتی نزار و آشفته نگاهی به عسل انداخت و برخاست چهره اش وحشت زده بود و چشم هایش حالت عادی نداشت.

عسل به او نزدیک شد و پرسید:

- این همه وقت کجا بودی؟ من از نگرانی مردم و زنده شدم!

نگاه پرسشگر و کنجکاو عسل کلافه اش کرد. رنگ به چهره نداشت. نگاه

مات و مبهوتش را به زمین دوخت و سکوت کرد. عسل پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟ از آقا خبر داری؟ نگفتی تا حالا کجا بودی؟

ابراهیم زیر لب گفت:

- جهنم بودم!

- منظورت چیه؟

ابراهیم برخاست. به گوشه دیگری از اتاق رفت و پشت به او ایستاد و با

صدایی لرزان گفت:

- در حال حاضر قدرت حرف زدن ندارم. خسته هستم حالم خوب نیست.

عسل به سراپای او خیره شد و پرسید:

- از آقا خبر داری؟ صبح تلفن زد و گفت یکی دو ساعت دیگه میام انگار

حالش خوب نبود.

ابراهیم که کلافه شده بود با صدایی خشم آلود گفت:

- خیر... نمی دونم کجاست!

عسل به او نزدیک شد و در مقابلش ایستاد. به چهره وحشت زده اش خیره

شد و حس کرد حالت عادی ندارد. ابراهیم به محض ورود به اتاق لباسش را عوض کرده بود. عسل به موهای او که خیس بود نگاهی مشکوکی انداخت و پرسید:

- موهات خیس و ولی لباس خشک کی عوض کردی؟ تو که همین الان اومدی!

نفس ابراهیم تنگ شده بود. او بی آنکه حرفی بزند نگاهی را به نقطه ای دور دوخته بود. عسل به اطراف نگاهی مشکوک و گذرا انداخت و پرسید:

- کی حوصله حرف زدن داری؟ از این به بعد تصمیم دارم هیچ حرفی رو ناگفته نگذارم. حتی موضوع مزاحمت‌های فیاض رو هم به اسفندیار می‌گم. اصلاً ممکنه عکس خودم و دکتر فیاض رو به اون نشون بدم! کدوم قانونی گفته که زن باید نجیب باشه و از هر تهمتی هر چند ناروا بترسه که حتی فرصت توضیح دادن نداشته باشه و مرد... مرد هر کار دلش می‌خواد انجام بده و هیچکس اجازه پرسش و حتی اعتراض هم نداشته باشه؟

ابراهیم که بر اثر فشار حوادث و دلشوره ای که از وضعیت اسفندیار داشت عصبی بود با دو دست صورتش را پوشاند و گفت:

- خواهش می‌کنم اینقدر به من فشار نیارید... من در شرایط روحی بدی هستم!

وقتی لحظاتی گذشت و سکوت ادامه یافت ابراهیم دست‌هایش را از روی صورت برداشت. عسل رفته بود.

وقتی عسل به اتاق خود برمی‌گشت با بی بی رویارو شد که بی بی از او پرسید:

- ابراهیم رو که دیدید خبری از آقا داشت؟

- فعلاً حالش خوب نیست. حوصله حرف زدن نداره. سردر نمی‌ارم امروز چه خبر شده که همه چیز غیرعادی به نظر می‌رسه.

- شما نگران آقا هستید؟

- دلم می خواد هرچه زودتر بیاد تا دق دلی این مدت رو سرش خالی کنم از بس ملاحظه کردم و هیچ نگفتم خسته شدم!
- شما گذشت کنید خانم مطمئن باشید آقا شما رو دوست داره و این مهملات رو دشمنای زندگی شما میگن.

عسل به اتاقش رفت و پشت پنجره به انتظار نشست. شب از نیمه گذشت. نگاه خسته اش همچنان به قاب پنجره و باغ تاریک دوخته شده بود. هزاران حرف ناگفته در دلش تلنبار شده بود که بارها در ذهنش تکرار شد. اینکه از کجا شروع کند و چگونه به پایان رساند مدتها ذهنش را مشغول کرد. دلشوره و اضطرابش با دمیدن صبح چندین برابر شد. پلکهایش از شدت خواب سنگین بود ولی خوابش نمی برد. خورشید طلوع کرده بود که پلکهایش روی هم افتاد اما با سر و صدای بی بی همچون برق گرفته ها از تختخواب بیرون جهید.

بی بی بر سرزنان و شیون کنان به اتاق عسل آمد و گفت:

- چه خوابیدید که آقا توی بیمارستانه.

- چرا فریاد می زنی؟ آقا چی شده؟

- از بیمارستان تلفن کردند که آقا چاقو خورده و بدجوری زخمی شده.

عسل در عرض چند ثانیه لباس پوشید و منتظر ابراهیم شد. اما بی بی برگشت و با اضطراب گفت:

- ابراهیم نیست!

- دیشب خودم دیدمش! صبح به این زودی کجا رفته؟

- رختخوابش به هم ریخته بود. حتماً صبح زود کاری پیش اومده که رفته

بیرون

- چه کاری؟ باید به من می گفت!

عسل خودش را به سرعت به بیمارستان رساند. بخش اورژانس بیمارستان پر

از سر و صدا بود. او به اطلاعات رجوع کرد و پرسید:

- آقای آزموده کدوم اتاق هستند؟

متصدی اطلاعات به گوشه ای اشاره کرد که عسل بی درنگ به آن قسمت رفت. در بسته بود. پشت در ایستاد تا نفس تازه کند. پرستاری از اتاق خارج شد و پرسید:

- بله خانم کاری داشتید؟

- من همسر آقای آزموده هستم.

- منتظر بمانید.

- چه بلائی سرش اومده؟

- با چاقو لت و پارش کردند. شانس آورده که هنوز نفس می کشه.

- من باید ببینمش!

- فعلاً بی هوشه دکتر کشیک داره زخمه‌هاش رو بخیه می زنه.

- چرا دکتر کشیک؟ مگه بیمارستان جراح نداره؟

خانم عزیز صبح به این زودی که اتاق عمل حاضر نیست. شوهر شما رو نصف شب به اورژانس آوردن. دکتر کشیک هم خواب بود که تازه بیدار شده. پرستار به سمت ایستگاه پرستاری رفت. عسل که پشت در اتاق ایستاده بود در حال دور شدن پرستار گفت:

- لابد از دیشب تا صبح هم کاری براش نکردید!

پرستار به سمت او برگشت و گفت:

- اینجا پرستار هم داریم که بخیه زدن بلد باشه! مگه دکتر خواب آلوده می

تونه بخیه بزنه!

نگرانی عسل هر لحظه بیشتر می شد که پزشک از اتاق بیرون آمد. عسل به

داخل اتاق سرک کشید:

- آقای دکتر حالش چطوره؟ من همسرش هستم.

دکتر با خونسردی خمیازه ای کشید و گفت:

- از قرار معلوم نزدیک صبح مردی شوهرتون رو به بیمارستان آورده و چند لحظه بعد هم فرار کرده، با چندین ضربه چاقو قصابیش کردند. نفسهای آخر رو می کشیده که پرستارها زخمهای سطحی رو به سرعت بخیه زدند. فعلاً که از خطر جسته!

- آقای دکتر طوری حرف می زنید که آدم می ترسه!

- اگه شما هم جای ما بودید و روزی چند جنازه رو دوخت و دوز می کردید بهتر از من حرف نمی زدید.

- می توئم وارد اتاق بشم؟

- تا جایی که امکان داره بهش نزدیک نشین. فعلاً بی هوشه و صدا اذیتش می کنه.

عسل وارد اتاق شد. بر روی صندلی قرار گرفته در کنار در اتاق نشست و از دور به اسفندیار خیره شد. صورتش خراش برداشته و در خواب بود. اشک عسل آرام سرازیر شد. انگار آن همه تنفیری که از شب گذشته وجودش را آکنده بود به یکباره همچون دود به هوا رفت و ناپدید شد. دلش به حال اسفندیار می سوخت که این چنین بی حرکت و زخم خورده بر روی تخت افتاده بود.

پرستار وارد اتاق شد. فشار خون اسفندیار را گرفت و سرم را دستکاری کرد. بعد نگاهی به عسل انداخت و گفت:

- گریه نکنید صبور باشید!

عصر اسفندیار به هوش آمد پرستار وارد اتاق شد و آرام بخش به او تزریق کرد. ناله های دلخراش اسفندیار کم شد و دوباره به خواب رفت. عسل همچنان به وی چشم دوخته و بی حرکت بر روی صندلی نشسته بود. دقایقی بعد صدایی شبیه ناله شنید. برخاست و به آرامی به اسفندیار نزدیک شد. اسفندیار که بیدار شده بود. تکان ضعیفی خورد و به همراه آن ناله بلند سر داد.

عسل با صدایی بغض آلود پرسید:

- چه بلائی سرت اومده؟

ناله های اسفندیار به فریاد تبدیل شده بود. او درد می کشید و بی وقفه فریاد می زد که پرستار وارد اتاق شد. مسکنی دیگر به او تزریق کرد و رو به عسل گفت:

- چند دقیقه دیگه آرام می شه.

اسفندیار خوابید عسل به راهرو رفت و به منزل تلفن زد. بی بی ابراهیم را ندیده و نگران حال اسفندیار بود. عسل سفارش کرد:

- به محض دیدن ابراهیم بگو به بیمارستان بیاد کمی هم پول با خودش بپاره.

سکوت شبانه بیمارستان با به هم خوردن در ورودی بخش درهم شکست. صدای قدمهای سنگین مردی در راهرو پیچید. پرستار آهسته پرسید:

- چه کسی شما رو به داخل بخش راه داد؟

- با خانم آزموده کار فوری دارم!

عسل صدا را شناخت. از اتاق خارج شد و چهره پف کرده و زردرنگ ابراهیم را دید و گفت:

- چه عجب تشریف آوردید؟ از اون وقت که تلفن زدم الان داری میای که نزدیک صبح شده؟

- چی شده؟

- صبح زود کجا غیبت زد؟ درست همون وقتی که به تو احتیاج دارم نیستی!

- ببخشید.

- به آقا حمله شده.

ابراهیم با خونسردی گفت:

- آقا که پیاده جایی نمیره!

- گمان می کنم ضارب غریبه نبوده ماموران کلانتری ساعتها سوال پیچم کردند.

- فعلاً حالشون چطوره؟

- زیاد خوب نیست. فردا عکسبرداری می کنند و معلوم میشه چه بلائی سرش اومده!

- چیزی تا صبح نمونده... ایشالا اسفندیار خان رو زودتر برای عکسبرداری می برند و مشکلی هم در کار نیست. شما برین منزل من اینجا می مونم.
عسل به چهره خشمگین او که در زیر نقابی از خونسردی مخفی شده بود خیره شده و گفت:

- موضوع عکس رو فراموش کن ازش کینه به دل نگیر شاید عکس قلبی باشه!

ابراهیم با بغض گفت:

- اگه اینجا هستم فقط به احترام شماست.

- آقا رو تنها نگذار یک ساعت دیگه بر می گردم.

هوا گرم و میش بود و سوز و سرمای صبحدم بر صورت عسل تازیانه می زد. او وقتی وارد باغ شد همه ساکنین منزل بیدار و نگران در ایوان ایستاده بودند. باغبان به محض دیدن عسل از او پرسید:

- حال آقا چطوره؟

بی بی گران به سمت او آمد و گفت:

- بگین که بهتر شده خانم! ابراهیم که اومد مگه نه؟

- تو این سوز و سرما چرا بیرون ایستادید؟

بی بی گفت

- نگران آقا هستیم. منتظر شما بودیم.

- فعلاً حوصله حرف زدن ندارم. حال آقا هم خوبه.

از شدت خستگی نای جنبیدن نداشت. بر روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. کمتر از یک سال از زندگی او و اسفندیار می گذشت که این مدت کوتاه به اندازه چندین سال مشقت به همراه داشت. ماجراهای عجیب و غریب و شک و تردید به حوادث اتفاق افتاده ذهنش بی اندازه مغشوش کرده بود. سقف اتاق پرده سینمایی شده بود که بدبختی هایش را بر آن نقش بسته می دید. تصویر هماغوشی مینا و اسفندیار، همچون کابوسی جلوی چشمش تکرار می شد. تنفر و انزجار از هرچه مرد است فکرش را می آزد. حتی پدرش را که باید دوست می داشت و ذاتاً احساس می کرد به او تعلق خاطر دارد، وقتی رفتاری را که با افراد خانواده در پیش گرفته و خون همه را به شیشه کرده بود در پیش چشم خود مجسم می کرد، از هر چه مرد است متنفر می شد. ابراهیم اسطوره ای از تقوا و پاکدامنی و مردی شریف به نظرش می رسید؛ ولی به او هم اعتماد نداشت. از نظر او رفتار همه مردها شک برانگیز بود. بارها از این پهلوی به آن پهلوی غلتید. استراحتی که باید خستگی از تنش به درمی آورد، نه تنها آرامش به جسم و روحش نداد؛ بلکه بیشتر عصبی و کلافه اش کرد. به ناچار برخاست و عزم رفتن به بیمارستان کرد؛ زیرا نگرانی آورده اش می ساخت. زندگی بی رحم تر از آن بود که می پنداشت. به ویژه برای انسان هایی که پیوسته اشتباه می کنند و تنها دیگران را مسئول مشکلات خود می دانند.



اعضای داخلی بدن اسفندیار بر اثر ضربه های چاقو از کار افتاده بود. قدرت تکلم او، به دلیل ضربه های وارده به سرش در هنگام حمل و نقل دچار اختلال شده بود. با صدایی گرفته و خش دار، کلماتی بر زبان می آورد که از نظر شنونده مفهوم درستی نداشت. از لحظه ای که چشم هایش را باز کرد غسل در کنارش

نشسته بود. چهره بیمار و رنجورش قلب رئوف عسل را به لرزه انداخت و انزجارش کم کم به ترحم تبدیل شد. او، با لبخندی بی رنگ بر لب، شوهرش را نوازش می کرد که پزشک وارد اتاق شد و از او پرسید:

– آقای دکتر، شوهرم رو کی عمل می کنید؟ خواهش می کنم وقت رو تلف نکنید!

پزشک پرونده ای را که در دست داشت ورق زد و گفت:

– به موقعش هر کار که لازم باشه انجام می دیم.

و همراه پرستار از اتاق خارج شد. عسل از اسفندیار پرسید:

– کمپوت می خوری؟

– میل ندارم.

قطره اشکی از گوشه چشمش بر روی بالش لغزید.

– درد داری؟

اسفندیار از لای دندانهایش که به سختی از هم باز می شد گفت:

– فقط نگران تو هستم.

– به فکر سلامتی خودت باش.

– حلالم کن. من رفتنی هستم.

– اینقدر ناامید نباش.

– تو این مدت که زن من بودی، خیلی در دسر کشیدی! ولی من قصد آزارت رو نداشتم.

عسل به پیشانی او دست کشید و گفت:

– به خودت فشار نیار. استراحت کن.

– باید حرف بزنم. این لحظه های آخر خیلی ارزش دارن. از مرگ نمی ترسم؛

ولی نگران دو چیز هستم. اول نگران آینده تو و بعد هم...

عسل در صندلی جا به جا شد و گفت:

- من مشکلی ندارم. تو هم فعلاً تو فکر هیچ چیز نباش.
پلک های اسفندیار کم کم سنگین شد و به خواب رفت. عسل که در
روزهای اخیر فرصت گریستن نداشت، سرش را بر روی لبه تخت گذاشت و آرام
آرام اشک ریخت. دقایقی بعد پرستاری وارد اتاق شد و گفت:
- موندن شما فایده ای به حال شوهرتون نداره. ما مواظبشون هستیم. شما
برین منزل استراحت کنید.
پرستار هنوز از اتاق خارج نشده بود که اسفندیار، همچون برق گرفته ها، از
خواب پرید و پرسید:

- ابراهیم کجاست؟ بگو بیاد که کار مهمی باهاش دارم!
- حتماً امروز عصر برای ملاقات میاد. حالا آرام باش!
- می ترسم وقت بگذره. باید مطلب مهمی رو بهش بگم.
- به من بگو.
- نه، باید به ابراهیم بگم.
- به منزل تلفن می زنم تا بیاد. لطفاً آرام باش.
اسفندیار زیر لب گفت:
- ای کاش می تونستم از اون بخت برگشته هم حلالیت بطلبم!
نگاهش را به نگاه عسل دوخت و ادامه داد:
- مدتهاست که تصمیم دارم موضوعی رو به تو بگم.
- مهمترین حرفی که باید بزنی، گفتن اسم آدمیه که تو رو با چاقو زده. چه
کسی تو رو به این روز انداخته؟ شاید هم چند نفر بودند!
- اهمیتی نداره. آخرش یک روز این اتفاق می افتاد!
- ضارب رو شناختی؟
اسفندیار پلکهایش را بست و گفت:
- اینقدر سؤال پیچم نکن!

عسل عصبانی شد و گفت:

- دست کم یک بار توی زندگی جواب درست به من بده.

- منو ببخش... من یاد نگرفتم درست رفتار کنم. تو خیلی پخته و سنجیده رفتار می کنی.

- آگه ذره ای به فکر من هستی، باید اسم ضارب رو بگی. مأمورهای کلانتری دایم سؤال پیچم می کنند.

- امیدوارم هرچه زودتر بمیرم تا از دستم راحت بشی!

- من به مرگ هیچ کس راضی نیستم. تو همسر من هستی و به تو نیاز دارم.

- برای تو هم همسر خوبی نبودم. برای اون هم نبودم. از ابتدا زندگی کردن رو یاد نگرفتم.

- منظورت از اون، آذره؟ فعلاً بهش فکر نکن. هر وقت حالت بهتر شد درباره اش باهم صحبت می کنیم.

اسفندیار خجالت می کشید به عسل نگاه کند. او که نفس در سینه اش حبس شده بود، زیر لب گفت:

- باید زودتر اعتراف می کردم که خودت به فکر کشف ماجرا نیفتی! از کجا موضوع آذر رو فهمیدی؟

- مدتهاست که این راز رو می دونم؛ ولی سکوت کردم شاید خودت ماجرا رو تعریف کنی. حالا خودت رو ناراحت نکن. دست و پا شکسته چیزهایی می دونم. مهم نیست.

نگاه اسفندیار بی اختیار از سقف به چشمهای مهربان عسل لغزید. سکوت کرد؛ زیرا نمی دانست چه بگوید. زبانش از بیان احساسات درونی اش قاصر بود. زیر لب زمزمه کرد:

- حیف فرصتی برای جبران گذشته باقی نمونده!

عسل لبخند زد و گفت:

- همیشه فرصت برای خوشبخت شدن وجود داره.
- اگه بعد از مرگم مشکلی داشتی، به سراغ کاووسی برو. شاید قابل اعتماد باشه!

سماجت اسفندیار برای دیدن ابراهیم، عسل را نگران کرده بود. بی بی پیغامش را به ابراهیم رساند. خانم امجدی از تلفن عسل که گزارش وقایع اتفاق افتاده را به صورت مختصر از پشت تلفن به او می داد، نگران شد و قول داد آرزو را راضی کند برای ملاقات پدرش به بیمارستان بیاید.

یک ساعت پس از تلفن عسل، ابراهیم به بیمارستان آمد. اسفندیار خواب بود. ابراهیم از لای در نگاهی به درون اتاق کرد. عسل بیرون آمد و پرسید:
- کجا بودی؟ این روزها توی بیمارستان باش. آقا چند بار سراغت رو گرفت. می خواد چیزی به تو بگه.

رنگ ابراهیم پرید. به طوری که عسل فهمید و کاملاً حس کرد دوست ندارد به دیدار اسفندیار برود. او با تردید پرسید:

- مگه می تونه حرف بزنه؟

- به سختی کلماتی میگه اگه دقت کنی، منظورش رو می فهمی.

- با من چه کار داره؟

- اصرار داره به خودت بگه. شاید بخواد ضارب رو به تو معرفی کنه! به من که حرفی نزد.

ابراهیم بی اختیار بر روی نیمکت نشست و به فکر فرو رفت و پس از لحظاتی گفت:

- دلم نمی خواد با ایشون رو به رو بشم.

- خیال نمی کردم اینقدر بی گذشت باشی! توی این لحظه های حساس نباید تنها بمونه!

- موضوع این نیست، اعصابم به هم ریخته!

- چه چیزی تو رو نگران کرده؟ تو که با خیال راحت به منزل برگشتی و تا پیغام ندادم، نیومدی... پس معلومه اعصاب خیلی خیلی راحتته!

ابراهیم به چشم های عسل خیره شد و گفت:

- از کجا می دونید اعصابم راحتته! اگر اعصاب شما راحتته، مال من هم راحتته!

- آگه ناراحت هستی، به آخرین خواسته اش عمل کن. آقا اصرار داره تو رو ببینه و چیزی به تو بگه.

عضلات صورت ابراهیم به لرزه افتادند. عسل ادامه داد:

- اگر کمی بخشنده باشی، همه چیز رو فراموش می کنی.

- خداوند همه ما رو ببخشه. من چکاره هستم که بخشنده باشم!

- من از رابطه بین مینا و آقا که شک دارم اصلاً وجود داشته یا دسیسه ای از جانب فیاض بوده، ناراحت هستیم ولی مطمئنم اگر بدن نیمه جون و زخمی اونو ببینی همه کینه ها رو دور می ریزی، درست مثل من!

- شما هرگز نمی تونید بفهمید توی مغز من چی می گذره. من کینه ای نیستم.

- پس برای چی از صحبت کردن با اون طفره می ری؟

- توضیحش آسون نیست. دلم پر از درد و رنجه؛ ولی صلاح در اینه که سکوت کنم.

صدای اسفندیار، عسل را به داخل اتاق کشید. او به تخت اسفندیار نزدیک شد و با لحنی حاکی از محبت پرسید:

- بیدار شدی؟

- ابراهیم اومد؟ صدای قدمهایش رو چند دقیقه پیش شنیدم.

- بله اومده. چون خواب بودی، توی راهرو نشست.

- بفرستش توی اتاق، خودت هم بیرون باش.

آرزو در راهروی بیمارستان سرگردان یافتن عسل بود. او به تک تک اتاقها

سرک می کشید که عسل را هنگام بیرون آمدن از اتاق اسفندیار دید. به سمت او آمد، سلام کرد و گفت:

- من که گفته بودم دلم نمی خواد ببینمش!

- ولی موقعیت خیلی فرق کرده. حال پدرت اصلاً خوب نیست.

- من به خاطر شما اومدم؛ وگرنه مرده و زنده پدرم به حال من فرقی نداره!
ابراهیم به چهره آرزو زل زده بود و جرئت وارد شدن به اتاق را نداشت.
عسل به او نگاه کرد و گفت:

- قرار بود به دیدن آقا بری! آقا منتظر توست.

ابراهیم از لای در به بدن اسفندیار خیره شد و با چهره ای برافروخته از اتاق فاصله گرفت. آرزو در کنار در ایستاده بود که عسل وارد اتاق شد و گفت:

- اسفندیار، ملاقاتی داری! فکر کردم بهتره قبل از دیدن ابراهیم کسی رو ببینی که مطمئنم چنان روحیه ای به تو میده که به پرواز در می آیی. حدس بزن چه کسی به ملاقات اومده!

اسفندیار با صدایی خشن و زمخت گفت:

- من به جز تو کسی رو ندارم.

- باید قبلاً موضوع مهمی رو به تو می گفتم که فرصت نشد. حالا خودت اونو ببین!

سپس به آرزو اشاره کرد تا داخل شود:

- آرزو، بیا پدرت رو ببین!

آرزو به داخل اتاق آمد و به تخت اسفندیار نزدیک شد. اسفندیار با چشموهای از حدقه بیرون زده اش به او نگاه کرد و گفت:

- دخترم! این امکان داره!

- می بینی چقدر شبیه آذره؟

آرزو سعی در پنهان کردن احساساتش داشت که بی نتیجه بود. اشکهایش

بی اختیار سرازیر شد و زیر لب آهسته گفت:

- بابا...! بابا...!

اسفندیار نیز منقلب شد و با صدایی که بیشتر به ناله می مانست، گفت:

- آرزو!... دخترم!

عسل طاقت دیدن چهره پریشان آن دو را نداشت. از تخت فاصله گرفت، تا آرزو نزدیکتر شود. اسفندیار همچنان که ناباورانه به آرزو نگاه می کرد، دستهایش را به سختی بالا آورد. به نظر می رسید دلش می خواهد آرزو را در آغوش بگیرد. آرزو که به پهنای صورت اشک می ریخت، می خواست پدرش را با تمام وجود در آغوش بگیرد؛ اما زخمهایی که جای جای بدنش را پوشانده بود مانع شد و او تنها دستهای اسفندیار را گرفت، به صورتش چسباند و شروع به بوسیدن آنها کرد. اسفندیار فریاد زد:

- خدایا منو ببخش!...

آرزو بی وقفه دستهای او را می بوسید و می گفت:

- بابا... بابا، من مادر ندارم... بابا... تو نباید بمیری!

و اسفندیار که از شدت ناراحتی به مرز جنون رسیده بود، با صدایی گوشخراش می نالید و اشک می ریخت. صورت اسفندیار از اشک خیس شده و بدنش عرق کرده بود. دردی در بدن خود حس نمی کرد؛ مانند کسی که مورفین تزریق کرده باشد، بی حس شده بود. بار دیگر موهای آرزو را نوازش کرد و گفت:

- عسل بهترین مادر دنیا است. تو هرگز تنها نمی مونی! مادرت کجاست؟ چرا مادر نداری؟ ای کاش پدر نداشتی!

عسل گفت:

- از این به بعد حق نداری از مرگ و نیستی حرف بزنی! هر دوی ما برای خوشبختی، به وجود تو نیاز داریم.

بغض راه گلوی اسفندیار را گرفته، ولی شادی آن لحظه در چهره اش کاملاً

نمایان بود. به آرزو گفت:

- مادرت بهترین زن دنیا بود. من لیاقت زندگی با اونو نداشتم. از حالا به بعد
عسل مادر توست.

صدار گریه آرزو لحظه ای قطع نمی شد. عسل برآشفته شد و گفت:

- این حرفهای ناراحت کننده دخترمون رو غمگین می کنه. از زندگی بگو، از
با هم بودن و خوشبخت شدن!

- زندگی من تموم شده... چرا ابراهیم توی راهرو مونده؟

عسل و آرزو از اتاق بیرون رفتند. ابراهیم که پشت در ایستاده و شاهد
ماجرا بود نمی توانست از ریختن اشک خودداری کند. عسل گفت:
- ناچاری بری توی اتاق!

اسفندیار از شنیدن صدای پای ابراهیم تکانی خورد و پرسید:
- چرا جلو نمیای؟

ابراهیم تردید داشت؛ ولی مجبور بود نزدیک برود. شرم چهره مردانه اش را
دگرگون ساخته بود. نمی توانست مستقیم به چشمان اسفندیار نگاه کند.
نگاهش را به نقطه ای بالای تخت دوخته بود که اسفندیار پرسید:

- جرئت نداری به قربانی ت نگاه کنی؟ من هنوز زنده هستم!

پیکر ابراهیم به لرزه افتاد. اسفندیار کاملاً حس می کرد او چه عذابی می
کشد. پرسید:

- چرا می لرزی؟ شهادت دیدن کاری رو که انجام دادی، نداری؟

ابراهیم با چشمهای معصومش به او نگاه کرد و آه کشید. اسفندیار لبخندی
تلخ زد و گفت:

- کینه ای از تو به دل ندارم. مطمئنم بدون دلیل کاری رو انجام نمیدی.

چشمان ابراهیم به کاسه ای از خون بدل شده بود. دلش می خواست فریاد
بزند؛ ولی چاره ای جز سکوت نداشت. زیر لب آهسته گفت:

- من فقط یک ضربه زدم

- تو قاتل من نیستی!

صورت اسفندیار سرخ شد. نفسش به شماره افتاده بود و سعی می کرد چیزی بگوید؛ ولی هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی آمد. تنها لبهایش تکان می خوردند و هر لحظه برافراخته تر می شد. او دست ابراهیم را گرفت و فشرد. ابراهیم که به لبهای اسفندیار چشم دوخته بود، پرسید:

- چی آقا؟

و گوشش را به دهان او چسباند.

- بلندتر بگین... نمی شنوم.

اسفندیار که دست ابراهیم را گرفته بود و با تمام قدرت فشار می داد با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، بریده بریده گفت:

- زیر... درخت... بید...

ابراهیم با صدای بند گفت:

- زیر درخت بید؟! من باید چه کار کنم؟

صدای اسفندیار کاملاً قطع شده بود. پس از چند لحظه دستهایش بی حس شدند و دست ابراهیم را راها کرد. ابراهیم به چشمهایش اسفندیار که به سقف خیره مانده و دستهایش که رها شده در اطراف تخت خواب مانده بود نگاهی کرد و فریاد زد:

- یا امام زمان...!

و به بیرون اتاق دوید.

عسل در آستانه در با او رو به رو شد و پرسید:

- چی شده؟ چرا فریاد می زنی؟

ابراهیم با دو دست بر سر کوبید و فریاد زد:

- آقا از دست رفت!

فصل ۲۰

جسد اسفندیار در میان ازدحام، شیون و زاری فوج عظیم خانواده ای که اعضایش سالها یکدیگر را ندیده بودند - زیرا مدتها می شد کسی نمرده بود! - در مقبره خانوادگی خاندان آزموده به خاک سپرده شد. بوی سیمانی که روی بلوک های پیش ساخته ریخته شد و گلِ سرخ رنگ و خاک نمناک حال غسل را دگرگون ساخت. صدای ضجه های بانو که فریاد می زد: نمی دارم خونت پایمال بشه! اتاق مقبره را به لرزه درآورده بود.

وقتی غسل به بانو نزدیک شد تا همدردی خود را نشانش دهد، او با خشونت غسل را از خود درو کرد و فریاد زد:

- به من نزدیک نشو منحوس بدقدم!

غسل با آنکه از شدت اندوه سیل آسا اشک می ریخت، آهسته گفت:

- بانوجان خواهش می کنم آبروریزی نکنید!

بانو فریاد زد:

- از خون اسفندیار نمی گذرم!

و از حال رفت.

بوی گلاب و عرق تن مرد گورکن درهم آمیخته بود و مشام عزاداران را می آزد. چشم غسل سیاهی رفت و انبوه جمعیت در نظرش به هم چسبیده و

یکپارچه می آمد. با اشاره گورکن جمعیت که به قبر نزدیک شده بود تکانی خورد و دوباره سر جای اول بازگشت. عرفانی به غسل نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

- خلوت کنید!

مرد گورکن خاک روی گور را با بیل کوبید تا محکم و سفت شود. گرد و غبار فضای اتاق را پر کرده بود به طوری که چشم، چشم را نمی دید. پدر اسفندیار در گوشه ای افتاده بود و کف از دهانش بیرون می آمد. مردم مات زده به خانواده دلسوخته آزموده چشم دوخته بودند. دوستان اسفندیار بیرون از مقبره ایستاده بودند و آهسته در گوش یکدیگر نجوا می کردند و همسرانشان با چهره های بژک کرده و رنگ و روغن که در زیر تور سیاه رنگ همچون عروسک های بدون روح به نظر می رسیدند، کمی دورتر از مقبره ایستاده و از ترس اینکه خاک و گرد و غبار به گلویشان برود، بینی هایشان را گرفته بودند. غسل مшти خاک از گور اسفندیار برداشت و بوئید زیر لب گفت:

- بوی خون پاکت توی خاک پیچیده...

و ابراهیم این حرف را شنید.

گورکن کنار رفته بود و قاری قرآن سوره الرحمن را طوطی وار و از حفظ تلاوت می کرد، زیرا کاری بود که هر روز بارها انجام می داد. بعد هم خوانده نخوانده وقتی از ابراهیم پول می گرفت نیمه کاره برخاست و مقبره را ترک کرد. غسل لحظه ای مات زده به بانو که ضجه می زد خیره شد و بعد بی هوش بر گور افتاد. منیرخانم و ماهرخ او را به سختی از وسط جمعیت به کناری کشیدند. آب و گلاب سر و رویش را خیس کرده بود. او لحظه ای چشم هایش را باز کرد. مردمی که دور گور جمع شده بودند حاج و واج نگاهش می کردند. آنان همچون اشباح ناشناس دیواری گوشتی به دورش کشیده بودند و او حس می کرد در قعر چاهی سیاه و بی انتها افتاده است و فریاد رسی ندارد. یک لحظه به نظرش رسید

آشنایی در جمع اشباح می بیند. رضا با چهره ای نگران، به او خیره بود. نگاهش مثل همیشه نبود. نگاهی بود سرد و بی احساس که حسی غریب به او می داد. لب هایش تکان خوردند چیزی گفت و سپس غیبش زد.

عسل دوباره از حال رفت. منیر فریاد زد:

- خلوت کنید، مگه نمی بینید حالش بهم خورده

ماهرخ با چادر سیاهش چهره عرق کرده و خیس عسل را باد می زد که عرفانی جمعیت را با فشار دست از آنان دور کرد.

مردم فاتحه خواندند و مقبره را ترک کردند. عصر شده بود و ترس از گورستان سبب می شد از آنجا بگریزند. دوستان اسفندیار، به محض خلوت شدن، تاج گل زیبای سفیدی را با روبان مشکی که عکس اسفندیار وسط آن جاسازی شده بود بر روی مقبره گذاشتند. خانم ها بدون نزدیک شدن به مقبره از دور سر تکان دادند و همراه همسران خود گورستان را ترک کردند.

بانو به گور اسفندیار خیره مانده بود. در میان دسته گل های اهدایی، دسته گل سرخ رنگی را دید. به کارت آن نگاهی کرد و ناگهان فریادش به هوا رفت.

ابراهیم که در کناری ایستاده بود، کنجکاوانه حرکات بانو را زیر نظر داشت و وقتی او جیغ کشید و از حال رفت دسته گل سرخ را برداشت و به دنبال نام تقدیم کننده گل می گشت که کارت الصاق شده را به آن را خواند. چهره اش لحظه ای در هم رفت و کارت را به سرعت در جیب خود گذاشت.

دسته گل را به گوشه ای پرتاب کرد و از مقبره بیرون رفت. راننده اتوبوس فریاد می زد:

- کسی جانمونه.

مردم به سرعت سوار شدند و اتوبوس حرکت کرد، بوی آب و گلاب و خاک حس مردن به زنده ها می داد. با تلاش خویشاوندان اسفندیار بانو به هوش آمد و همین که پلک هایش را باز کرد دیوانه وار گل های روی مقبره را زیر و رو کرد.

عرفانی فریاد زد:

- غروب شد! صاحب عزا باید زودتر از مهمون ها توی منزل باشه!
بانو همچنان که مانند دیوانه ها گل های روی مقبره را زیر و رو می کرد و
فریاد می زد:

- کو...؟ کجاست؟...

آزموده با بی حالی پرسید:

- کی کجاست زن؟ دنبال پسر ت می گردی؟ اسفندیار رفت!
- دسته گل کجاست؟ قاتل دسته گل فرستاده! کجاست؟
خواهران بانو زیر بغلش را گرفتند و او را کشان کشان از مقبره بیرون بردند.
او بی وقفه فریاد می زد:

- قاتل! می کشمت!

عسل پرسید:

- بانو دنبال چی هست؟

ابراهیم که از داخل مقبره بیرون آمده بود با انزجار گور را می نگریست
گفت:

- مهم نیست شما که می دونید فعلاً عقلش درست کار نمی کنه.

- حق داره، پیر زن بیچاره تنها پسرش رو از دست داده. باور نمی کنم
اسفندیار مرده باشه!

ابراهیم با خونسردی و بی اعتنا به گور خیره شده بود. دیواره های مقبره را
از بالا تا پایین نگاه کرد و به عکس قاب کرده اسفندیار رسید زیر لب گفت:
- باور کنید، باور کنید.

ابرهیم فاصله گورستان تا باغ را با سرعتی سرسام آور رانندگی کرد. عسل
بی حال روی صندلی عقب نشسته و سرش را روی شانه منیرخانم گذاشته بود.
ماهرخ صلوات می فرستاد و فاتحه می خواند.

عرفانی که در روی صندلی کنار ابراهیم نشسته بود پرسید:

– دسته گل قرمز رو کدوم پدر سوخته ای فرستاده بود؟

ابراهیم با خونسردی گفت:

– نمی دونم.

عرفانی با عصبانیت گفت:

– تو که کارت رو خوندی، خودم دیدم که تو جیبیت گذاشتی!

– شما اشتباه می کنید من کارتی ندیدم!

ابراهیم در آینه به عسل نگاه کرد و آهسته گفت:

– زمان مناسبی برای این سؤال و جواب ها نیست می بینید که حال

دخترتان خوب نیست.

عرفانی فریاد زد:

– تو سر پیازی یا ته پیازی که مثل نخود آش همه جا دخالت می کنی؟

ابراهیم ترمز ناگهانی کرد به طوری که خودرو از حرکت ایستاد. سپس به

طرف او برگشت و گفت:

– آقای محترم من کارت و دسته گل را دور انداختم. فرستنده اش را هم

نمی شناختم روشن شد؟

عسل ناله ای کرد و پرسید:

– از چی حرف می زنید؟ موضوع کارت و دسته گل چیه؟

ابراهیم خودرو را آرام به حرکت در آورد و عرفانی سکوت کرد.

– اتفاق مهمی نیفتاده شما استراحت کنید.

باغبان در باغ را باز گذاشته بود ابراهیم وارد شد. عرفانی نگاهی خشمگین

به او انداخت و از خودرو پیاده شد. عسل که تعادل نداشت و گیج می خورد،

سنگینی هیکلش را بر شانه منیرخانم انداخته بود. او نیز به سختی پیاده و وارد

ساختمان شد.

بوی گلاب و حلوائ تازه پخته شده فضاي باغ را پر از اندوه کرده بود. بانو در اتاق مهمان خانه نشسته بود و شيون می کرد. نوای روح بخش تلاوت قرآن از بلندگو پخش می شد. حاضران پچ پچ می کردند و محو تماشای عسل بودند. صدای بانو برای لحظه ای قطع شد و عسل کنارش نشست. ماهرخ یک لیوان آب و گلاب از بی بی گرفت و به دست عسل داد و او با بی میلی جرعه ای نوشید. بی بی به اون نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت که مثل برق گرفته ها برخاست و به سرعت از اتاق بیرون رفت. بی بی به دنبالش دوید و گفت:

- توی اتاق عقبی نشسته و داره گریه می کنه.

عسل به اتاقی رفت که قاب عکس مادر آرزو در آن آویزان بود. آرزو که در کنار صندوق چوبی یعنی تنها یادگار مادرش نشسته بود و اشک می ریخت تا عسل را دید خودش را به آغوش او انداخت و هر دو گریستند. منیر خانوم و ماهرخ در آستاده در ایستاده بودند و بدون اینکه از ماجرا آگاه باشند نگاهشان می کردند. شيون و زاری آرزو و عسل فضاي اتاق را پر از غم و اندوه ساخته بود. ماهرخ صلوات می فرستاد و با نگاهی پرسشگر به بی بی چشم دوخته بود.

منیرخانم وارد اتاق شد و پرسید:

- این دختر کیه؟

بی بی در میان گریه های آرام و معصومانه اش گفت:

- بمیرم برای دل کوچکت! بمیرم برای مظلومیت مادرت! پدرت طاقت نیاورد مادرت رو تنها بگذاره تا فهمید مادرت رفته به دنبالش رفت.

عسل بدون توجه به حضور آنها آرزو را نوازش کرد و دلداری می داد که عاقبت ساکت شد. سر بر روی زانوی عسل گذاشت و از حال رفت.

بی بی از اتاق بیرون رفت و با پارچی آب برگشت. عسل گفت:

- شما به سالن برگردید مهمون ها نباید متوجه غیبت کسی بشن.

منیرخانم، با بی میلی، از اتاق خارج شد. ماهرخ و بی بی در را بستند و به

اتاق مهمانخانه برگشتند. بانو منیر را که از دور دید، فریاد زد:

– کجاست اون دختر بدقدمت! خیالش راحت شد که پسر مَرده!

سرها همه به سمت او برگشت. تحمل چهره های متعجب و پرسشگر و نگاه های مشکوک حاضران برای منیرخانم بسیار دشوار بود. چاره ای به جزء ماندن در مجلس نداشت؛ زیرا ترک آنجا و نپذیرفتن توهین بانو را بی احترامی به اسفندیار می دانست. احترام سادات با سینی حلوا وارد اتاق شد. بانو فریاد زد:

– حلوا رو ببرید! پسر مَرده! کسی حق نداره حلوای پسر م رو بخوره!
احترام سادات مردد در کنار در ایستاده بود و تکلیفش را نمی دانست. بانو

دوباره فریاد زد:

– حتماً زن حروم لقمه اش دستور پخت حلوا داده!

احترام سادات که کاسه صبرش لبریز و وجودش یکپارچه آتش شده بود، فریاد زد:

– دهنتمو آب بکش. بعد اسم خانم رو ببر!

ناگهان سکوتی سنگین بر همه جا سایه افکند. بانو نیز که تا آن لحظه ضجه می زد، ساکت شد. پس از لحظاتی سرش را بالا آورد و نگاه غضب آلودش را به احترام سادات دوخت. او، در میان نگاه های حیرت زده اطرافیان که از واکنش شدید وی وحشت داشتند، ناگهان صورتش را به سختی چنگ زد، جیغ کشید، موهایش را کند و بی هوش شد. بی بی گلاب به صورتش پاشید و به احترام سادات اشاره کرد بیرون برود. اطرافیانش شانه های او را می مالیدند و با بادبزن بادش زدند تا به هوش آید. احترام سادات، بی توجه به چشم غره های خواهرهای بانو و اشاره بی بی، وارد اتاق شد و سینی حلوا را چرخاند. هرکس می خواست بخورد، این طرف و آن طرفش را می پایید و پنهانی قاشقی حلوا برمی داشت. چون حلوا خوشمزه بود بعضی ها زیاد خوردند؛ اما بعضی دیگر طفره رفتند و نخوردند؛ زیر لب نجوایی به گوش می رسید...

- بیچاره جوون بود. حلواش خوردن نداره!

احترام سادات همچنان که اتاق را دور می زد و سینی حلوا را تعارف می کرد، دهها جمله معترضه شنید و او، وقتی اتاق را ترک می گفت، احساس می کرد کوله باری از غم بر پشت دارد.

کریم منتظر بود تعریف مهمانان را از حلوای خوشمزه اش از زبان شیرین احترام سادات بشنود؛ اما او آهی کشید و گفت:

- حیف از زحمتی که کشیدی! تعریف که نکردند هیچ؛ غر هم زدند! کریم از آشپزخانه به باغبان اشاره کرد. احمد که در گوشه ای از باغ نشسته بود و سرود افغانی غم انگیزی را زیر لب زمزمه می کرد، با اشاره او به آشپزخانه نزدیک شد و پرسید:

- کاری داری؟

کریم با تعجب پرسید:

- تو افغانی هستی؟

- چطور مگه؟

- خیلی قشنگ آواز افغانی می خونی! تو که فارسی خوب بلدی و اسمت هم

ایرانیه!

بوی خوش حلوا و گلاب احمد را گیج کرده بود. او آب دهانش را فرو داد و گفت:

- به کسی نگید. اسمم جمعه است.

- چرا دروغ گفتی؟

- اگر راست می گفتم، مزد کمتری می گرفتم. خدا گفته به اندازه زحمتی که می کنی باید مزد بگیری! مدتهاست در ایران هستم و کار می کنم از عملگی گرفته تا باغبانی. اینجا وطن واقعی من است. هر جا که نان باشد، همانجا وطن است. فرقی نداره با چه زبانی صحبت شود.

- حلوا دوست داری؟
- یکبار سر خاک صاحب قبلی خوردم، بدم نیامد. ولی دلم نمی خواهد هنوز عرقم خشک نشده حلوی آقایم را بخورم.
- مگه حلوا چه فرقی با غذاهای دیگه داره؟
- چه می دانم؟ شما برای مرده می پزید. به نظر من هر چیز شکم را سیر کند احترام دارد.
- حالا می خوری یا نه؟
- چون گرسنه هستم می خورم.
- احترام سادات یک لیوان چای پررنگ و یک بشقاب حلوا به احمد داد و پرسید:
- نون هم می خوای؟
- بله، نون بهترین غذاست.



عزاداران شام را در بهترین رستوران شهر صرف کردند. هیچ کس متوجه غیبت عسل نشد. افراد خانواده، که پس از مدتها به بهانه تسلیت گویی دور هم جمع شده بودند، پس از تبادل اطلاعات و اخبار مهم خانواده با یکدیگر، خداحافظی کردند و رستوران را ترک گفتند.

عسل و آرزو، دور از چشم دیگران، در اتاق خواب عسل، شب را یه صبح رساندند. آرزو در بستر همیشگی اسفندیار خوابیده و حس غریبانه بی کسی را از اتاق سرد و بی روح او دور ساخته بود. عسل در این اندیشه بود که چه شبهای درازی که تا صبح چشم انتظار آمدن اسفندیار می ماند و چون مأیوس می شد، از پنجره به آسمان چشم می دوخت و با خدای خود راز و نیاز می کرد. آن شب، برخلاف دیگر شبها، در کنار آرزو خفت و همچون مادری مهربان، آغوش گرمش

را به روی او باز گذاشت.

عسل، عصر روز بعد، همراه ابراهیم بر سر مزار اسفندیار رفت. لایه نازکی برف، سطح گورستان را پوشانده و بازتاب نور سفید، حالتی روحانی به فضا داده بود. صدای غارغار کلاغها بر روی شاخه های درختان، صدای وزش بادی سرد و گزنده و شیون زنی تنها بر مزار همسرش، سکوت را درهم می شکست.

ابراهیم در کنار مقبره ایستاده بود و دیدن صحنه گریستن عسل رنجش می داد. او سرش را بالا برد، بر پهنه آسمان خاکستری رنگ نگاهی انداخت و زیر لب خطاب به عسل گفت:

- هوا خیلی سرد شده، می ترسم سرما بخورید. گمان نمی کنید این همه گریه اگر فایده ای داشت، اثرش تا به حال معلوم شده بود؟
عسل نگاهی غضب آلود به او انداخت، سپس به گور اسفندیار چشم دوخت، آهی کشید و همراه آن گفت:

- هیچ خیری از این دنیای لعنتی ندید!
ابراهیم همچنان که به آسمان چشم دوخته بود، گفت:
- از کجا می دونید؟ به هر حال هرکسی به اندازه شعورش خیر می بیند. کمی هم به فکر خودتون باشید.

عسل با صدای بلند گفت:
- نمی دونم در وجود تو ذره ای احساس و عاطفه وجود داره؟ تو خیلی عوض شدی! اون ابراهیم سابق نیستی!

سپس دستهایش را روی صورت گذاشت و به تلخی گریست.
- خواهش می کنم اینقدر گریه نکنید.
عسل حق هق کنان گفت:

- ای کاش می دونستم کدوم نامردی اونو کشت!
ابراهیم از آن نوع زمزه هایی کرد که مفهومش را فقط خودش می دانست.

عسل پرسید:

- آخرین لحظه به تو چی گفت؟

- گفت، زیر درخت بید!

- یعنی چی؟

- به زودی معلوم می شه. منتظرم باغ خلوت بشه تا از این درخت بید

سر دربیارم.

- خدایامرز دوست و آشنا زیاد داشت.

- و زیادتیر از اون دشمن!

عسل با تردید پرسید:

- به نظرت منظورش از درخت بید چی بوده؟

- احتمالاً چیزی در اطرافش مخفی شده که باید هرچه زودتر پیدا بشه.

- لزومی نداره... حالا که آقا مرده، چه فرقی می کنه زیر درخت بید چه

چیزی مخفی شده باشد!

- ولی آقا در لحظات آخر عمر نگران بود! حتماً باید موضوع مهم باشه.

زندگی مشکوک، دوستهای عجیب و غریب و بی شرف، رفت و آمدهای نگران

کننده...

عسل با صدای بلند گفت:

- تو نباید پشت سر اون اینطور بی رحمانه قضاوت کنی؛ نه حالا و نه هیچ

وقت دیگه!

- بله خانم... ببخشید، قضاوتی در کار نبود.

فاصله گورستان تا باغ در سکوت طی شد. عسل به اتفاقی رفت که آرزو در

آن خفته بود. بی بی و ماهرخ دو یار صمیمی شده و دلمشغولیهای خود را با هم

تقسیم کرده بودند و گفت و گویشان بیشتر حول محور عسل و آینده او بود.

روز بعد، آرزو که از خواب برخاست همگی به اتاق نشیمن رفته تا صبحانه

صرف کنند. به نظر می رسید از بودن در خانه پدرش هیچ نگران نیست و حضور
عسل آرامش خاصی به او می داد. شب فرا رسید و از پس آن صدای کلنگ بود
که سکوت باغ را درهم شکست. همچون شبهای پیش از آن، بی خوابی شبانه
عسل را آزار می داد. او پالتو پوشید و با چراغ قوه ساختمان را ترک کرد. همه جا
ساکت بود و صدایی به جزء کندن جایی به وسیله شیئی سنگین به گوش نمی
رسید. ماهرخ که در کنار تخت عسل می خوابید، آنقدر خواب آلود بود که متوجه
رفتنش نشد. وی در غلٹی که زد، چشم گشود و گفت:

- کجایی ننه؟

و دوباره به خواب رفت.

عسل پاورچین در جهت صدا حرکت کرد. زیر نور ضعیف فانوسی که در
گوشه ای از باغ کورسو می زد، به محل تولید صدا نزدیکش کرد. برگهای
خشکیده و یخ زده در زیر پاهایش خرد می شدند که ناگهان صدا قطع شد.
عسل به فانوس نزدیک شد و در تاریکی به دنبال صدا می گشت که صدای
ابراهیم را شنید:

- اینجا چه کار می کنید؟

- ابراهیم سرما نخوری! حالا واجب بود این وقت شب زیر درخت رو بکنی؟
- باید شبونه کار کنم. کسی نباید بفهمه که زیر درخت چیزی مخفی شده!
شاید خطرناک باشه!

- ولی این کار به تنهایی از تو برنمیاد!

- نگران نباشید! از پشش بر میام. شما برین اتاقتون استراحت کنید.
چهره ابراهیم در زیر نور فانوس و چراغ قوه، خسته به نظر می رسید. خطوط
درهم فرو رفته در سایه هایی که روی پوستش گودرفتگی ایجاد کرده بود، سنش
را بیشتر نشان می داد.

- نمی دونم چطور جبران کنم! خیلی زحمت کشیدی!

- شما برید بخوابید. فردا صبح باید مهمونداری کنید.
عسل به اتاقش برگشت؛ اما از شدت دلشوره ای که بر وجودش چنگ انداخته بود خوابش نبرد. هزاران فکر و خیال در سرش چرخ می زد که همچون کلاف سردرگم به یکدیگر گره می خورد. بی خوابی امانش را بریده بود. به اتاق آذر رفت. صندوق چوبی یادگار او در زیر قاب عکسش بود. در صندوق را باز کرد و لباس ابریشم سرخ رنگی که همچون معمایی در نقطه کور ذهنش نشسته بود و تکان نمی خورد، بر روی بقیه اشیای صندوق قرار داشت. لمسش کرد. آه کشید و به عکس آذر خیره شد. بی بی که او هم بی خواب شده بود، وقتی چراغ اتاق را روشن دید، به سراغش آمد و پرسید:

- چرا نخوابیدید؟ نزدیک صبحه، باید کمی استراحت کنید!
- خوابم نمی بره
- شاید اعصابتون ناراحته... میرم یه لیوان گل گاوزبون براتون بیارم.
او بیرون رفت؛ اما لحظه ای بعد برگشت و گفت:
- انگار صدایی از توی باغ میاد؟
- خیالاتی شدی. برو بخواب!
- تا قاتل آقا پیدا نشه، این صداها ادامه داره، چون روح آقا سرگردونه!
- اینقدر خرافاتی نباش! من که صدایی نمی شنوم.
- خب، پس برید بخوابید. فردا باز هم مهمون میاد و باید تا شب ازشون پذیرایی کنید.
- فکر آذر و آرزو آرمشم رو گرفته... حتی لحظه ای احساس راحتی نمی کنم.
- شما که تو سرنوشت اونا نقشی نداشتید؛ پس چرا اینقدر فکر و خیال می کنید؟
- دیدن آرزو دلم رو بدجوری به درد میاره... با دیدنش بدبختی آذر رو

بیشتر حس می کنم. دلم می خواد همه فکرهای ناراحت کننده توی ذهنش رو از بین ببرم.

- اول که دیدمش، باورم نمی شد دختر آقا باشه؛ ولی بعد که دقیق شدم، شباهت رو توی نگاهش پیدا کردم. مادرش هم جذاب و معصوم بود.

- باید هرچه زودتر ترتیب حضانت اون داده بشه. طاقت جدایی از اونو ندارم.

- کمی صبور باشید. وکیل آقا کارها رو سروسامون میده. عسل لباس ابریشمی سرخ رنگ را از صندوق بیرون آورد، بویید و زیر لب گفت:

- بوی خاصی میده... چطور این همه سال نپوسیده؟!

- ابریشم خالص هیچوقت نمی پوسه.

- ای کاش آذر رو بیرون نکرده بود.

- کی گفته که آقا آذر رو بیرون کرد؟

- با علاقه ای که به اسفندیار داشته، بعیده به میل خودش اینجا رو ترک کرده باشه!

- دوستهای آقا آدمهای درست و حسابی نبودند. چشم ناپاک و هزره بودند! عسل دل دل می کرد از بی بی سؤالاتی پرسد. به دهان او چشم دوخته بود و وقتی سکوت کرد، با لحنی آکنده از تردید پرسید:

- از این لباس چی می دونی؟

بی بی اخم کرد و گفت:

- پشت سر مرده که نباید حرف زد!

- یعنی من تا آخر عمر نباید از این معما سر دربیارم؟ این حرفا خرافاته...

این لباس، از لحظه ای که وارد زندگی اسفندیار شدم، ذهنم رو بهم ریخته!

- رازی در کار نیست. ضمناً من معتقدم روح همیشه زندس و نفرین می کنه.

- قصد من بی حرمت کردن روح آذر نیست. اینقدر خرافاتی نباش. عاقبت یک روز باید دهن باز کنی و حرف بزنی.

بی بی که گویی حتی از عکس آذر نیز خوف داشت، نگاهش را از قاب عکس به چهره عسل لغزاند و زیر لب گفت:

- به جزء خوبی هیچ خاطره ای ازش یادم نمیاد. زن فوق العاده مهربونی بود. - من اسفندیار رو بخشیدم. در حال حاضر، هیچ کینه ای از اون به دل ندارم، همه چیز در وجودم مرده. پس هر حرفی بزنی ناراحت نمی شم.

- شما خانم خوبی هستید. عشق به زندگی تو وجودتون موج می زنه. - در حال حاضر، هیچ عاطفه و لطف و محبتی در وجودم نیست. در واقع، به همراه اسفندیار من هم دفن شدم!

بی بی اشک چشمانش را با گوشه چارقد سفیدش پاک کرد، سپس با دستهای چروکیده لباس ابریشمی را گرفت و بویید و گفت:

- حق با شماست. بوی تن اونو میده... انگار همین دیروز بود که با همین لباس توی اتاق خواب دیدمش. بدن زیبایی داشت. موهای مشکی بلندش تا کمرش می رسید، با سرخی رنگ لباس ترکیبی زیبا به بدنش داده بود. آقا عاشقش بود. نمی دونم کدوم حروم لقمه ای زندگی رو به کام هردوشون تلخ کرد! آقا یکپارچه آتش شده بود. از پشت در التماسهای اونو می شنیدم. آقا فریاد می زد و اون به دست و پاش افتاده بود. انگار که گوش شنوا نداشت. معلوم نبود چی گفته بودند که مثل زهر ریخته شد توی گلوی آقا!

به عکس آذر خیره شد. چشمهای با نفوذ و نگاه مرموزش تا اعماق انسان نفوذ می کرد.

بی بی ادامه داد:

- بانو با ازدواجشون مخالف بود. آقا که لجباز و یکدنده بود، به هیچکس اجازه دخالت نمی داد. آذر اولین بار به عنوان مهمون وارد این خونه شد. بانو

کنجکاو بود، هی پاپی آقا می شد که از ایل و تبارش بدونه. آقا جواب درستی بهش نمی داد. مدتی بعد ناغافل تصمیم گرفت با اون ازدواج کنه. شهرستانی بود و هیچکس رو تو تهرون نداشت. بانو که به حرکات و تصمیمات ناگهانی اونها شک داشت، قهر کرد و عروس و داماد رو تنها گذاشت. صبح روز بعد از عروسی، وقتی دیدم آذر خانم از آقا جدا خوابیده، من هم شک کردم؛ ولی به خودم اجازه دخالت ندادم. یک هفته بعد از مراسم ازدواج، برادرهای خانم لشکرکشی کردند و با مأمور کلانتری و ایل و تبارشون به باغ اومدن. آقا عقد نامه نشونشون داد. خانم حتی نزدیک درهم نرفت تا مبادا با اونها روبرو بشه. اونها رفتند و دیگه پیداشون نشد. آذر خانم خیلی مهربون و با صفا بود؛ ولی آقا زندگی عادی نداشت. حرکات دوستانش همیشه شک برانگیز و پر از ابهام بود. مدتی بعد زن و شوهر صمیمی شدن و کم کم مثل عاشق و معشوق سایه به سایه هم زندگی کردند. تا زمانیکه شب زنده داری های آقا شروع نشده بود؛ خوشبخت بودند. وقتی آقا از خود بی خود می شد، آذر خانم سر به سرش نمی گذاشت. یک شب یک مهمونی توی باغ برگزار شد که پس از اون، یک هفته دعوای سختی بین اونها در گرفت. عاقبت یک روز طاقت خانم تموم شد. ساعتها گریه کرد و بعد هم از باغ بیرون رفت. فردای اون روز برگشت و آقا، بعد از دیدنش، دعوای سختی با اون کرد. آخرین بار بود که دیدمش. رفت و دیگه برنگشت. آقا مدتها سرگردون کوچه و خیابون بود. پشیمون شده بود؛ ولی پیداش نکرد. زندگی اون به جهنم تبدیل شد. هر شب عرق می خورد و با لباس خواب خانم که خودش خریده بود راز و نیاز می کرد. اونو به بدنش می مالید و می بویید. سالها بعد که مینا بزرگ شد و مثل آذر خانم موهای بلندش رو پشتش می ریخت، بانو وحشت کرد که نکنه آقا به اون نظر داشته باشه. مینا پررو بود و دایم به آقا می چسبید. در خفا و آشکار با آقا بود و گاهی که بانو می فهمید، از ساختمون بیرونش می کرد. جسته گریخته فهمیده بود که آقا رو دوست داره. می گفت که یک بار با لباس خوابی

شبیه همین لباس، توی بغل آقا دیده بودش. وحشت کرده بود که نکنه آقا بچگی کنه و با اون ازدواج کنه! سعی کرد از باغ دورش کنه؛ ولی مینا دست بردار نبود. با استخدام ابراهیم، بانو خیال کرد بین اسفندیار و مینا جدایی میوفته. ابراهیم به مینا علاقمند شده بود و بانو از این موضوع خیلی خوشحال بود. اما مینا عشق و علاقه سرش نمی شد. عاشق پول و لباس بود و بیشتر وقتش رو بیرون از منزل می گذروند. یک روز که آقا از ولگردی هاش به ستوه اومده بود، کتک مفصلی بهش زد. اون شب مینا رفت بیرون و به باغ برگشت. مشهدی حسن که تنها همین یک دختر رو داشت، به آقا التماس کرد که اونو به باغ برگردونه. دوستهای آقا دو روز همه سوراخ سنبه های تهران رو زیر پا گذاشتن تا پیدااش کردن. مینا اومد، ولی اون مینایی نبود که رفته بود. سرکش تر شده بود و هر چند روز یک بار از خونه فرار می کرد. بانو می گفت فاسد شده و باید بیرونش کنیم، ولی آقا هنوز هم کمبود آذر رو در جسم اون جست و جو می کرد. حاضر نبود بیرونش کنه. براش کاری دست و پا کرد و اجازه داد گاهی اوقات از باغ خارج بشه. رفت و آمدهای مشکوک مینا، ابراهیم رو هم دیوونه کرده بود. عاشقش شده بود و حرکاتش رو زیر نظر داشت. دایماً سایه به سایه تعقیبش می کرد، شاید از کارش سردر بیاره. بانو نگران پسرش بود و به اونها کاری نداشت. با هزار ترفند آقا رو راضی به ازدواج کرد که به خواستگاری شما بیاد.

عسل نفسی عمیق کشید و گفت:

- بیچاره من که خیال می کردم اسفندیار به میل و رغبت به خواستگاریم اومده!

- آقا شما رو دوست داشت. این رو همه می دونن. اون، به خاطر شما، با بانو درگیر شد.

- مگه من چه مشکلی برای بانو ایجاد کرده بودم؟

- مشکل از بانو بود که حق دخالت به خودش می داد. ولی آقا، مثل دوران

جوونیش کله شق بود.

عسل نفس راحتی کشید و گفت:

- هرچی بود، گذشت. فعلاً من موندم و یک دختر بی گناه و معصوم که باید حقش رو بدم.

- تعجب می کنم این همه سال آذر خانم سراغ آقا نیومد!

- بی بی تو نمی دونی عشق چیه! اگه دل زنی از دست کسی بشکنه، اونو هرگز نمی بخشه. آذر هم دل شکسته بود. لابد تا آخر عمر هم از نامهربونی آقا دلگیر بوده.

بی بی از حرفهای او سر درنیاورد. برخاست و گفت:

- نزدیک صبحه. شما هم بهتره بخوابید.

صبح زود بود که عسل به سراغ ابراهیم رفت و از او پرسید:

- دیشب تا کی کار کردی؟

- آهسته حرف بزنید؛ بی بی نباید چیزی بشنوه. دلشوره عجیبی دارم. تا پیداش نکنم آرام نمی گیرم.

- ولی ما اصلاً مطمئن نیستیم چیزی پیدا کنیم.

- من درست شنیدم... گفت زیر درخت بید. ولی بدبختی اینجاست که توی این باغ پنج اصله درخت بید داریم.

- به نظرت چرا آقا در آخرین لحظه این موضوع رو گفت؟

- شاید غیر از من به کسی اعتماد نداشته! ترسم از اینکه کسان دیگه ای هم به دنبال اون باشند.

- فعلاً برو استراحت کن. راستی، ابراهیم، فرصت نشد پرسرم، اون دسته گل قرمز رنگ که بانو رو عصبی کرد، از طرف کی بود؟

- زیاد مهم نیست. فکرتون رو خراب این مزخرفات نکنید.

- به نظرت وکیل آقا موضوع رو می دونه؟

- موضوع دسته گل رو؟
- نه، موضوع درخت بید رو.
- فعلاً مغزم کار نمی‌کنه... شاید هم بدونه.
- هر قدر خسته باشی نمی‌تونی فکر منو منحرف کنی. کارت روی دسته گل کجاست؟

ابراهیم به اطراف نگاه کرد و گفت:
- مثل اینکه دنبال دردرس می‌گردید! انداختمش دور.
- کار خیلی بدی کردی؛ شاید از خط فرستنده چیزی دستگیرم می‌شد.
روی کارت چی نوشته بود؟
- یادم نمیاد.

- دروغگوی ماهری نیستی! برو کارت رو بیار!
ابراهیم به چشمهای عسل خیره ماند. سپس لبخندی زد و به اتاقش رفت.
چند دقیقه بعد کارت را آورد و گفت:
- خواهش می‌کنم وقتی خوندید، پارش کنید. کارت مشکوکه و ممکنه دردرس درست کنه.

عسل، به محض دیدن کارت، خط رضا را شناخت. از خواندن متن آن لرزه به اندامش افتاد که بر روی آن با کلماتی خشک و حاکی از سنگدلی نوشته شده بود:

- خوشحالم که شوهرت مرد.
رنگ از صورتش پرید و ابراهیم که کنجکاو تغییر حالت ناگهانی او شده بود، پرسید:

- نویسنده رو شناختید؟
از شب حادثه به بعد تا این حد ناراحت نشده بود. رضا به همان سبک و سیاق همیشگی، افکارش را رک و پوست‌کنده بر روی کاغذ ریخته بود؛ بدون

هیچ واهمه ای از قضاوت دیگران! عسل در افکارش غوطه ور بود و علت این همه تنفر رضا را درک می کرد. در همین لحظه ابراهیم با صدای بلند گفت:

– خیلی ناراحت شدید! موضوع چیه؟

عسل نفس عمیقی کشید و وقتی لب به سخن باز کرد، صدایش با بغض همراه بود:

– از متن نوشته ناراحت شدم. به طور حتم نویسنده اش کاملاً دیوونه بوده.

لحظاتی ساکت شد و سپس زیر لب ادامه داد:

– این روزها مرتب نامه و بسته مشکوک دستم می رسه! خسته شدم... حتی گاهی اوقات با خودم میگم این پستیچی چطور بسته ها رو به این زودی میاره که بلافاصله بعد از هر تلفن دکتر فیاض، پشت در حاضر ایستاده!

– عوامل دکتر فیاض زیاد هستند. کسانی که برای پول کار می کنند. عکاس، پستیچی، رستوران دار... شما خیال می کنید اون کارهایش رو از طریق قانونی و راه راست سازماندهی می کنه؟ همه کسانی که براش کار می کنند، جیره خوارهای خودش هستند.

– دلم می خواست از دستش به پلیس شکایت کنم.

– خنده داره... اون یک خبرچین و یا شاید هم از مفتشهای خوک صفت گذشته س. حتی پلیس هم جلودار کارهای خلاف اینجور آدم نیست. شما باید مواظب باشید کوچکترین بی احتیاطی و شتابزدگیتون پای پلیس رو به اینجا نکشه.

– پلیس با من چه کاری ممکنه داشته باشه؟

– گزارش کالبد شکافی رو که دیدید؟

– با این همه گرفتاری چطور می تونم به خودم مسلط باشم! باید همه چیز رو به کاووسی بسپرم.

وقتی ابراهیم رفت، عسل از کارت هنوز چشم برنداشته بود. از متن آن

وحشت نکرده بود؛ زیرا رضا را خوب می شناخت. می دانست هر اندازه هم متنفر باشد، نمی تواند مرتکب قتل شود، از اینکه او هنوز سایه به سایه به دنبالش بود، هم ته دلش خوشحال بود هم رنج می برد. پاکی روح و صفای قلب رؤف رضا را به یاد آورد و مطمئن شد که هرگز چنین کاری از دستش بر نمیآید. کارت را پاره کرد و تکه هایش را در سطل زباله ریخت.

ماهرخ که از صبح زود بیدار شده، و پس از خواندن نماز صبحانه را آماده کرده بود، به داخل اتاق غسل آمد و با دیدن او گفت:

- بیدار شدی ننه؟ یه پیاله چای می خوری؟

- ماهرخ جان اشتها ندارم.

- یعنی چی که اشتها ندارم؟ شدی دوباره استخوون!

- هر وقت آرزو بیدار بشه، صبحانه می خوریم.

ماهرخ در کنارش نشست و مانند سالهای گذشته موهایش را نوازش کرد و گفت:

- اینقدر فکر و خیال نکن. ضعف کردی. بسه دیگه اینقدر غصه نخور!

- دایه جون، تو بهتر از همه می دونی که چه بلایی سر خودم آوردم.

ماهرخ با چارقد گوشه چشمانش را که قطره ای اشک در آنها حلقه زده بود، پاک کرد و گفت:

- می دونم که دلت آشوبه... چه کار می شه کرد. پیشونیت رو بد نوشتند! قلم زن سر حال نبوده!

- خودم بی عقلی کردم و پشت پا به بختم زدم. من و رضا همیشه با یاد هم عاشق بودیم. یک بار که بیرون رفتیم، طاقت نداشتیم از نزدیک همدیگه رو حس کنیم. البته، تقصیر از من بود. تازه دارم می فهمم که چقدر اشتباه کردم. از رضا توقع زیادی داشتم. رضا هیچوقت برای من نقاب نزد. همیشه خودش بود. با حقیقت و ثابت قدم. ولی من دلم می خواست اونی باشه که توی ذهن پروروندم؛

یک رویای ابدی دست نخورده و بدون نقص.

ماهرخ آه کشید و درحالیکه مفهوم حرفهای عسل را به درستی درک نمی کرد، گفت:

- بعد از عروسی تو، کمرش شکست و خاکسترنشین شد. اگه روزی حس و حال داشته باشم، برات تعریف می کنم که توی همون لونه موش، اتاق نمور من، چه حالی شد و چه حرفها زد. مشت که به دیوار می کوبید، ستون خونه به لرزه در اومد!

- شنیدم که فعلاً حال و روز خوبی داره!

- اشتباه به عرضتون رسوندن خانوم! مردم، بلانسبت، آش خودشونو می خورن و هلیم حاج عباس رو هم می زنن!

- یعنی چی دایه جون؟ تو می دونی حال و احوال رضا چطوره؟

- بهتره نپرسی! شاید تا حالا دیوونه شده باشه!

- ای کاش عقلی که الان دارم، یک سال پیش داشتم!

با وارد شدن بی بی به اتاق، هر دو ساکت شدند.

فصل ۲۱

توده های خشکیده برگهای یخ زده و شاخه های درختان که بر اثر وزش باد سرد و گزنده به هم ساییده می شدند، تابلوی باشکوهی از زمستان بر بوم طبیعت نقش کرده بودند. آشفته‌گی ذهنی و افکار درهم و برهم عسل، انتظار وقایع پیش بینی نشده را که هر لحظه امکان داشت بی رحمانه بر آرامش برزخی اش بتازد و شرافت چندین ساله اش را لکه دار سازد، ناخودآگاه به او تلقین می کرد. دیدن چهره مضطرب و نگران ابراهیم که هر روز خسته تر از روز گذشته، وضعیت خطرناک زندگی پرفراز و نشیب او را می نمایاند، تخیل آرامش پس از طوفان حوادث تلخ گذشته را از او گرفته و اسیر اوهام و کشمکش درونی اش ساخته بود.

عسل، صبح روزی سرد و بدون آفتاب، پس از دو روز بی خبری از ابراهیم، به طور اتفاقی او را در باغ دید و پرسید:

– ابراهیم عاقبت چیزی پیدا کردی؟

ابراهیم از چهره مهتابی رنگ عسل که هر روز شکسته تر از روز گذشته به نظر می رسید، خیره شد و گفت:

– نگران نباشید، عاقبت پیدا میشه و از شرش خلاص می شیم. هنوز دو تا درخت باقی مونده!

- چرا از شرش؟ مگه می دونی چه چیزی زیر درختها مخفی شده!
- اگه باارزش بود و خطری نداشت، خود آقا اسفندیار ترتیبش رو داده بود.
- تو احتیاج به استراحت داری.
- گمان نمی کنم زیاد وقت داشته باشیم. با اون شتابی که آقا نشون می داد،
بهتره بی وقفه کار کنم!

ابراهیم سپس به سمت اتاق رفت تا چرتی بزنه و دوباره دست به کار شود.
عسل از پشت به اندام مردانه اش که هر روز تکیده تر می شد خیره ماند. به یاد
روزی افتاد که برای اولین بار او را دیده بود. هیکل مردانه و عضلانی و بازوهای
کلفت او توجهش را جلب کرده و به تصور اینکه ورزشکار است، از اسفندیار
پرسیده بود:

- ابراهیم رزمی کاره؟
اسفندیار خنده ای رضامندانه سر داده و در پاسخش گفته بود:
- رزمی کارها کوتاه قدند. ابراهیم مادرزادی بلند قامت و خوش اندامه.
- چند ساله که برای تو کار می کنه؟
- مدت زیادی نیست.
- مرموز به نظر می رسه.
- آرامش خاصی داره... و خیلی هم وفاداره. شاید تنها کسی باشه که حتی
تو هم می تونی به مردونگیش امیدوار باشی.

به یاد آخرین جمله اسفندیار، آرامشی خوشایند در وجودش حس کرد.
ابراهیم شب هنگام، همچون شبهای دیگر، با بیل و کلنگ راهی ته باغ شد و زیر
یکی از درختهای بید را، به امیدی موهوم، حفاری کرد. و نیمه های شب که بیل
به صندوقی فلزی خورد، وحشت زده فانوس را خاموش کرد و به سمت ساختمان
دوید. نور ضعیف چراغ مطالعه که از پنجره اتاق عسل می تابید، بی خوابی
همیشگی اش را نشان می داد. ابراهیم آهسته چند ضربه به پنجره زد.

عسل پنجره را گشود و پرسید:

- ابراهیم چی شده؟

- یک صندوق پیدا کردم.

عسل، لباس پوشیده نپوشیده، از ساختمان بیرون آمد. سکوت باغ وحشتی موهوم به جاناش می افکند. همه در خواب بودند و به جز صدای خرد شدن برگهای خشک و یخ زده به گوش نمی رسید. نیمه های شب بود و سرما به گونه هایش بی رحمانه تازیانه می زد. ابراهیم وارد گودال شد، بر روی صندوق ایستاد و با دستی دیگر فانوس را برداشت و به صندوق نزدیک کرد تا بهتر دیده شود. عسل لب گودال ایستاد و ابراهیم گفت:

- مواظب باشید، خاکِ اطرافِ گودال سُسسته.

عسل خم شد و به دقت به صندوق نگاه کرد و سپس پرسید:

- به نظرت داخل صندوق چی ممکنه باشه؟

ابراهیم خاکهای اطراف صندوق را کنار زد. قلوه سنگهای بزرگی که در اطراف صندوق بود، مانع از حرکتش می شد. آنها را یکی یکی در گودال جا به جا کرد. در آن سرمای خشک، عرق سرد بر پیشانی اش نشسته بود. همه جا تاریک بود، تنها آن نقطه از باغ را نور ضعیف فانوس روشن می کرد. ابراهیم طناب کلفتی را که به همراه آورده بود به دور صندوق پیچید و از گودال بیرون آمد. به عسل گفت:

- شما کنار بایستید!

و تمام قدرتش را برای بیرون کشیدن صندوق به کار گرفت. صندوق سنگین بود و تکان نمی خورد. طناب دور میج دستهایش پیچیده و خون در رگهایش متورم شده بود. بازوان قوی و اندامش که روزگاری درشت به نظر می رسید، در تاریکی شب و در زیر نور فانوس، سایه هایی موهوم همچون اشباح سرگردان ایجاد کرده بود که عسل را به وحشت انداخت.

- تکون خورد؟

- مثل اینکه نمی‌خواد از جاش بجنبه!

- اگه بیرون نیاد چی؟!؟

- مجبورم همین جا درش رو باز کنم.

- تا روشن شدن هوا چیزی نمونده.

ابراهیم فانوس و طناب را به درون گودال انداخت و سپس خودش بر روی صندوق پرید. قفل زنگ زده را با دیلمی که از پیش آماده کرده بود، شکست و در صندوق را گشود. خاک و سنگ اطراف صندوق به گودال سرازیر شد و گرد و غبار مانع دیدشان شد. ابراهیم فانوس را به صندوق نزدیک کرد. عسل پرسید:

- چیزی می‌بینی؟

- چیزهای مشکوکی توی گونیهای پوسیده پیچیده شده.

ابراهیم با کارد بزرگی گونی را پاره کرد. ناگهان تفنگی که در پارچه عایق مخصوص پیچیده شده بود، از گونی بیرون افتاد. نفس حبس شده در سینه عسل به سختی بیرون می‌آمد. ابراهیم شگفت زده به چهره عسل خیره شد و او پرسید:

- اسلحه س!

ابراهیم به سرعت گونیهای دیگر را گشود و با دیدن آنچه در آنها بود، حیرت زده گفت:

- مواد منفجره! چطور این همه سال زیر این خاک دفن بوده و هیچ اتفاقی نیفتاده!

- لابد همه اینها از کار افتاده هستند!

- همشون کاملاً خیس شده و زنگ زده هستند؛ ولی معلوم نیست از کار افتاده باشند!

- می‌ترسی؟

- نمی ترسم؛ ولی نمی دونم با این همه اسلحه باید چه کار کرد!
- یعنی این همه اسلحه از کجا اومده؟ مال کیه؟ اسفندیار که نه ارتشی بوده، نه قاچاقچی!

- فعلاً باید به فکر بیرون آوردن و مخفی کردن اینها باشیم.

- مگه می شه چنین چیزی رو مخفی کرد؟

- باید هر چه زودتر از باغ خارج بشن.

مواد منفجره و اسلحه ها را شتاب زده از صندوق خارج کرد. مقدار زیادی فشنگ و باروت خیس خورده نمناک که به همراه صندوق از گودال خارج شده بود، بر روی زمین ریخت.

عسل فانوس را به دیواره صندوق نزدیک کرد که چیزی روی آن حک شده و خاک و گل آن را تا اندازه ای پوشانده بود. با دقت به نوشته ها نگاه کرد و گفت:

- گمان می کنم به زبان روسی چیزهایی روی صندوق نوشته شده! قبل از

اینکه هوا روشن بشه صندوق رو به اتومبیل ببر!

چهره معصوم ابراهیم که خستگی و بی خوابی از آن می بارید، در تاریکی شب با فاصله اندک از صورت عسل قرار گرفته بود. در زیر نور ضعیف فانوس، جذابیت خاص عسل، ابراهیم را هیجان زده می کرد. قلب بی قرارش آشفته او بود و هر لحظه ویران شدنش را بیشتر حس می کرد. نگاهی عمیق به چشمهای شفاف عسل کرد و بی اختیار از او فاصله گرفت. عسل که بی قراری غریبی در نگاه ابراهیم می دیدی، پرسید:

- تو حالت خوبه؟

ابراهیم سرش را به علامت مثبت پایین آورد و نفسی عمیق کشید و گفت:

- شما خسته هستید. بهتره به اتاقتون برگردید.

- به تنهایی از عهده اش بر میای؟

- مجبورم از فرغون استفاده کنم.

- هر چه زودتر گودال را پر کن! خوشحالم که فردا شب می خوابی.
- هنوز یه درخت دیگه باقی مونده! برای اطمینان فردا شب زیر اون درخت
رو می کنم.

دل غسل به حال او می سوخت. بی نهایت فداکاری می کرد. خستگی زیاد
در چهره قوی و پر قدرتش نمایان بود.

- چطور می تونم خوبیهایی تو رو جبران کنم؟
ابراهیم سر به زیر انداخت و با صدایی آرام گفت:
- تا ابد مدیون شما هستم!

- مدیون من؟ من که تا به حال کاری برای تو نکردم!
ابراهیم سکوت کرد. هیجان همصحبتی با او در آن شب تاریک وسوسه اش
می کرد که همه حقایق را از ذهن آشفته اش بیرون بریزد و رها شود. در این
تردید دست و پا می زد که غسل پرسید:

- چیزی می خوای بگی؟ اگه حرفی داری بزن.
ابراهیم نفس عمیقی کشید که هزاران کلام به اندازه آن معنی نمی داد.
سپس زیر لب گفت:

- شاید روزی شهادت گفتنش را پیدا کنم!
- تو مرد پر قدرتی هستی! هر چه می خواهی بگو.
در تاریکی شب به چشمهای غسل که می درخشیدند خیره شد. لحظه ای
سکوت بر تردید گفتن یا نگفتن می افزود. درحالیکه نگاه پرسشگر غسل قدرت
تصمیم گیری را از او سلب کرده بود، آه کشید و گفت:
- شاید فقط بازو هام قوی باشه. گفتن اسرار درونی که روح آدم رو فرسوده
می کنه، شهادت زیادی می خواد که به قدرت جسمی ربطی نداره.
غسل شانه هایش را بالا انداخت؛ زیرا نمی توانست حدس بزند ابراهیم از
درد عاشقی این چنین آب می شود و تحلیل می رود!

- به هر حال، من آمادگی شنیدن هر نوع حرفی رو دارم! در این مدت فشار عصبی که به روحم وارد شده آمادگی هر حادثه و اتفاقی رو در من به وجود آورده. در این دنیا غیر ممکن وجود نداره. محیط بسته ای که دوران نوجوانی رو در اون گذروندم، مانع می شد که باور کنم دنیا گسترده تر از اونه که بشه اعمال و رفتار انسانها رو توی یک قالب جا داد.

- شاید روزی اعتراف کنم که...

- که چی؟ چرا حرفت رو ادامه نمیدی؟ تعجبم از اینه که هر بار با تو صحبت می کنم، چیزی رو ناگفته می گذاری! چرا؟ آیا موضوعی تو رو آزار میده که گرھش به دست من باز می شه؟

ابراهیم تمام قدرتش را برای گفتن احساس درونی اش جمع کرده بود. اشاره ای به خواسته اش می توانست تکلیفش را روشن کند؛ ولی انگار که کلمات قادر به بیان آن حس مرموز نبودند. در میان واژه های نارسا مردد مانده بود؛ پس به سکوت و کشیدن آهی اکتفا کرد. عسل که اصرار را بی فایده دید، رو برگرداند و راه ساختمان را در پیش گرفت و ابراهیم، درحالیکه از پشت خرامیدن او را نظاره می کرد، سر به آسمان تیره برد و نیم نفسی کشید. جریان خون در رگهایش شدت یافته و فشار عصبی چهره جوان و رنج کشیده اش را دگرگون ساخته بود. پس از گذشت زمانی کوتاه، به یاد کارها و مسئولیت خطیری افتاد که بر عهده گرفته بود، بنابراین به پر کردن گودال مشغول شد.

وقتی خورشید از پشت کوه های سر به فلک کشیده سر زد و پرتوهای ضعیفش از پشت ابرهای تیره به باغ تابید، همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

آرزو، بر روی تخت خوابیده بود و عسل، نگران آینده او، در اتاق قدم می زد و فکر می کرد که ناگهان آرزو غلتی زد و گفت:

- مامان... مامان...

قطره اشکی با فشار از گوشه چشمهای بسته اش بر روی بالش فرو چکید.
عسل نفس عمیقی کشید و با خود نجوا کرد:

- ای خدای که نمی دونم چرا رهایم کردی، حداقل به این بچه رحم کن و
آبروی پدرش رو نریز، ای کاش می دونستم اسفندیار چکاره بوده و چه می کرده!
با حسی مادرانه کنار آرزو دراز کشید. هنوز چشمش گرم نشده بود که تلفن
زنگ زد. بی درنگ گوشی را برداشت. خواب آلود بود، از این رو صدای فیاض را
نشناخت:

- بفرمایید، با کی کار دارید؟

دکتر با کلامی طعنه آمیز گفت:

- حالا دیگه ما رو نمی شناسید؟

- باز هم شما؟

- خیال کردید همه چیز تموم شده؟ تازه اوّل راهیم... شوهرت به درک
واصل شد و در حال حاضر هیچ مانعی سر راهمون نیست!

- خواهش می کنم این مزخرفات رو تموم کنید. مزاحم نشید. باید فهمیده
باشید که با من نمی تونید شوخی کنید!

دکتر با عصبانیت تقریباً فریاد زد:

- مگه من با شما شوخی دارم؟

- حتماً باید شوخی داشته باشید که خیال می کنید می تونید هر وقت
دلتون خواست برای من مزاحمت ایجاد کنید! کاری نکنید که طاقتم تموم بشه و
عکس العمل بدی نشون بدم!

- خودتونو اینقدر لوس نکنید. می دونید که اسیر من هستید و چون برده
ای سر به راه باید به میل من رفتار کنید!

عسل، تا سر حد جنون، خشمگین شده بود؛ ولی باید خونسرد رفتار می
کرد. از این رو گفت:

- تهدیدم نکنید که وقتتون هدر میره!
 - تهدید نمی کنم! عمل می کنم!
 عسل سرانجام از کوره در رفت و به صدای بلند گفت:
 - مثلاً چه غلطی می کنید؟
 - کاری می کنم که به دست و پام بیفتی.
 عسل بدون توجه به حضور آرزو، اختیار اعصابش را از دست داد و فریاد زد:
 - من هرگز در مقابل کثافتی مثل تو سر تسلیم فرود نمیارم!
 - به زودی می فهمی با چه کسی طرف هستی! هنوز فرصتی برای معرفی
 خودم پیدا نکردم! تو هم نیاز به فرصت داری تا خوب فکر کنی و تصمیم بگیری.
 عسل با عصبانیت پرسید:
 - معلوم هست حرف حسابت چیه؟ از من چی می خواهی؟
 - چند بار می پرسی؟ خودت رو عزیزم!
 عسل فریاد زد:
 - خفه شو!
 - به زودی می فهمی که چه کسی باید خفه بشه! تا به حال هر چی اراده
 کردم، به دست آوردم. تو هم بی خودی لجبازی نکن. سرنوشت من و تو، به
 اجبار، به هم گره خورده.
 عسل فریاد زد:
 - این بازی مسخره رو تموم کن و دیگه مزاحم نشو!
 - آخرین حرف تو همینه؟
 - یک بار دیگه مزاحم بشی، به پلیس خبر میدم.
 صدای خنده ای شیطانی در گوشی تلفن پیچید. عسل گوشی را گذاشت.
 بدنش خیس عرق شده بود. زیر لب گفت:
 - خدایا رحم کن!

آرزو بیدار شده بود؛ اما حرکت نمی کرد و خودش رو به خواب زده بود. از میان پلکهای نیمه باز، به عسل خیره شده بود. در این لحظه ماهرخ وارد اتاق شد و گفت:

- پاشو ننه، چقدر می خوابی؟

- ماهرخ جون، تو خواب نداری؟

- ساعت هفت صبحه.

- اینقدر بلند حرف نزن، مگه نمی بینی آرزو هنوز خوابه؟

ماهرخ غرغرکنان از اتاق بیرون رفت. عسل در کنار آرزو دراز کشید و به سقف چشم دوخت. پلکهایش تازه گرم شده بودند که دید دکتر فیاض، همچون شیطانی هول آور، با دندانهای سیاه و لبخندی چندانش آور به وی نزدیک شد. دستهایش را به سوی او دراز کرد تا لمسش کند که تکانی ناگهانی به خود داد و فریاد زد:

- نه!... امکان نداره!

دستهای لطیف و انگشتهای نازک آرزو صورتش را لمس کرد. او در کابوسی لحظه ای فرو رفته بود که همچون مرداب، هر لحظه بیشتر به کام آن کشیده می شد. آرزو که از دیدن حالت عسل وحشت کرده بود، با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ تب دارید!

عسل، مانند کسی که بختک بر رویش افتاده باشد، قدرت حرکت نداشت. احساس سنگینی می کرد و همچون تکه سنگی بزرگ بر روی رختخواب پهن شده بود. لحظاتی بعد چشمهایش را به سختی باز کرد و پرسید:

- تو بیدار شدی؟

- آخه شما فریاد زدید!

- خواب بد دیدم، نگران نباش.

- دلم گرفته؛ شما چرا خشکتون زده؟

- صبور باش؛ کم کم بلند می شم.
- عسل به سختی تکان خورد. سرش منگ شده بود و کمی گیج می رفت:
- امروز از خانم امجدی اجازه می گیرم که باز هم پیش من بمونی.
- چرا نگذاشتید توی اتاق مادرم بخوابم؟
- چند بار بگم اون اتاق آفتاب نمی خوره و بهداشتی نیست.
- دلم می خواست زیر قاب عکس مادرم بخوابم.
- یک اتاق آفتاب رو انتخاب کن و به بی بی بگو قاب عکس رو به اونجا ببره.
- تا کی باید تو پرورشگاه زندگی کنم؟
- به زودی وکیل پدرت کارهای قانونی رو انجام میده و من سرپرستی تو رو به عهده می گیرم. تو باید با من زندگی کنی.
- احساس وابستگی عمیق و رضایت خاطر در چشמהای آرزو موج زد. لبخندی بر لباش نشست و به آغوش عسل پناه برد.
- نزدیک ظهر، عسل به باغ رفت که نفسی تازه کند. هوا سرد بود و به جز ابراهیم کسی در باغ دیده نمی شد. عسل، همچنان که به او نزدیک می شد، گفت:
- کی بیدار شدی؟ می خواستی بیشتر بخوابی!
- شما هم که نخوابیدید!
- تا می خواست خوابم ببره دکتر فیاض، مثل اَجَلِ مَعْلَقِ تلفن زد و اعصابم رو به هم ریخت.
- مرتیکه بی همه چیز! چاره کار اونو فقط من می دونم!
- معلوم هست چی می گی؟
- ابراهیم با خشونت گفت:
- ابله ناجوانمرد! چی گفت؟
- عسل به چشמהای او که خشونت از آن می بارید خیره شد و گفت:

- فراموش نکن که آدم خطرناکيه. دکتر رو نباید دست کم گرفت.
- من از اون نمی ترسم.
- تو خیلی کله شقی. آخرش سرت رو به باد میدی!
- شما نگران سر من نباشید. فوقش باد می بردش. مهم نیست.
- از اون آدم دوری کن. از شبی که از دستت کتک خورده، کینه تو رو به دل گرفته.

- باز هم اگه لازم باشه کتکش می زنم!
- مگه تو خروس جنگی هستی؟ معلوم هست چه بلایی سرت اومده؟ روزی که به این باغ پا گذاشتم. آروم ترین آدم اینجا تو بودی!
ابراهیم، از شدت عصبانیت، آرام و قرار نداشت. همچون ببر تیر خورده می گرید و این پا و اون پا می شد. عسل با تعجب پرسید:
- چرا اینقدر عصبانی شدی؟

- نمی دونستم که این پست فطرت هنوز هم مزاحم شما می شه!
- ناراحت نباش. این مزاحمتهاش فقط برای لحظه ای نگرانم می کنه. تا وقتی اسفندیار زنده بود و دلم نمی خواست عکسم رو با اون ببینه، نگران بودم. توضیحش برام مشکل بود که چطور با فیاض توی اون رستوران هم صحبت شده بودم. حالا که آقا مرده و کاری از دستش برنمیاد، من فقط نگران سلامت تو هستم.

ابراهیم نگاه آکنده از خشم خود را به دیدگان شفاف او دوخت و پرسید:
- گمان می کنید با نقشه های اون می تونید سرپرستی آرزو رو به عهده بگیرید؟ به راحتی می تونه عدم صلاحیت اخلاقی شما رو ثابت کنه. با همون عکس کذایی که برای شما بی اهميته.

- هر اتفاقی بیفته، من آرزو رو از پرورشگاه می گیرم. هر قدر لازم باشه، پول خرج می کنم. تو هم باید به فکر سلامت خودت باشی!

- شما واقعاً به فکر سلامت من هم هستید؟

- چرا نباشم؟ من به جز تو کسی رو ندارم. تو وفادارترین دوست من هستی.

دلم نمی خواد کوچکترین آسیبی به تو برسه!

- فعلاً که آسیب روحی شدید آزارم میده. همین پدرسوخته مینا رو کشته و حالا هم شما رو آزار میده. تا اونو نکشم، آروم و قرار نمی گیرم!

- از کجا می دونی قاتل مینا بوده؟

ابراهیم از کوره در رفت و فریاد زد:

- مگه یادتون نیست که عکس مینا رو همین کثافت برای مشدی حسن فرستاد!

- ابراهیم، مینا مُرد. تو باید بعد از اون به خودت فکر کنی. تو هنوز هستی!

ابراهیم، با چهرهٔ برافروخته، به او خیره شد و گفت:

- از شما تعجب می کنم، سه تا از همون بخت برگشته ها رو که مثل مینا بازیچهٔ دست این شیطون صفتها بودند، توی تولیدی به کار واداشتید و بعد هم، برای لجبازی با آقا، بیرونشون کردید! مینا هیچ وقت نمی میره. هزاران مثل مینا هر روز به دست امثال دکتر فیاض و پرفسور الیاسی و آزموده و کوفت و زهرمارهای دیگه بد نام می شن و می میرن. اگر شما می تونید چشمهاتون رو ببندید و بی اعتنا باشید، خوش به حالتون! ولی من قادر به گذشتههای این چنینی نیستم. از شبی که مینا مرد، حتی یک شب هم نتونستم آروم بخوابم! اگر فرصت پیدا کنم، انتقام همهٔ دخترهای فریب خورده رو از اون خون آشام می گیرم.

- تو خیال می کنی با کشتن دکتر فیاض و چند نفر دیگه دنیا گلستان می شه؟ این عقربها هزارها دُم دارند که هر کدومشون رو قطع کنی، دم دیگه به کارش ادامه میده.

- تا جایی که قدرت دارم، از این کثافتها می کشم!

عسل به چهرهٔ ابراهیم که از خشم می لرزید خیره شد و زیر لب گفت:

- سر درنمیارم، خودت مینا رو نفرین کردی و حالا اینقدر از مرگش بی
قراری!

ابراهیم با عصبانیت گفت:

- مینای آشغال هیچ ارزشی برای من نداشت. شما خیال می کنید به خاطر
از دست دادن اون ناراحتم؟ اگر آدم حسابی بود که با شوهر شما همبستر نمی
شد!

- پس چرا اینقدر آشفته حالی؟

- من دلم جای دیگه ایه. شما نمی دونید وقتی فکر می کنم که عمرم رو به
خاطر دختری بی ارزش هدر دادم، چقدر رنج می برم. توی اون چهاردیواری ته
باغ به قدری فکر کردم که مغزم از کار افتاده
عسل با تعجب هاج و واج به چهره منفعل که هر لحظه به حالتی درمی آمد،
نگاه می کرد. آهسته گفت:

- حرفهای تازه ای می شنوم! دلت جای دیگه ایه؟ باور نمی کنم که تو هم،
مثل همجنسهای دیگرت، به محض ورود یک عشق جدید، عشق قدیمی رو دور
انداخته باشی! پس بگو چرا اونقدر آرزوی مرگ اون بدبخت رو می کردی!
ابراهیم که به حالتی مسخ شده به چشمهای عسل نگاه می کرد، با بی حسی
گفت:

- مهم نیست چه قضاوتی بکنید. تکلیف من کاملاً روشنه. قفس تنهایی من،
خط مشی زندگیم رو کاملاً روشن کرده.

- تو مالیخولیایی شدی! اینقدر حرف از کشتن زن!

ابراهیم لبخند تلخی زد و گفت:

- شما هم، مثل دیگران، دوست دارید فقط یک مجسمه مودب در کنارتون
داشته باشید تا هرچی امرو نهی می کنید، انجام بده. ولی من اون مجسمه مومی
که تصور می کنید نیستم. هر کار لازم باشه انجام میدم.

عسل بهت زده به چشمهای ابراهیم خیره شد و گفت:
- از تو تصویر دیگه ای در ذهن داشتم. مثل اینکه اشتباه کردم.
ابراهیم که جذب نگاه پرکشش او شده بود، نفسی عمیق کشید و گفت:
- متأسفم، خیلی دلم می خواد تصویر خوبی تو ذهن شما باقی بگذارم؛ ولی
حقیقت غیر از اینه و من دوست ندارم به چیزی که نیستم تظاهر بکنم. اون بره
ای که شما روز اول ورودتون دیده بودید، حالا به گرگ تبدیل شده... زندگی
خشن تر از اون چیزیه که در تصور شما بگنجه.
عسل ناباورانه به حرفهای ابراهیم گوش می کرد و نمی توانست احساسات
واقعی اش را درک کند، گفت:

- تصور می کردم جوون ساده ای هستی؛ با روحی لطیف و بزرگ!
نفس ابراهیم از نگاه کردن مستقیم به چشمهای پرجذبه عسل حبس شده
بود. همه سلولهای وجودش فریاد می کشید و عشق او را طلب می کرد؛ اما عسل
از نگاهش هیچ صدایی نمی شنید. شاید که زبان نگاه ابراهیم برای او ناآشنا بود.
چیزی همچون وزنه ای سنگین، در قلبش فرو افتاد. نگاهش را از عسل دزدید و
گفت:

- من هم تصویر دیگه ای از شما داشتم... گمان می کردم شما فقط به خاطر
حس انسان دوستی والایی که دارید، به اون بخت برگشته ها جا و مکان دادید.
گذشت زمان نشون داد که کاملاً در اشتباه بودم. از روزی که با اون وضع اسفناک
بیرونشون کردید، متوجه شدم شما هم کامل نیستید و تحت تأثیر احساسات
لحظه ای، هر کاری انجام می دید!

- مگه تو انجام نمیدی؟ طوری حرف می زنی که انگار سوای دیگران هستی
و بر همه کارات تسلط کامل داری!
ابراهیم آه کشید و گفت:

- شما نمی دونید این چیزی که شما اسمشو تسلط می گذارید و من

حماقت، اگر در وجودم نبود، چه کارها می کردم!

- حق با توست. ما هیچکدوم کامل نیستیم فقط تظاهر به خوب و کامل بودن می کنیم.

- زندگی کردن با نقاب انسانیت و صورتکهای مصنوعی، ارتباط زیبایی ایجاد می کنه. همون بهتر که همه آدمها چهره های پوشالی درونشون رو از همدیگه مخفی نگه دارن.

عسل به لبهای ابراهیم چشم دوخته بود که او را سُر جوانی به نئشه ای توصیف ناپذیر فرو می برد. در پی حرفهای ضد و نقیض و ناتمام ابراهیم، مثل همیشه، راهش را کشید و رفت و او را با یک دنیا ابهام و سردرگمی به اتاقش برگرداند. گنگ بودن واژه های ابراهیم عسل را به نتیجه نمی رساند. چیزی که هرگز به ذهنش خطور نمی کرد این بود که ابراهیم به او تعلق خاطر داشته باشد! ابراهیم، گرچه سعی داشت با زبان طعنه علاقه اش را به نوعی به عسل ابراز کند، در واقع با نیش و کنایه وجدان خفته او را بیدار کرده بود چون از تصمیمات شتاب زده خود بی اندازه احساس پشیمانی کرد و سیل غم و اندوه یکباره به قلبش سرازیر شد. اتفاقات ناگوار پی در پی، بدبینی به اطرافیان و شک و تردید؛ روح حساس و لطیف او را در بی اعتمادی مطلق نسبت به آینده اش فرو می برد. شخصیت او به گونه ای وحشتناک تغییر کرده و دیگر آن چیزی نبود که باید می بود.

صبح دم روز بعد بی بی وارد اتاق عسل شد و گفت:

- چه خوابیدید که مهمون داریم!

پلکهای عسل بر اثر خواب آلودگی، به سختی از هم جدا می شدند. بی بی ادامه داد:

- به گمونم خانمهای دوستهای آقا برای تسلیت گویی میان.

عسل بی حوصله بود و رغبتی به هم صحبتی با کسی و پذیرایی از هیچ کس

را نداشت. چاره ای نبود. باید خود را برای گذراندن لحظات کسل کننده آماده می کرد. آیینیه قدی اتاق، پیکرش را شکسته تر از همیشه نشان می داد. شب گذشته را تا صبح به خود نهیب زده و از بیرون کردن دختران و فاطمه خانم پشیمان بود. به خود خیره شد. حسی مرموز رنجش می داد؛ اما نمی دانست که چیست! اندوه بیوه شدن در سن و سال کم و ازدواج ناموفق بر چهره اش اثر نامطلوب گذاشته بود. با بی حسی دستی به موهایش کشید و وارد مهمانخانه شد. صدای گریه بلند مهمانان اتاق را پر از اندوه کرده بود.

تداخل کلمات او را دچار سرگیجه ای نامحسوس کرد. نگاهش را به تک تک زنان حاضر دوخت و پاسخش به همه فقط جمله کوتاه زحمت کشیدید. بود. بلور، همسر تیمسار مرادی از گوشه اتاق با صدایی بلند و به ظاهر آکنده از اندوه گفت:

– اسفندیار مثل برادر ما بود. باور نمی کنم از بین ما رفته باشه! ماهرخ، همسر سرلشکر فردوسی که در کنار بلور منتظر تمام شدن جمله اش بود، اظهار داشت:

– فردوسی پیگیر قضیه اس. عاقبت باید قاتل بی رحم دستگیر بشه و به سزای عملش برسه!

زهره، همسر فرجامی، گفت:

– برادرمون خیلی بدخواه داشت. مردم چشم ندارن ببینن کسی خوشبخت و پولدار باشه!

مغز عسل از اراجیف آنان به حالت انفجار افتاده بود و چهره اش نشان می داد که کلافه شده است. در این لحظه بی بی وارد اتاق شد و گفت:

– خانم به اندازه کافی رنج کشیدن. شما مگه امروز نیومدین که دلداریشون بدین؟ پس چرا نمک به زخمشون می پاشید؟

همه سکوت کردند و زیر چشمی به یکدیگر نگاه های مشکوک انداختند.

ماهرخ با سینی چای وارد شد اتاق شد. بی بی سینی را گرفت و تعارف کرد. سکوت اتاق را پر کرده بود و تنها صدای به هم خوردن فنجان و نعلبکی به گوش می رسید. عسل به نقطه ای نامعلوم زل زده بود. همه مهمانان حرکات او را زیر نظر داشتند. ماهرخ با فنجان چای به او نزدیک شد و گفت:

– بخور ننه، شیرینش کردم!

عسل به چشمهای او خیره شد و گفت:

– زنگ بزن مامان بیاد.

– باشه ننه. رنگت پریده. ضعف کردی چای شیرین بخور حالت جا بیاد!

عسل فنجان چای را تا نیمه نوشید، سپس رو به حاضران گفت:

– ببخشید من حالم خوب نیست!

مهمانان حیرت زده به یکدیگر نگاه کردند. چند لحظه بعد یکی از آنان برخاست و پشت سرش بقیه بلند شدند تا خانه را ترک کنند. عسل در کاناپه جابجا شد و پوزش خواهی کرد. فتانه، در آخرین لحظه ترک اتاق به او نزدیک شد و پنهان از چشم دیگران گفت:

– مواظب فیاض باش! از اون حروم لقمه های درجه یکه!

عسل مثل برق گرفته ها، تکانی خورد و پرسید:

– منظور ت چیه؟

– باید با اون مدارا کنی. به خصوص که اسفندیار مرده و اون مثل گرگی برای

تو دندون تیز کرده!

– به نظرم خوب می شناسیش که چه جور آدمیه!

مهمانان یکی یکی به عسل نزدیک می شدند و خداحافظی می کردند؛ ولی حواس او به گفته فتانه بود. وقتی همه رفتند. فتانه دوباره به عسل نزدیک شد و گفت:

– فکر مخالفت با اونو از سرت بیرون کن.

عسل، سست و بی حال، در کاناپه فرو رفت. نام دکتر فیاض همچون زهری کشنده به جاننش ریخته، سلولهای مغزش را مسموم کرده بود. نمی دانست با مرد خبیثی که به جزء بدنام کردن او و مزاحمت هدفی ندارد، چطور می تواند کنار بیاید! چشمهایش را بست و در دنیای خیال با تصمیمات گوناگونی که به ذهنش یورش می آوردند، دست و پنجه نرم کرد. بی بی به او نزدیک شد و پرسید:

- خانم خوابید؟

عسل چشمهایش را گشود. باورش نمی شد آنچه را پیش رو می بیند حقیقت داشته باشد. پرسید:

- باز هم نامه؟ کی رسید؟

- همون وقت که مهمونا می رفتن، پستیچی پشت در ایستاده بود.

عسل زیر لب گفت:

- اگر اون پستیچی باشه، من به اداره پست هم شک می کنم.

سپس با صدایی بلندتر خطاب به بی بی گفت:

- من به اتاقم می رم. لطفاً کسی مزاحم نشه!

- به نظر من هم شما باید استراحت کنید.

عسل به اتاق خود رفت. به پاکت خیره شد که نشانی فرستنده نداشت؛ گرچه پستیچی واقعی آن را آورده بود. عسل دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشت. درحالیکه با عصبانیت بازش می کرد، زیر لب گفت:

- امیدوارم این یکی دیگه اعصابم رو به هم نریزه!

نامه را یکی از دختران فریب خورده که مدت زمان کوتاهی در تولیدی کار می کرد، نوشته بود. ناخودآگاه به یاد چهره باران خورده دختران و غربت آنان در آن روز سرد افتاد که با بی رحمی بیرونشان کرده بود. به یاد آوردن چادر مشکی فاطمه خانم که بر اثر خیس شدن به بدنش چسبیده بود، ذهنش را آشفته کرد. وقتی نامه چند صفحه ای را گشود و سلام را در بالای آن خواند، همه اعضای

بدنش به لرزه افتاد. از زیاد بودن نامه متعجب شد؛ اما با کنجکاوی شروع به خواندن کرد:

سلام بر مهربان انسان دوست.

ابتدا، مرگ همسرتان را تسلیت می گویم و قبل از اینکه از زندگی فلاکت بارم بگویم، خاطرنشان می کنم که فریب خوردگانی مثل من ذاتاً بد و سیاه دل به دنیا نمی آیند. از زندگی مزخرفم برای شما می گویم که بدانید از کجاها عبور کردم تا به اینجا رسیدم. فکر نکنید از شما دلخورم. حق دارید از من و امثال من متنفر باشید؛ چون نمی دانید چگونه انسان در مسیر چنین انحرافات قرار می گیرد!

اگر یادتان باشد؛ روزی پرسیدید که آیا زیبا را می شناسیم؟ همه سکوت کردیم؛ ولی امروز به شما می گویم او کیست. یکی از زنان با ایمان و پاک است که خواهری سیاه دل و بدکاره به نام دیبا دارد. چهار سال از آشنایی من با دیبا می گذرد که در این مدت، به اندازه یک عمر رنجم داده است و من، قبل از اینکه شما را ببینم، در اسارت او بودم.

انگار زمان مرده بود و من نیز منجمد شده، در چنگال او اسیر بودم. هیچ امیدی به رهایی نداشتم و هر چه تلاش می کردم، قفس بدبختی ام تنگتر می شد. کسی چه می داند بر من و امثال من چه گذشت! شما هم در خانواده ای شرافتمند به دنیا آمده اید هرگز نمی توانید تصور کنید در زیر سقفهایی که نان نیست و بی حرمتی به شخصیت انسانها بیداد می کند، چه گلهای تازه شکفته ای پرپر و در مرداب تیره روزی غرق می شوند. شاید اگر محیط اطراف و بستر زندگی ام آلوده نبود، من نیز به فلاکت نمی افتادم.

خانه ام در محله ای در جنوب تهران بود. خانه ای خرابه که سه خانواده دیگر نیز در آن زندگی می کردند. پدرم بنا بود و گاه که بی کار می شد، برای پر کردن شکم خانواده، مادرم مجبور بود رخت بشوید.

در همسایگی ما پیردختری با پدر معتادش زندگی می کرد. شبها مادرم، از شدت خستگی زودتر از همه خوابش می برد. صبح وقتی از پدرم پول می خواست، جار و جنجالی به راه می افتاد که همسایه ها را پشت پنجره می کشاند. همیشه پدرم آستر جیبش را بیرون می کشید و فریاد می زد:

- ندارم... ندارم!

و پیردختر در قاب پنجره نشسته بود و به اتاق ما خیره می نگریست. فریادهای مادرم هر روز بدرقه دردناکی برای پدر بود. چهارده سال زندگی من و خواهر و برادر کوچکم، با دعوا و مشاجره هر روز آنان، تکرار سیه روزی ما بود. یک شب که مادرم زودتر از همیشه به خواب رفته بود. من در رختخواب به یاد پسر همسایه افتاده بودم. هیجان تماس دست او را با دستم برای نخستین بار تا آن وقت شب با خود به رختخوابم کشیده بودم. از ترس آن هیجان لحظه ای، تا خانه دویدم و در رختخواب به یاد گرمی دست، تپیدن شدید قلبم را احساس می کردم. صدای پای پدرم را که شنیدم، کنجکاو، از زیر پتو سر بیرون آوردم و او را در حال بیرون رفتن از اتاق دیدم. پاورچین چند پله اتاق را پایین رفتم و در تاریکی حیاط تعقیبش کردم که به منزل پیردختر رفت. بدون در زدن وارد شد. همه جا ساکت و تاریک بود و به جزء صدای چکیدن قطره های آب به حوض که در حیاط می پیچید و صدای نفسهای خودم چیزی نمی شنیدم.

به پشت پنجره خزیدم و به داخل اتاق خیره شدم. پیرمرد پای منقل خوابش برده بود. فرش نخ نما و سوراخ سوراخ اتاق از قشری خاکستر سفید شده بود. پیردختر را که همیشه با چادر گلدار سفید می دیدم، با پیراهن قرمز رنگی که گلهای سبز بزرگ داشت دیدم. گونه هایش از دیدن پدرم گل انداخت. گل قرمز رنگی روی گوشش گذاشته و موهایش را آشفته به دورش ریخته بود. لبخندی زد و به سمت پنجره آمد. به سرعت از آنجا فاصله گرفتم. نفسم در سینه زندانی بود و بالا نمی آمد. ترس برم داشته بود. پیردختر پشت دری ها را کشید و از پنجره

دور شد. از درز پشت دری به اتاق خیره شدم. دیدم که پدرم همراهش به پستو رفت و پرده را کشید. صدای خنده و نجوایی ناله مانند در پستو پیچیده بود. پیچ آنان با چکه ها آب درهم آمیخته و به کلی گیجم کرده بود. قلبم به شدت می تپید و مثل کسی که آب جوش روی سرش ریخته باشند، داغ شده بودم. تا آن شب مفهوم روابط زن و مرد را نمی دانستم. آخر هرگز پدر و مادرم را در یک رختخواب ندیده بودم. سست و بی حال به اتاقمان برگشتم و تا نزدیک صبح خوابم نبرد.

صبح زود با صدای مادر بیدار شدم. بوی نان تازه در سفره پلاستیک حالم را به هم می زد. پدرم مثل همیشه در مقابل مادرم ایستاد و گفت:

- لامذهب ندارم!

و به سرعت کفشهای پاشنه خوابانده اش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. از پنجره به راه رفتنش خیره شدم. دو پله یکی به سمت خانه پیردختر رفت که در قاب پنجره نشسته بود و لبخند بر لب داشت. اسکناسی از جیب در آورد و پس از نگاهی به اطراف، در کفش پیردختر گذاشت. از تنفر در حال مرگ بودم. به رختخواب برگشتم و از شدت ناراحتی تب کردم. احساس رخوت و ضعف می کردم. مادرم چند بار دست روی پیشانی ام گذاشت و پرسید:

- تب داری؟ حتماً سرما خوردی!

برخاستم، روپوش پوشیدم و از خانه بیرون زدم. آرزو کردم هرگز چشمم به چشم پدرم نیفتد. پسر همسایه سر کوچه منتظر بود. از او هم متنفر شده بودم و راهم را کج کردم. به دنبالم آمد و دستم را گرفت:

- مریضی؟ چرا رنگت پریده؟

دستم را به شدت کشیدم و گفتم:

- ولم کن. دست از سرم بردار.

- دوست داری باهم باشیم؟

فریاد زد:

- مزاحم نشو!

حال و حوصله کلاس و مدرسه را نداشتم. زنگ آخر که زده شد، با ستاره، دوستم که دو سال مردود شده و به تنبلی معروف بود، از مدرسه خارج شدیم. پسر همسایه که در زیر یک تیر چراغ برق ایستاده بود، نزدیک آمد و پرسید:

- امروز پارک میابین یا نه؟

ستاره گفت:

- سینما خوبه که تاریکه. پارک جای بچه کوچولوهاست.

پسر گفت:

- عجب دوست باحالی داری! میریم سینما.

به ستاره چشم غره رفتم و راهم را از او جدا کردم. حس حسادتی در دلم موج می زد و از اینکه به دنبال آنها نرفته بودم پشیمان شدم. کلافه بودم و حالم از پدرم به هم می خورد. لجباز شده بودم و بی جهت از مادرم بهانه می گرفتم. روزی به او گفتم:

- پول می خوام. باید روپوش و کفش بخرم.

گفت:

- مگه پدر بدبخت چقدر پول درمیاره که اینقدر ولخرج شدی!

و بعد به خواهر و برادرم اشاره کرد:

- کفشهای این طفلکی ها سوراخ شده، خجالت نمی کشی روپوش نو می

خوای؟

التماس کنان گفتم:

- کار می کنم و پولت رو پس میدم.

با تعجب گفت:

- گنده تر از تو بی کارند!

من گفتم:

- من باید سر و وضع درست و حسابی داشته باشم؛ وگرنه از کار خبری نیست.

پدرم که رفت، به اصرار من، مادرم سر جیبهایش رفت و از لابلای درزهای فرسوده آن اسکناسهای مچاله شده ای درآورد، به من داد و گفت:

- این پولها رو مخفی کن تا آخر هفته با هم خرید بریم.

همان روز مدرسه نرفتم و همراه ستاره به چند فروشگاه سر زدیم که اجناس دسته دوم داشتند. روپوش و کفش نسبتاً مناسبی خریدیم که همانجا پوشیدم. لباس و کفش کهنه را در ساک گذاشتم و از فروشگاه خارج شدیم. ستاره نگاهی به سراپایم کرد و گفت:

- عجب تیکه ای شدی! مثل بالاشهری ها!

گفتم:

- همه پولها تمام شد. حالا چطور به خانه برویم؟

ستاره گفت:

- فعلاً فکر خانه رفتن نباش.

هر دو سوار تاکسی شدیم و به یک پارک در بالای شهر رفتیم. حتی بوی گل و گیاه آنجا هم با پارکهای پایین شهر تفاوت داشت. آدمها طور دیگری لباس پوشیده بودند و متلک نمی گفتند. ستاره روی نیمکت پارک نشست، پاکت سیگاری بیرون آورد به من تعارف کرد و گفت:

- بکش!

گفتم:

- بلد نیستم.

گفت:

- بلد ی نمی خواد پخمه، نفستو بکش بالا.

گفتم:

- حتماً باید بکشم؟

گفت:

- مگر نمی خواهی مثل بالاشهری ها بشی؟ زود یکی دود کن.

پسری با موهای روغن زده سیخ سیخ و لباس تنگ نزدیکمان آمد و گفت:

- جیگر، خوش دودترشو داریم، می کشی؟

ستاره با عشوهِ پرسید:

- مجانیه؟

پسر گفت:

- همه چی دفعه اولش مجانیه!

ستاره گفت:

- پس مام دود می کنیم. دَمِت گرم!

حرفهای آنها برایم تازگی داشت. پسر با لبخند چند نخ سیگار به ما داد و

غیب شد. با اولین پکی که زدم به عالم دیگری رفتم. اول سرم گیج رفت. بعد

مثل اینکه بال درآورده بودم، حس می کردم سبک شدم و می توانم از زمین به

هوا بروم. نه غم فاسد بودن پدر را داشتم و نه به یاد مظلومیت و بی پولی مادر

بودم! زیاد طول نکشید که به خود آمدم و دیدم ستاره رفته. با ترس و لرز از

پارک بیرون آمدم. تعادل نداشتم. همه چیز را واژگون می دیدم. ماشین قراضه

ای کنار پارک ایستاده بود. راننده آن پرسید:

- کجا؟

حالت تهوع داشتم. تصور کردم مسافرکش است. سوار شدم. سرم سنگین

بود. روی صندلی عقب بی حال افتادم و نشانی خانه را گفتم. راننده پرسید:

- چند سالتِه؟ زود شروع کردی!

گفتم:

- به تو چه؟

گفت:

- معلومه که بچه سالی! بلبل هم هستی! خوشگل هم هستی!

حال جواب دادن نداشتم. راننده پرسید:

- کار می‌خوای؟

گفتم:

- چه کاری؟

گفت:

- سیگار فروشی.

گفتم:

- این همه دکه سیگار فروشی هست!

گفت:

- دکه فایده نداره. کسی از سبیل کلفت سیگار نمی‌خره.

پرسیدم:

- مزدش چقدره؟

راننده گفت:

- راضیت می‌کنم.

از ماشین پیاده شدم. کرایه نگرفت و من، از خدا خواسته، به خانه برگشتم.

آن شب تا سرم به بالش نرسیده بود، خوابم برد. ساعت ده صبح روز بعد با آبی

که مادر به صورتم می‌پاشید بیدار شدم. پرسید:

- چرا اینقدر می‌خوابی؟ مدرسه ات دیر شد!

با بی‌حسی غلت زدم و گفتم:

- کار پیدا کردم. نمی‌خوام درس بخونم.

مادر تعجب زده به لباسها نگاه کرد و پرسید:

- همه پولها تو خرج کردی؟

گفتم:

- دیگه غصه بی پولی رو نخور، از امروز سر کار میرم.

در مقابل چشمهای حیرت زده مادر یک استکان چای خوردم و از خانه بیرون زدم. همان ماشین قراضه شب گذشته سر کوچه پارک شده بود. راننده بیرون از ماشین در کنار دیوار ایستاده بود. سیگار می کشید و به در خانه ما زل زده بود. وقتی بیرون آمدم، سیگارش را زیر پا له کرد. به سمت ماشین رفت و سوار شد. پسر همسایه از ته کوچه به سمت من آمد. چند بار برگشتم و گفتم:

- دست از سرم بردار.

راننده وقتی متوجه شد، به سمت پسر آمد و هر دو یقه همدیگر را گرفتند. مردم محل دورشان جمع شدند. همه تماشا می کردند و هیچ کس تصمیم به جدا کردن آنان نداشت. مثل اینکه فیلم می دیدند و لذت می بردند. خیابان شلوغ شد. مرد وحشت کرد، به سرعت پشت فرمان ماشین نشست، در طرف دیگر را باز کرد و فریاد زد:

- سوار شو!

سوار شدم و به سرعت از آنجا دور شدیم. در کنار یک پارک ایستاد. کیف دستی بزرگی به من داد و گفت:

- زیر اولین درخت چنار بنشین. مشتریها سیگار می گیرند و پول می دهند. لازم نیست حرف بزنی.

به داخل کیف نگاه کرده و پرسیدم:

- این همه سیگار رو من باید بفروشم؟

مرد که به خیابان خیره شده بود، زیر لب گفت:

- تا چشم به هم بزنی، همه فروش میره.

از ساعت یازده تا دوازده همه سیگاراها فروش رفت. ذوق زده شده بودم.

پولها را در جیب ساک گذاشتم و از پارک خارج شدم. مرد در کنار خیابان منتظر بود. وقتی سوار شدم. کیف را از دستم گرفت و دسته ای اسکناس به من داد. از شادی پول درآوردن در پوستم نمی گنجیدم. به یک ساندویچ فروشی رفتم و شش ساندویچ خریدم. از میوه فروشی سر کوجه هم یک هندوانه خریدم و با دست پُر وارد خانه شدم. مادرم از پنجره مرا دید. سریع به حیاط آمد و پلاستیک ساندویچها را از دستم گرفت. نگاهی به اطراف انداخت و با هم به اتاق رفتیم. به محض اینکه کیسه را کف اتاق گذاشت. خواهر و برادرم کیسه را پاره کردند و ساندویچها را با اشتهای فراوان بلعیدند. محو تماشای آنان بودم و از خوردنشان لذت می بردم که مادر گفت:

– به خودت نرسید. بمیرم الهی!
گفتم:

– مهم نیست. نیمرو می خوریم.

مادر از سیر شدن شکم بچه ها آنقدر خوشحال بود که حتی نپرسید چه کاری این همه درآمد داشته است! بعد از ناهار، برخلاف هر روز که شیطنت و شرارت بچه ها مزاحم همسایه ها بود، در آرامش کامل خوابیدند. پدرم وارد شد، از پشت پنجره نگاهش کردم. پیردختر در کنار پنجره نشسته بود و نگاهش می کرد. پدرم ایستاد و چند لحظه ای هر دو به هم زل زدند. بعد وارد اتاق شد. نسبت به رفتارش حساس شده بودم. دیدن حرکاتش حالم را به هم می زد. نیمه شب شد ولی هنوز خوابم نبرده بود که دوباره صدای پای پدرم را شنیدم. سرم را زیر پتو بردم و گوشه‌ایم را گرفتم که چیزی نشنوم و حتی راه رفتنش را نفهمم که با فریاد و شیون مادر از زیر پتو سر بیرون آوردم.

چراغهای اتاقها یکی یکی روشن شد. مادرم به اتاق پیردختر رفته و داد و فریاد به راه انداخته بود. آنقدر فریاد زد که از حال رفت. پدرم از ترس آبرویش به اتاقمان برگشت و زیر پتو پنهان شد. پدر پیردختر از سر و صدای همسایه ها

پلکهای خمارآلودش را باز کرد و پرسید:

- چی شده اکرم خانم؟ حالت بده؟

وقتی به سراغ مادرم رفتم، پیردختر چادرش را به سر کرده بود و از پنجره اتاق به همسایه ها می گفت:

- اکرم خانم حالش بده. الان می بریمش درمونگاه.

همه همسایه ها به اتاقهایشان برگشتند. چراغها یکی یکی خاموش شد و دوباره سکوت خانه را پر از غم و اندوه ساخت. دلم می خواست همان لحظه پدرم را بکشم. دست مادرم را گرفتم و به اتاق آمدم. آهسته راه می آمد، پاهایش قدرت تند رفتن نداشتند. تا صبح روی تشک کنار پنجره نشست و اشک ریخت. صبح از جای خبری نبود. پدرم زودتر از همیشه بیرون رفته بود و مادرم که تا صبح به پاهایش چنگ انداخته بود، حال کار کردن نداشت. به نظر می رسید که هیچ اتفاقی نیفتاده. هیچ کس برای احوالپرسی مادرم نیامد. لقمه ای نان و پنیر به بچه ها دادم و از در زدم بیرون، کوچه خلوت بود؛ ولی سر کوچه ماشین قراضه را دیدم. بی اعتنا از کنارش گذشتم؛ چون آن روز حال خوشی نداشتیم. راننده به دنبالم راه افتاد و گفت:

- برگرد سوار شو!

گفتم:

- امروز حوصله ندارم.

فریاد زد:

- غلط می کنی که حوصله نداری. سوار شو، وگرنه می برمت کلانتری.

از ترس سوار شدم. ساک پر از مواد و سیگار را به دستم داد و گفت:

- خیلی قیمت داره. مواظب باش.

یک ماه به همین منوال گذشت، از مدرسه نامه ای رسید که کسی به آن اهمیت نداد. با خرید لباس و کفش برای مادر و خواهر و برادرم احساس رضایت

می کردم. پدرم شبها دیر می آمد و صبح زود از خانه بیرون می رفت. مادرم هیچ سؤالی نمی کرد و راضی به نظر می رسید. یک روز صبح، وقتی که استکان چای را در سفره گذاشت. متوجه دستهای ترک خورده و زشتش شدم. خم شدم و دستهایش را بوسیدم. برای اولین بار پرسید:

– این پولها رو از کجا میاری؟

گفتم:

– جوان هستم و قدرت کار کردن دارم. از این به بعد حق نداری رخت بشویی!

از خانه که بیرون رفتم. طبق روال هر روز، ساک مواد را به پارک بردم و منتظر مشتری بودم که مأمورین کلانتری وارد پارک شدند. هر چه دستفروش بود با مینی بوس جمع کردند و به کلانتری بردند. ساک را محکم چسبیده بودم که مأموری پرسید:

– توش چی داری؟ ذلیل مرده چند سالته؟

جرئت نمی کردم به چشمهایش نگاه کنم. داخل ساک را نگاه کرد و گفت:

– هرزه موش مرده این ساک رو از کجا آوردی؟ قیمت سیگارها چنده؟

گفتم:

– نمی دونم.

مأمور یک بسته سیگار از ساک بیرون آورد و به همکارانش تعارف کرد. همه کشیدند و خندیدند. یکی از آنان گفت:

– سرکار استوار، معلومه که جد و آبادش قاچاق فروشند! خیلی وارده.

استوار، درحالیکه به سیگار پُک می زد و آن را مزه مزه می کرد. گفت:

– ببرینش زندون پدرسوخته رو!

از رفتارشان گریه ام گرفته بود. یکی از مأموران به استوار نزدیک شد و آهسته پرسید:

- غیرقانونی نیست که یک دختر بچه رو زندانی کنیم؟
استوار نگاهی به اطراف کرد و آهسته گفت:
- شناسنامه ش که دنبالش نیست! هیچ کدوم نپرسید چند سالت! این طور
بهتره!

پاسبان پرسید:
- سرکار، بابا ننه ش چی؟
استوار گفت:
- اگر بابا ننه داشت از کلانتری سر در نمی آورد! حتماً اونها هم توی پارک
ولو هستند و مثل بچه شون مواد می فروشن!
آن روز برای اولین بار وارد زندان شدم. زن‌ها و دختران غلیظ بزک کرده کف
زندان نشسته بودند و پیچ پیچ می کردند. وقتی مرا دیدند نیشخند زدند و یکی از
آنان پرسید:

- کوچولو تازه کاری؟
زن مسنی اشاره کرد:
- دخترجون بیا اینجا. تا فردا صبح باید مهمون کلانتری باشیم!
از نگاه نسبتاً مهربانش احساس امنیت کردم. در کنارش نشستم و به خواب
رفتم. وقتی چشم باز کردم سرم روی پای او بود. زن لبخند زنان گفت:
- معلومه خیلی خسته بودی، چون راحت خوابیدی!
گفتم:

- ببخشید مزاحم شما شدم!
با مهربانی گفت:
- اشکال نداره.
او تکه نانی از کیف درآورد و به من داد:
- بخور اینجا از صبحونه خبری نیست.

نزدیک صبح بود. یک مأمور به در زندان نزدیک شد و گفت:

- دیبا بیا بیرون!

زن به سوی در رفت و من پشت سرش بودم. مأمور غرغرکنان گفت:

- این دیگه کیه؟ با خودت ینگه آوردی؟

دیبا مخفیانه اسکناسی کف دستش گذاشت. پاسبان اخم کرد و گفت:

- این پولها دیگه پول نیست!

دیبا چیزی در گوشش گفت که پاسبان کنار رفت و هر دو از در پشت

کلانتری بیرون رفتیم. پیش از خارج شدن دیبا خنده شیرینی به لب داشت، در

جواب چیزی که مأمور در گوشش گفت، پاسخ داد:

- حتماً به فکر هستم... به موقع خبرت می کنم!

مأمور به اطراف نگاه کرد و در را بست. دیبا پرسید:

- شب اولت بود؟

گفتم:

- بله، تا به حال چنین جایی نخوابیده بودم!

به ساکم نگاه کرد و گفت:- بندازش دور، خالیش به درد نمی خوره!

یکمرتبه به یاد محتویات ساک افتادم. ساک سبک شده بود. مأموران

کلانتری هر چه در کیف بود تخلیه کرده بودند. زیاد اهمیتی ندادم؛ چون از ارزش

آن خبر نداشتم. در کنار خیابان ایستادیم و منتظر تاکسی بودیم که همان

ماشین قراضه جلوی پایمان توقف کرد. مرد خم شد و از شیشه به من و دیبا نگاه

کرد و گفت:

- بی عرضه، گرفتنت؟ حالا چطور خسارت میدی؟

تصور می کردم که آن مرد هرگز به سراغم نیاید، نمی دانستم که با مأموران

کلانتری سر و سری دارد. دیبا اخم کرد و گفت:

- بزن به چاک!

مرد به او خیره شد و گویی او را تازه شناخته باشد، گفت:

- دیبا تویی؟ هنوز هم شبها مهمون کلانتری هستی؟
دیبا گفت:

- تو هم که هنوز خلاف کار خرده پا هستی بدبخت!
مرد با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- لابد علیامخدره جزو رؤسا شدین؟!

دیبا از شیشه اتومبیل یقه اش را گرفت و گفت:

- دیؤ بی همه چیز، میری یا خودم بفرستمت جهنم؟
رنگ صورت مرد مانند گچ دیوار شد و گفت:

- این دخترهٔ دست و پا چلفتی مواد رئیس رو لو داد!
دیبا گفت:

- تقصیر خودته که به یه تازه کار مواد میدی! حالا میری گم شی یا بدمت
دست پاسبون؟

مرد درحالیکه زیر لب ناسزاهای رکیک می گفت، پا را روی پدال گاز فشار
داد و دور شد. پشت دیبا پناه گرفته بودم که دیبا پرسید:

- خونه ت کجاست؟

با ترس و لرز گفتم:

- جرئت ندارم برم خونه.

دیبا با لحنی به ظاهر دلسوزانه، گفت:

- بالاخره که چی؟ حتماً دیشب تا صبح مادرت چشم به راهت بوده!

دیبا مرا با تاکسی به خانه رساند. هنگام پیاده شدن نشانی خانهٔ خود را داد
و گفت:

- اگر مشکلی برات پیش اومد، به سراغ من بیا!

در حیات باز بود. هنوز پدرم سر کار نرفته بود. آهسته وارد شدم. همسایه ها

هنوز خواب بودند. از شیشه اتاق به داخل نگاه کردم و وقتی پدرم را دیدم، ترسیدم. فهمیدم اوضاع بدتر از آن است که تصور می کردم. مادرم تا مرا دید، شروع به گریه کرد و پدر بر سرم فریاد زد:

- دختره بی همه چیز، دیشب کجا بودی؟ فکر کردم تصادف کردی و مُردی! سپس مانند فنر از جا پرید. به سمت جالباسی رفت و کمربندش را از شلوارش بیرون کشید. مهلت جواب دادن نمی داد و تا آنجا که قدرت داشت، کتکم زد. وقتی مادرم پادرمیانی کرد، او را هم کتک زد. هر دو زیر دست و پایش افتاده بودیم و بدون صدا کتک می خوردیم. بچه ها از ترس زبانشان بند آمده بود. کنار اتاق یکدیگر را بغل کرده و از ترس چشمهایشان را بسته بودند. مادرم التماس می کرد:

- بی انصاف، اینقدر محکم نزن! بچه م مُرد!

پدرم گر شده بود. دق دلی چندین سال محرومیت و بی پولی را سر من خالی کرد. همسایه ها کم کم بیدار شدند و با شنیدن سر و صدای ما، به پشت پنجره اتاقمان آمدند. یکی از آنان که نگاه خشمگینش را به من دوخته بود، فریاد زد:

- اگر من جای بابات بودم. همین الان سرت رو گوش تا گوش می بریدم!

مادرم، همچنان که حق حق می گریست، فریاد زد:

- دخترم مثل جانماز پاکه!... برید بیرون و به کار ما دخالت نکنید!

همسایه ها، پچ پچ کنان، به اتاقشان برگشتند. عاقبت پدرم خسته شد و در کنار یکی از دیوارهای اتاق نشست و تکیه داد. نفس نفس می زد و به نقطه ای خیره شده بود. بی صدا اشک می ریخت و زیر لب نجوایی غریبانه داشت. لحظاتی بعد کمربند را با خشونت به کناری پرتاب کرد و گفت:

- آبروی چندین ساله ما رو جلوی در و همسایه بردی! از امشب به بعد حق

نداری بیای خونه فهمیدی؟ برو همون گوری که دیشب بودی! تو دیگه دختر من

نیستی.

مادرم عصبانی شد و فریاد زد:

- مرتیکه بی همه چیز، اول ازش بی‌رس کجا بودی، بعد تهمت ناروا بزنی!

پدرم، بدون اینکه جواب مادرم را بدهد، به سمت من برگشت و گفت:

- جواب نه تو هم به موقع میدم تا دیگه طرفداری تو کثافت رو نکنه!

صدایم گرفته بود. گوشه ای از اتاق از حال رفتنم. حس حرکت نداشتم. پدرم لباس پوشید و چای نخورده از خانه بیرون رفت. من ماندم و مادرم که گوشه ای نشسته بود و زار می زد. وقتی مردها سر کار رفتند، سر و کله زنهای همسایه پیدا شد. یکی گفت:

- ببرش دکتر معاینه کن!

دیگری گفت:

- یه قابله تو محل داریم. زن خوب و باتجربه ایه!

پیردختر وارد اتاق نشده بود؛ ولی پی در پی از پشت شیشه رد می شد و نگاه هایی مشکوک به داخل اتاق می انداخت. یک لحظه نگاهم به نگاهش گره خورد. که دچار حالت تهوع شدم. از دیدن چهره مرموزش حالی دیگر پیدا کردم. لبخند رضایتمندانه ای بر لب داشت که بر لب دیگر زنهای همسایه دیده نمی شد. مادرم که طاقت شنیدن چرندیات زنها را نداشت، به تنگ آمد و گفت:

- برای دختر من دلسوزی نکنید، برید اتاق خودتون و ما رو تنها بگذارید!

زنها به یکدیگر لبخند مرموزی زدند و از اتاقمان بیرون رفتند. مادرم تا ظهر در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد. چهره معصوم او و خجالتی را که از همسایه ها کشید، هرگز فراموش نمی کنم. هیچ سوالی از من نکرد. شاید هم نمی دانست باید چه بپرسد! یا اینکه جرئت نداشت از بلایی که بر سرم آمده بود آگاه شود. ظهر ناهار اشکنه درست کرد و هر چند اشتها نداشتم، به اجبار به خوردم داد؛ زیرا با کتکی که خورده بودم، تمام بدنم درد می کرد.

شب خواب بودم که با سر و صدای پدرم از خواب پریدم:
 - پاشو گورتو گم کن!
 پتو را از رویم کشید و فریاد زد:
 - اینجا یا جای توئه یا جای منه!
 قدرت حرف زدن نداشتم. پلکهایم ورم کرده و بسته شده بودند. با
 درماندگی پرسیدم:
 - کجا برم؟
 فریاد زد:
 - همون جهنمی که دیشب بودی! تو دیگه به درد این خانواده نجیب نمی
 خوری نمک به حروم!
 مادرم اشک می ریخت و التماس می کرد:
 - مرد، آبروریزی نکن!
 پدرم، با خشونت، دستم را گرفت و از رختخواب بیرون کشید:
 - اگه این کثافت از این خونه بیرون نره، می فرستمت قبرستون لای دست
 پدرت!
 در تاریکی شب پشت در حیا نشستم. قدرت راه رفتن نداشتم. مادرم
 پنهانی به سراغم آمد. کیفم را داد و گفت:
 - امشب برو خونه داییت.
 بغض گلویم را گرفته بود. گفتم:
 - اگر کسی بفهمه بابا بیرونم کرده، خیلی بد میشه!
 مادر گفت:
 - پس برو خونه خاله ت.
 گفتم:
 - اون وقت شوهر خاله، به خاله سرکوفت می زنه!

با فریادهای پی در پی پدرم، مادر مجبور شد به خانه برگردد؛ اما در آخرین لحظه پرسید:

- پس کجا میری؟

خودکار و تکه ای کاغذ در آوردم. نشانی منزل دیبا را بر روی کاغذ نوشتم و به دست مادر دادم:

- نگران من نباش؛ اگر بابام بیرونم نمی کرد هم معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می کنم!

از کیفم کمی پول در آوردم و گفتم:

- شاید منزل دیبا قابل اعتماد باشه!

اطمینان نداشتم؛ ولی مجبور بودم، چون تنها جایی بود که داشتم. صدای گریه مادرم را تا سر کوچه می شنیدم. سر خیابان منتظر تاکسی بودم که اتومبیلی توقف کرد و پرسید:

- کجا؟

نشانی را گفتم و سوار شدم. راننده، پنجاه ساله به نظر می رسید و صورتی چاق و آبله رو داشت. در آینه به من خیره شده بود:

- آخ، آخ، عجب کتکی خوردی! مادرت برات بمیره!

چشم از من بر نمی داشت. گیج بودم و حوصله حرف زدن نداشتم. ولی او دست بردار نبود. سعی کردم حرفهایش را نشنیده بگیرم که با صدایی بلندتر از پیش گفت:

- خیلی بچه سالی! میگم اگه امشب جایی رو نداری. بریم مهمون خودم باش، خوبیت نداره این وقت شب...

من که حوصله جر و بحث نداشتم، حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اگر اذیت کنی، همین جا پیاده می شم!

راننده چنان خندید که لثه های قرمز رنگش پیدا شد:

- چه عصبانی، خیلی بداخلاقی بابا!
و پا را روی پدال گاز فشار داد. درحالیکه دستگیره را محکم گرفته بودم، بر سرش فریاد زدم:

- اگه عوضی بری، خودمو پرت می کنم!
راننده کمی ترسید و غرغر کرد:
- سر جدت، کار دستمون نده!
دو نفر در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودند؛ اما او توقف نکرد و به راهش که مقصد من بود، ادامه داد. وقتی که پیاده می شدم، گفت:
- پول ما هم سبز رنگه جِغله!

از قیافه اش حالم به هم می خورد. سن پدرم را داشت. بی اختیار به یاد او افتادم و تنفر بیشتری در خود حس کردم. منزل دیبا در کوچه ای خلوت در بالای شهر بود. زنگ زد. در باز شد. با تردید وارد شدم و از پله ها بالا رفتم. گویی دیبا منتظر کسی بود، چون وقتی در را باز کرد و مرا دید، با تعجب پرسید:
- این وقت شب، اینجا چه کار می کنی؟
سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- بابام بیرونم کرد!
از جلوی در کنار رفت. وارد شدم. نگاهی به صورتم کرد و پرسید:
- مگه کس و کار دیگه ای نداری؟
گفتم:

- هر جا می رفتم، برام حرف درمی آوردن.
گفت:

- مثل اینکه حسابی کتکت زده... حق داشته!
بر روی مبل نشستم و نگاهی گذرا به اطراف انداختم. آپارتمان قشنگی داشت و لباس زیبایی پوشیده بود. در حدود چهل و پنج ساله به نظر می رسید.

بوی عطرش آپارتمان را پر کرده بود. در کنارم نشست و پرسید:

- شام خوردی؟

گفتم:

- سیرم.

دست بر روی شانه ام گذاشت و گفت:

- خودتو لوس نکن، دستهاتو بشور تا شام بیارم.

بغض کرده بودم. نوازشم کرد و گفت:

- گریه نکن، تا فردا صبح پدرت پشیمون می شه.

با گریه گفتم:

- نباید مزاحم شما می شدم؛ اما چاره ای نداشتم.

با لحنی مهربان گفت:

- امشب مهمون دارم؛ ولی مهم نیست.

نفس راحتی کشیدم. دست و صورتم را شستم و بر روی کاناپه نشستم. دیبا

با حولهٔ نم‌دارِ داغ صورتم را کمپرس کرد. بوی غذا اشتهايم را تحریک کرده بود.

دیبا مشغول آماده کردن وسایل شام بود که زنگ در به صدا درآمد. شتاب زده

دستم را گرفت و گفت:

- برو توی اتاق عقبی و تا نگفتم، بیرون نیا!

انباری کوچکی پشت آپارتمانش بود که وارد آن شدم. در را قفل کرد. در

گوشه ای نشستم و وحشت زده تن به تقدیر سپردم. شنیدم که در آپارتمان باز

شد و مردی گفت:

- چرا اینقدر دیر درو باز کردی؟

دیبا با لحنی معترض گفت:

- مگه کلید نداری؟ دستشویی بودم.

مرد گفت:

- خیر سرت! شوم چی داری؟

- زرشک پلو با مرغ.

- آه، آه...

دیبا عصبانی شد و فریاد زد:

- مرتیکه، مگه اینجا رستورانه؟

مرد گفت

: - شوخی کردم بابا... چرا امشب اینقدر مگسی هستی؟ خبری شده؟

دیبا گفت:

- حوصله ندارم، سر به سرم نذار.

- کشتیهات غرق شده؟ نکنه پاسبونای نسناس مزاحمت شدن؟

دیبا با عصبانیت گفت:

- گفتم که سر به سرم نذار! حالم خوب نیست.

- خودم حالتو جا میارم...!

بار دیگر صدای دیبا را شنیدم:

- اسد، اینقدر سر به سرم نذار، امشب نه!

مرد که کلافه شده بود گفت:

- لامصّب، مگه قرار نبود امشب پیام اینجا؟ دیشب که کلونتری خوابیدی!

امشب هم حوصله نداری. پس یه دفعه بگو اسد برو بمیر! نکنه استوار خطا کرده!

بگو تا سیراب شیردونشو بریزم بیرون!

دیبا گفت:

- دیشب هیچ خبری نشد. خیالت راحت باشه.

- پس پاشو این غذای کوفتی رو بیار که خیلی گشنمه!

صدای پای دیبا را شنیدم که به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد صدای فریاد

مرد به گوشم رسید که پرسید:

- این کفشها مال کیه؟ مهمون داری؟

تنم لرزید. مرد دوباره پرسید:

- حتماً لقمهٔ چرب و نرمیه که قایمش کردی!

دیبا که صدایش نشان می داد دستپاچه شده بود. آهسته گفت:

- اسد گفتم که امشب سر به سرم نذار. شامتو بخور و برو!

صدای سیلی محکمی به گوشم رسید و پس از آن صدای فریاد دیبا:

- چرا می زنی مرتیکه بی همه چیز. برو گم شو بیرون!

صدای روشن شدن تلویزیون به گوشم رسید. صدای زد و خورد دیبا و اسد

با صدای خواننده ای که آهنگ شادی می خواند درهم آمیخته بود. داشتم از

ترس سخته می کردم که ناگهان در باز شد و مردی قوی هیکل با سبیلهای از

بناگوش در رفته و موهای سیاه مجعد، لبخندزنان، در چارچوب در ظاهر شد. به

گوشه ای خزیدم. دیبا پشت مرد ایستاد و نیمی از صورتِ ملتهب و موهای

ژولیده اش نمایان بود. آهسته در گوش مرد گفت:

- بچه ست... به درد نمی خوره!

مرد، درحالیکه چشم از من برنمی داشت، به تندی گفت:

- خفه شو! خودم بزرگش می کنم. کتکم که خورده! بشکنه دستی که روی

تو بلند شده!

نگرانی در چهرهٔ دیبا موج می زد. آهسته گفت:

- شامت سرد شد.

اسد به او رو کرد و فریاد زد:

- زنیکه چرا قایمش کردی؟ غسل بود که ترسیدی انگشتش بزنم؟

دیبا یک قدم به عقب برداشت و التماس کنان گفت:

- تو رو خدا ولش کن! بچه ست. این همه زن و دختر زیر دست و پاته!

مرد به سمت من برگشت و گفت:

- هر گلی یه بویی داره... مخصوصاً که غنچه هم باشه!
آهسته به من نزدیک شد. برقی شیطانی در چشمهایش بود که به وحشتم انداخت. دستم را گرفت. ترسیده بودم. دستم را کشیدم. گفت:

- بیا بیرون شام بخور، نمی دونی دیبا چه دستپختی داره!
چهره دیبا درهم فرو رفته شده بود. انگار نمی خواست اسد مرا ببیند؛ زیرا بهتر از همه او را می شناخت و شاید هم او باعث بدبختی اش شده بود. از انباری بیرون آمدم و سه نفری شام خوردیم. آخر شب دیبا برای من و خودش در هال رختخواب انداخت و اسد را به اتاق خواب فرستاد. تا صبح مواظبم بود و چشم برهم نگذاشت. چند بار اسد صدایش کرد و او به اتاق رفت که شنیدم دیبا گفت:
- امانته، پدر و مادر داره.

هلاک خواب بودم؛ اما جرئت چشم برهم گذاشتن نداشتم. وقتی صبح شد. اسد صبحانه خورد و غرغرکنان رفت. به اصرار دیبا. چای خوردم و برای شستن ظروف کثیف به آشپزخانه رفتم. دیبا به اتاق خواب رفت و آرایش غلیظی کرد. به آشپزخانه که برگشت از تغییر قیافه اش تعجب کردم. با آرایشی که کرده بود، دست کم ده سال جوان تر به نظر می رسید. سیگاری آتش زد و گفت:

- من مهمون دارم. امیدوارم که درک کنی!
حس کردم مزاحم هستم. صدای زنگ در وحشت زده اش کرد. با نگرانی به ساعت نگاه کرد و گفت:

- قرار نبود به این زودی بیاد!
در را که باز کرد و مادرم را دید، متعجب پرسید:
- با کی کار دارید؟

من پشت دیبا ایستاده بودم. مادرم لبخند زد و گفت:
- من مادر مهمون شما هستم.

دیبا به سمت من برگشت و با نگاه ملامت بارش به من خیره شد. سرم را به

زیر انداختم. لباس پوشیدم و به سرعت کیفم را برداشتم. همچنان که به من زل زده بود، گفت:

– امیدوارم که دیگه نبینمت!

دوباره به سمت مادرم برگشت و گفت:

– کسی که مادر داره، نباید یک شب از خونه بیرون بمونه!

بغض مادرم ترکید و زیر لب گفت:

– تقصیر باباشه!

همراه مادرم به خانه برگشتم. همسایه ها، با نگاه های مشکوک، سراپایم را ورنواز می کردند. به سرعت به اتاقمان رفتیم. نگاه غمگین و مهربان مادر عذاب می داد. پرسیدم:

– چرا اومدی دنبالم؟ اگه امشب بیرونم کنه، چی؟

با مهربانی گفت:

– با اقدس خانم صحبت کردم که شبها اتاقشون بخوابی. فقط پدرت نباید بفهمه.

اقدس خانم دوست صمیمی مادرم بود. شوهرش، احمد آقا، قصاب بود و دختر و پسر همسن و سال خودم داشت. صبحها احمد آقا با پسرش به کشتارگاه می رفت و دیروقت به منزل بازمی گشت. همه خانواده اقدس خانم اهل نماز و مؤمن بودند و تمام مردم محله به آنان اعتماد داشتند. از شنیدن نام اقدس خانم احساس آرامش کردم. شب، پیش از آمدن پدرم، همراه مادر به اتاق آنان رفتم. اقدس خانم چیزی در گوش مادرم گفت که رنگ از رخسارش پرید. دستم را گرفت و گفت:

– بریم دخترم! خیال می کردم یه مسلمون توی این حیات هست.

به مادرم گفته بود، چون دختر تو چند شب بیرون از منزل بوده. ممکن است بلایی به سرش آمده باشد و به گردن ما بیفتد. از حرف و حدیث همسایه ها

وحشت داشت. شستم خبردار شد که دوباره باید از دست پدرم کتک بخورم. دردش قابل تحمل بود؛ ولی آبروریزی ای که به راه می افتاد، مادرم را آزرده خاطر می کرد. مادرم راه می رفت و صلوات می فرستاد که پدرم وارد شد. به محض دیدن من شروع به ناسزا گفتن و غر زدن کرد. مادرم با لحنی ملتمسانه گفت:

- اینقدر فحش نده. همسایه ها دوباره جمع می شن بیرون در! پدرم بار دیگر به سراغ شلوارش رفت و کمربندکشان به سویم آمد. آنقدر کتکم زد تا از حال رفتم. مادرم سعی می کرد مرا از زیر دست و پایش نجات دهد که ضربه های دردآور به سر و صورتش خورد. سرانجام پیکر نیمه جانم را از زیر دست و پایش بیرون و به زیر زمین کشاندم. مادر هم به زیرزمین آمد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- امشب مجبوری همین جا بخوابی! تا فردا خدا بزرگه. شاید عصبانیتش فروکش کنه.

بر روی آجرهای نمدار کف زیرزمین افتادم و از حال رفتم. نفهمیدم کی مادرم پتو و بالش آورد. تنم آنقدر درد داشت که حس می کردم روی سیم خاردار خوابیده ام. در عالم خواب و بیداری صدای پایی شنیدم. زیرزمین تاریک بود. تنها سایه هیکلی را دیدم که بر روی آخرین پله نشست و شروع به گریستن کرد. با اینکه نمی دیدمش، ولی از بوی بدنش فهمیدم پدرم است. تا آن زمان صدای گریستن هیچ مردی را نشنیده بودم. علت گریه اش را نفهمیدم. درک نکردم چرا کتکم زد؟ و چرا برایم گریه کرد! توان حرکت نداشتم. بالش زیر سرم از اشک خیس شده بود. حس تنفیری که تا چند لحظه پیش از پدرم داشتم، یکباره از بین رفت. دلم به حالش سوخت؛ ولی نمی توانستم حرف بزنم. سرم سنگین شده و از حال رفته بودم که صدای نفسهای کسی بیدارم کرد. تصور کردم پدرم آمده و مرا بخشیده است. تکان مختصری خوردم. دست زبر و قوی

مردی بدنم را لمس کرد. وحشت زده پرسیدم:

- بابا شما هستی؟

صدای نفس هایش هر لحظه تندتر می شد. به من نزدیکتر شد. پرسیدم:

- کی هستی؟

مرد که بوی بدنش برایم نا آشنا و صدایش را تغییر داده بود، گفت:

- ساکت باش کثافت! صدات دربیاد آبروت میره!

بوی عرق و تعفن دهانش، حالم را به هم زد. با دست سنگین و زمختش دهانم را گرفت و در یک چشم به هم زدن، دامنم را لکه دار کرد. گیج شده بودم. توان فریاد کشیدن نداشتم. چون کوهی سنگین بر روی بدن نیمه جانم افتاده بود و نفس نفس می زد. از درد به خود می پیچیدم. احساس خفگی داشتم. دهانم را گرفته بود تا ناله ای از آن خارج نشود. از شدت درد بی هوش شدم و وقتی به خود آمدم. او رفته بود.

باورم نمی شد که زنده باشم! دلم داشت می ترکید. همان لحظه آرزوی مرگ کردم. بدنم خیس عرق شده بود و درد داشت. بدون اینکه قدرت حرکت کردن داشته باشم. تا صبح به همان حال ماندم و به سیه روزی خود گریستم. فریاد رسی نداشتم و به جز خدا هیچ کس نمی دانست چه کسی این بلا را سرم آورد! هوا تاریک و روشن بود که مادرم وارد زیرزمین شد و از دیدنم به آن حالت وحشتناک فهمید چه بلایی سرم آمده است! کنارم آمد و سیلی محکمی به صورتم زد که دردش شاید از همه کتکهایی که خورده بودم بیشتر بود. چون در حالی آن ضربه را خوردم که دلشکسته بودم؛ ضربه ای که هرگز فراموشم نمی شود. او سپس بر روی آخرین پله زیرزمین نشست و شروع به گریستن کرد. حجب و حیا مانع از آن می شد که مستقیم در چشمهایش نگاه کنم. زیر پتو پنهان شده بودم که به سراغم آمد و پرسید:

- کار کدوم بی شرفی بود؟

آهسته جواب دادم:

- نمی دونم.

دوباره سیلی محکمی به صورتم زد که دردش را اصلاً حس نکردم. با اینکه محکم تر بود؛ دردی نداشت. با بی حسی پرسیدم:

- مگه فرقی داره؟

فریاد مادر در گلو شکسته بود. با صدایی بغض آلود و گرفته گفت:

- پدرسگ نمی دونی چه بلایی سرت اومده! بدبخت شدی رفتی پی کارت!

به خودم جرئت دادم که به چشمهایش نگاه کنم. گفتم:

- بدبختی فقط این اتفاقه؟ مادر، تو سالهاست داری توی بدبختی دست و پا

می زنی!

به صورتم تف انداخت و من آهسته گفتم:

- با این کارهای بابا، انتظار داشتی خوشبخت و سربلند باشم؟ بدبختی منو

بابام رقم زد!

صورت اشک آلودش را بوسیدم و گفتم:

- باید هرچی زودتر از این خونه لعنتی بیرون برم.

به سختی برخاستم و نفسی عمیق کشیدم. مادرم برآشفته شد و گفت:

- مثل اینکه از خدا می خواستی این بلا سرت بیاد!

زهرخندی به او زدم و گفتم:

- هنوز اون قدر بزرگ نشده بودم که معنی این کارها رو بدونم. اولین الگوی

من از این تجربه تلخ پدرم بود.

مادرم معنی حرفهایم را نفهمید. عضلات بدنم سفت شده بودند. تنم درد می

کرد. به سختی لباسی پوشیدم و برای آخرین بار به همه جا نگاه کردم. مادر را

بوسیدم و گفتم:

- فکر کن که من مُردم؛ دیگه دنبالم نیا!

مادرم سنگ شده بود و کلامی حرف نمی زد. بی حرکت بر روی پله های زیر زمین نشسته و خشکش زده بود. پاهایم سنگین بودند و قدرت راه رفتن نداشتم. آخرین نگاهم را به حیاط لعنتی، اتاق پیردختر و خواهر و برادرم که هنوز خواب بودند، انداختم و با هزاران غم و اندوه از منزل خارج شدم. با آخرین پول خردی که ته کیفم داشتم تاکسی گرفتم و به تنها جایی که بلد بودم رفتم. دیبا در خانه نبود. پشت در آپارتمان نشستم و منتظر شدم. در آن لحظه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت؛ تنها از اینکه سربار او شدم خجالت می کشیدم. تا عصر همان جا پشت در نشستم. همسایه ها از کنارم عبور می کردند؛ اما چیزی نمی پرسیدند؛ انگار که در آنجا که مثل لانه زنبور افراد را گرد هم آورده بود، هیچ کس به فکر دیگری نبود. هیچ کدام کنجکاو نبودند و پرسشی نمی کردند؛ درست برعکس حیاطی که سالها در آن زندگی کردم و همه اجازه دخالت به خود می دادند! هوا رفته رفته تاریک می شد که اسد به خانه آمد. وقتی مرا دید لبخندی شیطانی زد و گفت:

- باز هم که کتک خوردی؟

جرئت نگاه کردن به چشمهای حریصش را نداشتم. سکوت کردم. کلید از جیب درآورد، در آپارتمان را باز کرد و هر دو وارد شدیم. خونسرد و بی اعتنا. بدون هیچ ترسی بر روی اولین کاناپه نشستم؛ چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. اسد گفت:

- شانس آوردی که امشب اومدم. ممکنه دیبا شب نیادا! خیلی رنگت پریده!

گرسنه هستی؟

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، پرسیدم:

- دیبا امشب خونه نیادا؟

اسد گفت:

- معلوم نیست. رفته سر کار. کاری داری به من بگو.

گفتم:

- به من گفته بود که این طرفها پیدام نشه!

اسد گفت:

- پس چرا اومدی؟

شانه بالا انداختم:

- جایی رو ندارم. پدرم بیرونم کرد.

اسد با تعجب ساختگی گفت:

- یعنی کس و کار دیگه ای نداری؟

گفتم:

- من تنهای تنها هستم.

گل از گلش شکفت. لبخندی معنی دار زد و گفت:

- چه بهتر! چند کلاس سواد داری؟

گفتم:

- خواندن و نوشتن بلدم.

اسد گفت:

- خودم برات کار پیدا می کنم. کاری که مدرک تحصیلی نمی خواد.

در این لحظه کلید در قفل آپارتمان چرخید. دیبا وارد شد و به محض دیدن

من گفت:

- باز تو؟

اسد به او نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت. دیبا به صدای بلند گفت:

- حوصله ندارم هر روز ننه ت بیاد سراغت فهمیدی؟

با بغضی که گلویم را گرفته بود. گفتم:

- دیگه کسی به سراغم نمیاد.

دیبا که کنجکاو شده بود، نزدیکم آمد و پرسید:

- دیشب کجا خوابیدی؟ بازم بابات بیرون رفت کرد؟
گفتم:

- دیشب توی زیرزمین خوابیدم.

دست روی گونه تبادرم گذاشت. حالت چهره ام به طوری عوض شده بود که به راحتی فهمید چه بلایی سرم آمده است. چشمهایم گود رفته بود و رمق حرف زدن نداشتم. بی رحمانه پرسید:

- بالاخره بند و آب دادی؟

از صراحت کلام بی پرده و پرسش احمقانه اش دلم گرفت. سؤالش مستقیماً به خود من و تصمیم و اراده ام مربوط می شد؛ در صورتی که خودم در بلایی که به سرم آمده بود هیچ نقشی نداشتم. سرم را به زیر انداختم. دلم نمی خواست خوابش را بدهم. زیرا فایده ای نداشت. اسد با مشت به دیوار کوبید و فریاد زد:
- آه... تقصیر تو شد دیبا! حسرت یه دختر کوچولوی باکره به جیگرم موند.
دیبا، بی اعتنا به حرف اسد، دستم را گرفت، به اتاق خوابش برد و گفت:

- هر قدر دلت می خواد بخواب!

مهربان تر از لحظه ورودش رفتار می کرد. دست سرد و یخ بسته ش گرم شده بود. از شدت خستگی نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم احساس غربت به دلم چنگ انداخت. نگران آینده نبودم، زیرا کاملاً تاریک بود. با اتفاق شب گذشته و پناه آوردن به دیبا و اسد، معلوم بود چه سرنوشتی انتظارم را می کشد. حرکات پدر و خشونت‌هایش در نظرم مجسم می شد که غم فراوانی به دلم می ریخت. سعی کردم هر بلایی که به سرم آمده بود و هر نامهربانی که دیده بودم. به دست فراموشی بسپارم. آن روز گذشت و با اتفاقاتی که برایم افتاد. فهمیدم به چه گرگ صفت‌های درنده ای پناه آورده ام. اسد دایم به دیبا غر می زد:

- اگه دختر بود، می شد به شیخ نشینها بفروشمش و استفاده کلانی ببریم.

تقصیر تو شد، نه قسمت خودم شد و نه پولی ازش درآوردیم!

و دیبا فریاد می کشید:

- حسرت همخوابگی با این دختر رو به گور می بری؛ مگه اینکه من بمیرم و

نباشم!

معلوم نبود تاوان چه کسی را پس می دادم. راهی که رفته بودم بازگشتی نداشت. سالها با برنامه ریزی آنان در کثافتکاری و فحشا همکارشان بودم. به کمک مینا با شما آشنا شدم. آن روز که به گفته های شما بی اعتماد بودم، علتش این بود که به این سرنوشت لعنتی اعتمادی نداشتم. تصور نمی کردم در زندگی تاریک من نقطه روشنی پیدا شود. کلمات شما نور امید بر دلم تاباند؛ به خصوص وقتی که خودتان را دیدم، سراپای وجودم غرق در احساس آرامش و اعتماد بود. ولی آن خوشبختی نیز، مثل همه نقطه های روشن و شفافی که ناگهان در تاریکی ذوب می شوند و می میرند، دیری نپایید و من دوباره فهمیدم، سیاه بختی چون من هرگز رنگ خوشبختی را نخواهد دید. شما مقصر نبودید که در روزی بارانی از باغ آرزوها بیرون آمدم و حسرت هم صحبتی با شما تا آخر عمر بر دلم می ماند؛ چرا که خشم روزگار همیشه دامنگیر ایل و تبارم بوده و هست.

اینها که نوشتم، گوشه ای از اتفاقات ناگوار زندگی و مسیر بدبختی من تا به حال بود که مرا به بدنامی کشاند. شما درد آدمهایی مثل من و امثال مرا نمی دانید. حق دارید که بدون محاکمه محکوم کنید. اما بدانید که هرگز راضی به کارهایی نبودم که انجام دادم. قصدم از نوشتن این نامه ایجاد عذاب وجدان برای شما نیست. فقط نوشتم تا بدانید چطور به این ورطه هولناک افتادم. امید دارم با انسانیتی که در وجودتان هست مثل همیشه، در راه خیر قدم بردارید.

با تقدیم احترام...

خواندن این نامه غم انگیز و تکان دهنده سیل اشک را بر پهنه صورت غسل جاری ساخته و آشفته اش کرده بود. ورقهای خوانده شده نامه دور و بر غسل به

زمین ریخته و خودش کف اتاق دراز کشیده و ساعتها همچون مات زده ها، به سقف اتاق خیره مانده بود. از قضاوت نادرست و عملکرد شتاب زده اش پشیمان بود. با خود حرف می زد و می گریست. گاه ناله می کرد و گاه فریاد می کشید.

بی بی در زد و پرسید:

- خانم جان چرا در رو بستید! باز چی شده؟

عسل، به جز نهیب وجدانش، هیچ صدایی نمی شنید. ماهرخ وقتی بی بی را پشت در دید، پرسید:

- چرا اینجا وایسادی؟ عسل کجاست؟

- به گمانم حالش خوب نیست. در اتاقش قفله!

ماهرخ آنقدر با مشت به در کوبید تا عسل در را باز کرد. او وارد اتاق شد و با دیدن ورقهای ریخته شده به زمین گفت:

- باز چی شده ننه؟ این کاغذها چیه؟

- ماهرخ جان نپرس. حال خوشی ندارم.

ماهرخ و بی بی تنهایش گذاشتند، چون می دانستند تا ساعتی گریه نکند، آرام نخواهد گرفت. عسل، یک ساعت، بعد، شتاب زده از اتاق بیرون آمد و با سرعت به باغ دوید. سراسیمه به اتاق ابراهیم رفت و در نزده وارد شد. ابراهیم که در حال مطالعه بود، خیلی سریع برخاست و گفت:

- سلام، ببخشید که لباسم مناسب نیست.

و وقتی چهره خیس از اشک عسل را دید، پرسید:

- شما گریه کردید؟ اتفاقی افتاده؟

عسل با عصبانیت گفت:

- طوری حرف می زنی که انگار تا به حال چشم اشک آلود ندیدی!

- دیده بودم؛ ولی نه به این شدت! اتفاق جدیدی افتاده؟ عکسی! پیغامی!

تلفنی! نامه ای؟

عسل فریاد زد:

- هر اتفاقی برای تو عادی شده!

شروع به قدم زدن کرد. کلافه بود و آرام و قرار نداشت:

- هیچ کس نمی فهمه چقدر فشار عصبی دارم، افکارم به هم ریخته، طاقتم تموم شده، از زندگی سیر شده م.

سپس بر روی زمین نشست و به صدای بلند گریست؛ گویی دیگر طاقت نداشت. حالت چهره ابراهیم ناگهان تغییر کرد و در یک ثانیه، از بی اعتنایی به واکنش عصبی بدل شد و فریاد زد:

- اینقدر خودت رو نکش!

اما لحظه ای بعد سرش را به زیر انداخت و شرمگین از فریادی که کشیده بود، گفت:

- ببخشید دست خودم نیست. تحمل دیدن ناراحتی شما رو ندارم.

عسل سرش را بالا آورد و گفت:

- دلم داره می ترکه... احساس گناه می کنم.

- این احساس کاملاً غیرطبیعیه. شما پاک ترین آدمی هستید که تا به حال دیده م!

صدای گریه عسل قطع شد. کنجکاوانه به چهره نگران ابراهیم نگریست و گفت:

- دیروز کلی چرت و پرت بارم کردی! حالا هم با خیال راحت نشستی و مطالعه می کنی! این نامه چشمهام رو به روی حقیقت زشت و پلید زندگی اون دخترهای بدبخت باز کرد. از خودم متنفرم.

ابراهیم به او نزدیک شد و پرسید:

- راستی نامه از کی بود؟ بی بی رو دیدم که اون رو برای شما می آورد. آدرس فرستنده داشت؟ تهدیدآمیز بود که اینقدر ناراحتون کرد؟

- تعجب می کنم. گاهی اوقات همه چیز برای تو بی اهمیت می شه و بعضی وقتها، با کوچکتَرین چیزی، تا سر حدّ جنون عصبی می شی!

- بابت رفتار تند و بدخلقیهای غیرقابل تحملم از شما معذرت می خوام. شما باید دیوانگیهای لحظه ای منو ببخشید.

- رفتار ضد و نقیض تو نگرانم می کنه. هر بار که تصور می کنم شخصیت تو رو می شناسم، رفتاری غیر از چیزی که در تصور منه انجام میدی.

ابراهیم سردرگم بود. در افکارش غوطه می خورد و به جز سکوت پاسخی نداشت. هرگاه فاصله جسمی او با عسل کم می شد، احساس هیجانی خاص می کرد. دلش نمی خواست به چیزی که در دل دارد اعتراف کند! نفسش در سینه حبس شده بود. بی اختیار از عسل فاصله گرفت و سر به دیوار گذاشت.

عسل پرسید:

- کجا سیر می کنی؟ مثل اینکه حرفهام رو نمی شنوی!

- حرف شما کاملاً مفهومه. این حس یکطرفه نیست. من هم، مثل شما، وقتی فکر می کنم با روحیات شما و واکنش هاتون آشنا هستم، رفتاری متناقض با ذهنیت خودم می بینم. انسانها موجودات اسرارآمیزی هستند!

- تو همیشه برای من مرموز بودی! از تحصیلاتت نمی دونم! خانواده ت رو نمی شناسم! راستی خط فکری تو چیه؟ در واقع، این همه مدتی که در کنار هم بودیم، هیچ آشنایی ای با هم پیدا نکردیم. تو از من فاصله می گیری، در صورتی که به عنوان برادری مهربان نیازمند هم فکری تو هستم.

جایگاهی که عسل نام برد، قلب ابراهیم را لرزاند؛ زیرا دلش نمی خواست هرگز به جای برادر او باشد. از دردی که می کشید با خود گفت و گوی درونی و حشتناکی داشت؛ اما لب فرو بسته بود. عسل که سکوت مرموز ابراهیم را بی دلیل نمی دانست، به او نزدیک شد و با مهربانی پرسید:

- هنوز هم به فکر مینا هستی؟ تو چرا درددل نمی کنی؟ پس من به چه درد

تو می خورم! همه رازهام رو می دونی و همیشه هم کمکم کردی! من به اندازه ای به تو اعتماد دارم که غمهام رو با تو تقسیم می کنم و مشکلاتم رو به تو می گم. نمی فهمم چطور هنوز نتونسته ام احساس نزدیکی رو به تو منتقل کنم! قطره ای اشک از گوشه چشم ابراهیم جاری شد. بدنش خیس عرق بود و توان ایستادنش رفته رفته کم و کمتر می شد. آهسته گفت:

- خیال می کنید من هنوز عاشق مینا هستم؟ یک هرزه پست کثیف؟ تازه دارم می فهمم که خواستن اون، فقط یک نیاز بود. عشق، یک احساس لطیف و باشکوه که نمی شه به هر دوست داشتنی ربطش داد. تازه دارم می فهمم که هرگز عاشق مینا نبودم.

عسل عصبانی شده بود. او که خونسردی ظاهری ابراهیم را به هوسبازی اش ربط می داد، فریاد زد:

- شما مردها با احساس لطیف یک زن بازی می کنید و بعد اونو به راحتی از یاد می برید.

ابراهیم که حالا دیگر شور عشق در چشمهایش کاملاً نمایان بود، به عسل رو کرد، به چشمهای او زل زد و پرسید:

- من با احساس مینا بازی کردم؟

- منظورم این نبود. قبلاً طوری رفتار می کردی که برای من مسجل شده بود واقعاً عاشق مینا هستی!

- تصورات شما تا به حال غلط از آب درنیومده؟

عسل که این اتفاق بارها برایش افتاده بود، احساس غافلگیر شدن می کرد. مثل کسی که دستگیر شود و مچش را بگیرند، احساس خفگی می کرد. با فشاری که به خود آورد ناگهان بغضش ترکید و اشکش جاری شد. به سمت پنجره رفت و پرسید:

- چه مدته که پدر و مادرت رو ندیدی؟

- در حدود یک ساله.
- چرا به مرخصی نمیری!
- کارهای نیمه تمامی دارم که باید انجام بشه. نمی خوام توی این شرایط شما رو تنها بگذارم.
- نگران من نباش. برو به خانواده ت سر بزن!
- هر وقت لازم باشه میرم. حالا از نامه ای بگید که شما رو اینقدر احساساتی کرده که دایم دارید گریه می کنید.
- باید اونو بخونی. از یکی از دخترهای تولیدیه.
- ابراهیم لبخندی تمسخرآمیز زد و پرسید:
- باز هم یک فریب خوردهٔ دیگه؟ حالم از هر چه دختر و زن ناپاکه به هم می خوره!
- من قضاوت عجولانه کردم و پشیمونم. امیدوارم تو این کار رو نکنی. یادت میاد که خودت به خاطر بیرون کردن اون دخترها ملامتتم کردی! حتی گفتی که آدم خیلی بی رحمی هستم!
- اشتباه کردم. شما خیلی هم رئوف هستید. احساس مسئولیت شما حتی از مردها هم بیشتره.
- خودت گفتی که دنیا پر از میناهای بخت برگشته است! دلت به حال اونها می سوخت. فراموش کردی!
- من به اونها کاری ندارم. اصلاً نمی خوام به انگیزه هاشون فکر کنم؛ ولی اگر امکانش رو پیدا کنم، مهره های اصلی رو از بین می برم. شما به معلول نگاه کردید و تحت تأثیر قرار گرفتید. به همین دلیل، اون موقع از اونها متنفر بودید و حالا دلتون به حالشون می سوزه! هر لحظه با یک تفکر متضاد با لحظهٔ دیگه. من با اینکه از همهٔ اونها متنفرم، به دنبال علتها هستم.
- پس حتماً باید نامه رو بخونی! مسلماً دوست داری علت گمراهی شون رو

بدونی! این نامه که به دست من رسیده، یکی از علتها رو نشون میده.
- به خوبی می شه حدس زد که، فقر نان و فقر فرهنگی در خانواده ها پیداد می کنه.

عسل به ابراهیم نزدیک شد. برای نخستین بار حس می کرد به روحش نزدیک است. او را از تبار دیگری می دید که بزرگتر از آنی بود که می نمود.
عسل پرسید:

- تو تحصیلات دانشگاهی داری؟
و برای نخستین بار به کتابخانه گوشه اتاقش توجه کرد. ابراهیم به سمت پنجره رفته بود که عسل گفت:

- این همه روشنفکری و اظهارنظر پخته و بجا، با تحصیلات زیر دیپلم جور درنمیاد! جواب بده! وقتش رسیده که حقایق رو بگی. کدوم دانشگاه درس خوندی؟

ابراهیم به عسل رو کرد. لبخندی بر لب داشت:
- شاید بدین معنی که انتظار نداشتم دستم رو بخونی! تصور کنید که دانشجوی اخراجی هستم! چه فرقی داره که تحصیلات دانشگاهی داشته باشم، یا نه! مهم جمع آوری اطلاعات روزه که بدبختانه چند سالی از اون دور افتاده م.
عسل شگفت زده نگاهش می کرد و از معرفتی که کم کم بروز می داد، لذت می برد. به چشمهای درشت و سیاهش خیره شد و گفت:

- تو خیلی مرموزی! خیال می کنی من هم خبرچین و مفتش هستم که این طور پنهانکاری می کنی؟ چه رشته ای خوندی؟ چرا اخراجت کردند؟
ابراهیم غرق نگاه پرسشگر عسل بود و لذت می برد که این چنین محاکمه اش می کرد. خندید و گفت:

- یک جواب درست کافیه که هزاران سؤال دیگه مطرح بشه. مثل اینکه به دام افتادم البته باید بگم که مدتهاست به دام افتادم؛ ولی باورش برای خودم هم

مشکله.

- به دام افتادی؟ بعد از این همه وقت که با هم هستیم، تازه می فهمم تو شخصیتی فرهیخته داری؟ من خیلی کودن بودم، چون زودتر از اینها باید می فهمیدم! اعتراف می کنم که مشکلات منو کور کرده بود. هنوز هم به اندازه کافی تمرکز ندارم. شاید نظرت اینه که نباید به من اعتماد کنی!

ابراهیم کلافه شده بود. همچون بازیگری بود که نقشی غیر از آنچه انتظار می رفت، بازی می کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- موضوع این نیست. من اصولاً دوست ندارم درباره خودم حرف بزنم. این دلیل بر بی دقتی شما نیست.

- چرا درباره گذشته ت چیزی نمی گی؟ به من اعتماد نداری؟

- من برای مخفی کاری به دنیا نیومده ام! به دلیل رک گویی از دانشگاه اخراج شدم. چرا تصور می کنید چیزی رو از شما پنهان می کنم؟
عسل به او نزدیک شد. به چشمهایش زل زد و پرسید:

- مدتها قبل قرار بود از چیزی حرف بزنی که احتیاج به شهادت زیاد داشت! می خوام بدونم آیا وحشتت از بین رفت؟

عسل، همچون کسی که به انبار گوگرد کبریت بکشد، وجود ابراهیم را به گلوله ای از آتش مبدل کرده بود. درونش غوغایی بر پا بود که با روز محشر تفاوت چندانی نداشت. چیزی که از آن می ترسید، رها شدن لحظه ای و اعتراف به عشق بود که تا آن لحظه پنهانش ساخته بود، می ترسید اختیار از کف بدهد و بگوید آنچه را نباید می گفت. برای آشکار نشدن قضیه، موضوع را به انحراف کلامی کشاند و با زرنگی گفت:

- چیزی که ازش می ترسم، در وجود خودم پنهانه! ما، در واقع، همیشه در گرو اعمال خودمون هستیم و من، برای اینکه هیچ وقت دست از پا خطا نکنم، دایم با خودم در ستیزم.

عسل خنده ای سر داد و گفت:

- تو و خطا کاری؟ تو حتی از پس یک آدم ضعیف هم نمی تونی بریایی! ولی چرا؛ یادم میاد که کتک مفصلی به مینا و فیاض زدی!

ابراهیم درد کتکهای را که به مینا زده بود، یکباره در وجود خودش حس کرد. دستهایش را به دور خود حلقه زد و آه کشید. عسل وحشت زده پرسید:

- این کار چه معنایی داشت؟

- در واقع، اون روز انتقام کارهای مینا رو از خودم گرفتم. اون کتکها رو من می خوردم نه مینا. به همون دلیل بود که بعد از آروم شدن، من درد می کشیدم و اون آرام و بی خیال نشسته بود و استراحت می کرد.

عسل لبخندی زد و گفت:

- هی حرف تو حرف میاری تا یادم بره چه سؤالی کردم! ولی فایده نداره. باید جواب بدی! رشته تحصیلی تو چی بود؟

- خیالتون راحت باشه که برای پنهان کردن چیزی ندارم؛ به خصوص در مقابل شما. اگر مسئله ای پنهان کردنی داشته باشم، موضوع بغرنجیه که هرگز حل نمی شه! پس همون بهتر که برای همیشه توی صندوقچه سینه م زندونی باشه. در مورد رشته تحصیلی باید بگم علوم سیاسی خوندم. خواهش می کنم سؤال دیگه ای نکنید. دلم نمی خواد لحظه ای به گذشته برگردم. نه از گذشته دل خوشی دارم و نه می فهمم تکلیفم در حال حاضر چیه! از همه بدتر، نومیدی از آینده س که تمام انگیزه ها رو از فکرم گرفته.

عسل دلش می سوخت که دردی جانکاه در وجود ابراهیم بود و او نمی توانست آن را کشف کند. آهسته به وی نزدیک شد و گفت:

- ناامیدی گناهه. تو تنها نیستی؛ من همیشه در کنارت هستم!

دل بی قرار ابراهیم، در درون، به نجوای عاشقانه ای کاش می توانستم لحظه ای کوتاه تو را داشته باشم مشغول بود. او چشمهایش را برای لحظه ای بست و با

فکر در کنار عسل بودن، در نشئه ای هیجان انگیز فرو رفت. عسل که از حال او سر در نمی آورد. پرسید:

- داری تو ذهنت با خودت حرف می زنی؟ حالت بد شده؟ چرا رنگت پریده؟
ابراهیم تکانی خورد و آهسته گفت:

- من نمی فهمم چرا اینقدر به فکر من هستید! شما رو به خدا برید به اناتون و بگذارید به حال خودم باشم.

عرقی سرد بر پیشانی اش نشسته بود که عسل را نگران کرد. ابراهیم بار دیگر لب باز کرد و گفت:

- هر کس به این باغ لعنتی پا می گذارد، به قدری سردرگم می شه که به ناچار احتیاج به تنهایی پیدا می کنه. اگر حرفی زدم که بی احترامی شد، منو ببخشید.

- چرا از این باغ زیبا این طور حرف می زنی؟ جنگل فکر خود توست که توش گم شده ی!

- سعی می کنم خودم رو پیدا کنم. شما هم قول بدید اینقدر به فکر من نباشید. اون نامه ها رو هم بیارید. به روی چشم، همه رو می خونم. اگه لازم باشه به جنگ افراد شرور هم میرم!

- باز که حرف از جنگیدن می زنی!

- پس خیال می کنید با سلام و صلوات می شه با این اوباش کنار اومد؟ باید همه شون رو کشت!

- باز که حرف از کشتن می زنی؟ هر کس تو رو شناسه، گمان می کنه تا به حال سر چند نفر رو زیر آب کردی!

- شما از کجا می دونید که این کار رو نکردم! اینقدر به دیگران اعتماد نکنید!

- یعنی واقعاً آدم کشتی؟

ابراهیم گفت:

- نترسید. تنها کسی که زورش به شما می چربه و از پَس شما برمیاد، خودتون هستید.

سپس به غسل نزدیک شد. همچون مسخ شده ها در چشمهای او خیره نگریست و آهسته گفت:

- اراده کنید تا مثل سگ باوفا تا ابد در کنارتون بمونم!

- چرا؟ علت این همه خدمت بدون چشمداشت چیه؟

- نمی دونم. نپرسید. شاید نیاز با شما بودن به وجودم انرژی دیگه ای میده.

حس می کنم باید همیشه در کنارتون بمونم!

- اسفندیار، پیش از مردن، به من گفت که تو باوفاترین دوست هستی! ولی

همیشه رمز و رازی در گفتارت وجود داره که انسان رو به شک می اندازه. دلم

می خواد نقابت رو برداری تا بشناسمت. من می خواهم خود واقعی ت رو ببینم!

ابراهیم لرزشی خفیف در درون خود حس می کرد که بر حالت چهره اش

تأثیر گذاشته بود. آهسته گفت:

- به قول نیچه، بعضیها به عمد گل آلود می شن تا عمیق تر جلوه کنند. این

هم شاید نوعی گلکِ مردونه س.

- تو و حقه بازی؟ باور نمی کنم! تو صیقلی هستی و چون شیشه شفافی.

فقط باید این پرده نازک رو کنار بزنی تا من عمق وجودت رو از پشت شیشه

ببینم!

ابراهیم به غسل نزدیکتر شد و با جسارت به چشمهای او چشم دوخت؛

کاری که کمتر شهامتش را پیدا می کرد. گفت:

- وقتی همه نقابها کنار زده بشه، نقاب من هم خود به خود کنار میره.

- تو که دم از شجاعت می زنی، چرا پیشکسوت نمی شی! اولین نفر و شروع

کننده باش!

- شاید خودم هم از چهره واقعی م ترس داشته باشم! فکرم، دلم رو به بازی گرفته، اگر کمی میدون ببینه، کار خراب می شه! که ممکنه ناامیدتر بشم!
- پس، از خود واقعی ت می ترسی! خوشحالم که با شهامت و از خودم نمی ترسم!

ابراهیم خندید و گفت:

- شما تحمل شنیدن چند جمله ساده و معمولی رو ندارید. چنان آزرده خاطر می شید که انگار دنیا به آخر رسیده!
- حق با توست. همه انسانها از رو به رو شدن با خود واقعی شون واهمه دارند. من و تو، فریب خورده ها رو محکوم کردیم؛ ولی باید بگم از قضاوت اون روز خودم کاملاً پشیمونم. آیا تا به حال کلاه سرت رفته؟
- چرا نرفته! من هم یک احمق مثل احمقهای دیگه هستم که بارها چوب ندونم کاری خودم و احساسات غلطم رو خورده م. برای همین از همه فریب خورده ها متنفرم!

- به هر حال، قول دادی نامه رو بخونی!

- فقط به خاطر شما می خونم.

عسل اوراق به هم ریخته نامه را مرتب کرد و به اتاق ابراهیم برد و بر روی میز گذاشت. ابراهیم که در حال بستن دکمه لباسش بود، شگفت زده به اوراق نگاهی انداخت و پرسید:

- انتظار دارید همه این اراجیف رو بخونم؟

- مگه تو چه کاری داری که این همه منت خوندن یک نامه رو سر من می گذاری؟

- به جای این حرفهای مفت می شه یک کتاب باارزش خوندا قبول ندارید؟
در ضمن، من منت هیچ کاری رو سر شما نمی گذارم. به نظر من، هیچ دلیلی برای فاسد شدن زن قانع کننده نیست!

- برای مرد چطور؟ حتماً همه دلایل قانع کننده هستند. مردها اصلاً دلیلی لازم ندارند!

صورت ابراهیم از شدت شرم سرخ شد و با عصبانیت پرسید:
- ببخشید، من تاوان کدوم کار خلافم رو باید به شما پس بدم؟
عسل لبخند زد و گفت:

- خیلی عصبانی مزاج هستی! این بار از تو عذرخواهی می کنم. تو نجیب ترین مرد هستی که در عمرم دیدم؛ ولی سعی کن درباره هیچ کس قضاوت نکنی، چون مدتی بعد پشیمون می شی!

ابراهیم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- تقصیر شما نیست که به همه بی اعتماد هستید. به قدری نامرد در اطرافتون دیدید که فرصت دیدن حقایق رو از دست دادید.

- فعلاً که قابل اعتمادترین کس من تو هستی.

ابراهیم، پس از مدتها، لبخندی رضامندانه زد و گفت:

- حتی تعارف شما هم دلگرم می کنه.

- پس نامه رو همین امروز تموم کن!

- در مقابل نگاه شما، نه گفتن کاری غیرممکنه. چشم، می خونم.

- و کمک کن تا دوباره پیداشون کنم.

- اجازه بدید اول نامه رو بخونم!

عسل در حال بیرون رفتن از اتاق، گفت:

- تو مرد سرسختی هستی. راستی یادم رفت بپرسم؛ اسلحه ها رو کجا قایم

کردی؟

- نگران نباشید؛ جاشون امنه. پیش یکی از رفقای قدیمی رفتم و ترتیبش

رو دادم.

در اتاق که بسته شد، ابراهیم، تا چند لحظه، به رد پای عسل خیره مانده

بود. از نشئه نگاه او هنوز لرزشی خفیف احساس می کرد. نفس می کشید؛ اما نیمه کاره! خلُقش از رفتن او تنگ بود، ولی خدا خدا می کرد که دوباره به اتاقش نیاید. نگران بود که اگر به زانو درمی آمد و او همه چیز را می فهمید، چاره ای به جز خودکشی نداشت. غیرت مردانه او اجازه نمی داد کسی تصور کند او چشم بد به زنی شوهردار داشته است. حتی در لحظه ای که اسفندیار را با چاقو می زد، تنها به قصد گرفتن انتقامِ مینا بود. در آن لحظه هرگز به عسل فکر نکرده بود که حالا وجدانش عذابش دهد. اندوه، قلبش را به مرور از هم می پاشید، فرو پاشیدگی خود را کاملاً حس می کرد. چون پاکبخته ها، با بی حسی، کاغذها را بر روی میز جا به جا کرد و با گفتن استغفرالله، به خواندن مشغول شد.

فصل ۲۲

کاووسی، وکیل پر قدرت و بانفوذ که سالها با اسفندیار آشنا بود، پس از قطع تلفن، پپیش را روشن کرد و در صندلی راحتی فرو رفت. به یاد آخرین سفارش آزموده افتاد که گفته بود: به نامردهای این روزگار ایمانی ندارم، آنان دشمنان دوست نمایی هستند که همچون موریانه های گرسنه بنای زندگی ام را از درون خالی کرده اند.

دعوت غسل به انجام دادن امور حقوقی مرحوم آزموده در طی مکالمه تلفنی کوتاه، ذهنش را دچار اغتشاش لحظه ای کرد. به یاد آورد که از اسفندیار پرسیده بود: چه چیز باعث بدبینی شما شده! و اسفندیار آه کشیده و پاسخش را این چنین داده بود: افسوس که من و همسرم از ابتدا با هم غریبه بودیم و با سکوت تنهایی مان را تسکین دادیم! حس می کنم آزارش می دهند!

آتش پپ کاووسی خاموش شد؛ اما افکار مبهم و مغشوش و خاطره آخرین دیدارش با اسفندیار دست از سرش برنمی داشت. به ژرفای تاریک ذهن خود فرو رفته بود و در گذر از معبر ناشناخته و متروک زندگی اسفندیار، به دنبال علت به قتل رسیدنش سرگردان بود. غروب بود و وقت رفتن به منزل آزموده، کلاه سیاه رنگ همیشگی خود را بر سر نهاد، شال طوسی رنگش را بر گردن آویخت و پا به خیابان گذاشت.

خورشید در نارنجی غروب فرو می رفت و رهگذران، دست در جیب و لب فرو بسته، با چهره های خاکستری برزخی در سرمای خیابان ره می پیمودند. راه طولانی بود. ذرات حوادث معلق در فضا سلولهای خاکستری رنگ مغزش را در دنیایی از تردید و ابهام محصور کرده بودند. بی اختیار به یاد شب ازدواج آزموده افتاد و از پس آن تصویر حک شدهٔ عسل با آن همه جوانی و شادابی در بطن وجودش جلوه گر شد که آواز شبگردی در پیچ آخرین خیابان، راه خیال را بر او سد کرد. به خود که آمد، به در خانه رسیده بود. زنگ را فشرد، احمد در را باز کرد و او داخل شد.

– خانم تنها هستند؟

– بله آقا، مدتهاست منتظر شما هستند.

بی بی به اتاق پذیرایی راهنمایی اش کرد. کاووسی بر روی اولین کاناپه نشست و پیش را روشن کرد. هوای اتاق سنگین و مرطوب بود و نور کم، احساس ماندگی و سکون را به فکرش منتقل می کرد.

عسل وارد اتاق شد. در لباس سیاه رنگ عزا، جا افتاده تر به نظر می رسید. کاووسی برخاست. عسل لبخند بی رنگی زد و گفت:

– دیر کردید، یک ساعت پیش منتظرتون بودم.

– متأسفم.

– به هر جهت، ما همگی عادت کردیم دیر سر قرارمون حاضر بشیم.

– در مورد من این طور نیست. موردی پیش اومد که باعث تأخیر شد.

– کارتون زیاده؟

– بعضی روزها بله. امروز هم از همون روزها بود.

عسل بر روی کاناپهٔ مقابلش نشست و گفت:

– لطفاً شتاب زندگی منو ببخشید. باید حتماً شما رو می دیدم. از روزی که

اسفندیار مرحوم شده تا به حال آب خوش از گلوم پایین نرفته. غم مرگ اون از

یک طرف، مشکلات دیگه از طرف دیگه. احتیاج به کمک فکری شما دارم.
کاووسی در کاناپه جا به جا شد. دلتنگی و کدورت ذهنش را به سرعت حس کرد. عسل پرسید:

- به یقین تصور می کنید من خیلی بی دست و پا هستم!
- شما باید کوتاهی بنده رو ببخشید. وظیفه داشتم قبل از اینکه احضارم کنید به ملاقاتتون بیام. شایعات عجیب و غریب و مرگ مشکوک آقای آزموده کاملاً گیجم کرده.

- وکالت و گيجی؟ شوخی می کنید!
- این اتفاق ناگوار برای همه دوستان غیرمنتظره بود.
- شاید فقط برای شما غیرمنتظره بوده!
- چطور؟

از روزی که همسرم از دنیا رفت، حتی یک نفر از دوستانش هم با من تماس نگرفت. مثل اینکه همه می دونستند اون باید از صفحه روزگار محو بشه! فقط زنهاشون رو برای فضولی و سر درآوردن از کارهای من به اینجا فرستادند. البته به عنوان تسلیت گویی آمدند و به قول خودشون، انجام وظیفه کردند.
- متأسفم!

- تأسف نخورید. زمانی که غم و اندوه انسان رو محاصره می کنه، دوستان از دشمنان تمیز داده می شن.

- شما همه دوستان همسر مرحومتون رو می شناسید؟
- نه به اندازه شما. من به هیچ کدوم از اونها اعتماد ندارم و خوشبین نیستم.
- شاید به نوعی ترسیده ن.
- ترس از اینکه قربانی بعدی باشند؟
- احتمالاً.

= شما می دونید چرا اسفندیار رو کشتند؟

- اطلاعات من در حد حدس و گمانه که زاییدهٔ تصورات شخصیه.
- آخرین بار کی همسرم رو ملاقات کردید؟
- کاووسی یکی به پپیش زد و دود غلیظ آن را در فضا به رقص آورد.
- در حالیکه نگاهش را از نگاه عسل می دزدید، گفت:
- درست در همون روز حادثه!
- اشک در گوشهٔ چشمهای عسل حلقه زد:
- می تونم سؤال مهمی از شما بکنم؟
- کاووسی به چشمهای عسل که دلواپسی در ژرفای آن موج می زد، خیره ماند و پاسخ داد:
- البته. اگه جوابش رو بدونم، حتماً میگم.
- شما محرم اسرار همسر من بودید؟ یعنی... به شما اعتماد کامل داشت؟
- کاووسی نفسی عمیق کشید و گفت:
- ایشون ادعا می کردند به من اعتماد دارند؛ اما تا چه حدش رو نمی دونم.
- یک سؤال دیگه... خواهش می کنم از من ناراحت نشید.
- کاووسی به لبهای لرزان عسل که در طرح پرسش تردید داشت، خیره مانده بود. سکوت فضایی اتاق با بغضی که در گلوی عسل شکسته می شد. بهم آمیخت و به صدای بلند پرسید:
- شما هم به اون باشگاه لعنتی می رفتید؟
- صدای قاطع عسل، میل به دروغ گفتن را در کاووسی از بین برد. او نگاهش را به کف اتاق دوخت و با خونسردی پرسید:
- کدوم باشگاه؟
- همون گردهمایی احمقانهٔ شبهای جمعه.
- اوه، بله. گاهی اوقات می رفتم.
- عسل برخاست. آهی سرد کشید و پرسید:

- پس چطور می توانم به شما اعتماد کنم؟
- کاووسی از روی کانایه برخاست، به او نزدیک شد و پرسید:
- چه کمکی از دست من بزمیاد؟ بهتر نیست مشکلتون رو مطرح کنید؟
- من سؤالی کردم که شما دو پهلوی جواب دادید!
- خانم عزیز، من و شما قبل از امشب، فقط یک بار همدیگه رو دیده بودیم.
- حالا که پس از مدت‌ها شما رو می بینم، چطور انتظار دارید در این فرصت کوتاه بتونم اعتمادتون رو جلب کنم؟!
- عسل آه کشید و گفت:
- مثل اینکه مجبورم به شما اعتماد کنم!
- کاووسی به چهره افسرده و رنجور عسل خیره شد و پس از لحظاتی سکوت گفت:
- یادم میاد که در آخرین ملاقاتم با آقای آزموده، از دلواپسی و اضطرابش تعجب کردم. اون بی اندازه نگران شما بود.
- نگران من؟
- به صداقت دوستان مشکوک بود و حدس می زد کسی شما رو آزار میده!
- قطره های اشک به آرامی از گوشه چشمان عسل سرازیر شده بود که بی بی در زد و وارد اتاق شد. عسل خطاب به او گفت:
- بی بی جای بیار و در رو ببند. هیچ کس مزاحم ما نشه!
- کاووسی جعبه دستمال کاغذی را از روی میز برداشت، به عسل داد و گفت:
- تردید نکنید. بگید چه اتفاقی تا این حد نگرانتون کرده!
- قصه اش طولانیه.
- من کاملاً در اختیارتون هستم.
- ولی من قصه پرداز خوبی نیستم. مشکل من در حال حاضر، موجود مزاحمیه به نام دکتر فیاض.

کاووسی، با شنیدن نام فیاض، ناخودآگاه تکانی خورد که از چشم غسل پنهان نماند و گفت:

- شما با دکتر فیاض مشکل دارید؟
- مثل اینکه خیلی تعجب کردید!
- درگیری با فیاض به نفع هیچ کس نیست.
- پیداست که با روحیات اون کاملاً آشنا هستید!
- شخصیت خاصی داره! خودش رو همیشه کامل تر و پر قدرت تر از دیگران می دونه!

- این آقا دایم مزاحم منه و تهدیدم می کنه!
کاووسی به سمت در رفت، آن را باز کرد و به اطراف نگاهی انداخت و پس از اطمینان از اینکه کسی پشت در نیست، به غسل نزدیک شد و پرسید:
- تهدیدتون می کنه؟ شاید به خاطر اسلحه هاست. شما می دونید اونها کجا هستند؟

- کدام اسلحه؟ نمی دونم از چه چیز حرف می زنید!
- پس لابد خواسته دیگری از شما داره که صلاح نمی دونید با من مطرح کنید!

رنگ غسل کمی پرید. نگاهی اسرآرامیز به او انداخت و پرسید:
- موضوع این اسلحه ها که اشاره کردید، چیه؟
- مربوط به سالها پیش می شه، عده ای از دوستهای همسرتون که در ارتش پست و مقامی داشتند، مقداری اسلحه بهش سپردند تا در زمان معین همه رو تحویل بگیرند. از قرار معلوم، مقداری از اونها پیش اون مرحوم باقی مونده که همین امر باعث شکافی عمیق بین او و دوستهایش شده بود.
- اسفندیار که نفعی از آن اسلحه ها نمی برد! پس چرا عهده دار این مسئولیت خطیر شد؟

- مخفی کردن اون همه اسلحه که قاچاقی وارد مملکت شده بود، برای هیچ کدوم از دوستها امکان نداشت، به جز همسر شما که در اون روزهای بحرانی به فریاد دوستهایش رسید. هیچ کس برای این از خودگذشتگی پیشقدم نشد. این کار آقای آزموده، جون خانواده اش رو هم به خطر انداخته بود.

- یعنی توی باغ اسلحه مخفی کردند؟ به طور حتم در زمان حیاتش همه رو تحویل داده؛ وگرنه موضوع رو به من می گفت!

کاووسی لبخندی مشکوک زد که هزاران معنی داشت. سپس پکی به پیشش زد و گفت:

- همسر شما، دوستهایش رو بهتر از من و شما می شناخت. اون می دونست که در زمان گرفتار شدن، اعضا به هیچ کس رحم نمی کنند. گمان می کنم مدرک محکمی از کارهای خلاف اونها داشت که همیشه مجبور بودند مراقب رفتارشان باشند.

عسل، با زیرکی، نگاه خونسردش را به عکس اسفندیار دوخت و گفت:
- آه که اون همیشه از تعلق حرف می زد؛ تعلقی که تنها تصویری باطل بود. بی اعتمادی اون به من، پس از فاجعه مرگ نابهنگامش، مشکلاتم رو پیچیده تر کرده.

کاووسی، با تردید و لحنی هشداردهنده گفت:

- از دکتر فیاض و ایستادن در مقابل اون اجتناب کنید. توصیه می کنم، تا جایی که ممکنه از راه مسالمت آمیز مشکلاتتون رو با اون حل و فصل کنید!
- شما که از اسرار موکلها با اطلاعی، بهتر از هر کس می تونید کمک کنید.
- مشکل شما در حال حاضر چیه؟ البته باید بگم متأسفانه نمی تونم وکالت شما رو به عهده بگیرم؛ ولی از نظر حقوقی هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

- شما چطور نمی تونید وکیل من باشید؟ شما وکیل اسفندیار بودید و اون

سفارش کرد فقط به شما اعتماد کنم!

کاووسی با حالتی حاکی از تأسف سر به زیر انداخت و گفت:

- چند روز قبل خانم بزرگ آمد پیش من و تقاضای انحصار وراثت کرد. از من خواست تکلیف ارث و میراث پسرش رو روشن کنم!

- که این طور... پس خانم بزرگ، هنوز کفن پسرش خشک نشده، به فکر

تقسیم ارث افتاده؟ لابد اولین هدفش هم بیرون کردن من از ملک اسفندیاره!

- با کمال تأسف باید عرض کنم همین طوره! متأسفم!

- قاعدتاً من باید وکیل دیگه ای استخدام کنم!

کاووسی با تردید گفت:

- شاید بشه کاری کرد! به شرط اینکه، هیچ کس از این قرار بویی نبهره. چون

من، قانوناً می تونم وکالت یکی از طرفین دعوا رو به عهده بگیرم.

عسل لبخندی تلخ زد و گفت:

- شما مطمئن باشید هیچ کس از ملاقات ما مطلع نمی شه.

کاووسی برخاست و گفت:

- شما باید تمام اسناد و مدارک موجود رو به من بدید.

- شما تصور می کنید اسفندیار مدرک به من می سپرد؟ زندگی اون سراسر

پیچیدگی و ابهام بود که متأسفانه مشکلاتش برای من باقی مونده.

- بالاخره باید توی گاوصندوق چیزی گذاشته باشه که به وسیله اون بشه به

کارها رسیدگی کرد!

- اینجا فقط یک گاوصندوق هست که توی اون هم فقط پول و جواهرات

خود من رو نگهداری می کرد.

- توی باغی به این بزرگی و با این همه اتاق، به طور حتم گاوصندوق دیگه

ای هم وجود داره!

- شاید توی گاوصندوق شرکت اسنادی داشته باشه!

- باز کردن گاوصندوق شرکت نیاز به اجازه دادستانی داره. در ضمن، فقط در حضور طرفین دعوا می شه به این کار مبادرت کرد. بهتر بود ابتدا مدارک رو می دیدم تا شاید از طریق بتونم به شما کمک کنم!

- زیاد به فکر مال و اموالش نیستم! شاید باور نکنید که من چشم به مادیات ندارم! من فقط آرامش می خوام که مدتهاست از اون بی بهره م.

- کمی فکر کنید، پشت قاب عکسهای همه اتاقها و حتی، اگر لازم شد، کف اتاقها و زیر فرشها رو بگردید. شما باید گاوصندوق خصوصی اون مرحوم رو قبل از خانم بزرگ پیدا کنید. در مورد شرکت مطمئن باشید که اسفندیار اون قدر بی تجربه نبود که مدارک مهم رو توی گاوصندوق اون جا گذاشته باشه!

- گیرم که گاوصندوق هم باشه! بدون دونستن شماره رمز کاری از دست کسی برنمیاد.

- برای اون هم شاید بشه فکری کرد! کشته شدن آقای آزموده، فاجعه بود و شما بیش از دیگران در معرض آسیب از این رخداد ناگوار هستید.

لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس ادامه داد:

- هنوز باور نمی کنم... مثل اینکه اون خدایبامرزمی دونست قصد کشتنش رو دارند!

لحظاتی بعد برخاست و در حال خداحافظی کردن گفت:

- به محض پیدا شدن گاوصندوق، منو در جریان بگذارید.



شب چادر سیاهش را بر پهنداشت سرد زمین گسترده بود. صدای وزش باد که از درز پنجره های اتاق به درون می آمد، به زوزه گرگ می مانست که تنهایی را با وحشتی موهوم درآمیخته بود و به دهن عسل می ریخت. شاخه های خشک و تکیده درختان بدون برگ به یکدیگر می ساییدند و نجوایی غریبانه در باغ سر

می دادند. ماهرخ در کنار بی بی نشسته بود و چای قند پهلوی در استکان کمر باریک می نوشید که بی بی گفت:

– عسل خانم نباید تنها باشه! این کار فکرش رو خراب می کنه.

ماهرخ حبه قند بزرگی برداشت، در استکان چای فرو برد و سپس در دهان گذاشت. صدای مک زدن قند در دهانش پیچید. زیر لب گفت:

– بمیرم الهی. بچه م از بین رفته.

– از بچگی همین طور ساکت و غمگین بود؟

ماهرخ نیمی از چای استکان را که در نعلبکی ریخته بود، هورت کشید و تفاله های داخل دهانش را در استکان تف کرد و گفت:

– اون قدر سر حال بود که هیچ کس جلودار خنده هاش نبود!

– از روز اولی که دیدمش، افسرده بود. هیچ وقت ندیدم از ته دل بخنده.

ماهرخ، همچنان که به گلهای قالی نخ نما خیره مانده بود، آه کشید و زیر لب گفت:

– یه دفعه از این رو به اون رو شد. انگار چنّا بختشو سیاه کردن!

صدای زنگ تلفن در ساختمان پیچید. عسل گوشی را برداشت:

– بفرمایید!

صدای نفس زندهای شخصی ناشناس که میل به حرف زدن نداشت، در گوشی پیچید.

عسل دوباره گفت:

– الو بفرمایید!

ارتباط قطع شد. اندیشه های غمبار روزهای تلخ اخیر، احساس تنهایی و بی کسی، عسل را در چنگال توهمات پیچیده و ناشناخته فرو برده بود. او همچون کلافی سردرگم، به جست و جویی موهوم در ذهن خود مشغول بود که بی بی و ماهرخ وارد اتاقش شدند. ماهرخ پرسید:

- کی بود ننه؟

- نمی دونم. حرف نزد.

- اینقدر تنها می شینی، فکر و خیال ورت می داره. خدا ارحم الراحمینہ. ایشالا از این به بعد شادی به خونت میاد.

عسل خیره نگاهش می کرد؛ زیرا فکرش وسعت گرفته و از آن اتاق پر کشیده بود، به سویی ناشناخته و با بالهای شکسته، می کاوید درونش را و چونان طلسم شده ها به سقف چشم دوخته بود. ناگهان برخاست و گفت:

- امشب خیلی کار دارم.

بی بی و ماهرخ نگاه هایی مشکوک به یکدیگر انداختند. بی بی گفت:

- هر کاری داشته باشید، من و ماهرخ به شما کمک می کنیم.

- باید همه اتاقها رو بگردیم. یک گاوصندوق در جایی مخفی شده. شاید زیر قاب عکسها باشه و یا کف اتاق! شاید هم در جایی از باغ جاسازی شده باشه!

بی بی در اتاقها را یکی یکی باز کرد. بوی نم و خاک، هوای سرد اتاقها را سنگین کرده بود. پنجره ها را باز کرد تا شاید بوی گهنگی پیچیده در هوا به باغ پر کشد. چهره عسل مهتابی رنگ شده بود؛ گویی در رگهایش به جای خون، آب جریان داشت. با حرکتی به لطافت ابریشم به سویی رفت. در خلاف جهتی که بی بی و ماهرخ در حرکت بودند. ماهرخ آهسته گفت:

- تو برو استراحت کن. من و بی بی خانوم همه اتاقها رو می گردیم.

عسل، با گامهای سنگین، به اتاقش برگشت. فکرش از قاب پنجره به باغ به پرواز آمد که سرد و تنها می نمود و غریبانه در سکوت فرو رفته بود. آسمان بدون ماه بود و درختها، با حرکتی آرام، سعی در جدا کردن شاخه های به هم پیچیده خود داشتند. زنگ تلفن دوباره به صدا درآمد. عسل گوشی را برداشت. دوباره همان نفس زدنهای غیرطبیعی و سکوت بود که تلفن را پر از ایهام می ساخت.

- الو... چرا مزاحم می شید؟ شما کی هستید؟

ارتباط تلفنی قطع نمی شد، شخصی برای شنیدن صدای او مذبوحانه تلاش می کرد که این امر بر اضطراب عسل می افزود. با آشفتگی پرسید:

- چرا حرف نمی زنی؟

صدای ناله ای که از درون برخاسته بود و سپس صدای گریستن آرام مردی بر تشویش او افزود. با عصبانیت گوشی را گذاشت؛ ولی ارتباط حسی و هیجان ناشی از شنیدن آن ناله های مرموز در او ادامه داشت. بر روی تخت دراز کشید و به سیر در عالم خیال پرداخت. چون میلی به فکر کردن به واقعیت زندگی در خود حس نمی کرد. لحظات ملال آور شبی کسل کننده هر لحظه بیشتر کش می آمدند. تشویش از حوادث اتفاق نیفتاده ای که در نطفه زمان منتظر تولدی سهمگین بودند، و تلفنهای مرموز بدون کلام، خواب را از چشمهایش ربوده بودند. از زندگی واقعی گریزان بود و سعی در فراموش کردن داشت که به طور ناشیانه از آن دور می شد. درگیر و دار افکار مهار نشدنی درهم و برهم، ناگهان به یاد شبی افتاد که از اسفندیار خواسته بود شناسنامه اش را به او نشان دهد. با حرکتی تند و سریع برخاست و راهرو طولانی را، در جهتی که آن شب اسفندیار رفته بود پیمود. بی بی و ماهرخ، از شنیدن صدای قدمهایش، وحشت زده به راهرو آمدند. بی بی پرسید:

- چی شده خانم جان؟

- چیزی پیدا کردید؟

- مشغول گشتن هستیم، شما برید بخوابید.

عسل زیر لب گفت:

- دریغ از یک لحظه آرامش!

و به راه خود ادامه داد.

در یکی از اتاقها را که در انتهای راهرو بود، باز کرد. با لمس دیوار در تاریکی

کلید برق را یافت و آن را روی حالت روشن گذاشت. چلچراغ غبار گرفته و کم نوری با حبابهای سبز و ارغوانی، قاب عکسهای کج و معوج و خاک گرفته اتاق را جلوی چشمهایش نمایان ساخت. اتاق مدتها می شد نظافت نشده و عنکبوت در قسمتهایی از آن تار تنیده بود. نگاهش در زوایای دیوارهای رنگ و رو رفته و ترک خورده چرخید و در نقطه ای مشکوک به دیوار چسبید. فرورفتگی در پشت یک قاب عکس کوچک که بین دو قاب بزرگ از چهره خاندان آزموده به چشم می خورد، نظرش را جلب کرد. جلو رفت و قاب عکس کوچک را با احتیاط برداشت. در گودرفتگی نه چندان عمیق، گاوصندوقی قدیمی با در زنگ زده دید. غبار روی شماره های آن را با عجله پاک کرد و بعد بر روی یکی از مبلهای ملافه کشیده نشست. چشمهایش را بست و در اعماق ذهنش به دنبال شماره ای، رمزی، علامتی، به جست و جو پرداخت. لحظاتی چند سرگردان درون بود تا سرانجام نقطه ای روشن یافت:

- تاریخ ازدواجمون رو هرگز فراموش نکن!

عسل پرسیده بود:

- یعنی چی؟

و اسفندیار پاسخ داده بود:

- بعد از مرگم می فهمی منظورم چیه!

عسل برخاست، به سمت گاوصندوق رفت و شماره گیر صندوق را از روی شماره های تاریخ ازدواجش تنظیم کرد، سپس دستگیره را با احتیاط چرخاند. در باز شد. دست خود را به درون گاوصندوق برد و تمام محتویات آن را که مشتی کاغذ و اسناد بود به یکباره بیرون آورد. پشت آن کاغذها صندوقی کوچک و قدیمی بود. آن را بیرون آورد؛ زیرا بیشتر کنجکاو محتویات آن بود. زیر نور کم چلچراغ غبار گرفته درخشش زمرّد خوشرنگ و بزرگ سینه ریزی عتیقه توجهش را جلب کرد و به فکرش رسید پیشتر آن را در جایی دیده است!

صدای پای بی بی و ماهرخ سکوت اتاق را درهم شکست. عسل محتویات داخل گاوصندوق را به سرعت در ملافه ای پیچید و آن را در پشت مبل پنهان کرد و قاب عکس را سر جایش قرار داد. وقتی بی بی و ماهرخ وارد اتاق شدند، او خونسرد بر روی مبل ها نشسته بود. پرسید:

– چیزی پیدا کردید؟

– هنوز نه خانم جان؛ ولی باز هم می گردیم. شما خسته نشدید؟

– چرا، شما هم خسته هستید. بقیه جست و جو رو فردا انجام می دیم. ماهرخ سر جنباند و گفت:

– آره ننه، فردام روز خداست.

هر دو به دنبال عسل حرکت کردند و به اتاق بی بی رفتند. عسل در اتاقش منتظر بود که بی بی و ماهرخ بخوابند. نیم ساعت بعد از لای در اتاق به آن دو نگاه کرد و دید به خوابی عمیق فرو رفته اند و صدای خر و پفشان اتاق را پر از سر و صدا کرده است. آهسته در اتاق را بست و به سراغ اشیای پنهان شده رفت. ملافه پشت مبل را با احتیاط به اتاقش برد. اسناد و مدارک را داخل گاوصندوق گذاشت و محتویات صندوق قدیمی را بر روی تختخواب ریخت. تعداد زیادی انگشتر قدیمی و گوشواره و النگوی دست ساز که متعلق به سالیان قبل بود و همچنین گردنبندی که آشنا به نظر می رسید، فکرش را برای لحظه ای کوتاه، به خود مشغول کرد. ناگهان برخاست و گردنبند زمرد را به اتاقی برد که قاب عکس آذر در آن آویخته شده بود. چراغ را که روشن کرد و به عکس خیره شد، با اولین نگاه، گردنبند را بر گردن آذر آویخته دید. بی اختیار اشک از دیده اش جاری شد و زیر لب گفت:

– اگر آرزو گردنبند مادرش رو ببینه، چقدر خوشحال می شه!

به اتاقش بازگشت. گردنبند و بقیه جواهرات قدیمی را در صندوق گذاشت و همه را در گاوصندوق جای داد. به تختخواب پناه برد و تن به خواب سپرد.

فصل ۲۳

آسمان خاکستری و زمین از برف شب گذشته سفید بود. دانه های برف، سبکبال و چرخ زنان، بر تن کاجهای نقره ای می نشستند که همچون عروسی زیبا، زینت بخش باغ بودند. سکوت باغ از پنجره های بسته به اتاقها سرک می کشید. عسل پرده ها را کنار زد. سفیدی برف درخششی ملکوتی بر اتاق تاباند. عسل که با باور به تقدیر، ایمان به خویشتن را از دست داده بود، دلگیر از سرنوشت خویش، لحظات بی کسی را در زوایای کهنه و پوسیده اتاق خالی سپری می کرد. ندامت از تصمیم نابجا در روزگار گذشته، او را، همچون ستاره ای که بر صحرا سقوط کند، به فناشدگی کشانده بود. هنوز هم نمی توانست با خویشتن خویش کنار بیاید و از تقصیر خویش چشم ببوشد.

ماهرخ، غرغرکنان نزدیک شد و گفت:

– خیلی می خوابی ننه! کسل می شی! پاشو!

– ماهرخ جان خسته هستم.

– پاشو یه استکان چای بریز توی حلقه تازه بشه!

– به بی بی بگو، بره دنبال ابراهیم.

بی بی وارد اتاق شد و پرسید:

– خانم جون با ابراهیم کاری دارید؟

- بله، بگو ماشین رو آماده کنه. دلم هوای اسفندیار رو کرده!
- سر خاک؟ اون هم توی این هوای برفی؟
نگاه ملامت بار عسل سبب شد بی بی، بدون چون و چرا، به دنبال ابراهیم
برود. ماهرخ شال پشمی بر روی سرش کشیده بود و غرغر می کرد:
- حالا چه وقت سر خاک رفتنه؟ مرده ها هم امروز یخ می زنند!
عسل پالتو پشمی کلفتی به رنگ سیاه پوشیده و شال بر سر انداخته بود.
ابراهیم در باغ را باز کرد و منتظر شد. ماهرخ با لیوان چای به او نزدیک شد و
گفت:

- از بچگیت هم حرف شنو نبودی! بگیر بخور دلت گرم بشه!
عسل برای رفتن عجله داشت. حسی ناشناخته او را به گورستان می کشاند؛
گویی روح اسفندیار منتظرش نشسته بود و او را دیوانه وار می طلبید. صدای
زنجیر خودروها سکوت خیابانهای خلوت را درهم شکسته بود. عسل به گوشه
ای از صندلی عقب خزید و در خود فرو رفت. ابراهیم در مقابل یک گل فروشی
ایستاد و پرسید:

- گلاب سفید؟

عسل که تازه به چهره او دقیق شده بود، با تعجب پرسید:
- گریه کردی یا خسته ای؟
ابراهیم لبخند تلخی زد و گفت:
- مرد و گریه؟ گمان می کنم سرما خورده ام!
عسل با لحنی تمسخرآمیز گفت:
- شما مردها موجوداتی خیالاتی هستید. همیشه خودتون رو پر قدرت می
دونید، در صورتی که طاقت ذره ای ناراحتی ندارید!
ابراهیم از خودرو پیاده شد، از شیشه سر به داخل برد و پرسید:
- گلاب بخرم؟

- مریم بخر که عطرش قبرستون رو پُر کنه.

ابراهیم به سمت گل فروشی رفت. آرام قدم برمی داشت که این امر عسل را به تعجب انداخت. تغییری در رفتارش می دید که اضطرابی بی دلیل را به دلش می ریخت. او، ابراهیم روزهای قبل نبود. حس کرد وابستگی اش به ابراهیم روز به روز بیشتر می شود. ابراهیم با دسته گلی بزرگ از مریم سفید وارد خودرو شد. عسل از رفتارش کنجکاو شده بود، بی مقدمه پرسید:

- نامه رو خوندی؟

- بله. همه رو خط به خط خوندم؛ هرچند رغبتی به خواندن نداشتم!

- کمکم می کنی؟

- البته. هر کار بخواهید. در خدمتم.

- ابراهیم، تو از چیزی ناراحتی؟

ابراهیم سکوتی مرموز اختیار کرده بود. رغبتی به صحبت کردن نداشت و در خود فرو رفته بود. او خودرو را در کنار مقبرهٔ خاندان آزموده متوقف کرد. در مقبره باز و فضای اتاق پر از بوی گلاب و گلهای پُرپر شدهٔ گلابول بود. عسل گلها را کنار زد و به نام اسفندیار بر روی سنگ گور خیره شد. سیل اشک بر پهنهٔ صورتش جاری شد و همچون پردهٔ کلفت راه دیدن را بر او سد کرد. هیچ نمی دید و هیچ نمی شنید به جز صدای هق هق گریه هایش را که در اتاق خالی پیچیده بود و بازتابش بر جان ابراهیم بیشتر می زد.

ابراهیم در کنار در ایستاده و محو تماشای او بود. که ناگهان برآشفته فریاد زد:

- بس کنید! خواهش می کنم اینقدر گریه نکنید.

عسل، در میان گریه هایش، فریاد زد:

- ما حتی یک سال هم با هم زندگی نکردیم؟

ابراهیم با خشم و عصبانیت فریاد زد:

- طوری حرف می زنید که انگار در این یک سال با شادی و خوشی و سعادت زندگی کردید!

صدای گریهٔ عسل لحظه ای قطع شد، به ابراهیم خیره نگریست و فریاد زد:
- خفه شو، برو بیرون!

رنگ ابراهیم پرید. لبهایش به لرزه افتاد و از مقبره بیرون رفت. عسل با صدایی بلندتر، به گریه اش ادامه داد. صدای شیون و زاری اش در سراسر گورستان پیچیده بود. ابراهیم طاقت نیاورد. وارد اتاق مقبره شد. فاتحه خواند و گفت:

- معذرت می خوام، گمان می کنم کافی باشه. بهتره بریم.

عسل، بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- از تو انتظار نداشتم!

سپس بی رمق برخاست. ابراهیم در مقبره را بست و هر دو به سمت خودرو حرکت کردند. سکوت گورستان و بارش دانه های برف حالتی حزن انگیز به محیط داده بود. به جز معدودی از کارکنان گورستان، هیچ کس در آنجا نبود. عسل شال پشمی را بر روی سرش جا به جا کرد. به دوردستها و درختهای کاج سفیدپوش خیره شده بود که پیکر مردی لاغر اندام و بلند قامت که از فاصله ای دور به او چشم دوخته بود، کنجکاوش کرد. چشم هایش، از شدت گریستنهای مداوم، تار شده بود و پلکهای ورم کرده اش به خوبی باز نمی شد. با دقت به مرد نگاه کرد. اندام نحیفش بوی آشنایی می داد که عسل از دور حس می کرد. ابراهیم در خودرو را باز کرد و گفت:

- هوا خیلی سرد شده. سوار بشین!

چهرهٔ مرد غریبه در بخار دهان و دود سیگارش محو شده بود. عسل از ابراهیم پرسید:

- اون مرد رو می شناسی؟

نگاه ابراهیم در جهت نگاه عسل تغییر مسیر داد. مرد که تا آن لحظه ایستاده بود، رو برگرداند و به راه افتاد. عسل گفت:

- برو نزدیک ببین کیه!

ابراهیم که بی حوصله بود، گفت:

- حتماً عوضی گرفته. اگه آشنا بود، نزدیک می اومد.

- ولی به نظرم آشناست.

ابراهیم به سراغ مرد رفت و عسل همان جا ایستاد و از دور به آن مرد که به راه افتاده بود خیره شد. ابراهیم به مرد ناشناس که رسید، چیزی به او گفت، پاسخی شنید و سپس نزد عسل بازگشت و گفت:

- گفتم که، اگه آشنا بود، نزدیک می اومد!

- نفهمیدی کیه؟

- یه دیوونه که به شما خیره شده بود. دلم می خواست کتکش بزنم، ولی اون قدر لاغر بود که با خودم گفتم ممکنه بمیره. معلوم نبود دیوونه س یا خودش رو به دیوونگی زده!

- پرسیدی چرا به ما خیره شده؟

- بله پرسیدم. گفت به یک دسته گل رز سرخ رنگ نگاه می کنم که در لباس سیاه در میان برفهای سفید ایستاده!

چیزی در درون عسل فرو ریخت. کلمات آن مرد، رضا را به یادش می آورد. بر روی صندلی عقب خودرو نشست و درحالیکه به گفته آن مرد می اندیشید، زیر لب زمزمه کرد:

- راه رفتنش آشناست.

و ناخودآگاه از پنجره خودرو به بیرون خیره شد.

- اون مرد از کدوم طرف رفت؟

- چطور مگه؟

- سعی کن پیداش کنی! باید بفهمم اون کیه.

ابراهیم آهسته حرکت کرد و خیابانهای کوچک و باریک گورستان را دور زد؛ اما هیچ اثری از مرد ناشناس نیافت. گفت:

- مثل یک شبِ اومد و رفت. اجازه بدید برگردیم منزل!

چشمهای عسل اطراف را برای یافتن مرد می کاوید که در کنار در خروجی، از پشت سر او را دید که با دستانی در جیب فرو برده و حرکتی تند از در خارج می شد. عسل شتابان گفت:

- ابراهیم، ابراهیم همین مرد بود.

ابراهیم از پشت به مرد نزدیک شد و بوق زد. مرد برگشت و به داخل خودرو خیره شد. اعضای بدن عسل از دیدن چهره او به لرزه افتاد و بی اختیار اشک از چشمهایش سرازیر شد. تصور می کرد خواب می بیند. دیدن رضا پس از آن همه وقت در چنین جایی، به جز رؤیا چیز دیگری نمی توانست باشد! زیر لب زمزمه کرد:

- باور نمی کنم! غیرممکنه!

رضا سیگارش را زیر پا له کرد و با حرکتی تند از آنان دور شد. عسل گفت:

- ابراهیم، سوارش کن!

رضا، بدون توجه به نزدیک شدن خودرو و بوق زندهای پی در پی ابراهیم، به راه خود ادامه داد. عسل دردی شدید در سینه احساس کرد و از شدت ناراحتی از حال رفت. رضا از بیرون خودرو او را دید، نگرانش بود. سوار شد و بدون اینکه حضور غریبه ای لحظه ای سبب پریشانی خیالش شود، مدتی طولانی به چهره عسل خیره ماند. ابراهیم که وجودش نادیده گرفته می شد در آینه خودرو حرکات عجیب و مشکوک او را زیر نظر داشت و از حال رفتن ناگهانی عسل سخت کنجکاوش کرده بود.

رضا دست در جیب برد، قوطی سیگارش را بیرون آورد، با خونسردی

سیگاری آتش زد و دستش را از پنجرهٔ خودرو بیرون برد. با دستمال، قطره اشکی را که با فشار از گوشهٔ چشم عسل بیرون زده بود، پاک کرد. چشمهایش را بست و نفسی عمیق کشید که شبیه بوییدن بود. دوباره به عسل چشم دوخت. ابراهیم، حیرت زده، به او خیره شده بود و با سرعتی کم رانندگی می کرد. او که از شدت حسادت و خشم پوست صورتش سرخ شده بود، از رضا پرسید:

– شما خانم رو می شناسید؟ چرا خانم از حال رفت؟

رضا سکوت کرده و همچنان به عسل خیره مانده بود. دلش می خواست آن لحظه سالها به درازا بکشد؛ زیرا او چهرهٔ عسل را هرگز به حالت خواب ندیده بود! تا آن روز هیچ گاه پشت پلکهایش را ندیده بود. ابراهیم که از توجه مرد غریبه به عسل و سکوت بی رحمانه اش به تنگ آمده بود، سرفه ای کرد تا او را به خود آورد. رضا گفت:

– لطفاً بایستید.

– شما کی هستید؟ به خانم چی بگم؟

ابراهیم ایستاد و رضا، همچون تندیس بدون روح، همچنان که محو تماشای عسل بود، از خودرو پیاده شد. نزدیک باغ، عسل چشمهایش را باز کرد. نگاهش در صندلی عقب خودرو سرگردان یافتن رضا بود. از ابراهیم پرسید:

– رضا کجا رفت؟

ابراهیم هنوز عصبی بود. نمی دانست نام این گُر گرفتگی ناگهانی که او را تا این حد آزاده بود، حسادت است، یا غیرت مردانه؟ عسل دوباره پرسید:

– شنیدی چی گفتم؟

– چرا خانم، شنیدم. آقا پیاده شد و رفت. شما چرا حالتون به هم خورد؟ مگه اون مرد کی بود؟

عسل چشمهایش را بست. باور نمی کرد رضا لحظه ای در کنارش نشسته باشد. با خود زمزمه کرد:

- مثل رؤیایی شیرین آمد و رفت!

بوی آدوکلن رضا در فضای خودرو پیچیده بود. بوی او بوی صفا، بوی صمیمیت، بوی دوستی و بالاتر از آن، بوی عشق بود؛ بویی که هرگز از صفحه ذهن غسل پاک نشده بود. تصویر رضا بر پرده خیالش نقش بسته بود که به باغ رسیدند. سرد و خاموش به اتاقش خزید و دنباله روز را در خاموشی به سر برد.

چیزی مثل گلوله ای از جنس سُرَب داغ در گلوئی ابراهیم گیر کرده بود و فرو نمی رفت. راه نفس کشیدنش تنگ شده بود و آب دهانش پایین نمی رفت. کلافه و سردرگم بود. بازتاب خشم درونی بر چهره دردکشیده و نگرانیش و وضعیت اسفناک افکار ضد و نقیضش را هر بیننده ای تشخیص می داد.

در خلوت اتاقش در به روی خود بسته بود و قدم می زد. ایستاد، به شکل غریب و رِقّت آور خود در آینه خیره شد که به جز تنهایی چیزی در آن نبود. کلید معمای احساس او همین جا بود! در همان آینه خالی اتاق. انگار تصویر درهم و دروغین صداقتی پوشالی در آینه پنهان بود. از صدای گوشخراش وجدانش که با فریاد می گفت: - تو از تبار تیره بختانی هستی که می خواهند و طلب نمی کنند؛ نگاه می کنند و نمی بینند؛ و می چشند و نمی خورند! روح سرگردان و زجر کشیده اش را به جنون می کشاند، منزعج بود. وقت آن رسیده بود که بی رحمانه با خود صادق باشد. حجب و حیا مانع از تمنایش شده بود؛ که می دانست پاسخش چیست! خود را در حد او نمی دانست. آتش اشتیاق از درون می سوزاند و عذابش می داد و تقلای جنون آمیزش به گلاویز شدن با خود انجامیده بود.

به دنبال متقاعد شدن، خود را تا پایین ترین حد انسانیت، مرز میان انسان و اهریمن کشاند. بر روی زمین اتاق دراز کشید و به پستی و حقارت نفسش که هر لحظه او را به بی راهه می کشاند، اندیشید. باید تصمیمی می گرفت و فکر او را از درونش می راند؛ چونان کسی که شیطان را از خود دور می کند! سوگنامه

عشقهای بی فرجامی که با تلاش مذبوحانه به دنبالش دویده بود، به آخرین پرده نمایش حزن انگیز هستی نزدیک می شد. ذهنش به سمت رضا کشیده شد. مرموز و بی هیچ کلامی در ذهنش چرخ می زد و چون توفانی سهمگین، به سرعت از آن خارج شد و نگاه عسل که، مثل همیشه، رنگی از مهربانی داشت، در پوچی ذهنش جان گرفت. می ترسید که کار این رسوایی بالا بگیرد و بر همه آشکار شود که چه فکر خامی در سر پرورنده است! صدایی به او نزدیک شد که لرزش نامحسوسی شیرینش کرده بود. انگار از ته چاه او را می طلبید و کمک می خواست. بی اختیار برخاست و پاسخی نامفهوم از حلقومش بیرون آمد. در سکوت اتاق به دنبال صدا سرگردان بود. به خیالش کسی پشت در است؛ به سرعت آن را گشود باغ یخ زده در قاب در ظاهر شد. تا پای پنجره رفت و هنوز مردّد یافتن صدا بود که تا شب در انتظارش ایستاد. پاهایش، همچون چوب یخ زده خشک، ستون بدنش بودند و قدرت هیچ گونه حرکتی نداشت.

شبی همچون دود، لا به لای شاخ و برگهای یخ زده پیچیده و به پنجره نزدیک شد. پلکهایش از شدت خستگی و مات زدگی سنگین بود و قدرت باز ماندن نداشت. دستی از پشت شانه هایش را لمس کرد. توان حرکت نداشت. طلسم شده ایستاده بود. حس شیرین لمس دستی ظریف، با حرکتی به لطافت ابریشم، از بدنش عبور کرد. داغ شده بود و عرق می ریخت. از ترس اینکه برگردد و هیچ نبیند، که می دانست ممکن است توهمی بیش نباشد، تلاشی برای دیدن نمی کرد. از لذت آن حس لحظه ای مست شده بود که صدای بسته شدن در هشیارش کرد. با رخوتی دردآلود برگشت؛ هیچ کس در خالی اتاق نبود. از فکر اینکه نکند دیوانه شده باشد، ترس برش داشت که به صدای زوزه باد به درختهای قندیل بسته خیره شد. دودی غلیظ از کنار پنجره گذشت، لا به لای درختها پیچید و از پنجره دور شد. گیج و منگ شده بود. با مشتهای گره کرده به قاب پنجره کوبید و فریاد کشید:

- احمق! خریت هم حدّی داره!

واکنشِ ضربه به دیوار به سویی از اتاق پرتابش کرد. کسی به میان تنهایی
اش آمده و آشفته اش کرده بود. که فضای اتاق، تا صبح روز بعد عطر آگین بود.

فصل ۲۴

تنها دلخوشی بانو در زندگی، داشتنِ فرزندی نه چندان مهربان بود که با مرگ او دچار بیماری عصبی شد و قدرت خوب فکر کردن و درست عمل کردن را از دست داد. آزموده که در زمان حیات اسفندیار هیچ رغبتی به مصاحبت با او نداشت، از افسردگی همسرش نگران بود، پزشک، با تجویز داروهای مسکن، به طور موقت به او آرامش می داد که ناپایدار بود و به محض از بین رفتن اثر داروها، حالت عصبی دوباره بر او مسلط می شد. از روزی که اسفندیار کشته شده بود، بانو رغبتی به هم صحبتی و برقراری ارتباط با دیگران نشان نمی داد و معاشرتهایش به برگزاری مراسم سوگواری، ختم انعام و سینه زنی خلاصه شده بود. خانه او همچون دلش، سیاه پوش و در غم از دست دادن تنها فرزندش عزادار بود. آزموده که در هیچ زمانی او را چنین آشفته ندیده بود، نگاه شماتت بارش را به او دوخت. سیگارش را از دستش گرفت و گفت:

– تو که دودی نبودی! این کارهای عجیب و غریب از تو بعیده!
بانو پلکهای ورم کرده اش را که از پرده ای اشک نمناک بود، باز و بسته کرد و گفت:

– لطفاً به کار من کار نداشته باش!
– خیال می کنی با سیگار کشیدن آروم می شی؟ تا کی می خوای عزاداری

کنی؟ همسایه ها از این وضع خسته شدند!

- من مزاحم کسی نیستم.

- صدای نوار قرآن و هر روز برگزاری مراسم سوگواری مزاحمت نیست؟

بالاخره باید یک روز تمومش کنی!

بانو که به نقطه ای خیره شده بود، گفت:

- به جای همسر بی وفایش عزاداری می کنم.

مگه اطلاعیه ای رو که توی روزنامه داده بود، نخوندی؟ اون کار خداپسندانه

ای کرد که به جای خودنمایی و دادن مهمونی و خوروندن غذا و میوه و شیرینی

به کسانی که اصلاً نمی دونن گرسنگی چیه و همیشه تا گلوшон غذا می خورن،

هزینه مراسم رو خرج فقرا کرد!

بانو لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

- خیلی خوش باوری!

آزموده در مقابلش زانو زد و دستهایش را با مهربانی گرفت و گفت:

- برای فردا شب بلیت مشهد گرفتم. زیارت اما هشتم حالت رو بهتر می

کنه.

بانو سکوت کرده و به نقطه ای خیره مانده بود که صدای زنگ تلفن او را از

جا پراند. به سرعت گوشی را برداشت. صدای کاووسی در تلفن پیچید:

- سلام خانم!

- چه خبر؟ رفتی؟

- بله. با خانم صحبت کردم. وکالتش رو، همون طور که امر فرمودید، قبول

کردم.

- بسیار خوب. خیالم راحت شد. بقیه کارها رو ردیف کن و به من خبر بده!

- همون طور که دستور فرمودید، مشغول جمع آوری اطلاعات هستم.

- مطمئنم که قدرت داری سگه یک پولش کنی! باید اعتمادش رو جلب

کنی! دلم می خواد مورد مشکوکی ازش پیدا کنی تا به وسیله اون آبروش رو ببریم.

آزموده که به چهره عصبی بانو خیره شده بود، شک کرد و پرسید:

- چه کسی پشت خطّه؟

بانو گوشی را گذاشت و سکوت کرد. آزموده دوباره پرسید:

- بانو، با کی حرف می زدی؟

- با کاووسی.

- چه کار داشت؟

- چه سؤالاتی می کنی؟ کاووسی وکیل ماست!

- ما به وکیل احتیاج نداریم! چطور می تونی به اون اعتماد کنی؟

- خودت بهتر از من می دونی که قابل اعتماد، وکیل اسفندیار بوده و از اوضاع مالی اون با خبره.

- چرا به فکر اوضاع مالی اسفندیار هستی؟ ما به وکیل احتیاج نداریم!

- چرا داریم. من باید اون زن بدقدم رو از ملک پسرم بیرون کنم!

چهره آزموده برافروخته و رگهای گردنش متورم شد. او که حالتی عصبی در

چشمهای متعجبش آشکار شده بود، گفت:

- خجالت بکش! اون زن بدبخت یک سال با پسر بی عاطفه تو زندگی کرد.

عسل احتیاج به همدردی ما داره نه کینه توزی تو! درست مثل اسفندیار،

کارهایی می کنی که تا مغز استخونم می سوزه!

بانو فریاد زد:

- پسر من کینه توز بود؟

- هم کینه توز و هم بی گذشت بود، یکدندگی و لجبازی ش رو در زندگی با

آذر به خاطر بیار، به طور حتم عسل بیچاره هم از زندگی با اون چیزی نفهمیده!

ما باید از اینکه گرفتار پسرمون شد و یک سال عمرش رو به پای اون هدر داد

ممنونش باشیم.

بانو، خشمگین شد و فریاد زد:

- من از اون، از تو و از همه متنفرم!

قطار تهران مشهد، با علامت سوزن بان حرکت کرد. شیشه های قطار از سرما و گرد و غبار بخار گرفته و کدر بود. مهی غلیظ زمین را پوشانده بود و از داخل کوپه ها به جز چراغهای کم نور سر تیرها، هیچ منظره ای دیده نمی شد. آزموده کتابی برای مطالعه همراه داشت؛ ولی بانو، غرق در دنیایی از شک و تردید و ابهام، به شیشه کوپه چشم دوخته بود. فاصله تیرهای برق فشار قوی، چون پرده سینما، او را مسخ شده به دنبال رخدادهای مهم و شفاف زندگی گذشته و ناخودآگاهش می کشاند. حرکت کند قطار او را در تونل زمان به عقب می برد و با رؤیای اسفندیار کوچک در زمان راه افتادن او، چشمهایش پر از اشک شده بود. اسفندیار دو سال داشت که به سختی زمین خورد. آه از نهاد بانو برآمد. حرکت قطار بزرگ شدن تدریجی او را در فاصله تیرها که از او دور می شدند، به نمایش گذاشته بود. اسفندیار پانزده ساله شده بود؛ خودخواه و متکبر و هر کاری که دلش می خواست انجام می داد. قلب بانو از حرکاتش فشرده شد. در سنین نزدیک به بلوغ، بی علاقگی پسرش نسبت به خود را مجسم کرد. دردی ناشناخته قلبش را فشرده؛ چون او تصمیم گرفته بود برای ادامه تحصیل به خارج از کشور برود. چشم به راه بازگشتش بود که بیگانه ای با او همراه شده و به ادعای خودش، دوستش بود. زن بیگانه که بانو را عصبی می کرد، مجبور شد با رفتاری بد او را از منزل بیرون کند. اسفندیار، با لجبازی و کله شقی، قلب او و پدرش را می رنجاند. مهمانی غربیه با هویتی ناشناخته وارد منزل شد. اسفندیار ابتدا به او اعتنایی نمی کرد؛ ولی تصمیمی شتاب زده گرفت و با او پیوند زناشویی بست. ازدواجش با آذر برای همیشه در پرده ای از ابهام باقی ماند. پس از گذشت چند ماه سخت عاشقش شده بود و زندگی پر از شور و شوقی داشت

که بانو را حیرت زده می کرد. چهره بانو از این همه شیدایی اسفندیار درهم فرو رفت. به شیشه قطار زل زد و نگرانی و اضطراب اسفندیار را پس از رفتن آذر از منزل مجسم کرد. اسفندیار خواب و خوراک نداشت و به دنبال همسر گمشده، سرگردانِ کوچه و خیابان شد. صدای سوت قطار در دشت یخ زده پیچید. آزموده چشم از کتاب برداشت و به نگاه حسرت بار بانو که در شیشه رسوب کرده بود، دقیق شد. صدای موسیقی از کوپه بغلی بانو را به تنهایی اسفندیار و شبهای خالی از احساس او کشاند و بعد... حضور مینا و مزاحمتهایش، آشفته اش کرد. مینا با لباس خواب ابریشمی سرخ رنگ در بستر اسفندیار ظاهر شد، بی اختیار صورتش را با دو دست پوشاند و زیر لب نالید. مأمور قطار وارد کوپه شد و گفت: - لطفاً بلیت.

بانو، به دنبال سرنوشت فرزندش، شیشه کوپه را به مردمک چشمهایش پیوند زده بود و چشم از آن برنمی داشت. مات زده به دنیای گذشته خیره شده بود و بقیه حوادث را می جست. مینا را با بدترین وضع ممکن از باغ بیرون کرد. احساس آرامش در چهره اش کاملاً نمایان شد. نفسی از سرِ آسودگی کشید و بر روی صندلی جا به جا شد. سیمهای برق ادامه داشتند و چیزی نمانده بود که سرنوشت اسفندیار با ارتباط مخفیانه با مینا و معاشرتهای مشکوک با دوستان رنگارنگ، شکل دیگری به خود بگیرد. و سرانجام ورود عسل به زندگی اسفندیار که بانو را به آرامشی ناپایدار رسانده بود!

بانو با رخوت در صندلی فرو رفت و نفسی عمیق کشید. چشمهایش بسته بود. پیچیدن صدای وزش باد را که از درز پنجره قطار وارد می شد، حس می کرد. بازی بی رنگ سرنوشت شوم اسفندیار، در نهایت فکر بانو، به کشته شدن او پایان گرفت. بانو چشمهایش را گشود به شیشه زل زد که به ناگاه به رنگ سرخ درآمد. بوی خون مشامش را پر کرد و از پس آن، بوی حلوا و گلاب بود که فاجعه مرگ مرموز اسفندیار را در ذهن او تکرار می کرد. صورتش از اشک خیس

شده بود. آزموده حرکات عصبی او را زیر چشمی می پایید. با جاری شدن اشک بانو، کتابش را بست و نفسی راحت کشید. سپس برخاست و با دست قطره های اشک را از چهره پُرچین و چروک او زدود و با مهربانی گفت:

- گریه کن عزیزم. این طوری حالت بهتر می شه!

بانو، سنگین همچون کوه، بر روی صندلی قطار از حال رفت. صحن حیاط پر از کبوتران خاکستری رنگ بود که در نقطه ای گرد آمده، دانه برمی چیدند و هر بیننده ای آرامش و آزادگی لحظه پروازشان را در ذهن خود حس می کرد. شتابان به گندمهای ریخته شده بر زمین نوک می زدند، بر بلندای گنبد طلایی رنگ امام هشتم پر می کشیدند و چشمهای زایران را به لایتناهی آسمان می کشاندند.

بانو نگاهی به آسمان ابری کرد و گفت:

- کاشکی نیومده بودیم. دلم گرفته!

آزموده دستش را فشرد و گفت:

- اگه زیارت کنی، حالت بهتر می شه.

با بی میلی به سوی حرم حرکت کردند. کفشداری، مثل همیشه، شلوغ بود. بانو در ازدحام جمعیت از آزموده جدا شد. بوی گلاب و عرق بدن مردم درهم آمیخته بود. بینی اش را با چادر سیاه خود گرفت و مثل کسی که حالت تهوع دارد، چهره اش درهم رفت. آزموده که از میان جمعیت به او چشم دوخته و نگرانش بود، فریاد زد:

- بانو، بیا بیرون!

بازتاب نور چلچراغها در آینه کاری دیوارها، طلاکوب درها و سقف، گیجش کرده بود. بی حال شد و فشار جمعیت، خود به خود، از در بیرون راندش. هوای آزاد حالش را کمی جا آورد و چهره درهم رفته اش را از هم گشود. در کنار حیاط نشست. آزموده به سختی از حرم خارج شد و به سراغش رفت و با لحنی

دلسوزانه گفت:

- بانو، چی شد؟

بانو که به نقطه ای در دوردستها خیره شده بود، گفت:

- بریم هتل.

- اول ناهار می خوریم.

بانو فریاد زد:

- تو متوجه ناراحتی من نیستی؟ پسرمرده، اشتها ندارم... دست از سرم

بردار!

آزموده به اطراف نگاه کرد و گفت:

- داد زن. من گرسنه هستم و تا غذا نخورم، هتل نمیام.

بی اراده به دنبال آزموده روانه شد. به رستوران شلوغی که به جز صدای به هم خوردن قاشق و چنگال در بشقابها و گاه صدای مشتریان و پیشخدمتها هیچ صدایی به گوش نمی رسید، وارد شدند. مردم با اشتها غذا می خوردند و حرف می زدند. آزموده در گوشه ای دور افتاده و به نسبت خلوت یک میز خالی دید. بانو با بی حسی پشت سرش حرکت کرد و گفت:

- فقط برای خودت سفارش غذا بده.

آزموده یک لیوان آب به او داد و گفت:

- خیلی لجبازی! ناسلامتی بعد از سالها اومدیم زیارت!

- تو که می دونستی من حال و حوصله زیارت ندارم!

پیشخدمتی لاغر اندام ورقه فهرست غذا را به دست آزموده داد. آزموده از

بانو پرسید:

- مثل همیشه چلوکباب می خوری؟

- خیلی سِمجی! می خورم، به شرطی که فردا به تهران برگردیم.

- مگه توی اون خراب شده چه خبره که برای برگشتن اینقدر عجله داری؟

بانو، در سکوت همچنان اشک می ریخت. آزموده با عصبانیت، اما آرام گفت:

- من هم به اندازه تو ناراحتم! می فهمی؟!

- اگه ناراحت بودی، نمی گذاشتی خون پسر من پایمال بشه!

- یعنی چه کار باید می کردم؟

- پُرس و جو می کردی و قاتل رو پیدا می کردی.

- مگه من پلیسم؟

- تعجب می کنم چطور مرگ پسر ت برات هیچ اهمیتی نداره!

- یواش حرف بزن، مردم متوجه ما هستند.

- پدر بی احساسی هستی. خون پسر من به ناحق ریخته شده، اون وقت تو خونسرد منتظر چلوکباب نشستی!

- باید چه کار بکنم؟ دنبال او باش خیابونی راه بیفتم؟

- کدوم او باش؟ پسر دشمن داشت!

- تو بدبین هستی.

- اون همه دوست و رفیق ناباب دور و برش بودند. حتماً یکی از اونها با زنش سر و سرّی داشته! گفته بودم که زن جوون داشتن برای مردی به مظلومی اون خطرناکه! اما به خرج تو نرفت!

آزموده که نزدیک بود از کوره در برود، یک لیوان آب نوشید و گفت:

- پشت سر عروسمون اینقدر بدگویی نکن! یادت نیست که این زن بیچاره رو من و تو براش انتخاب کردیم؟

پیشخدمت به میز نزدیک شد و آزموده دستور دو پرس چلوکباب داد. وقتی رفت آزموده سرش را به گوش بانو نزدیک کرد و آهسته گفت:

- اگه مورد مشکوکی در مرگ اسفندیار وجود داشت، پلیس راحتمون نمی گذاشت. مطمئن باش از اولین کسی که بازپرسی می کرد، من و تو بودیم.

- چقدر ساده لوحی مرد! فردا که به تهران برگردیم، به وکیل مون میگویم

پرونده رو پیگیری کنه. اون وقت متوجه می شی که حقیقت اون چیزی که من و تو می دونیم نیست. مطمئناً عسل به پلیس حق حساب داده!

آزموده از بدبینی او کلافه شده بود؛ ولی ناچار بود سکوت کند. صبح روز بعد، در راه بازگشت به تهران و این بار با هواپیما، آزموده روزنامه در دست داشت و به ظاهر آن را می خواند؛ ولی حواسش به بانو بود که با چشمان بسته، پاکت مخصوص حالت تهوع را جلوی دهانش گرفته بود؛ زیرا احساس تهوع می کرد. آزموده گفت:

- چرا چشمهاتو بستی؟ با چشم باز هم می شه استفراغ کرد! نفس عمیق بکش، هیچ اتفاقی نمی افته.

بانو پاکت را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت. عرق سرد بر پیشانی اش نشستنه بود. آه کشید و گفت:

- بمیرم برای پسرَم که از زندگی هیچی نفهمیدا!
آزموده روزنامه را تا کرد، کنار گذاشت و گفت:

- قبول کن که بلد نبود زندگی کنه. از اول اون قدر لوسش کردی که به حرف هیچ کس اهمیت نمی داد و خیلی خودرأی شده بود. بعد هم، با گرفتن دو زن، عرضه و لیاقتش رو در حفظ و نگهداری زندگیش به خوبی نشون داد! اون همه اوباشی که دور و برش جمع کرده بود، هر کدون به نوعی حقه باز و شارلاتان بودند. نمی دونم چطوری بین اونها بُر خورده بود. حالا هم مرده و هیچ کاری از دست من و تو برنمیاد.

- تو همیشه در مورد اون سختگیر بودی. تنها من بودم که احساسش رو درک می کردم. یادت رفته آذر بی انصاف چطور رفت و تنهاتش گذاشت؟ بچه م تا مدتها سرگردون کوچه و خیابون بود. مثل روانی ها، لباس خواب سرخ رنگش رو می بویید و مست می کرد که نبودنش رو حس نکنه. آخرش هم معلوم نشد آذر کدوم گوری رفت و غیبش زد!

- چرا پشت سر اون بدبخت که معلوم نشد چه بلایی سرش اومده، حرف می زنی؟

- اون هم کاسه ای زیر نیم کاسه ش بود!

- من نمی فهمم تو این بدبینی رو از کی به ارث بردی؟ چرا خیال می کنی تمام زنها کاسه ای زیر نیم کاسه شون هست؟ فراموش کردی که خودت هم زن هستی؟

- من مثل اونها بدجنس و تودار نیستم!

- اسفندیار، به اقرار خودش، آذر رو بیرون کرد! اون قدر بهش کم محلی کرده بود که گذاشت و رفت.

- لابد کار بدی کرده بود که مستحقّ خشم پسرم بود!

آزموده دچار حالت خفگی شده بود. نمی دانست با زنی که منطق ندارد چطور می شود کنار آمد! با کلافگی گفت:

- تو به هیچ صراطی مستقیم نیستی. سعی کن به گذشته فکر نکنی. بانو عصبانی شد و فریاد زد:

- تو همیشه با اون لجبازی می کردی. حالا که مرد، راحت شدی؟

- مزخرف به هم نباف. بیش از این تحمل چرت و پرت های بی ربط تو رو ندارم. اگه می دونستم توی این سفر کوتاه اعصابم رو اینقدر به هم می ریزی، هرگز پیشنهاد زیارت به تو نمی کردم!

- یادت باشه که هیچ وقت به اصرار با من همراه نشی.

خدمه هواپیما از کنارشان رد می شدند و از صدای بگومگویشان که برای مسافران دیگر مزاحمت ایجاد کرده بود، شاکی بودند. نگاه های معنی دار خدمه، آزموده و بانو را که حالا دیگر از خستگی بر روی صندلیهایشان وارفته و چشمهایشان نیمه بسته بودند، متوجه مزاحمتشان کرد.

فصل ۲۵

بت شکست ناپذیر اسفندیار آزموده، با مرگ مرموزش در ذهن عرفانی شکسته شد. روح پست و حقیر او که معیار انسانیت را در داشتن پول می دانست، پس از نابودی اسفندیار، دچار یأس و اندوه شد. درد خفیف سینه اش کم کم شدت یافت و به گرفتگی شدید رگها انجامید. او، مانند کسی که منتظر سکنه کردن باشد، پیشاپیش حس می کرد وقت مرگش فرا رسیده است. رگهای برجسته گردن، عصبانیت دایم و فشارخون بالا که آثار آن در چهره اش به خوبی دیده می شد، منیرخانم را به وحشت انداخته بود؛ ولی به دلیل سنگینی جو خانه، حوصله جر و بحث نداشت. می دانست با کوچکترین حرف کار به جاهای باریک می کشد و عرفانی، مثل بشکه باروتی که منتظر جرقه ای باشد تا منفجر شود، از کوره در خواهد رفت. بنابراین، ترجیح می داد سکوت کند.

پس از مرگ اسفندیار، منیر نیز حال و حوصله بحث و جدل نداشت. صدای به هم خوردن قاشق و چنگال آزارش می داد و هورت کشیدن چای که عادت همیشگی عرفانی بود، کلافه اش می کرد. نگاهش همواره به اتاق غسل می لغزید و با یاد سیاه بختی او، لحظات سنگینی را که از سپری شدن طفره می رفتند، می گذراند. کولبارش از غم و اندوه سرریز شده بود. خاطرات تلخ گذشته و زندگی سراسر رنج و اندوهش با عرفانی کم بود که تیره بختی غسل نیز به آن افزوده

شده بود! توفانی مهیب در درونش غوغا می کرد و دلسرد بودنش، بیش از گذشته، به چشم می آمد. می دانست که از پس آن حادثه که زندگی عسل را دگرگون ساخت، دیگر نمی تواند لحظه ای آرامش داشته باشد. عسل، تنها مونس تنهایی اش، حالا دیگر خود غافله سالار اندوهی ابدی شده بود و همچون مادر سیاه بختش، باید بقیه عمر را تنها می ماند. پس از آن حادثه سهمگین، آن ارتباط کوچکی هم که گاه و به اجبار با عرفانی برقرار می کرد. نیز دیگر کاملاً قطع شد، زیرا هر یک در گوشه عزلت خود، به نوعی دیگر با تنهایی دست و گریبان بود.

سالها با شک و تردید و بدبینی عرفانی ساخته بود و می دانست که او هرگز تغییر روش نمی دهد. آموخته بود در انزوا زندگی کند و تاوان ازدواج اجباری اش را تا ابد پس بدهد. می دانست که زندگی زناشویی کسل کننده ای را باید تحمل کند و تنها دلخوشی او در بازی حقیر سرنوشت شومش، وجود دخترش بود که با ازدواج ناموفق و مرگ نابهنگام همسرش، زخمی عمیق بر زخمهای کهنه گذشته تلخش افزوده بود.

پس از مرگ اسفندیار، عرفانی کم حرف شده بود. به موسیقی گوش نمی داد و فریاد نمی کشید؛ ولی چهره اش همچنان عبوس و گرفته بود. یک روز در میان به بازار می رفت و ساعات عمر را با بی حوصلگی پشت سر می گذاشت. حضور نداشتن ماهرخ که با کلمات قصار طنزآمیزش جو ناآرام منزل را صلح و صفا می داد، مزید بر علت بود و به افسردگی اهل خانه دامن می زد.

ماهرخ، از لحظه ای که با بی بی هم اتاق شده بود، میل و رغبتی به بازگشت نداشت. مرگ اسفندیار آرامش نسبی به ظاهر خوب دو خانواده را از بین برد. تنها نکته مثبت این اتفاق ناگوار، ایجاد ارتباط مجدد منیر و مهین بود که پس از سالها جدایی، حالا دیگر سراغی از هم می گرفتند و با یادآوری خاطرات کودکی فرزندان، از بار سنگین غم و اندوه خود می کاستند. مهین از منزوی شدن

رضا نگران بود و منیر مضطرب تنهایی عسل و بیماری قلبی عرفانی! پس از مرگ اسفندیار، ته مانده دوستی عرفانی و آزموده نیز به پایان خود نزدیک شده و شایعاتی در بازار، کدورت میان آن دو را سبب گردیده بود که به شغل و حرفه شان آسیبهای جبران ناپذیر وارد ساخت.

ملاقات کوتاه عسل و رضا، حس عشق دیرینه را در ذهن عسل زنده کرده بود و ابراهیم که زهر دلبستگی به عسل را ذره ذره می چشید و از احساس فناشدگی در راه او لذت می برد، پس از رویارویی با رضا، ویران شدگی خود را هر لحظه بیشتر حس می کرد. در شخصیتش تغییرات بسیار پدید آمده و تودار شده بود. او وانمود می کرد بر احساسات تند و سرکشش سرپوشی گذاشته است؛ زیرا می دانست در آن بازی یکسویه احمقانه، تنها قربانی واقعی اوست.

رفت و آمدهای مشکوکش از چشم دیگران مخفی می ماند. همه به گرفتاری خود مشغول بودند و آرزو نقطه عطف درگیریهای خانوادگی شده بود. چشم به راه در پرورشگاه انتظار می کشید که عسل بیاید و کار را فیصله دهد. مینو امجدی نگران وضع روحی آرزو بود. می دانست عسل به این راحتی نمی تواند سرپرستی او را به عهده بگیرد؛ چون می دانست با وجود بانو، این کار چندان هم ساده نیست.

فکر بیرون کردن عسل از ملک و املاک اسفندیار ذهن بانو را سراسر انباشته و پرده ای از تنفر جلوی چشمش کشیده بود. او، با کار گذاری سیاست آمیز کاووسی که نقش جاسوس دو جانبه را به خوبی ایفا می کرد، درصدد کشیدن نقشه هایی خطرناک بود.

لحظات آبستن رخدادهای خطرناکی بود. دکتر فیاض، مهره اصلی این بازی، توطئه ای تازه را طراحی می کرد. عسل، غافل از دسیسه بازیهای اطراف، از بسته شدن پرونده قتل همسرش حیران بود. قتلی که هیچ پرس و جویی در پی نداشت و هیچ کس به دنبال علت واقعی آن نمی گشت.

ابراهیم در ظاهر خونسرد و بی اعتنا می نمود، ولی رفت و آمدهای مشکوکش کم کم عسل را به تردید دچار ساخته بود؛ بخصوص که هیچ توضیحی برای غیبتهای وقت و بی وقتش نداشت. کاووسی، برای دستیابی به اطلاعات بیشتر، پیوسته با عسل در ارتباط بود، ولی عسل به او اعتماد کامل نداشت. او، پس از مرگ اسفندیار به همه بدبین شده بود. سعی می کرد کمتر با کاووسی گفت و گو کند؛ ولی کاووسی، مانند همهٔ وکلا، در به حرف درآوردن موکلان خود تبحر خاص داشت و با وجود تمام مراقبتهای عسل، سرانجام می توانست اطلاعاتی جمع آوری کند که به اسرار خانوادگی او پی ببرد.

او روزی از عسل تقاضای ملاقات کرد و وقتی او را دید، فرمی را که در دست داشت، نشان داد و گفت:

– لطفاً تقاضای انحصار وراثت رو امضا کنید!

عسل که کمی جاخورده بود، گفت:

– چه کسی تقاضای انحصار وراثت کرده؟

– خانم بزرگ.

عسل از کوره در رفت و فریاد زد:

– اگر قصد خانم بزرگ بیرون کردن من از این ملک و املاکه، باید بدونه که این خونه و زندگی صاحب دیگه ای داره.

– منظور تون چیه؟ اسفندیار که وارث نداره!

عسل به چهرهٔ پرسشگر او خیره شد و گفت:

– اسفندیار دختری داره که وارث تمام ثروت اونه.

رنگ چهرهٔ کاووسی مثل گچ سفید شد. انتظار نداشت موضوعی باشد که او دربارهٔ آن چیزی نداند. با تعجب پرسید:

– کدوم دختر؟

– اون از همسر اولش، آذر، دختری داره که به زودی به سن قانونی می رسه

و مالک تمام اموال پدرش می شه.

کاووسی که به لکنت افتاده بود، پرسید:

- خانم... خانم بزرگ این موضوع رو می دونه؟

- به جز من هیچ کس از این موضوع باخبر نیست.

- شما از کجا اینقدر مطمئن هستید؟ اون دختر رو چطور پیدا کردید؟

- این موضوع هیچ ربطی به شما نداره!

- ولی من وکیل شما هستم و باید حقایق رو بدونم.

- متأسفانه شما حسن نیت خودتون رو به من ثابت نکردید. من به شما هم

بی اعتمادم.

نفس کاووسی به سختی از سینه اش خارج می شد. از غسل فاصله گرفت،

کیف دستی اش را برداشت و گفت:

- من مرخص می شم. شما می تونید وکیل دیگه ای بگیرید.

و به سرعت باغ را ترک کرد. در این لحظه ماهرخ وارد اتاق شد و گفت:

- باز هم که عصبانی هستی!

عسل که در مبل راحتی فرو رفته بود، زیر لب گفت:

- تنها و بی کس به جنگ کسانی رفتم که قدرت مقابله با اونها رو ندارم.

سپس آه کشید و پرسید:

- از مادرم خبر داری؟ پدرم چطورره؟ از هر دوی اونها خجالت می کشم؛

چون فرصت نمی کنم حتی حالشون رو بپرسم.

ماهرخ به او نزدیک شد. غصه و رنج چهرهٔ عسل را هر روز بیش از روز

گذشته پخته نشان می داد. صورتش تغییر فرم داده بود. موهایش را نوازش کرد

و گفت:

- پدرت پا به سن گذاشته و قلبش خوب کار نمی کنه. مادرت دایم مواظب

اونه. نگران نباش، هر دو می دونن تو گرفتاری.

صدای زنگ تلفن رشته کلامش را پاره کرد. غسل گوشی را برداشت و با شنیدن صدای دکتر فیاض بند دلش پاره شد. اندیشید این مرد مزاحم باز هم با ترفندی دیگر قصد آزار و شکنجه اش را دارد. فریاد زد:

- باز هم شما؟ از جون من چی می خواهید؟

فیاض خنده ای شیطانی کرد و گفت:

- شنیدم که اسفندیار اجاق کور، دختر دار شده! راستشو بگو این فکر جالب چطوری به سرت زد؟ الحق که خیلی باهوشی!

- می بینم که خبرگزاریتون خوب کار می کنه. به اون کاووسی خائن بگید که امیدوارم هرگز چشمم به چشمش نیفته. دیگه حق نداره پا به منزل من بگذاره!

- منزل تو عزیزم، یا منزل وارثی که خودت علّم کردی؟ راستش رو بگو از کجا پیداش کردی؟

- دست از سرم بردار و راحتم بگذار. هرچی هست به تو یکی مربوط نمی شه!

- تو قدر وجود پر ارزش فیاض بدبخت رو نمی دونی عزیزم! اگه بدونی پرونده مرگ اسفندیار رو با چه مصیبتی ماست مالی کردم که بازجوهای خشن آرامشت رو به هم نزنند! اگر سر و کارت با مفتشهای آگاهی و مأموران بوگندوی کلانتری می افتاد، روزگارت سیاه می شد!

غسل فریاد زد:

- هر غلطی می خواهی بکن! من از بسته شدن پرونده قتل اسفندیار راضی و خوشحال نیستم. به نظر من، کاسه ای زیر نیم کاسه هست و صددرصد تو در توطئه قتل اون نقش مهمی داشتی. همین روزها پرونده اسفندیار رو پیگیری می کنم و آبروی تو رو می ریزم!

فیاض، قهقهه زنان، گفت:

- عزیز دلم، آبروی تو در خطر! دود لجبازیت به چشم خودت میره.
عسل گوشی را روی تلفن کوبید و بغضش ترکید. بی بی وارد اتاق شد و پرسید:

- باز کی زنگ زد؟

عسل فریاد زد:

- نمی دونم که چه کسی زندگی ام رو سیاه کرد؟ هر لحظه آرزوی مرگ می کنم و خدا هم جوابم رو نمیده!

ماهرخ زیر لب چیزی گفت و سرش را جنباند. عسل که متوجه حرکات کنایه آمیز او بود، با شدتی بیشتر گریست، به طوری که طنین صدای گریه اش در ساختمان پیچیده و فضای خانه بزرگش را پر از اندوه ساخته بود.

ابراهیم، مثل هر شب که بی خواب می شد و در باغ قدم می زد، از کنار پنجره گذشت و صدای او را شنید. چند ضربه به پنجره اتاق زد. بی بی گفت:

- خانم جان، به گمانم ابراهیمه.

عسل فریاد زد:

- ابراهیم، بیا تو!

ابراهیم وارد ساختمان شد و به اتاق آمد. عسل را که دید چهره اش چنان درهم رفت که بی بی و ماهرخ تعجب کردند. عسل با چهره ای نگران به او خیره شد و گفت:

- تصور می کردم کاووسی تا حدودی قابل اعتماد!

ابراهیم عصبانی شد و گفت:

- چند بار به شما گفتم که به هیچ کدوم از دوستهای آقا نمی شه اعتماد کرد! حالا اتفاق تازه ای افتاده؟

- تو بهتر از من این جماعت از خدا بی خبر رو می شناسی! راستی، چند بار کارت داشتم نبود!

- همین اطراف بودم. گمون می کنم باغ رو زیر نظر گرفتن.
- برای چی؟
- نگران نباشید. من ته و توی قضیه رو درمیارم.
- دلم شور می زنه. مجبور شدم به کاووسی بگم که اسفندیار وارث داره.
- این چه کاری بود که کردید؟ از حالا به بعد، جون آرزو به خطر می افته.
- حق با توست. اشتباه کردم.
- از این به بعد رفت و آمدهای شما رو زیر نظر می گیرند تا جای آرزو رو پیدا کنند. مواظب باشید سراغ آرزو نرید.
- باید به پرورشگاه تلفن بزنم؛ هر چند دیر وقته و به طور حتم خانم امجدی رفته منزل.
- مگه تلفن منزلش رو ندارید؟
- بی بی و ماهرخ از ماجرا چیزی نمی دانستند؛ ولی حرکات عسل آنان را نگران می کرد. عسل شتاب زده به سمت تلفن رفت و شماره منزل خانم امجدی را گرفت. امجدی با شنیدن صدای لرزان عسل پرسید:
- اتفاقی افتاده؟ خیلی نگران هستید!
- خانواده آزموده از وجود آرزو باخبر شدند. می ترسم بلایی سرش بیارن.
- خانم امجدی با خونسردی گفت:
- نگران نباشید. توی دفاتر ما هیچ نشانه ای از آرزو پیدا نمی کنند.
- چطور؟
- آرزو با اسم دیگه ای در پرورشگاه ثبت نام شده. این خواست مادرش بود.
- آذر دلش نمی خواست آرزو رو جز به پدرش، به شخص دیگه ای تحویل بدیم.
- مگه به جز پدرش کس دیگه ای می تونه آرزو رو تحویل بگیره؟
- آذر نگران عکس العمل خانواده خودش بود. امکان داشت برای پرورشگاه مزاحمت ایجاد کنند. سعی و تلاش آذر، تا آخرین لحظه عمرش، این بود که حقی

از آرزو ضایع نشه.

عسل نفس راحتی کشید و گفت:

- خوشحالم که آذر، آرزو رو به شما سپرد. گمان می کنم اون قدر به شما اعتماد داشت که بتونه رازهای دلش رو براتون فاش کنه.

- بله خانم آزموده. دل من گنجینه اسراره و باید بگم، خوشحالم که تا به حال به هیچ کس خیانت نکردم.

- کار درستی کردید. ولی اگر لازم باشه، گاهی اوقات، برای جلوگیری از فجایع بعدی، باید بعضی مسائل رو مطرح کنید.

- من هرگز به خودم اجازه نمیدم اسرار دیگران رو بازگو کنم.

- تا وقتی اسفندیار زنده بود، یکی از دوستهایش همیشه مزاحم من بود و سعی می کرد زندگی زناشویی ما رو به هم بریزه. این مزاحمت تا حالا ادامه داشته و داره و منو خیلی کلافه کرده. به نظرم می رسه شاید همین آدم باعث به هم ریختن زندگی آذر بوده!

- به فرض اینکه شخص مزاحم همان شخص باشه که زندگی آذر رو به هم ریخت، چه تأثیری در آینده آرزو می گذاره؟

- اون آدم سعی می کنه منو بی آبرو کنه، که در این صورت نمی تونم سرپرستی آرزو رو به عهده بگیرم. زندگی اسفندیار سراسر ابهام بود. دونستن گذشته اون و اتفاقاتی که زندگی آذر رو به هم ریخت، شاید بتونه سرنخی به من بده که قاتل رو هم شناسایی کنم.

- پلیس هنوز ردی از قاتل پیدا نکرده؟

- هیچ بازپرسی و پلیسی پی گیر قضیه نشد. جالب اینجاست که شخص مزاحم ادعا می کنه در بسته موندن پرونده قتل نقش داره و منتش رو سر من می گذاره!

خانم امجدی نفسی عمیق کشید و گفت:

- به هر جهت، کاری از دست من برنماید. ضمناً، با وجود مادر بزرگ آرزو، شک دارم سرپرستی اونو به شما بدهند!

- مطمئن باشید که اگر من در کنارش نباشم، معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.

- طوری حرف می زنید که بر سر دو راهی قرار بگیرم؟

- من توقع زیادی از شما ندارم.

- این کاری که از من می خواهید، برام آسون نیست. انتظار دارید اسرار زندگی دیگران رو برای شما فاش کنم؟

- تصمیم با شماست. مطمئنم اگر آذر زنده بود، برای سعادت فرزندش از گفتن هیچ حقیقتی دریغ نمی کرد.

- من باید فکر کنم.

- منتظر تصمیم شما می مونم. بدونید که نیت من خیره و هرچی به من بگید، در سینه من تا ابد دفن می شه.

- از من چی می خواهید؟

- حقیقت رو. خارج از محل کارتون به من وقت ملاقات بدید. اگه لطف کنید و به منزل من بیایید راحت تر می تونیم با هم صحبت کنیم.

بی بی و ماهرخ در کناری نشسته و محو تماشای غسل و شنیدن حرفهای نامفهوم او بودند. ماهرخ تسبیح می انداخت و صلوات می فرستاد و بی بی تنها آه می کشید و استغفراله می گفت. ابراهیم که تلفن غسل و گفت و شنود او با خانم امجدی کنجکاویش را تحریک کرده بود، بی توجه به حضور آنان، با چهره ای برافروخته پرسید:

- باز هم اون نامرد مزاحمتون شد؟

- تهدیدهایش مثل گذشته منو نمی ترسونه و آزارم نمیده. اصلاً حوصله فکر کردن به اراجیفش رو ندارم. در حال حاضر، فقط سالم بودن و خوشبختی آرزو

برام اهمیت داره.

- فیاض رو دست کم نگیرید. آدم خطرناکیه.

- تو هم باید مراقب باشی. کینه بدی از تو به دل گرفته.

- عاقبت یک روز نفّسش رو می گیرم!

نفرت در نگاه ابراهیم موج می زد، به طوری که عسل از دیدن چهره او به وحشت افتاده بود. با توجه به همه وقایعی که رخ داده بود، دلش نمی خواست به هیچ قیمتی ابراهیم را از دست بدهد. به صدای بلند گفت:

- چند بار بگم این افکار احمقانه رو از سرت دور کن. اینقدر حرف از کشتن زن!

لبخندی مهربانانه چهره بی اعتنا و سرد ابراهیم را تغییر حالت داد به چشمهای نگران عسل خیره شد و به آرامی گفت:

- تنها راه نجات همه، کشته شدن اونه!

خشمی جهنمی و تصمیمی قاطع در دیدگان ابراهیم موج می زد. عسل که تحمل دیدن این همه اشتیاق را برای از بین بردن کسی، حتی اگر شیطان روی زمین باشد، نداشت، گفت:

- خیلی ساده لوحی! خیال می کنی تنها یک شیطان در اطراف ما هست؟ تنها کشته شدن فیاض دردی رو دوا نمی کنه!

- همون طور که گفتید، باید از گذشته ش سر دربیاریم.

- پس، از حرفهای من نتیجه گرفتی که فیاض همون آدمیه که زندگی آذر بیچاره رو به هم ریخته! البته این حدسی بیشتر نیست؛ ولی مطمئنم که گذشته سیاهش رو با نفوذی که در دوستانش داشته، پنهان می کنه.

چشمهای ملتهب ابراهیم به شعله های آتش بخاری دیواری خیره شده بود. او دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

- ازش متنفرم!

فصل ۲۶

تابش پرتوهای زرین خورشید شاخه های یخ زده درختان کاج را به شکل قندیلهای بلورین می نمایاند. برف سطح باغ را پوشانده و کار باغبان را کمتر کرده بود. با سر زدن سپیده، باغبان کتری فرسوده اش را بر روی اجاق گذاشت و در همان لحظه صدای احترام سادات در باغ پیچید:

- واسه یه استکان چای اینقدر سر و صدا راه ننداز! بیا با ما چای بخور که از کله سحر سماورمون قُل قُل می کنه و هیچ کس جز من و کریم و پاری وقتا بی بی، ازش چای نمی خوریم.

سپس از دور به اتاق عسل خیره شد و گفت:

- بمیرم الهی برای عسل خانم. نمی دونم چرا حال و حوصله نداره دو کلوم حرف بزنه! خدایا چرا سرنوشتش اینقدر سیاهه؟
کریم فریاد زد:

- سرما می خوری زن! بیا تو چای دم کشید، احمد و صدا کن بگو صبحونه حاضره...

احمد که سر به زیر انداخته بود، وارد اتاق کریم شد. صدای پای ابراهیم که به هر سوی باغ سرک می کشید، سکوت باغ را درهم شکسته بود. خودروی مشکوکی پشت باغ پارک کرده بود. ابراهیم، با دیدن خودرو، به سرعت به گوشه

ای از باغ دوید، چوبه دستی کلفت و بلندی را برداشت و از در باغ بیرون رفت. راننده خودرو که عینک دودی به چشم زده بود و خیره به در نگاه می کرد با دیدن ابراهیم و چوبه دستی اش، شتاب زده خودرو را روشن کرد و پا را روی پدال گاز گذاشت. بخار دهان ابراهیم چهره خشمگینش را در مهی غلیظ فرو برده بود. قلبش به شدت می تپید. به باغ برگشت و پشت به دیوار بر روی زمین ولو شد. بی بی که از پشت شیشه نگاهش می کرد، به ماهرخ گفت:

– این پسره معلوم نیست چش شده! گرفتاری خانوم کمه، این دیوونه هم هر روز یه بامبول درمیاره!

ماهرخ که تسبیح به دست گرفته بود، گفت:

– یه دور تسبیح صلوات نذر می کنم حالش خوب بشه! چاییت دم کشید خواهر؟

– عجله داری؟

– دلم شور می زنه. عرفانی دیروز حالش خوش نبود.

– تلفن بزن حالشو بیرس. امروز هوا خیلی سرده.

– دیشب خواب پریشون دیدم. برای منیر دلواپسم.

شتاب زده جای داغ را هورت کشید. از لای در اتاق غسل نگاهی به او انداخت و با بی بی خداحافظی کرد. بی بی تا آمد به خودش بجنبد، ماهرخ رفته بود.

خانم امجدی، پس از تلفن غسل، شب سختی را پشت سر گذاشته بود. تردید داشت که حقایق گذشته را به غسل بگوید و به آذر که تا آن حد به او اعتماد داشت، خیانت کند و یا اینکه دست روی دست بگذارد و آرزو را به تقدیر ناشناخته اش بسپارد. گفتن حقیقت و اسرار زندگی آذر شرافتش را لکه دار می کرد و او حق چنین کاری را به خود نمی داد. از سویی، نگران وضعیت آرزو بود. از درز شیشه ها سوز و سرما به اتاقها سرک می کشید و آرامش او را بر هم می

زد. پلکهای خسته و خواب آلودش تا سپیده دم باز مانده و لحظه ای از فکر غسل و التماسهایش بیرون نیامده بود. با اعتمادی بی دلیل که به غسل پیدا کرده بود، می پنداشت می تواند بدون واهمه همه چیز را به او بگوید؛ ولی نیرویی مانعش می شد و خواب شبانه اش را همین شک و تردید از گفتن و نگفتن، آشفته کرده بود. وقتی به پرورشگاه رسید، یکی از کارکنان از دیدن چهره عصبی اش نگران شد و پرسید:

– شما حالتون خوب نیست؟ شاید سرما خوردید!

خانم امجدی خمیازه ای کشید و گفت:

– یک فنجان نسکافه به من بده. چه خبر؟

– امن و امان. می موندید منزل استراحت می کردید!

– حق با توست؛ ولی کار مهمی دارم که باید امروز انجام بدم.

امجدی، سر ساعت ده صبح، طبق قراری که با غسل گذاشته بود، به منزل او رفت. غسل از همان لحظه که قرار ملاقات گذاشت، تا زمانی که خانم امجدی وارد باغ شد، هزاران پرسش را در ذهن خود مرور کرد و هیجان داشت همه را یکجا از او بپرسد. خانم امجدی که از دیدن چهره برافروخته اش تعجب کرده بود، پرسید:

– شما هم مثل من سر حال نیستید؟ حتماً چیزی نگرانتون کرده!

– بله. از لحظه ای که به من تلفن کردید، اضطراب دارم. می دونستم که در

این بحران روحی دستی به کمکم میاد.

امجدی لبخندی زد و گفت:

– تا جایی که ممکن باشه، کمکتون می کنم.

– نمی دونید تا چه حد گرفتارم. پیچیدگی علت مرگ اسفندیار و سکوت

مقامات پلیس جنایی، بسته شدن مرموز و ناگهانی پرونده قتل و تهدیدهای پی در پی مردی که از اولین دیدار حس بدی در من به وجود آورده بود، تنهایی و

ترس کشنده از اتفاقات پیش بینی نشده، شک و تردید و بی اعتمادی به اطرافیان و، از همه بدتر، اسرار گذشته پررمز و راز اسفندیار و آذر، مثل تارهای عنکبوت به ذهنم چنگ انداخته و غم و اندوه از دست دادن همسر و سوگواری روزهای تلخ گذشته باعث شده لحظه ها و دقایق زندگیم به کندی بگذره و احساس کنم دارم خفه می شم. شبها با کابوس بی حرمت شدن اسفندیار دست به گریبانم و روزها نگران از دست رفتن حیثیت و شرف خانوادگی آرزو هستم. گرفتن حق و حقوق آرزو مهمترین مسئله زندگی من شده. نگرانم که اگر نتونم ثابت کنم آرزو دختر اسفندیاره، چه سرنوشتی انتظار این دختر معصوم رو می کشه. اعتمادم از اطرافیانم بدجوری سلب شده و به نظرم می رسه هیچ کس امین نیست و همه، فقط و فقط، به فکر منافع خودشون هستند.

- به شما حق میدم که نگران باشید؛ ولی قبول کنید که تعهد به افشا نکردن اسرار زندگی مردمی که به من اعتماد کردند، مانع از بیان بعضی حقایق می شه. آذر سالها با درد خودش سوخت و ساخت و تنها به خاطر آبرو و حیثیت خانواده آزموده، تا حد امکان تحمل کرد و به عملکرد اسفندیار هیچ اعتراضی نداشت. من به خودم اجازه نمیدم اسرار زندگی اونو به سادگی در اختیار کسی بگذارم. باید قانع بشم که گفتن حقیقت لازمه و خدشه ای به سرنوشت و آینده آرزو وارد نمی کنه.

- اگر گفتن حقیقت مانع از بروز مشکلات بعدی بشه چطور؟

خانم امجدی در مبل جا به جا شد و پرسید:

- شما چه چیزی رو می خواهید بدونید؟

- من همه ماجرا رو می خوام! اگه همون کسی که مزاحم زندگی من شده، باعث به هم ریختگی زندگی آذر بوده باشه، به اون فرصت مزاحمتهای بعدی رو نمیدم. من باید از گذشته این مرد خبیث چیزی بدونم که فرصت هر گونه دخالتی رو ازش بگیرم. اون سعی داره من و اسفندیار رو بی آبرو کنه. تنها چیزی

که در حال حاضر برای من اهمیت داره، خوشبختی آرزوست. امیدوارم این موضوع رو باور کرده باشید.

- به من قول شرافتمندانه می دید که این اطلاعات رو هرگز در اختیار کسی نگذارید؟

- مطمئن باشید تلاش من تنها برای سعادت آرزوست و حرفهای امروز شما توی همین اتاق دفن می شه.

بی بی چای آورد. عسل گفت:

- بی بی جان لطفاً در اتاق رو ببند. لطفاً هیچ کس مزاحم ما نشه و تلفنها رو هم خودت جواب بده.

خانم امجدی فنجانی چای نوشید. صورتش کمی سفید رنگ شد، هنوز هم در گفتن تردید داشت و این امر عسل را کنجکاوتر می کرد. او نفسی عمیق کشید و گفت:

- وقتی برای پیدا کردن کار به پرورشگاه آمد. آثار کبودی زیر چشمش هنوز از بین نرفته بود. از چهره خسته و افسرده و نگاه پر از غم و اندوهش، حدس زدم انسان زخم خورده و رنج کشیده ای باید باشه. وقتی گفت که با حقوق کم هم حاضر به کار کردنه. دلم به حالش سوخت و قبول کردم به صورت آزمایشی مشغول به کار بشه. به همه بی اعتماد بود و با هیچ کس صمیمی نمی شد. همیشه مضطرب بود. هر چه به موعد زایمانش نزدیکتر می شد. نگرانی و ترس بیشتری رو می شد در چهره ش دید. کنجکاو شده بودم و دورادور زیر نظر گرفتمش. حرکاتش شک برانگیز بود و نگران بودم که دردسری برای پرورشگاه درست کنه. موقع خروج از پرورشگاه، با احتیاط از در بیرون می رفت و صبح زود، پیش از روشن شدن هوا، سر کار حاضر می شد. عاقبت روزی پرسیدم:

- کسی شما رو تعقیب می کنه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- خیر.

به چشمهایش که از پرده ای اشک شفاف شده بودند خیره شدم و گفتم:
- بالاخره یک روز باید سکوت رو بشکنی و حرف بزنی. شاید کمکی از دست
من بریاد.
گفت:

- شما بزرگترین کمک رو در زندگی به من کردید. از اینکه در محیط سالم و
امن کار می کنم، مدیونتون هستم.

از جواب دادن طفره می رفت. به اون علاقه مند شده بودم و دلم می خواست
کمکش کنم؛ ولی اون همیشه در انزوا به سر می برد و به جز چند کلامی که
واجب بود، هیچ ارتباطی با دیگر کارمندان برقرار نمی کرد. یک روز که خیلی
فشار عصبی داشت، حس کردم آمادگی حرف زدن داره. شاید هم وقتش رسیده
بود که به کسی اعتماد کنه. خوشحال بودم که احساس نزدیکی به من کرده بود.
به منزل دعوتش کردم. تقریباً هشت ماهش بود و وقتی لب باز کرد تا حرف بزنه،
فهمیدم به قدری ناامیده که چاره ای به جز گفتن حقیقت نداره. تصمیم گرفته
بود فرزندش رو به من بسپاره. از دیدن اون همه پریشانی و ناامیدی اون حالم بد
شد. گفتم:

- کسی که زایمان داره، نباید اینقدر مضطرب باشه!
گفت:

- آه، اگر می دونستید چه بلایی سرم اومده که به چنین وضع اسفناکی
دچار شده ام، به من حق می دادید نگران باشم. اگر حامله نبودم، تا به حال صد
بار خودکشی کرده بودم.
گفتم:

- از اینکه با هیچ کس صمیمی نمی شی کنجکاوم که بدونم چه چیز اینقدر
بی اعتمادت کرده! هرچی باشه انسان به دوست نیاز داره.

گفت:

– اگه به شما اعتماد دارم، تنها به این دلیله که مجبورم فرزندم رو به شما بسپارم. من امیدی به زنده بودن ندارم. شاید تنها شما بتونید به داد فرزندم برسید.

به اون اطمینان دادم که دلم گنجینهٔ اسرار همهٔ کسانیه که در اطرافم زندگی می کنند و به من اعتماد دارند. تنها کسی که از اسرار زندگی بچه های پرورشگاه باخبر بود، من بودم و می تونستم ادعا کنم که هرگز اسرار کسی رو برای دیگری فاش نکردم. وجدان کاری همیشه با من همراه بود و اون به خوبی این حقیقت رو درک می کرد. به اون گفتم:

– باید به من اعتماد کنی و همهٔ حقایق رو تمام و کمال به من بگی.

گفت:

– گفتن حقیقت برای من خیلی سخته؛ ولی مجبورم به شما اعتماد کنم.
گفتم:

– مطمئن باش که هیچ قضاوتی در کار نیست. فقط خداوند در محکمهٔ عدلش می تونه انسانها رو محاکمه کنه و قاضی عادل باشه. من فقط شنونده هستم.

آهی از ته سینه کشید و گفت:

– مادرم شهربانو رو به یاد نمیارم، چون در کودکی از نعمتِ داشتنِ مادر محروم شدم. پدرم، پرویز، دلبستگی خاصی به تنها خواهرش قمرناز داشت که وقتی به سن بلوغ رسیدم، تصمیم گرفت منو به اون بسپاره. اردشیر و شاپور، برادرهام که از من بزرگتر بودند، با تصمیم پدر سخت مخالفت کردند. عمه قمرناز، بعد از مرگ شوهرش به تهران کوچ کرده بود و مارال، دخترش، یک سال از من بزرگتر بود و تابستانها به همراه عمه جان به کرمانشاه می آمد. به قدری از دبیرستان و دوستهایش حرف می زد که آرزو می کردم روزی در تهران درس

بخونم و به این ترتیب از تنهایی نجات پیدا کنم. برادرهام تعصبات خشک داشتند و با من مثل غریبه ها برخورد می کردند؛ ولی پدرم از جون و دل دوستم داشت و پس از مرگ مادرم، منو تنها یادگار مادرم می دونست. آرزو داشت پزشک بشم، ولی برادرهام با دانشگاه رفتن من مخالف بودند و عقیده داشتند دختر باید ازدواج کنه و بچه دار بشه. عاقبت، در یک تابستان گرم که عمه و مارال برای هواخوری به کرمانشاه آمده بودند، پدرم راضی شد به تهران برم. خوشحال بودم و فکر رفتن به تهران و تحصیل در دانشگاه چنان منو بر سر شوق آورده بود که هیچ چیزی رو مانع خوشبخت شدنم نمی دیدم. اردشیر که آینده نگر بود، خصوصی با پدرم صحبت کرد و من که کنجکاو شده بودم، پشت در اتاق حرفهای رو شنیدم. برام خواستگاری پیدا شده بود که از دوستهایش بود و شغل دولتی داشت. اون به پدر اصرار می کرد با ازدواج من و دوستش موافقت کنه؛ اما پدرم مخالفت کرد و گفت:

- این همه دختر که ازدواج کردند کجا رو گرفتند! نمره های آذر همیشه بیست بوده و استعداد دکتر شدن داره. از همه مهمتر اینکه، عمه قمرناز مثل دختر خودش از اون مراقبت می کنه پس جای هیچ گونه نگرانی نیست. اردشیر جرئت حرف زدن روی حرف پدرم رو نداشت؛ اما آهسته و با احتیاط گفت:

- عمه در تربیت مارال هم چندان موفق نبوده، چه برسه به دختر شما که چشم و گوش بسته و ساده لوحه!
پدرم طاقت نیاورد و فریاد زد:

- اجازه نمیدم به خانواده ت توهین کنی!
برادرم از اون فاصله گرفت. صورتش سرخ شده بود و از شدن عصبانیت لبهایش می لرزید؛ ولی سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه. گفت:
- من به آینده خواهرم اهمیت میدم؛ ولی حالا که اینقدر پافشاری می کنید

و تصمیم دارید دخترتون توی تهرون درس بخونه، حرفی نیست.

از صدای پای اردشیر که به در نزدیک می شد فهمیدم حرفشون تموم شده. کنار رفتم و پشت یک درخت پنهان شدم. اردشیر با چهره ای برافروخته از اتاق خارج شد؛ اما زیر لب غرغر می کرد. علت نگرانیش رو نمی فهمیدم. مثل پدرم خوشبین بودم و تصور می کردم مشکلی پیش نیاد. تابستون که تموم شد. من و عمه و مارال آماده شده بودیم به تهرون بیاییم. چمدونهام رو توی اتاقم می بستم که شاپور وارد شد. اشک چشمهای روشن و شفافش رو پر کرده بود. تا اون وقت این طور به من نگاه نکرده بود. به حرکات شتاب زده من خیره شد و بعد بغضش ترکید. پرسیدم:

- چرا اینقدر ناراحتی؟ مگه از اینجا تا تهرون چند کیلومتر فاصله داره؟

بدون اینکه حرفی بزنه. اتاقم رو ترک کرد. موقع سوار شدن به اتوبوس سر از پا نمی شناختم. فقط فکر رفتن بودم و هیچ کس رو نمی دیدم. تهران، شهر شلوغی که مردم رو در کامش چنان بلعیده بود که هیچ کس نمی تونست مواظب بغل دستیاش باشه، منو هم به کام خودش فرو برد. مارال دختر اجتماعی و خوش برخوردی بود که با همه بچه های دبیرستان ارتباط صمیمانه داشت. این اخلاقش بدون اراده در من هم اثر گذاشت و بدون اینکه خودم میلی به این کار داشته باشم. اخلاقش در من نفوذ کرد. عمه در کارهای ما و رفت و آمدهامون دخالتی نمی کرد. کلاس موسیقی می رفت و تمرین آواز می کرد. در دنیای شعر و موسیقی غرق شده بود و ما رو به حال خودمون رها کرده بود. من که همه جا همراه مارال بودم، کم کم به روابطش مشکوک شدم. ته کیفش اطلاعاتیه هایی جاسازی کرده بود که در مواقع خاصی اونها رو با افراد دیگه ردوبدل می کرد. کنجکاو بودم بدونم چه چیزی اون قدر اهمیت داره که حتی به من اعتماد نمی کنه و اجازه نمیده اون رو بخونم. یک شب، وقتی همه خواب بودند، با احتیاط یکی از اطلاعاتیه ها رو از کیفش بیرون آوردم. پاورچین به حیاط رفتم و زیر نور

ماه، در گوشه ای از حیاط، مشغول خوندن بودم که صدای پاش رو از پشت سرم شنیدم. وحشت زده اطلاعیه رو پنهان کردم. مارال که در چهره اش اثری از عصبانیت دیده نمی شد. لبخندزنان گفت:

- چرا ترسیدی؟ بخون! باید زودتر از اینها در جریان قرار می گرفتی.
خجالت کشیدم. بی اختیار گفتم:

- معذرت می خوام. نباید دست توی کیفیت می کردم!
- بالاخره باید می فهمیدی.

- چی رو؟

- این رو که دولت به ما زور می گه و ستم می کنه.

- منظورت از ما، کیه؟ مگه شماها کی هستید؟

- خلق خدا هستیم که از همه طرف به حقوقمون تجاوز می شه.

چیزی دستگیرم نشده بود. سکوت کردم. اطلاعیه رو از دستم گرفت و آهسته گفت:

- با هیچ کس حرف نزن؛ حتی مادرم. فهمیدی؟

- بله. مطمئن باش.

- اگه میل داشته باشی، می تونی کمکمون کنی.

منظورش رو از کمک نفهمیدم. گفتم:

- من باید درس بخونم.

- خب، ما هم درس می خونیم.

نگاهی از سر تحقیر به من انداخت که حس کردم خیلی کودن هستم، به اتاقش رفت و من تا صبح از شرم اینکه دست در کیفش کرده بودم، خوابم نبرد. صبح روز بعد تنها به دبیرستان رفتم. موقع برگشتن، مثل همیشه، دم در ایستادم و منتظرش بودم که اتفاق عجیبی افتاد. گروهی دختر و پسر جوون به یکباره وارد خیابون شدند. با مشتهای گره کرده که رو به آسمون می بردند،

خشم و نفرتشون رو از اعمال ضد انسانی شاه و عواملش اعلام کردند. وحشت کرده بودم و تکلیفم رو نمی دونستم. تا اون روز چنین تظاهراتی ندیده بودم. گوشه ای ایستادم تا خیابان خلوت بشه. چند پسر جوون پشت تیرهای برق رو به روی دبیرستان پناه گرفته بودند و جمعیت تظاهر کننده را زیر نظر داشتند، یکی از اونها طوری به من خیره شده بود که انگار ترس رو در چهره م می دید. از نگاهش وحشت کردم و به دیوار چسبیدم. کتابام رو محکم به سینه چسبونده بودم و انتظار می کشیدم هر چه زودتر راهی برای رهایی از معرکه پیدا کنم که پسر به من نزدیک شد و گفت:

- معلومه از مرحله پرتی! چرا وایسادی؟

از حرفش چیزی دستگیرم نشد. به اطراف نگاه کرد و گفت:

- کوچه امن نیست. زود برو!

به شدت ترسیده بودم. از بین جمعیت خودم رو به منزل رساندم. عمه که از دیر کردن ما نگران شده بود، وقتی دید مارال با من نیست نگران تر شد و فریاد زد:

- مارال کجاست؟

اون قدر دویده بودم که نفس نداشتم، جوابش رو بدم. بریده بریده گفتم:
- دم مدرسه هرچه منتظر شدم نیومد. خیابونها شلوغ شدند و من از ترس فرار کردم!

زیر لب غرید:

- باز هم گروه های اشتراکی؟

- نمی دونم.

برخلاف تصورم، مثل اینکه عمه به اون وضعیت عادت کرده بود، چون زیاد ناراحت نشد، فقط غرغرکنان گفت:

- آخرش می ترسم این دختر کار دست ما بده.

نگران بودم. گوشه ای از اتاق نشستم و به فکر فرو رفتم. عمه از خونه بیرون رفت. هوا داشت تاریک می شد که مارال، رنگ پریده، وارد منزل شد. در حیاط را به سرعت بست و پرسید:

– مامان کجاست؟

– نگران تو بود. گمان می کنم رفته مدرسه... تو ندیدیش؟

سرش را بالا برد و یک لیوان آب نوشید. به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. چهره اش حاکی از نگرانی بود؛ ولی سعی می کرد خونسرد باشد. نیم ساعت بعد عمه آمد و یکراست به سراغش رفت و پرسید:

– کدوم جهنم دره ای بودی؟

مارال، با خونسردی، دستش را بوسید و گفت:

– تظاهرات بود، مجبور شدم به منزل دوستم برم.

عمه گفت:

– چطور آذر تونست به خونه بیاد؟

مارال گفت:

– من مثل گاو پیشونی سفید هستم. تا شلوغ می شه به سراغم میان و تصور می کنند سردسته گروه خرابکارها هستم. ولی پرونده آذر سفید سفیده. عمه اخم کرد و رو به من گفت:

– کله همه شون خرابه. یادت باشه گول حرفهای اینا رو نخوری! سردسته هاشون توی خونه هاشون لم داده ن و بچه های بی گناه مردم رو می فرستند جلوی تیر!

مارال خندید و گفت:

– سیاستمدار هم که هستی!

دو روز بعد دوباره همون اتفاق افتاد. منتظر مارال نشدم و به سرعت به سمت منزل حرکت می کردم که مارال را توی جمعیت انبوه تظاهرکننده دیدم

که به کوچه ای فرعی وارد شدند. پشت دیوار پناه گرفتم تا کوچه خلوت بشه. از کنار دیوار آهسته به سمت منزل حرکت کردم. پسری که چند روز پیش دیده بودم. به همراه دو نفر دیگه در تعقیب تظاهرکننده ها بود. به سمت من اومد و گفت:

- منزل شما کجاست؟

جوابش رو ندادم و به راهم ادامه دادم. به دوستهایش اشاره کرد و به دنبالم راه افتاد. من که ترسیده بودم سرعت قدمهام رو زیاد کردم. اون که همچنان حرف می زد و دنبالم می آمد، پرسید:

- کدوم یک از اون بچه ها رو می شناسی؟

با ترس و لرز جواب دادم:

- هیچ کدوم رو نمی شناسم.

آهسته گفت:

- همه اونها خرابکارن... مواظب باش با اونها همراه نشی.

نفسم توی سینه م حبس شده بود و قلبم به شدت می تپید. پسر جوان با پرویی به دنبالم اومد. جمعیت تظاهر کننده کم کم توی کوچه های فرعی متفرق شدند و هر کس به طرفی رفت. وارد منزل که شدم. مارال پیش از من رسیده بود. عمه منزل نبود، هیچ حرفی به هم نزدیم و هر یک به اتاقمون رفتیم. مارال معلوم بود از چیزی ناراحته که سکوتش بی دلیل نبود. وارد اتاقم شد و پرسید:

- اون پسری که دنبالت می اومد کی بود؟

گفتم:

- کدوم پسر؟

گفت:

- خودت رو به خریّت زن؛ همه شماها رو دیدندا!

گفتم:

- اونو نمی شناسم.

گفت:

- دروغ نگو. تو آبروی منو بردی.

گفتم:

- مگه من چه کار کردم؟

فریاد زد:

- از اون پسر مزخرف دوری کن!

سر همون قضیه تا یک هفته با من قهر بود. یک روز، وقتی مدرسه تعطیل شد، دو گروه با لباسهای به رنگهای متفاوت با هم درگیر شدند. عده ای که لباس سرمه ای به تن داشتند با سنگ به قهوه ای پوشها آسیب زدند و قهوه ای پوشها با چوب و چماق بر سر سرمه ای پوشها کوبیدند. بچه های کوچکتر زیر دست و پای تظاهرکننده هایی که معلوم نبود از کدام حزب بودند و حرف حسابشون چی بود، زخمی شدند. شاید هم هدفشون رو فقط من نمی دونستم! به همراه عده ای از بچه های دبیرستان از کوچه مدرسه بیرون زدیم و با دخالت پلیس و بالا گرفتن درگیری، پاسبانها با باطوم بچه ها رو از هم جدا کردند. در حلقه محاصره پلیس قرار گرفته بودم و راه گریزی نداشتم. ندانسته با اونها همراه شده بودم. از وحشت داشتم سکته می کردم که همون پسر جوان از وسط جمعیت دستم رو گرفت و به طرفی کشید. بچه ها فریاد می کشیدند و فحش می دادند. صدای جیغ و دادشون خیابون رو پر از هیاهو کرده بود. مأموران دولتی پسر و دخترهای مدرسه ای رو می زدند و مجروح می کردند و صدای ناله و زاری اونها در فضا پیچیده بود. به کمک اون پسر جوان، در یک چشم به هم زدن، از معرکه خارج شدم. دستم رو گرفته بود و به کوچه ای خلوت می کشید که فریاد زدم:

- ولم کن!

فریاد زد:

- می خواهی از زندون سر در بیاری؟

گفتم:

- به تو چه مربوطه؟

در حالیکه نفس نفس می زد و به اطراف نگاه می کرد، فریاد کشید:

- خودت رو قاطی این گروهکها نکن. تو نمی دونی هدف اونها چیه! زود برو خونه! بعد کارتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

- به مارال هم بگو پاش رو از این معرکه بیرون بکشه. بگو که شناسایی شده.

در حال رفتن به داخل جمعیت فریاد زد:

- اگر کمک خواستی، به من تلفن بزن!

اون شب مارال به خونه نیومد. عمه تا صبح از یک کلانتری به کلانتری دیگه در رفت و آمد بود. هیچ اثری از مارال نبود. از شدت دلشوره خوابم نمی برد. نیمه شب عمه به سراغم آمد و پرسید:

- تو دوستهای مارال رو می شناسی؟

گفتم:

- مارال با همه بچه های دبیرستان دوسته.

عمه گفت:

- بالاخره بعضی از دوستهای صمیمی تر هستند که تو باید اونها رو بشناسی.

از گریه عمه دلم لرزید. از درگیری خیابانی حرفی نزد، فقط گفتم:

- شما استراحت کنید. فردا صبح من به منزل دوستهایم میرم شاید خبری از اون داشته باشند.

روز بعد به سراغ دوستهای نزدیکش رفتم. هیچ کدام از اونها شب گذشته

به منزل نیومده بودند. تا ظهر وقتم به جست و جو گذشت و به مدرسه هم نرفتم. از هر کسی که تصور می کردم از اون خبری داره، سؤال کردم؛ که بی نتیجه بود. یکمرتبه به یاد اون پسر جوان افتادم. کارتش رو از کیفم بیرون آوردم و با تردید به تلفن عمومی رفتم. صدای خواب آلوده ای گفت:

- خودم هستم، بفرمایید.

خودم رو معرفی کردم به نظرم می رسید باید کَلّی نشونی بدم؛ ولی اون به سرعت منو شناخت. حتی اسم منو می دونست. گفتم که مارال شب گذشته به منزل نیومده. با خونسردی گفت:

- این سرنوشت کسائیه که سر ناسازگاری با رژیم دارند. من هشدار داده بودم که مواظب اعمالش باشه!

التماس کردم و ازش کمک خواستم. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- قیافه اش رو خوب به خاطر نمیارم. عکسش رو داری؟
گفتم:

- عکس برای چی؟

گفت:

- کسانیه که دستگیر می شن نام واقعی خودشون رو نمیگن. باید از طریق عکسش شناسایی بشه.

مجبور بودم برخلاف میلیم بهش اعتماد کنم. به سرعت به منزل رفتم و یکی از عکسهایش رو از آلبوم برداشتم و به آدرسی که داد و احتمالاً منزلش بود رفتم. خونه ای قدیمی و آجری با در چوبی رنگ و رو رفته و کوبه ای زنگ زده در کوچه ای بن بست بود که دیوارهایش داشت فرو می ریخت. دکمه شکسته زنگ رو فشار دادم. پسر جوان که لباس مرتبی به تن داشت. در را به رویم باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

گفتم:

- باید برگردم.

عکس رو از کیفم بیرون آوردم و پرسیدم:

- کی به من خبر می دید؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه همین جا باش. سعی می کنم پیداش کنم.

چشمهایش برق عجیبی داشت. با اینکه کم سن و سال بود، خیلی جدی به نظر می رسید. موج نگاهش تا عمق وجودم اثر گذاشت. با اینکه خشک و بی احساس بود، جذابیت خاصی داشت. از نگاه مستقیم توی چشمهای دلم فرو ریختم. آهسته گفتم:

- متشکرم که این زحمت رو قبول می کنید.

در پس کوچه های اطراف منزلش وقت گذرونی کردم. دو ساعت سرگردان بودم و دلشوره امانم رو بریده بود. نمی خواستم دست خالی به منزل برگردم. انگار زمان نمی گذشت و تحمل من هم تموم شده بود. با ناامیدی زنگ در رو فشار دادم. هیچ کس توی منزل نبود. تصمیم گرفتم به خونه برگردم که ماشین فولکس واگن سیاه رنگی به سمت من اومد. راننده رو شناختم. پسر جوان بود که ترمز کرد. در ماشین رو باز کرد و گفت:

- لطفاً سوار شو.

تردید داشتم؛ ولی مجبور بودم ازش اطلاعات بگیرم. سوار شدم و پرسیدم:

- چی شد؟ پیداش کردی؟

گفت:

- بله.

گفتم:

- کجاست؟

گفت:

- چه فرقی داره کجا باشه؟ مهم اینه که جرمش سنگینه!

با تعجب گفتم:

- جُرم!؟

گفت:

- بله، جرم... فعالیت در گروهکهای سیاسی و پخش اطلاعاتیه های مشکوک.

گفتم:

- اگه امشب به خونه نیاد، عمه دق مرگ می شه.

گفت:

- نگران نباش. چند روز دیگه آزاد می شه.

نگاه سردش رو به من دوخت و گفت:

- موقع شعار دادنش عمه خانم کجا بود؟

با التماس به اون گفتم:

- کمکم کن!

لبخند بی رنگی زد و پرسید:

- خیال می کنی من چکاره هستم؟

زیر لب گفتم:

- فریاد رسی برای من و مارال.

ترمز کرد و به من خیره شد. همون لحظه از گفته م پشیمون شدم. سرم رو

از شرم به زیر انداختم و گفتم:

- ببخشید. به جز شما کسی رو نمی شناسم. شما قول دادید به من کمک

کنید.

زیر لب گفت:

- نمی دونم کی این قول رو دادم؛ ولی سعی می کنم اگر بشه، کاری انجام

بدم.

به منزل رسیدم و پیاده شدم. از دور به اون خیره نگاه می کردم که آهسته دنده عقب آمد و به من نزدیک شد و از شیشه ماشین ازش پرسیدم:

- امشب آزاد می شه؟

آهسته گفت:

- شاید.

تشکر کردم و لبخند زنان وارد منزل شدم. عمه توی حیاط نشسته بود و گریه می کرد. به محض شنیدن صدای در به سمت من اومد و پرسید:

- این همه وقت کجا بودی؟ از مارال چه خبر؟

گفتم:

- گریه نکن عمه جان. شاید همین امشب به منزل بیاد.

گفت:

- از کجا می دونی؟

گفتم:

- دعا کنید که حدسم درست باشه.

عمه تسبیح شاه مقصودش رو از روی گرامافون برداشت و شروع کرد به صلوات فرستادن. ساعتها و دقیقه ها به کندی می گذشت. اضطراب ما با تاریک شدن هوا بیشتر شد. شب در انتظار مارال چشممون به در حیاط خشکید؛ ولی اون نیومد. صبح زود، درحالیکه پلکهام از بی خوابی شب گذشته ورم کرده بود، از خونه بیرون رفتم. کوچه ها رو پشت سر گذاشتم تا به منزل پسر جوان رسیدم. وقتی در زدم. وجودم یک پارچه آتش بود. تا سرحد مرگ خشمگین بودم؛ ولی نمی دونستم چرا باید چنین توقع بزرگی از اون داشته باشم! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. مدتی طولانی پشت در ایستادم تا در باز شد.

چشمهای خواب آلوده ش رو با تعجب به من دوخت و پرسید:

- این موقع صبح! اتفاقی افتاده؟

فریاد زدم:

- قوت رو فراموش کردی؟ دیشب تا صبح منتظر مارال بودم!

و شروع کردم به گریه کردن. دستم رو گرفتم. به داخل منزل برد و در رو پشت سرم به سرعت بست. وحشت زده گفتم:

- ولم کن دروغگو!

با عصبانیت گفت:

- مزخرف نگو! من دروغگو نیستم.

از خشونتش جا خوردم و آهسته گفتم:

- عمه از شدت ناراحتی تب کرده.

گفت:

- اینقدر حرف نزن تا توضیح بدم.

از طرز حرف زدنش حالم بد شد. برخورد توهین آمیزش بی اندازه پشیمونم کرده بود و به ذهنم رسید که نباید از اون کمک می خواستم. از سکوت من به خودش اومد و گفت:

- معذرت می خوام. این عادت بددهنی همیشه آزارم داده. خواهش می کنم گوش کن! اگر دیشب مارال بیرون می اومد، سازمان به وفاداریش مشکوک می شد و خیال می کردند جاسوس دولته، حداقل مجازات برای یک جاسوس، مرگه. اگر خیلی تخفیف قایل می شدند اون قدر کتکش می زدند و بلا سرش می آوردند که تا آخر عمر آدم حسابی نمی شد. متوجه حرفهای من هستی؟

سردرگم شده بودم. نمی دونستم چی میگه. از نگاهم فهمید که از مرحله پرت هستم. توی چشمهام زل زده بود. بالاخره طاقت سکوتم رو نیاورد، به حرف اومد و گفت:

- باز هم باید توضیح بدم؟

گفتم:

- تو خیال می کنی مارال عضو کدوم سازمانه؟ من که گمان نمی کنم کار
خلافی انجام داده باشه!
خندید و گفت:

- خیلی ساده لوحی، یا شاید خیال می کنی من احمقم! اگر خلافکار نبود.
توی زندون سیاسی چه کار می کرد؟

یکمرتبه به خود آمدم و از اینکه در جای خلوتی با اون تنها بودم، وحشت
کردم. از راهروی قدیمی و نمناک که دیوارهایش طبله کرده بود، بوی لجن حوض
می اومد. آب حوض از برگ درخت پوشیده شده بود و غارغار کلاغها حالتی
وحشت انگیز به محیط خونه ش داده بود. صدای اون توی راهرو خالی می پیچید
که گفت:

- صبحونه حاضره. خوشحال می شم یک چای با هم بخوریم!
پرسیدم:

- تو تنها زندگی می کنی؟
گفت:

- پدر و مادرم شهرستانن. این خونه ارث و میراث جد پدریه.
با اینکه مهربون تر از دقایق پیش به نظر می رسید، حالت ترس همچنان
همراهم بود. اشک چشمم رو پاک کردم و گفتم:
- باید برم.

نزدیکم اومد و گفت:

- حیف از این چشمهای قشنگ نیست که گریون باشه؟
از اون فاصله گرفتم. تصمیم داشتم از در بیرون بیام که دستش رو روی در
گذاشت و مانع از خروجم شد. وحشت زده به چشمهایش خیره شدم و پرسیدم:
- این کار یعنی چی؟

رنگ پوست صورتش به سرخی می زد. درحالیکه با ولع خاصی به صورتم خیره شده بود، با لبخند گفت:

- یعنی اینکه. دلم می خواد اینجا بمونی! فقط همین! چرا ترسیدی؟
صورتم گر گرفته بود. به سرعت در رو باز کردم و خارج شدم. با خونسردی
توی چارچوب در ایستاد و گفت:

- خداحافظ، کوچولوی ترسو!

سه روز بی خبری از مارال، زندگی من و عمه رو به جهنم سوزانی تبدیل کرده بود. به هر جا که احتمال می دادیم رفته باشه، سر زدیم و ناامید منتظر تقدیر شدیم. خیابان مدرسه، از روز درگیری به بعد، آروم به نظر می رسید. گه گاه پسر جوان رو می دیدم که اطراف دبیرستان پرسه می زد و با چند نفر همسن و سال خودش پیچ می کرد. وقتی از مدرسه بیرون می اومدم و می دیدمش، از دور سر تکان می داد و به راه خودش می رفت. کم کم به رفت و آمدهاش مشکوک شدم. همیشه اطراف مدرسه بود و سعی می کرد با من رو به رو بشه. دفتر دبیرستان پر بود از اولیای بچه هایی که به طور ناگهانی مفقود شده بودند. اعصاب عمه به هم ریخته بود و شبها با قرص آرام بخش هم نمی تونست بخوابه. صبح روز چهارم که از اومدن مارال مایوس شده بودیم. با سر و صورت زخمی و کبود، درحالیکه چشمهایش باز نمی شدند و گوشه لبش ترکیده و خون آلود بود، وارد منزل شد. کمردرد داشت و دولا دولا راه می رفت. از دیدنش به اون وضعیت حالم به هم خورد. زیر بغلش رو گرفتم و تا تختخواب بردمش. عمه در حالت خواب و بیداری بود. مارال بر روی تخت خوابید و از شدت درد نالید. خونسرد و مات زده به سقف خیره شد و از لای پلکهای ورم کرده ش قطره اشکی با فشار روی بالش لغزید. حس کردم پس از چند روز احساس امنیت می کنه و اشکش، اشک شوقه. شاید تصور نمی کرد هرگز بتونه به اتاقش برگرده. صورتش رو بوسیدم و کفشهایش رو درآوردم. بدنش می لرزید. پتو رو تا گردنش

کشیدم. چای دم کردم و سینی صبحانه رو به اتاقش بردم. از لای دندانهای کلید شده ش چند لقمه نون به دهنش گذاشتم. فکش قفل شده بود و نمی تونست لقمه رو بجوه. با قاشق چایخوری، چای شیرین به گلوش ریختم. حس حرکت نداشت. گریه می کردم و چای رو که نمی تونست قورت بده، از صورتش پاک می کردم. زنده بود و نیم نفسی به سختی می کشید؛ ولی آثار حیات در چهره اش از بین رفته بود. صورتش مثل یک تکه سنگ بی احساس به نظر می رسید، لبهاش حرکتی نداشت. با یک حوله خیس، صورتش رو کمپرس کردم. ناله ای کرد و از حال رفت. اون روز به مدرسه نرفتم. سوپ درست کردم و چند قاشق به خوردش دادم. وقتی اثر داروهای خواب آور از بین رفت، عمه بیدار شد و سراغ مارال رو گرفت با خوشحالی بوسیدمش و گفتم:

- نگران نباشید، مارال برگشته و خوابیده!

عمه که هنوز رخوت داشت، گریه کرد و زیر لب گفت:

- خدا رو شکر! و به آرامی به خوابی عمیق فرو رفت.

شب توی اتاق مارال خوابیدم و صبح به مدرسه رفتم. مدیر مدرسه احضارم کرد و علت غیبت رو جویا شد. توضیح دادم که مارال با چه وضعیتی به منزل برگشته بود. دفتر دبیرستان شلوغ بود و اولیای بچه ها از وضع پیش اومده شکایت داشتند. به دفتر دبیرستان هجوم آورده بودند، چون نمی دونستند به کجا باید شکایت کنند! مدیر، درحالیکه سعی می کرد نشون بده از اتفاقاتی چند روز گذشته متأسفه، به پدر و مادرها نصیحت کرد که بچه ها رو از فعالیت سیاسی و حزبی منع کنند. درباره احزاب و گروههای رنگارنگی که به نوعی در مدارس نفوذ کرده بودند و بچه ها رو تحریک می کردند، هشدار داد.

از دفتر بیرون اومدم. سر کلاس حواس درست و حسابی نداشتم. دلم شور عمه و مارال رو می زد. پس از تعطیل شدن دبیرستان. به سرعت به سمت منزل می رفتم که ناگهان پسر جوان رو همراه دوستش دیدم. کوچه خلوت بود. نزدیک

شد و سلام کرد؛ ولی من جوابش رو ندادم. از رفتار سردم تعجب کرد و پرسید:

- مارال اومد؟

گفتم:

- بله، اومد.

به دوستش اشاره کرد و گفت:

- اسفندیار از دوستان خوب منه. غریبه نیست. برای همین درباره دخترعمه

ت سؤال کردم.

بعد لبخند زد و ادامه داد:

- اسفندیار خیلی باهوشه، ولی از سیاست سردر نمیاره!

و به دوستش رو کرد و گفت:

- آذرخانم از دوستان منه. مشکل کوچکی برای دخترعمه ش پیش اومده

بود که خوشبختانه به نظر می رسه، رفع شده باشه.

اون روز برای اولین بار اسفندیار رو دیدم. نحوه لباس پوشیدن و طرز حرف

زدنش با پسرهای محله ما کاملاً متفاوت بود. خیلی موقر و با شخصیت به نظر می

رسید. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و با چهره ای بدون لبخند، مرموز به نظر

می رسید. سرش رو به علامت احترام پایین آورد و گفت:

- فوآد، دوست مرموزیه که گه گاه غیب می شه و وقتی هم پیدا می شه،

اون قدر خونگرمه که آدم دلش نمیداد لحظه ای ترکش کنه. برای همین من امروز

صبح مزاحمش شدم. به هر جهت، از آشنایی با شما خوشحالم. امیدوارم مشکل

افراد خانواده هم حل شده باشه!

گفتم:

- فعلاً که بستریه و به سختی نفس می کشه.

آهسته پرسید:

- کمکی از دست ما برمیاد؟

به اون که تازه فهمیده بودم اسمش فوآده، نگاهی پر از خشم کردم که به خوبی متوجه خشمم شد. گفتم:

- دوستتون به اندازه کافی کمک کرده!

و از اونها دور شدم.

از اون هیچ چیزی نمی دونستم؛ ولی متعجب بودم که چطور همه چیز رو درباره خانواده من می دونه. وقتی به منزل رسیدم، عمه در حال کمپرس کردن چشمهای ورم کرده و به هم چسبیده مارال بود و غر می زد. مارال با ناراحتی و صدای بلند می گفت:

- نه کمپرس کن، نه غر بزنی! خوب کردم که قاطی حزیبها شدم. به کسی مربوط نیست.

عمه نالید و گفت:

- یک روز مادر می شی و می فهمی با این بلایی که به سرت اومده چه حالی دارم! حالا راستش رو بگو بلای دیگه ای که سرت نیاوردند؟

مارال فریاد زد:

- آذر حوصله عمه ت رو ندارم؛ ببرش بیرون!

با عمه از اتاق بیرون آمدم. آهسته گفتم:

- حالا وقت این حرفها نیست.

عمه نگران فجایع دیگه ای بود؛ اما جرئت نداشت بپرسه. گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت. مارال فریاد زد:

- آذر کجایی؟!

بند دلم پاره شد. تصور کردم اتفاق وحشتناکی افتاده و اون تصمیم گرفته جریان رو از سیر تا پیاز برای من تعریف کنه. با احتیاط وارد اتاق شدم و پرسیدم:

- چرا فریاد می زنی؟ اینجا هستم چه کار داری؟

آهسته پرسید:

– کنجکاو نیستی؟ نمی‌پرسی این چند شب چه بلایی سرم آوردند؟
لب تخت نشستم و سکوت کردم. قطره اشکی از گوشه چشمش روی بالش
لغزید و گفت:

– اگه دستم به اون آدم فروشهای بی شرف محله برسه!

بوسیدمش و گفتم:

– اینقدر به خودت فشار نیا. هر چی بود، گذشت. به فکر آینده باش و درس
عبرت بگیر!

با خشم و نفرت منو پس زد و گفت:

– هدف ما نجات بشریت و نسل جوانه. راه ما تا ابد ادامه داره!

از حرفهای ضد و نقیض و حالات مشکوکی که در اون می دیدم، سر
درنیاوردم. یک لحظه با خودم اندیشیدم چرا مارال و بقیه دوستهایش جانشین
رو به خطر می اندازند! هدفشون چیه؟ چون به نظر نمی رسید که اون، و حتی
سازمانش، بتونن کار مهمی برای افراد بشر انجام بدن! درک نمی کردم چطور می
شه آزادی رو با کتک خوردن به دست آورد؟ رهبرهای این گروهکها، در زمانی
که اینها شکنجه می شدند، کجا بودند؟ مارال که از سکوت حیرت کرده بود،
گفت:

– یکی از اعلامیه ها رو از کیفم بیرون بیار و بخون. گرچه ممکنه چیزی
نفهمی و اهمیت هم ندی، به هر حال تو هم حق داری از اوضاع مملکت باخبر
باشی.

گفتم:

– خیال می کردم هدف تو رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیله!

گفت:

– توی دانشگاه دامنه فعالیتهای ما وسیع تر می شه. اون جا محل امنیه برای

فریاد کشیدن و حق گرفتن.

من که وحشت کرده بودم، گفتم:

- مارال این کارها خطرناکه! تصور نمی کنی تو و امثال تو نمی تونید با دست

خالی اوضاع مملکت رو تغییر بدید؟

با همون چشمهای ورم کرده ش به من خیره شد و پرسید:

- از کجا می دونی دستهای ما خالیه؟ فعلاً وقتش نشده که اسلحه ها رو

بشه.

گفتم:

- یعنی وقت کتک خوردن و زندان رفتن شماست؟

گفت:

- لو رفتن ما کار یک خبرچین بی پدر و مادری که به زودی سازمان اونو

شناسایی می کنه و کار کتک خوردن ما هم تموم می شه.

گفتم:

- و بعدش؟

گفت:

- آزادانه فریاد می کشیم و شعار می دیم!

امتحانات ثلث دوم شروع شد. فوآد هفته ای دو سه بار دورا دور ما رو زیر

نظر می گرفت. کنجکاو بودم علت رو بدونم. تا اینکه در یکی از همون روزها نامه

ای به دستم داد. هیجان زده بودم. اولین بار بود که با جنس مخالف ارتباط

مخفیانه برقرار می کردم. دلم پر می زد که بدونم توی نامه چی نوشته! مجبور

شدم تا خوابیدن عمه و مارال صبر کنم. دقایق به کندی گذشتند و بالاخره شب

شد. چراغ مطالعه اتاقم رو روشن کردم و نامه رو خوندم. بدنم از شدت هیجان

کلمه ها و جمله ها خیس عرق شد. خطوط نامه رنگی از عشق داشتند و من که

در اون وادی غریبه بودم، دلهره ای شیرین دلم رو لرزوند. تجربه ای در خوندن و

نوشتن این گونه واژه ها نداشتم؛ ولی از تپیدن ناگهانی قلبم حس کردم میل و رغبتی به شنیدن اونها دارم برام مهم نبود از طرف چه کسی باشه، فقط نیاز من به شنیدن و خواندن بود که آشفته م کرده بود. چشمهام رو بستم و چهره‌ خشن و مردونه ش رو توی ذهنم مجسم کردم. کلمات رقص کنان به سمت من هجوم می آوردند و عاشقانه در آغوشم ذوب می شدند. چهره‌ بدون لبخند فوآد و نگاه پرنفوذش ذهن خالی از احساسم رو که به طور ناگهانی به وجد اومده بود، از تنهایی و بی کسی نجات می داد. در رویا لحظه ای دیدمش که دستش به طرفم دراز شد و من، بدون هیچ مقاومتی، به آغوشش پناه بردم. بدنم چنان سرد شد که هیجان زده از خواب پریدم. بالشم خیس عرق بود و خودم لرز کرده بودم. تا صبح چندین بار خوابم برد و با کابوسی هولناک از خواب پریدم. تا عاقبت سپیده دمید و با تابش اولین اشعه‌ گرمی بخش خورشید، پس از خوندن و تکرار کلمات عاشقانه‌ اون و گذروندن شبی پرماجرا، حس کردم که به طور وحشتناکی به او وابسته هستم. افکارم به هم ریخته بود. تمرکز نداشتم و تنها چیزی که نگرانم می کرد این بود که اگر اونو نبینم، چه خواهد شد! فوآد سه روز از دیدارش محروم کرد. چشمام دیوانه وار مشتاق دیدارش بود و در پسکوچه های محله به دیوارهای آجری خشکید. روز چهارم اولین امتحان ثلث رو دادم و وارد خیابون شدم. مارال، از وقتی از زندان آزاد شده بود، مخفیانه رفت و آمد می کرد و همراه من نمی اومد. خورشید به طاق آسمون چسبیده بود. برگهای خشکیده زیر پا خش خش می کردند و من، در تنهایی کوچه خلوت، با خودم نجوایی غریبانه سر داده بودم که ناگهان دیدمش. ضربان نبضم بدون اراده تند شد. راه گلوم آتش گرفته بود و تا اعماق وجودم رو می سوزوند. اون به من نزدیک شد و لبخند زنان گفت:

- لپهای قشنگت گل انداخته کوچولوی ترسوی من! نامه منو خوندی؟
از حس دوست داشته شدن سراپای وجودم یکپارچه آتش شده بود. تا اون

لحظه هرگز تصور نمی کردم چنین حس دردناکی تا این حد لذتبخش باشه.
نفسم به سختی بیرون می اومد. آهسته گفتم:

- بله.

با خونسردی پرسید:

- عشق منو قبول می کنی؟

خجالت می کشیدم نگاهش کنم. بی اراده حرکت کردم و جوابش رو ندادم.

پرسید:

- چرا فرار می کنی؟

به اطرافم نگاهی گذرا انداختم و گفتم:

- همسایه ها ما رو می بینند. دنبالم نیا!

با تعجب پرسید:

- مگه عاشق شدن گناهه؟

صورت من از شرم نگاه های سوزانش سرخ شده بود. پرسیدم:

- تو مطمئنی؟

گفت:

- تا به حال نسبت به هیچ کس چنین حسی نداشتم.

قدمهام کند شد. به کوچه ای بن بست و باریک پیچیدم و اون به دنبال

اومد. انتهای کوچه ایستادم و اون، تا جایی که ممکن بود، به من نزدیک شد.

نفسهای روی پوست صورتم می لغزید. حس بدی داشتم که نمی خواستم تموم

بشه. نفسهام، از اون همه نزدیک بودن به اون به شماره افتادند. هم ترسیده

بودم و هم لذت می بردم. نگرانی رو در چهره م دید و گفت:

- ترس، جذابیت خاصی به چشمهات داده!

آهسته گفتم:

- اینقدر به من نزدیک نشو.

توی چشمهام خیره شده بود و شعاع نگاهش، مثل صاعقه، تا اعماق قلبم نفوذ می کرد. لبخندی بیرنگ زد و گفت:

– باید با هم صحبت کنیم. حق با توست، اینجا مناسب نیست.

به سختی از اون فاصله گرفتم و مثل کسی که نیمی از بدنش رو توی کوچه جا گذاشته باشه تا سر کوچه دویدم. سر کوچه ایستادم و رو برگردوندم. پشت به دیوار ایستاده و به من خیره شده بود. مجبور بودم برم؛ ولی دلم در کنارش باقی مونده بود. اولین بار بود که از اون لذت بخصوصی می بردم. حس دوست داشتن و عاشق شدن همه وجودم رو پر از دلشوره و نگرانی کرده بود. از اون روز به بعد، شخصیتم دگرگون شد. انگار موجودی ناشناخته و غریبه در درونم جون گرفته بود که به من فرمان می داد چه کنم! کجا برم! به چه کسی فکر کنم! انگار از خودم هیچ اراده ای نداشتم و عقلم از کار افتاده بود. دایم هیجان زده و آشفته حال بودم. فوآد هر چند روز یک بار برام نامه می نوشت که در آخرین نامه تقاضای ملاقات کرد. امتحانات ثلث دوم رو در بدترین شرایط روحی دادم. روزی که برای گرفتن نتیجه امتحانات به دبیرستان رفتم. فوآد با شاخه ای گل سرخ سر راهم سبز شد و پرسید:

– معدل عشق من چند شده؟

بی اراده لبخند زدم و گفتم:

– خیلی بد. هجده!

شاخه گل رو به دستم داد و گفت:

– شکسته نفسی نکن. نمره هجده برای یک عاشق خیلی هم زیاده! باید

صفر می شدی؛ مثل من که حال و حوصله هیچی رو ندارم!

حرکاتش برام تازگی داشت. تا اون زمان هیچ کس به من ابراز عشق نکرده بود. دلم از احساس نزدیک شدن به فوآد به رعشه ای لذتبخش دچار می شد. هم قدم شدیم و به کوچه ای خلوت رسیدیم. از همراهی با اون، انگار توی

آسمونها پرواز می کردم. در اون لحظه ای که اون بود، هیچ فکری نبود. همه چیز فراموش می شد به طوری که نه پدرم رو به یاد می آوردم و نه برادرهام رو. حتی عمه و مارال رو هم فراموش کرده بودم. فقط اون بود که وجودم رو از خودش پر کرده بود. به نظر می رسید که اون همه دنیای منه. با اولین بوسه در کوچه ای خلوت، به این نتیجه رسیدم که تا سرحد مرگ دوستش دارم و به خاطر اون حاضرم از همه چیزم بگذرم. با تلفن عمه و خبر شاگرد سوم شدنم، پدر و برادرهام به تهران اومدند. پدرم، با سربلندی، به برادرهام گفت:

– به خواهرتون افتخار کنید. اون همه فامیل رو سربلند کرده!

مارال زیرچشمی نگاه مرموزی به من کرد که دلم لرزید. پدرم دست روی شونه م گذاشت و گفت:

– ان شاءالله ثلث سوم شاگرد اول می شی و یک جایزه با ارزش از من می گیری!

دو روز بعد به کرمانشاه برگشتند. دلم می خواست مادر داشتم و ماجرای عاشق شدنم رو براش می گفتم. از عمه رودربایستی داشتم و مارال هم قبلاً گفته بود که از فوآد بدش میاد. مارال کم کم از من فاصله گرفت. کمتر به مدرسه می اومد و بیشتر توی منزل مطالعه می کرد. با من هم خیلی به ندرت حرف می زد. یک روز صبح، وقتی که به قصد رفتن به مدرسه از منزل بیرون اومد، خودش رو به من رساند و آهسته گفت:

– مواظب جوانهای هرزه محله باش! هیچ کدومشون لایق نیستند!

فهمیدم که رفتار منو زیر نظر گرفته. لرزشی خفیف در درونم احساس کردم. مارال ادامه داد:

– تو مردها رو به اندازه من نمی شناسی. هزار چهره دارند و دل و زبانشون یکی نیست!

پرسیدم:

- چرا این سفارشها رو به من می کنی؟

لبخندی زد و گفت:

- قیافه ت داد می زنه که آذر همیشگی نیستی! مواظب باش گول حرفهای

شیرین و بی ارزش رو نخوری!

گفتم:

- حرف بی ارزش؟

گفت:

- حرفهای یاوه، حرف عشق و عاشقی و این جور مزخرفات! همه این

اراجیف کشکه و یه پول سیاه ارزش نداره!

از شنیدن حرفهای داغ شدم. نزدیک مدرسه فوآد و اسفندیار رو دیدم.

اسفندیار کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود. اون لحظه ای ایستاد و پرسید:

- حال دختر عمه تون خوب شد؟

گفتم:

- ممنون. بهتر شده.

نگاهش، برخلاف فوآد، صمیمی بود؛ ولی خونسرد به نظر می رسید. فوآد

گفت:

- آذر قرارمون یادت نره!

وارد مدرسه شدم و هرچی فکر کردم، یادم نیومد چه قراری با فوآد دارم!

ذهنم مغشوش بود. از حرفهای مارال کلافه بودم و عشق فوآد جلوی هر گونه

بدبینی رو سد کرده بود. یاد نگاه فوآد به اسفندیار افتادم که موقع حرف زدنش

با من، رنگ از رخ فوآد پریده بود. فکر کردم شاید تصمیم داشته به اسفندیار

گوشزد کنه که روابط ما صمیمیه و به همین دلیل قرارمون رو یادآور شده! درسها

فراموشم شده بودند. تنها موضوعی که ذهنم رو پر کرده بود تکرار دیدار فوآد و

لحظه های شیرینی بود که می تونست تجربه جدیدی برام باشه. دیدار اون و نامه

های پر از لطف و محبتش، قرار و آروم رو گرفته بود. دوباره به منزلش دعوت می کرد و از اینکه دعوتش رو، به بهانه های مختلف رد می کردم، عصبانی بود. از ازدواج و خواستگاری نوشته بود و اینکه می خواذ درباره خودش حرف بزنه. کنجکاو بودم درباره ش بیشتر بدونم؛ ولی ترس ناشناخته ای مانع از ملاقات با اون در منزلش می شد. دو روز از دیدنش محروم شدم. شگردش همین بود که وقتی مشتاق دیدارش می شدم، منو محروم می کرد تا از کرده خودم پشیمون و تسلیم خواسته هاش بشم. روز سوم، درحالیکه از عصبانیت می لرزید، در کوچه ای فرعی با هم ملاقات کردیم. فریاد می زد و سیگار می کشید. تا اون روز خشمگین ندیده بودمش، وحشت زده به گوشه کوچه پناه بردم. به من نزدیک شد و فریاد زد:

- من گدای عشق نیستم. اگه دوستم نداری. رک و راست بگو. برم گم شم!
به چشمهای پر از خشم و نفرتش خیره شدم. هم ترسیده بودم و هم نگران بودم که عشق اونو از دست بدم. پرسیدم:

- چرا اینقدر عصبانی هستی؟

با عصبانیت گفت:

- برای اینکه بارها دعوتت کردم و تو، با بی اعتنائی، فقط بهانه جویی می کنی. من آدم منت کشی نیستم. اگه دوستم نداری، بگو و راحتم کن.
سرم رو با شرم پایین انداختم و گفتم:

- موضوع این نیست.

یکمرتبه تغییر چهره داد. آروم شد و نفسی عمیق کشید. سیگارش رو زیر پا له کرد و گفت:

- کی می آیی؟

پرسیدم:

- حتماً باید پیام خونه ت؟

لبخند زد و پرسید:

- انتظار داری توی کوچه پسکوچه برای زندگی مشترکمون نقشه بکشیم؟

اون که تردید رو در نگاهم می دید، با چرب زبونی گفت:

- به اندازه کافی همدیگر رو نمی شناسیم. باید بیشتر صحبت کنیم. من

تصمیم جدی برای ازدواج با تو دارم.

چند نفر از همسایه ها از کنارمون رد شدند و نگاه های عجیبی به ما کردند.

دلم نمی خواست بیشتر در معرض دید دیگران باشم. از فوآد فاصله گرفتم و اون

به دنبالم روانه شد و در همان حال گفت:

- تا قول ملاقات ندی، دست از سرت برنمی دارم!

مجبور شدم قول بعدازظهر همون روز رو بدم. خندید و ازم جدا شد. عصر

کلافه بودم و به دنبال بهانه ای برای بیرون آمدن از خونه می گشتم. عمه پرسید:

- چیزی شده؟ انگار نگرانی؟

مارال سراسیمه از اتاقش بیرون آمد. نگاه مشکوکی به من انداخت و اشاره

کرد که هر دو به اتاق من بریم. وقتی رفتیم، در رو بست و پرسید:

- آذر اتفاقی افتاده؟

سعی کردم خونسرد رفتار کنم. کتابهام رو جا به جا کردم و گفتم:

- نه، هیچ اتفاقی نیفتاده.

با تردید گفت:

- خیلی آشفته هستی!

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- مشکل درسی دارم.

پرسید:

- از دست من کمکی بر میاد؟

گفتم:

- توسال آخر هستی نباید مزاحمت بشم.
گفت:

- پس تصمیم داری چه کار کنی؟ دایی منتظر شاگرد اول شدن توست!
گفتم:

- با یکی از دوستانم قرار درس خواندن گذاشته ام.
پرسید:

- با کی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- با یکی از دوستانم.

موذیانۀ نگاهم کرد و پرسید:

- کدام دوستت؟ من همه رو می شناسم. اسمشو بگو
گفتم:

- مگه چه فرقی داره!

گفت:

- من باید بدونم با کی رفت و آمد می کنی تو خیلی ساده هستی!

مارال خونسرد بود و به جز کمک کردن به من هدفی نداشت ولی من از درون آشفته بودم و به دنبال راه گریزی می گشتم که ناگهان عصبی شدم و فریاد زدم:

- به تو مربوط نیست اینقدر ساده لوحی منو به رخم نکش! خیال می کنی فقط خودت فهمیده هستی؟

مارال سکوت کرد لب تخت نشست و آهسته پرسید:

- چی گفتی؟ درست شنیدم؟

من که با تمام وجودم عصبی شده بودم فریاد زدم:

- مگه من توی کارهای تو دخالت می کنم؟ من پرسیدم که اون چند شب

کجا بودی و چه بلایی سرت آوردند؟

صورت مارال از شدت عصبانیت سرخ شده بود آهسته گفت:

- من که فرصت دادم پیرسی! چرا نپرسیدی؟
گفتم:

- برای اینکه فضول نیستم!

ناگهان سیلی محکمی به گوشم زد که عقب عقب رفتم و به دیوار خوردم. بعد به سرعت از اتاقم بیرون رفتم. جلوی آینه رفتم و به جای انگشتانش که روی صورتم به رنگ قرمز باقی مونده بود نگاه کردم. احساس تنهایی از در و دیوار اتاقم می بارید و به وجودم هجوم آورده بود. ساعتها گریه کردم. عمه که نمی دونست بین من و مارال چه گذشته وارد اتاقم شد و پرسید:

- آذر جون چرا گریه می کنی؟ چی شده؟
گفتم:

- هیچی عمه جان حالم خوب نیست!

با مهربانی گفت:

- بریم دکتر؟

گفتم:

- نه عمه جان با دوستم قرار درس خوندن گذاشته م.

هوا داشت تاریک می شد و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. فوآد منتظرم بود و باید می رفتم. به سرعت لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم. عمه پرسید:

- این موقع شب کجا میری؟

جوابش را ندادم و به سرعت به سمت در حرکت کردم. مارال با خشونت فریاد زد:

- ولش کن بگذار بره گم شه لیاقتش همینه!

در حیاط رو به شدت به هم کوبیدم نفس نفس زنان به خانه فوآد رسیدم.

وقتی در رو به روی من باز کرد از دیدن صورتم که سرخ شده بود و جای انگشتهای مارال روش دیده می شد وحشت کرد و پرسید:

– چرا صورتت قرمز شده و باد کرده؟

بی اختیار خودم رو به آغوشش انداختم و حق حق گریه کردم. به موهام دست کشید و گفت:

– دلم خون شد اینقدر گریه نکن با مارال دعوا کردی؟
گفتم:

– مارال سیلی به صورتم زد.

خشمگین شد و فریاد زد:

– دستش بشکنه!

حوله داغ روی صورتم گذاشت و با مهربانی نوازشم کرد. یک لیوان چای برام آورد و به چشمهای اشک آلودم خیره شد و سپس گفت:

– از الان تا صبح حرف می زنیم.

لیوان چای رو که برداشته بودم زمین گذاشتم و گفتم:

– دیروقت زود بگو چی می خوام بدونی! باید برم.

گفت:

– عجله نکن تازه اومدی حق نداری حرف از رفتن بزنی!

احساس امنیت نمی کردم ولی دلم پر می زد برای حرفهایش که رنگ و بوی عشق می داد. از سکوت به غوغای درونم پی برد. کنارم اومد. در آغوشم گرفت و پرسید:

– پدر و مادرت چه جور آدمهایی هستند؟ دختر به غریبه میدن؟
گفتم:

– مادر ندارم و تو هم غریبه نیستی.

چند بار با شوق منو بوسید. احساس رضایت عمیقی داشتم و در اون لحظه

هیچ واهمه ای به دلم راه نمی دادم خندید و گفت:
- برای تو غریبه نیستم ولی باید اطلاعاتی به من بدی تا بتونم دل پدرت رو به دست بیارم.

گفتم:

- پدرم خیلی مهربونه ولی برادرهام سختگیرند.

دستهایش رو به شوخی تکان داد و گفت:

- خدا به دادم برسه!

پرسیدم:

- پدر و مادر تو چطور هستند؟ حتماً تا به حال چند دختر از فامیل برات در نظر گرفتند!

قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت:

- عقیده اونها برای من مهم نیست. خیال نکن آدم خودرایی هستم نه ولی اصولاً به پدر و مادرهای شهرستانی اگه رو بدی باید اختیار شکمت رو هم به دست اونها بسپری! پدر و مادرم همدانی هستند. خیلی ساده لوحند ولی من چون توی تهران درس می خونم کمی از اونها زرنگ ترم!

پرسیدم:

- مگه همدان دانشگاه نداره؟

گفت:

- ببینم تو چرا برای درس خوندن به تهران اومدی؟

گفتم:

- من اگر توی کرمانشاه می موندم. برادرم شوهرم می داد. پدرم آرزو داره من پزشک بشم.

با لحنی جدی گفت:

- مطمئنم که موفق می شی!

فواد حرف می زد. از رشته تحصیلیش می گفت و من محو تماشاش بودم که به طور جدی توضیح می داد و مثل فرماندهی که به زیر دستهایش دستور میدهد دستهایش رو حرکت می داد. کم کم دلم به شور افتاد که اون ناگهان سکوت کرد و پرسید:

- به چی فکر می کنی؟ حوصله ات از حرفهای من سر رفت؟
گفتم:

- نه بگو گوش می کنم از رشته تحصیلت بگو.
گفت:

- سال سوم حقوق سیاسی هستم.
حرف ازدواج رو پیش کشید و با این کار احساس آرامش عجیبی کردم.
دستهام رو گرفت و گفت:

- دوستت دارم تا به حال به هیچ کس احساس وابستگی نکرده بودم ولی تو واقعاً خرم کردی! چنان پابندت شده م که حال و حوصله هیچ کاری رو ندارم.
باید هرچه زودتر به همدان برم و جریان رو به پدر و مادرم بگم.
گفتم:

- وابستگی؟ یا دلبستگی؟
گفت:

- چه فرقی داره؟ مهم اینه که به زنجیرم کشیدی و راه گریز ندارم. من قبلاً اعتقادی به عشق و عاشقی نداشتم.
گفتم:

- حالا چطور؟ طرز فکرت عوض شده؟
با نگاه سردش که پر از رمز و راز بود به چشمهام خیره شد و گفت:
- دلبستگی و درگیریهایی عشقی جلوی پیشرفت آدم رو می گیرند. ولی چه کنم تو قلبم رو دزدیدی و راه فراری هم ندارم.

از حرفه‌اش احساس غرور می کردم. زمان یخ بسته و مفهومی را از دست داده بود. تاریخ شدن هوا اثری به حالم نداشت. نگرانیها با چهره مصمم و جدی فوآد ذوب شده بودند. مثل مسخ شده ها چشم به لبه‌اش دوخته بودم.

از خودش گفت:

- باید مرخصی بگیرم و چندروزی به همدان برم.

پرسیدم:

- کجا کار می کنی؟

گفت:

- کارمند دولت هستم.

احساس شوق و شعفی وصف ناپذیر وجودم رو گرم کرد. از اینکه شوهری تحصیلکرده و باعرضه گیرم اومده بود خوشحال بودم نزدیکتر شد و منو بوسید. بی اختیار ازش فاصله گرفتم. دستم رو بوسید و لبخند زنان گفت:

- از اینکه اینجا هستی خیلی خوشحالم.

بدنم داغ شده بود پرسید:

- دوستم داری؟

نگاهمون به هم گره خورد. منتظر جواب بود. در نگاه پرسشگرش غرق شده

بودم جواب دادم:

- بله.

با لبخند خوشایند گفت:

- خوشحالم نزدیک بود از اومدنم مایوس بشم. امروز خیلی کار داشتم ولی زودتر به خونه اومدم و منتظر شدم که بیایی. حتی تلفن رو هم قطع کردم که نتونی قرارمون رو به هم بزنی!

دلم نمی اومد ترکش کنم. حرفه‌اش همه جذاب بودند و بدنم رو در گرمی لذتبخش فرو می بردند. به ساعت نگاه کردم و پرسیدم:

- حرفهات تموم شد؟ دیروخته باید برم.
 ناگهان فریاد زد:

- از وقتی اومدی حرف از رفتن می زنی!
 - فوآد خیلی دیروخته عمه نگران میشه!
 دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- خواهش می کنم فقط نیم ساعت دیگه بمون!
 خانم امجدی حرفش را قطع کرد. پیشانی اش عرق کرده و چهره اش به سرخی گراییده بود. عسل پرسید:

- شما حالتون خوبه؟
 خانم امجدی لیوانی آب نوشید و گفت:

- وقتی که آذر این قسمت رو تعریف می کرد. به پهنای صورتش اشک می ریخت. تعجب می کنم چطور اون قدر به من اطمینان کرد که خصوصی ترین موضوع زندگیش را برام گفت!

چهره خانم امجدی ناگهان درهم فرو رفت و زیر لب گفت:

- نباید این موضوع را برای شما می گفتم... تا به حال به کسی خیانت نکرده بودم!

- تصور می کردم قانع شدید که من قابل اعتماد هستم و نیت بدی ندارم!
 - قانع شدم که قصد خیر دارید ولی نمی دونم چرا جزئیات رو براتون گفتم؟
 عسل در چشمهای خانم امجدی خیره شد و پرسید:

- چه اتفاقی بین اونها افتاد؟
 - در همون نیم ساعت چیزی که نباید می شد شد.
 - و بعد؟...

- آذر فقط دو ساعت در منزل فوآد موند و بعد از اتفاقی که بین اونها افتاد وحشت زده به منزل برگشت.

سکوت خانم امجدی عسل را به فکر فرو برد که آیا فواد نام کوچک دکتر فیاض است؟ در مبل راحتی جا به جا شد و گفت:

- شما نام فامیل فوآد رو به خاطر دارید؟

- هیچ وقت اسم دیگه ای از اون نبرد فقط فوآد رو به خاطر دارم.

عسل بی بی را صدا زد و گفت:

- جای بیار.

بی بی جای آورد و از اتاق خارج شد. خانم امجدی پرسید:

- فکر نمی کنید تا همین جا کافی باشه؟

- کنجکاوم بقیه ماجرا رو بدونم چطور شد که آذر با اسفندیار ازدواج کرد؟

- آذر با گفتن بلائی که فوآد به سرش آورده بود غم و اندوه بزرگی رو به دلم ریخت. حال بدی داشت. با نگاهی بغض آلود به من خیره شد و گفت: شب رو با نگرانی و درد شدید به صبح رسوندم. تغییر چهره داده بودم و خودم رو در آینه نمی شناختم. حس می کردم باید خودم رو از همه مردم دنیا مخفی کنم انگار گناه آلودگی در ظاهرم پیدا بود. تا صبح از درد وجدان خوابم نبرد. لحظه شماری کردم دقیق رو یک به یک کنار هم چیدم و آتش زدم تا صبح شد. به امید دیدار فوآد در پسکوچه های آشنای همیشگی سرگردان شدم چون تصور می کردم آرامشم رو بر می گردونه، کوچه هایی که خاطرات شیرین همراه شدن با فوآد رو به یادم می آورد حالا خالی از اون بود. فوآد نبود طبق قراری که برای دیدار صبح با هم گذاشته بودیم دلم به شور افتاد. مدرسه نرفتم چون ذهنم آشفته بود بی اراده به سمت خانه اش رفتم و با نگرانی زنگ رو فشار دادم. هیچ کس جوابی به ابلهی مثل من نداد. به خودم دلداری دادم که شاید برای گرفتن مرخصی به اداره رفته و قرارمون رو فراموش کرده! ساعت ده صبح رفتم سر جلسه امتحان اما حالم بد بود و هیچ تمرکزی نداشتم. ورقه امتحانی رو سفید دادم به دست معلم و از مدرسه بیرون زدم. دوباره در پسکوچه های ناامیدی برای پیدا کردن فوآد

سرگردان شدم. پشت در بسته منزلش با ناامیدی نشستیم. انگار که چیزی از وجودم حذف شده بود. ولی در عین حال به قدری سنگین بودم که قدرتی برای بلند شدن نداشتم. گوهر گرانبهایی که در مقابل ابراز عشق تسلیمش کرده بودم. بازگشت پذیر نبود. پشیمانی همه وجودم رو پر کرده و حال و هوای خوش شب گذشته از ذهنم کاملاً پاک شده بود. تنها حیثیت و شرافت خانوادگی بود که به ذهنم فشار می آورد. فریادرسی نداشتم مجبور بودم به خونه برگردم. عمه و مارال با نگاه های مشکوک سرتاپام رو ورنانداز کردند. هیچ چیز نمی پرسیدند و این بدترین شکنجه روحی برای من بود. یک هفته دقایق سمج و دیرگذر رو به سختی پشت سر گذاشتم. بدون اینکه فوآد رو ببینم و غم و اندوه درونم رو با اون در میان بگذارم. لحظات رو با هذیان گویی درونی گذروندم. بی اختیار در اتاقم راه می رفتم و با خودم نجوایی غریبانه سر می دادم. هیچ صدایی از گلوم در نمی اومد و در درونم جهنمی برپا بود. مارال از همون شب پرحادثه نحس با من قهر کرده بود و هیچ حرفی نمی زد انگار من در اون جا مرده متحرکی بودم که هیچ کس وجودم رو حس نمی کرد و نمی دید. فقط یک بار از اینکه صبح تا شب از اتاقم بیرون نیامده بودم. نگران شد در رو باز کرد و لحظه ای نگاهمون در هم گره خورد. بعد بدون هیچ کلامی اتاقم رو ترک کرد. احساس نفس تنگی می کردم. بر روی تخت نشستیم و نفسی عمیق کشیدم خدارو شکر کردم که چیزی نپرسید چون ممکن بود بغضم بترکه و همه چیز رو اعتراف کنم. جمعه رو با کوهی از نگرانی به شب رسوندم. تصمیم داشتم روز شنبه به مدرسه نرم و هرطور هست فوآد رو پیدا کنم. کوچه هایی رو که روزهای گذشته بوی عشق می دادند و حالا به بوی غریبانه ای تحقیرآمیز آغشته بودند پشت سر گذاشتم. نزدیک منزل اون اسفندیار رو همراه دختر جوان و زیبایی دیدم. لبخندی بی رنگ زد و دختر رو به من معرفی کرد. پرسید:

- اینجا چه می کنید؟ چرا مدرسه نرفتید؟

گفتم:

- دنبال فوآد می گردم.

به چشمهام خیره شد نگرانی عمیق درونی رو توی نگاهم خوند و پرسید:

- شما مریض هستید؟ اتفاقی افتاده؟ کاری از دست من بر میاد؟

دلم گرفته بود و بغض مانع از حرف زدنم می شد. درحالیکه اشکهام بی اراده

سرازیر شده بود گفتم:

- از دست هیچ کس کاری بر نمیاد موضوع مهمی رو باید با فوآد در میان

بگذارم!

به دختری که همراهش بود نگاه کرد بعد به سمت من برگشت و پرسید:

- چند روزه فوآد رو ندیدید؟

به سختی نفس می کشیدم انگار کوهی عظیم روی قلبم سنگینی می کرد

که آرامشم رو گرفته بود. پرسیدم:

- شما ازش خبر ندارید؟ تازه گیها اونو ندیدید؟

اسفندیار نمی خواست از فوآد حرفی بزند شاید به خاطر دوستش ملاحظه

می کرد. آهسته گفت:

- من هم مدتهاست نمی بینمش!

با لحنی ملتمس گفتم:

- اگر اونو دیدید...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- خیال می کردم شما می دونید اون کجاست!

انگار که طاقتم تموم شده بود و در اون لحظه هیچ چیز برام اهمیت نداشت

حتی آبروم که ممکن بود با گفتن حرفی بریزه، مثل غریقی بودم که تخته پاره ای

هم می چسبه تا به ساحل برسه نگاه ملتمس دختر و اسفندیار رو نگران کرده بود

و به حالتهای من مشکوک شده بودند. دختر با دلسوزی گفت:

- اگر کاری از دست من و اسفندیار برمیاد رودربایستی نکنید بگید شاید بتونیم کمکتون کنیم.

در اون لحظه دلم می خواست همه زندگی ام رو می دادم به جای اون دختر بودم که با آرامش در کنار دوستش ایستاده بود و هیچ مشکلی نداشت. شتاب زده گفتم:

- متشکرم!

ناگهان سرم گیج رفت. در حال افتادن به زمین کمکم کردند و زیر بغلم رو گرفتند. بر روی سکویی در کنار خیابون نشستم. اسفندیار دور از چشم من چیزی به دختر گفت که شنیدم:

- این فوآد لعنتی باز هم دسته گل به آب داده! چند وقت یکبار گم می شه و معلوم نیست چه غلطی می کنه!

دختر آهسته پرسید:

- آخرین بار کی اونو دیدی؟

اسفندیار گفت:

- حدود ده روز پیش. رفتارش به قدری مشکوکه که هیچ کس دوست نداره با اون صمیمی باشه فقط من احمق هستم که تحویلش می گیرم.
دختر نگاهی پر از نگرانی به اسفندیار انداخت بعد به سمت من برگشت و گفت:

- شاید مسافرت رفته باشه!

اسفندیار از دیدن اشکهای من که نمی تونستم مانع ریختن اونها بشم کلافه شده بود. دستمالی از جیبش درآورد و گفت:

- بگیرید اشکها تونو پاک کنید. من پیداش می کنم آدرس منزلتون رو بدید تا در اولین فرصت به شما خبر بدم.
شتاب زده گفتم:

- نه عمه نباید چیزی بهمه!

اسفندیار آدرس و شماره تلفن منزلش رو روی یک تکه کاغذ نوشت و گفت:

- پس شما به من تلفن بزنید.

با ناامیدی پرسیدم:

- کی؟

گفت:

- تا یکی دو روز دیگه حتماً سر و کله ش پیدا می شه!

فردای اون روز آخرین امتحان ثلث سوم رو دادم. نگران نتیجه امتحانات نبودم چون تازه می فهمیدم گرفتاری یعنی چی، بی اطلاع بودن از فوآد مثل شمع آیم می کرد اما دم نمی زدم. درونم مثل کوره آتش دائماً می سوخت. شب از شدت اضطراب خوابم نبرد و صبح اول وقت به سراغ تلفن عمومی رفتم. شماره منزل اسفندیار رو که گرفتم خانمی گفت منزل نیست. دوباره کابوس گذراندن یک روز طولانی جلوی چشمم بود و گذشتن دقایق عذابم می داد. تا اونکه شبی دیگه سپری شد و صبح روز بعد دوباره با اسفندیار تماس گرفتم. خواب آلوده گوشی رو برداشت. بعد از لحظه ای کوتاه منو به خاطر آورد و گفت:

- باید هرچه زودتر شما رو ببینم!

از شدت نگرانی قلبم داشت از گلوم بیرون می زد. پرسیدم:

- اتفاق بدی افتاده؟

اسفندیار گفت:

- نگران فوآد نباشید. هر از گاهی غیبتش می زنه و بعد هم پیدا می شه هیچ

کس از کارش سر در نیاره.

پرسیدم:

- یعنی بی دلیل نباشه! شایعاتی هست البته ما زیاد صمیمی نیستیم ولی

گمان می کنم گه گاه فعالیت های حزبی و مخالف با گروهک های خاصی کار دستش

میده.

یاد اون روزی افتادم که توی تظاهرات دانش آموزی منو از معرکه نجات داد.
من که از لحن بیان اسفندیار کنجکاو شده بودم پرسیدم:

- به نظرتون براش اتفاق بدی افتاده؟

گفت:

- معمولاً بعد از هر درگیری خیابونی چند روزی گم می شه و بعد که آبها از
آسیاب افتاد ظاهر می شه.

من که به گریه افتاده بودم گفتم:

- من مشکل بزرگی دارم که قبل از رفتن به کرمانشاه باید حتماً با فواد
صحبت کنم.

پرسید:

- شما کی می خواهید برید کرمانشاه؟

گفتم:

- امتحاناتم تموم شده هر موقع عمه اراده کنه عازم می شیم.

گفت:

- آدرس منزلتون رو در کرمانشاه به من بدید. به محض پیدا شدن فوآد
روانه اش می کنم.

گریه مجالم نمی داد حرفی بزنم. اسفندیار سکوت کرد و با حوصله زیاد به
گریه هام گوش داد. کم کم حس می کردم نفس نفس می زنه انگار عصبانی شده
بود. پرسید:

- بالاخره می گید چه اتفاقی افتاده یا خودم باید حدس بزنم؟

بغض کرده بودم و قدرت حرف زدن نداشتم. مردمی که پشت باجه منتظر
تلفن زدن بودند از پشت شیشه هاج و واج به من نگاه می کردند و زیر لب
چیزهایی به همدیگه می گفتند. یکی از خانمها چند بار به شیشه زد. مجبور

بودم از باجه خارج بشم. گفتم:

- اگر فوآد رو دیدید بگید که جون من در خطرہ!

حس کردم اسفندیار فهمید چه بلایی سرم اومده آہ کشید و سکوت کرد.

بعد با صدایی گرفته گفت:

- آدرس رو بگید، می نویسم. هر گوشه قایم شده باشه پیداش می کنم. به

شرطی که شما اینقدر ناراحت نباشید.

به سرعت آدرس رو گرفتم و گوشی از دستم رها شد. زانوهام بی حس بودند

و قدرت نگهداری بدنم رو نداشتند. توی باجه تلفن روی زمین ولو شدم. در باجه

به سختی باز شد و مردم کمک کردند بیرون بیام. گوشه خیابون نشستم و لحظه

بعد، با کشیدن نفسهای عمیق و آبی که مردم به صورتم پاشیدند. حالم جا اومد.

مجبور بودم به خونه برگردم. عمه از دیدن صورت اشک آلودم وحشت کرد و

پرسید:

- چی شده آذر؟

به دروغ گفتم:

- امتحانم بد شده.

با تعجب گفت:

- چرا؟ تو که شاگرد زرنگی بودی!

بعد یک لیوان آب به دستم داد و گفت:

- فردا به کرمانشاه می ریم و هوای پاک اونجا حالت رو خوب می کنه. شاید

دلت برای پدرت تنگ شده؟

وحشت زده پرسیدم:

- چرا فردا؟

گفت:

- پدرت چند بار تلفن زد. که رفتم بلیت گرفتم، کاری نداریم که توی این

هوای آلوده تهران بمونیم!

پرسیدم:

- مارال هم میاد؟

عمه گفت:

- مارال امسال درس داره و باید توی تهران بمونه. من تو رو به کرمانشاه می

برم و خودم برمی گردم.

با لحنی پراز التماس گفتم:

- عمه جان من هم درسم زیاده. ممکنه تجدید شده باشم. اجازه بدید تهران

بمونم!

گفت:

- گفتم که بلیت خریدم. پدرت دیروز چند بار تلفن زد و سفارش کرد که

زودتر به کرمانشاه بریم.

از اتاقم بوی غم می اومد. دیوارها، مثل میله های زندان، به روحم فشار می

آوردند. غصه داشت از تو منفجرم می کرد. شب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم.

وقت رفتن، به اتاق مارال رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و مطالعه می کرد.

وقتی نزدیکش رفتم آغوشش را به روم باز کرد. گفتم:

- خوش به حال تو!

خندید و گفت:

- حتماً دلت به حال من می سوزه و برای دلگرمی من این حرف رو می زنی.

نگران من نباش برو خوش بگذرون!

گریه امانم نمی داد. ای کاش می تونستم غوغای درونم را برایش آشکار کنم

پرسید:

- چرا گریه می کنی دیوونه؟

گفتم:

- ای کاش عقل تو رو داشتیم. تو خیلی دانایی و من نادان و کودن!
خندید و گفت:

- دختره دیوونه، سال دیگه تابستون تو هم خراب کنکور می شه!
از زیر قران رد شدیم. حتی از جلدش هم خجالت می کشیدم. بی اختیار
رعشه بر اندامم افتاد که شاید از احساس گناه بود. برای آخرین بار محله رو از
نظر گذروندم. کوچه ها، دیوارهای آجری غم به دلم می پاشید. مثل کسی بودم
که می دونه راه برگشتی در کار نیست. با تمام وجود، آجر به آجر دیوارهای کهنه
و پوسیده را نگاه کردم، جایی که با هزاران آرزو در اون قدم می گذاشتم و به
عشق دیدار فوآد، در اون راه می رفتم. عمه از حرکات من متعجب بود. از تهران
تا کرمانشاه کلامی حرف نزدم. پیرزن بیچاره گه گاهی حرفی می زد که با سردی
رفتار من از گفته خودش پشیمون می شد. وقتی به کرمانشاه رسیدیم پدر و
برادرهام در گاراژ منتظرمون بودند. پدر گفت:

- خواهر باسوادتون اومد. دخترم باید حسابی خوش بگذرونی و خستگی در
کنی!

برادرهام برای اولین بار منو بوسیدند. افراد فامیل همگی در خونه پدری
منتظر ورود ما بودند. خونه پر از سر و صدای افراد خانواده بود. به سختی لبخند
می زدم و درونم بلوایی بر پا بود. یک هفته پر از درد و رنج و انتظار کشیدن به
کندی گذشت. کم کم باور کردم که فوآد رو هرگز نمی بینم. پس باید فکری به
حال بخت سیاه خودم می کردم. در اون لحظه های پوچ و پوшالی، عشقم کم کم
به تنفر تبدیل شد. از اینکه فواد از ساده لوحیم سو استفاده کرده بود. با تمام
وجود از خودم متنفر شده بودم. عزت نفسم پایمال شده و غرورم از دست رفته
بود. رفت و آمدهای دوست و آشنا ادامه داشت. از حرکات مشکوک و پیچ پچه‌ای
افراد خانواده فهمیدم که قرار برام خواستگار بیاد. دستپاچه و بی اندازه مظطر ب
بودم. برادرم درحالیکه سعی می کرد موضوع رو سربسته توضیح بده. به چهره

رنگ پریده من لبخند زد و گفت:

- خجالت نکش زیاد غریبه نیست. ما هم منتظریم تو ازدواج کنی. بعد با خیال راحت زن بگیریم.

می ترسیدم مستقیم به چشمه‌هاش نگاه کنم. به نظرم می رسید همه نامه اعمالم توی چشمهام نوشته شده. سکوت کردم و به اتاقم پناه بردم. روزها به سختی می گذشتند و حال من هر روز بدتر می شد. چشم انتظار تلفن فواد بودم و هر لحظه از حس اینکه روزی آغوشم رو به روش باز کرده بودم متنفرتر می شدم. چند بار تصمیم گرفتم به اسفندیار تلفن بزنم، اما بعد از چند ثانیه منصرف شدم. ممکن بود در حال تلفن کردن کسی منو ببیند! عاقبت فکری به سرم زد. از تلفن کهنه که توی کمد بدون استفاده مونده بود استفاده کردم. اون رو به اتاقم بردم و نیمه شب مخفیانه به اسفندیار تلفن زدم. چند بار زنگ خورد تا گوشی را برداشت. خواب آلوده بود و بعد از کلی حرف زدن منو به خاطر آورد. معذرت خواهی کردم. گفت:

- باور کنید از روزی که رفتید. سرگردان پیدا کردن فواد هستم. مثل اینکه آب شده و به زمین فرو رفته!

گفتم:

- یعنی چه بلایی سرش اومده؟

پرسید:

- نگرانش هستید؟

گفتم:

- ابداً، فقط نگران وضعیت خودم هستم.

گفت:

- تعجب می کنم چطور گول چرب زبونی‌هاش رو خوردید! البته تقصیر شما

نیست! فواد نباید مرتکب چنین خطایی می شد!

آهسته اشک ریختم. فهمیدم اسفندیار کاملاً متوجه شده که چه بلایی به سرم اومده. از اینکه نمی توانستم بیشتر توضیح بدم. عذاب می کشیدم. بغض گلوم رو گرفته بود. به طوری که نمی توانستم حرف بزنم؛ اما اسفندیار گفت:

– هنوز هم امیدی هست. من به دوستانم سپردم که به محض پیدا کردنش با من تماس بگیرند.

گفتم:

– برای این حرفها خیلی دیر شده. با بلایی که اون به سرم آورده، تنها راهی که باقی مونده خودکشیه!

اسفندیار چند لحظه سکوت کرد و به صدای گریه ام گوش داد. بعد به آرامی گفت:

– پست فطرت! فکرش رو هم نمی کردم اینقدر احمق باشه. خطای اون قابل جبران نیست. ولی شما باید قول بدید فکر خودکشی رو از سرتون بیرون کنید.

آهسته گفتم:

– از شما خجالت می کشم. ولی تنها کسی هستید که در حال حاضر می توانم از شما کمک بگیرم. حیثیت و شرف خانوادگی ما در خطر. برای من بدبختانه خواستگار اومده که به خواست خانواده مجبورم ازدواج کنم.

در صدای اسفندیار خشمی موج می زد که از همان راه دور هم می شد حس کرد. زیر لب غرید:

– ما با هم صمیمی نیستیم. فوآد هر از گاهی به سراغ یک نفر میره و با اون رفت و آمد می کنه و بعد به طور ناگهانی به حال خودش رهاس می کنه. هیچ یک از کسانی که می شناسم بهش اعتماد ندارند.

گفتم:

– به شما زحمت دادم. مجبور بودم و به جز شما کسی رو ندارم. ببخشید تکرار نمی شه.

با لحنی دلسوزانه گفت:

- ای کاش می تونستم کمکتون کنم. اگر تصمیم گرفتید به تهران بیایید. منزل من در اختیار شماست. فقط قول بدید فکر خودکشی و این بچه بازیهارو از سرتون دور کنید. این کار آبروی خانوادگی شمارو بیشتر به خطر می اندازه. مطمئن باشید هر جهنم دره باشه پیداش می کنم.

حس بدی داشتم. وقتی گوشی رو گذاشتم. از اینکه چنین فاجعه رو برای اسفندیار شرح داده بودم از خودم بدم اومد. تا سپیده دم در افکار مغشوش غوطه ور بودم و سرگردان و حیران پیدا کردن چاره برای رهایی از تنگنایی که با ساده لوحی در اون گرفتار شده بودم. چاره نداشتم به جر فرار که اون هم دردسرهای زیادی داشت. عزم سفر کردم و به امید پیدا کردن فوآد راهی تهران شدم. اشعه طلایی خورشید از شیشه به داخل اتوبوس سرک کشیده و روی صورت مسافران پهن شده بود. صدای کودکی شیرخوار آرامش مردم خواب آلوده را به هم زد. پلکهام گرم بود و باز نمی شد. از پنجره اتوبوس نگاهم را به آبی آسمون دوختم. روشن شدن یکباره هوا، زندگی رو به جریان عادی برگرداند. پیرزنی که در کنارم نشسته بود. در تمام مدت شب که بیدار بودم. سرش سر می خورد روی شونه ام. بعد از روز سختی که با تصمیم گیری برای رفتن و نرفتن به اعصابم فشار آورده بودم. انگار همه قدرتم تمام شده بود و به تکه گوشت و بی حس که بر روی صندلی ولو شده بود شبیه شده بودم. پر از احساس یاس و ناامیدی بودم و شعله های انتقام جویی وجودم رو به آتش می کشید و هر لحظه آشفته ترم می کرد. به تهران نزدیک شدیم. زیپ ساک دستی کوچکم رو باز کردم. مقدار پولی رو که از جیب پدرم برداشته بودم با تجسم چهره آفتاب سوخته و رنج کشیده اش از آن بیرون آوردم. لحظه به یاد نگاه نجیبش افتادم که حالا به طور حتم، سرگردان پیدا کردن من بود، و اشک در چشمم حلقه زد. فرار نقطه عطفی در زندگی من بود و راهی را که می رفتم بازگشتی نداشت. چاره

نداشتم به جز فرار از کسانی که دوستشان می داشتیم و آنها نیز به من عشق می ورزیدند. باید فوآد رو پیدا می کردم و هر چه نفرت در وجودم انباشته بودم بر سر و رویش می ریختم. از اتوبوس که پیاده شدم. یکراست به سمت خانه اش رفتم. در زدم، اما کسی در منزل نبود. پشت در بسته بر روی سکوی نمناک نشستم. ساکم رو بغل زدم و سرم رو روی آن گذاشتم حال بدی داشتم و گردنم طاقت نگهداری از سرم را نداشت. نیم ساعت بدون هدف به راه های بدون سرانجام و خطرناک فکر کردم، به سرنوشتی نامعلوم و تلخ که به بن بست زندگی پیش روی من می گذاشت! غرق در افکار درهم و کلافگی ذهنی بودم و ازدحام کوچه تاثیری بر هیاهوی درونم نمی گذاشت. غم و اندوه، شکست و ناکامی حس انتقامجویی ذرات وجودم رو پر از کینه و نفرت کرده بود که در این وقت سنگینی و گرمی دستی رو بر شونه ام حس کردم. سرم رو که بالا آوردم، اسفندیار، مثل همیشه موقر و مودب، بالای سرم ایستاده بود. لبخندی به لب نداشت و در صورتش صمیمیتی دیده نمی شد، فقط نگرانی توی چشمهایش موج می زد که با نگاه مستقیم به چشمهای من، دلوایسی رو در من شدت می داد. سلام کرد و پرسید:

- اینجا چه می کنید؟

گفتم:

- مجبور بودم از جهنمی که خودم به پا کردم فرار کنم.

با لحنی تاسف بار گفت:

- بیچاره پدرتون!

گفتم:

- فکرم به جایی نرسید. تنها راه فرار بود، سزای ساده لوح و فریب خورده

مثل من، سرگردونی توی شهر شلوغ تهران.

گفت:

- من هر روز به اینجا می اومدم، اما موفق به دیدنش نشدم. شما چرا اومدید؟ به حرف من اعتماد نکردید؟

گفتم:

- چرا! می دونستم که شما رو هم گرفتار کردم، ولی موندم در کرمانشاه خطرناک بود.

گفت:

- معلوم نیست پسره مزخرف کجا غیبش زده! معذرت می خوام. من معمولاً فحش نمیدم. اگر به فوآد توهین کردم ببخشید. می دونم که هنوز ممکنه دوستش داشته باشید.

اشک مانع می شد. جایی رو ببینم. هاله از اندامش را می دیدم که خیره به من نگاه می کرد. گفتم:

- شما اشتباه می کنید. نه نگران فواد هستم و نه علاقمند به آدم پستی مثل اون!

با تعجب گفت:

- واقعاً.

گفتم:

- بله.

پرسید:

- پس چرا اینجا نشستید؟

با غیظ گفتم:

- باید پیداش کنم و بهش نشون بدم ازش چقدر متنفرم!

گفت:

- که چی بشه؟

سرم رو پایین انداختم. می دونستم هرگز نمی تونه بفهمه در درونم چی می

گذره. ساکم رو گرفت و گفت:

- شاید دلیل موجهی برای غیبتش داشته باشه. من بعید می دونم که یک انسان تا این حد پست و بی انصاف باشه، بهتره از اینجا بریم.
گفتم:

- ولی من جایی ندارم که برم.

گفت:

- تا کی می خواهید اینجا بنشینید؟ مطمئن باشید اگر بیاد دوستانم بهش میگن که بیاد منزل من.

خجالت می کشیدم به چشمهایش مستقیم نگاه کنم. سکوت کردم. ساکم رو محکم در دست گرفته و منتظر بود بلند بشم که گفتم:

- مزاحم شما نمی شم. اگر مجبور بشم. همه چیز رو به مارال میگم. شاید اون بهتر از من بتونه چاره اندیشی کنه.
دستم رو گرفت و گفت:

- پس باید خودم شمارو تا در منزل عمه جانتان همراهی کنم. راستش باور نمی کنم به اونجا برید!

سرم را به زیر انداخته بودم. دلم نمی خواست مزاحمتی براش فراهم کنم. در سکوت به فکر راه گریزی بودم که گفت:

- من با پدر و مادرم زندگی می کنم و همیشه یک اتاق خالی برای پذیرایی از مهمون داریم.

گفتم:

- این کار درستی نیست. چطور می خواهید منو به مادرتون معرفی کنید؟

گفت:

- به هر جهت. این فکر که شما رو به حال خودتون رها کنم از سرتون بیرون کنید. چند روز دیگه به من فرصت بدید تا فوآد رو پیدا کنم.

با تنفر گفتم:

- فوآد برای من مرده!

گفت:

- فعلاً ناراحت هستید و نمی‌تونید تصمیم عاقلانه بگیرید خواهش می‌کنم مخالفت نکنید. شما راهی ندارید به جز اینکه به منزل من بیایید.

گفتم: - پیشنهاد شما از سر دلسوزیه، ولی می‌دونم که خودتون هنوز فکر نکردید در این مورد به مادرتون چه توضیحی بدید؟
گفت:

- نگران این مسائل نباشید. به من اعتماد کنید.

ناچار بودم پیشنهادش رو قبول کنم. جایی برای رفتن نداشتم و فکرم درست کار نمی‌کرد. وقتی وارد باغ به اون بزرگی شدم، بی اختیار ترس برم داشت و از فکر اینکه فریب دیگه خورده باشم، بدنم لرزید. اسفندیار وحشت رو در چهره من دید. ناخودآگاه بی‌اعتمادی خودم رو به اون نشون داده بودم. اما اون، برای رفع این بدگمانی، منو فوری پیش مادرش برد و گفت:

- آذر خانم دختر یکی از دوستان قدیمی پدرن و چند روزی مهمون ما هستند.

مادر اسفندیار نگاهی مشکوک به سراپای من انداخت و پرسید:

- کدوم دوست پدر؟

اسفندیار گفت:

- آقای دلپسند. شما ایشون رو نمی‌شناسید مقیم مشهد هستند.

مادر اسفندیار گفت:

- ولی پدرت در این مورد چیزی به من نگفت. وگرنه برای استقبال از ایشون آماده می‌شدم.

اسفندیار گفت:

- حتماً فراموش کرده.

اسفندیار که از اتاق خارج شد ترس سراسر وجودم رو فرا گرفت. مادرش

پرسید:

- چای می خورید؟

گفتم:

- متشکرم میل ندارم.

با تردید پرسید:

- چه موقع وارد تهران شدید؟

گفتم:

- در حدود دو ساعت قبل.

پرسید:

- برای چه کاری به تهران آمدید؟

گفتم:

- برای ثبت نام.

با همان تردید پرسید:

- تنها.

قاطع گفتم:

- بله.

خیلی تعجب کرد و من که در درونم شرمنده شده بودم. سر به زیر انداختم

و گفتم:

- همیشه کارهای مربوط به خودم رو به تنهایی انجام میدم.

کنجکاو بود همون لحظه اول همه چیز رو درباره من بدونه. سخت مشکوک

شده بود. به همین دلیل زیر لب گفت:

- مادر تون دل شیر داره که با شما همراه نشده!

گفتم:

- آه من مادر ندارم.

حالت چهره کنجکاوش به یک مرتبه به نگرانی و دلسوزی تغییر کرد. مهربون تر شد و ساکم رو گرفت و بعد لبخند زد و گفت:

- چه خوب که لهجه مشهدی نداری.

توضیح دادم که سال گذشته هم در تهران درس خونده ام. اسم دبیرستان را پرسید که گفتم. گفت:

- زندگی یک دختر تنها در تهران خیلی خیلی مشکله.

گفتم:

- پدرم آرزو داره که به دانشگاه برم و دکتر بشم.

گفت:

- به چه قیمتی؟

کلافه شده بودم که مستخدم وارد اتاق شد. مادر اسفندیار گفت:

- بی بی. اتاق مهمون رو به آدر خانم نشون بده!

با او همراه شدم و به اتاق بزرگی رفتم که پر از تابلوهای زیبا و اشیای نفیس بود. کنار اتاق تختی بود که همون جا نشستیم. فکر ناراحتی پدرم عذابم می داد. تا اون لحظه از زندگی، اون قدر به خودم فشار نیاورده بودم. سرم از شدت فکرهای عصبی، کلافه کننده، درد گرفته بود. گیج روی تخت افتادم و نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، ساعت سه بعد از ظهر بود. زمان و مکان را گم کرده بودم و نمی دونستم کجا هستم. بعد از حرکت شدیدی که به اعضای بدن خشک شده ام دادم. یادم اومد کجا هستم. غم بزرگی روی دلم سنگینی می کرد. ماتم زده به گوشه خیره شده بودم که اسفندیار در زد و وارد اتاق شد. بر روی اولین کاناپه در کنار در نشست و گفت:

- استراحت کردید؟

گفتم:

- بله به قدری خسته بودم که ساعتها خوابیدم.

گفت:

- چه خوب، پس حالا به طور حتم می تونید جواب یک سوال رو بدید! امیدوارم با من صادق باشید.

از لحن حرف زدنش و گرفتگی صداش وحشت کردم. تصور کردم خبر بدی داره گفتم:

- مطمئن باشید در هیچ شرایطی به شما دروغ نمی گم راحت سواتون رو بپرسید.

در کاناپه جا به جا شد و با تردید پرسید:

- هنوز هم به فوآد علاقه مندید؟

به خودم جرات دادم که با نگاه مستقیم به چشمهایش حقیقت رو بگم. گفتم:

- با تمام وجود از فوآد متنفرم. اون یک فاسد شیاد که فقط قصد بی حرمت کردن ساده لوحی مثل من رو داشت.

از روی مبل برخاست و با صدای بلندی پرسید:

- پس چرا دنبالش می گردید؟

در حالیکه بغض را گلووم رو گرفته بود، گفتم:

- شما موقعیت منو درک نمی کنید!

ناگهان فریاد زد:

- من کاملاً می فهمم شما در چه موقعیت حساسی قرار دارید، ولی با اینکه

شاید حوصله حرف زدن نداشته باشید باید مطلب مهمی رو از شما بپرسم.

وحشت کرده بودم و نمی دونستم قصد پرسیدن چه سوالی رو داره که این

طور عصبی شده! در اتاق قدمهای بلند برمی داشت و زیر لب حرفهایی می زد که

متوجه اونها نمی شدم. یکمرتبه ایستاد و پرسید:

- خیال می کنید فوآد اگر پیدا بشه، چه اتفاقی می افته؟ با شما ازدواج می کنه؟

کلافه شده بودم. روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن. احساس درماندگی شدید و بلامتکلیفی گیجم کرده بود. بازوی من رو گرفت و گفت:
- لطفاً از من ناراحت نشید. اینقدر هم گریه نکنید، خواهش می کنم روی مبل بنشینید.

گریه امانم نمی داد. از نگاه مستقیم به چشمهای خجالت می کشیدم. دوباره گفت:

- من قصد آزار دادن شما رو ندارم. خشونت من فقط به این دلیل که می خوام تکلیفم رو با شما روشن کنم.
از حرفهای سر در نمی آوردم. از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان آب برگشت پرسیدم:

- چرا به من ترحم می کنید؟ این برخورد شما منو عصبی می کنه.
لیوان آب رو به دستم داد و گفت:
- بر خلاف تصور شما. من آدم دلرحمی نیستم و از آدمهایی که مظلوم نمایی می کنند. متنفرم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- تصورش رو هم نمی کردم فوآد اینقدر نامرد باشه و از اونجا که می دونم شوهر مناسبی برای شما نیست، توصیه می کنم فکر پیدا کردنش رو از سر بیرون کنید.

گفتم:
- به نظر شما من باید چه کنم؟
با خونسردی گفت:
- زندگی کنید.

با حیرت پرسیدم:

- چطور؟ کجا؟

گفت:

- همین جا! به شما قول میدم هیچ کس مزاحم شما نمی شه.

به حرفهایش شک کردم. به نظرم رسید اگر یک در هزار به فکر گول زدن من باشه. با این شرایط پیش اومده. تصور می کنه که هیچ مانعی سر راهش قرار نداره حس بدی داشتم. احساس اینکه ممکنه به چشم یک روسپی به من نگاه کنه آزارم می داد. به فکر فرو رفته بودم و شعله های خشم، ناخودآگاه در وجودم زبانه می کشید. و به صورتم رنگی از شرارت می پاشید. سرخ شده بودم و نفس نفس می زدم که پرسید:

- شما که گفتید هیچ حسی به فوآد ندارید؟ پس چرا اینقدر آشفته شدید؟

گفتم:

- قسم می خورم که مرده زنده اون برام فرقی نداره و اگر روزی خبر مرگش رو به من بدن خیلی شاد می شم.

با تعجب گفت:

- واقعاً؟

گفتم:

- بله متأسفانه فکر من و شما در دو جهت کاملاً مخالف فعال شده من به چیزی فکر می کنم و شما به چیزه دیگه ای. برداشت شما از حالت های چهره من کاملاً اشتباهه!

اسفندیار سیگاری آتش زد. به پنجره اتاق نزدیک شد و آهسته گفت:

- شایعاتی هست که نشون میده فوآد یک خبرچین و تحت تعقیب روسای گروهک های سیاسی. مطمئنم که مجبور بوده خودشو مخفی کنه! شاید هم گرفتار شده باشه.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟ از حرفهاتون سر در نمی‌ارم؟

به سمت من برگشت و پرسید:

- می‌دونید آدم فروشی یعنی چی؟

گفتم:

- ولی اون گفت که کارمند دولته؟

اسفندیار گفت:

- دروغ نگفته! ولی کدوم اداره؟ برای شما در مورد کارش توضیح داده؟

پرسیدم:

- چه مدته که فوآد رو می‌شناسید؟

گفت:

- شما چطور؟ خیال می‌کنید اگر کسی بخواد هویتش رو مخفی کنه تا چه

حد می‌تونه موفق بشه؟ بالاخره یک روز اتفاقی می‌افته که همه چیز روشن می‌شه.

گفتم:

- من هیچ شناختی ازش ندارم، فقط می‌دونم اشتباه از خودم بوده که این

طور به یک غریبه اعتماد کردم.

با لحنی هشدار دهنده گفت:

- بی‌اعتمادی صفت خوبی نیست، ولی برای یک دختر خانم جوان امنیت

ایجاد می‌کنه.

گفتم:

- فعلاً که امنیتی در کار نیست. همه جا رو ناامن می‌بینم به همه بی‌اعتماد

شدم.

اسفندیار لحظه سکوت کرد، بعد زیر لب گفت:

- حق دارید بی اعتماد باشید. با این ضربه روحی شدیدی که خوردید. باید هم احساس امنیت نکنید. ولی بدویند هنوز هم جوانمردهایی وجود دارند که با از خود گذشتگی و سرپوش گذاشتن روی امیال خودشون زندگی دیگران رو نجات میدن. من قصد بی حرمت کردن فوآد رو ندارم. هنوز هم گمان می کنم جایی گرفتار شده! برای اینکه هیچ وقت کنجکاو زندگی خصوصیش نبودم. بنابراین قضاوتی در کار نیست. به نظر من، بهترین کار در حال حاضر اینه که اینجا بمونید!

با لحنی تاسف بار گفتم:

- اشتباه بزرگی مرتکب شدم. نباید به حرفه‌اش اعتماد می کردم.
گفت:

- شما تقصیری ندارید. اینقدر خودتون و ملامت نکنید. اون زبان چرب و نرمی داره که روی همه اثر می گذاره. حتی خود من هم که میل و رغبتی به ارتباط با اون ندارم. همیشه مجبورم تحملش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هر اتفاقی بیفته. من اونو نمی بخشم. کمکهای شمارو هم هیچ وقت فراموش نمی کنم به نظرم باید برگردم.

با نوعی شتابزدگی پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- خیالتون راحت باشه من در خانواده کوچکی بزرگ شدم که هنوز پایبند سنتهای دست و پاگیری هستند که من خودم رو ملزم به اطلاعات بی چون و چرای از اونها می دونم. برمی گردم کرمانشاه و حقیقت رو به پدرم می گم. گرچه خیلی سخته چاره به جز این ندارم. هر تصمیمی بگیرند با جون و دل می پذیرم.
دلسوزانه گفت:

- ولی این کار خطرناکه! ممکنه برادرهاتون شما رو بکشند!
گفتم:

- باید شهامت داشته باشم و پای کاری که کردم بایستم.
با نگرانی گفت:

- عجله نکنید باید باز هم فکر کنید.
گفتم:

- به طور حتم تا به حال همه فامیل خبر ناپدید شدنم رو شنیدن باید هر چه
زودتر برگردم.

چهره اسفندیار چنان تغییر پیدا کرد که به نظر می رسید در بیان مطلبی
تردید داره. راه می رفت و زیر چشمی حرکاتم را زیر نظر داشت. یکمرتبه ایستاد
و گفت:

- پیشنهادی دارم که شک دارم بپذیرید. کمی مسخره به نظر می رسه، ولی
تنها راه نجاته.

با کمی تعجب پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

گفت:

- به پدرتون نامه بنویسید و خبر ازدواج با مرد دلخواهتون رو بهش بدید.
این کار نگرانش رو برطرف می کنه و جلوی شایعات رو می گیره. ناباورانه گفتم:

- یعنی دروغ بگم؟ این کار چه فایده داره؟

قاطعانه گفت:

- چرا دروغ؟ شما می تونید ازدواج کنید.

گفتم:

- منظور تونو نمی فهمم.

اسفندیار به سمت پنجره رفت. دستهایش را از پشت به هم گرفته و به باغ

خیره شده بود. در همون حالت آهسته گفت:

- کافیه چیزی از من بخواهید مطمئن باشید کمکتون می کنم.

بدنم خیس عرق شد. منظورش را کاملاً می فهمیدم سکوت کردم. پرسید:

- شما فکری به نظرتون نمی رسه؟

گفتم:

- توقعی از شما ندارم. شما وظیفه در قبال نامردی فوآد ندارید. خودم مجبورم تاوان گول خوردن و سادگی احمقانه خودم رو پس بدم از بابت پیشنهادهای کمک شما هم ممنونم.

اسفندیار به سمت در رفت و پس از باز کردن بیرون را نگاه کرد و بعد اون رو بست. کسی در راهرو نبود و همه جا سکوت بود. گفت:

- این خونه در اختیار شماست! تا هر موقع که راحت هستید اینجا بمونید.

گفتم:

- تا کی می تونم فراری باشم. بالاخره باید برگردم. اگر برادرهام بفهمند شما به من پناه دادید، براتون دردسر ایجاد می کنند. از اون گذشته جواب مادرتون رو چی می دید. شما به خاطر نجات من، به اون دروغ گفتید. با اطمینان گفت:

- زیاد به فکر این جور مسائل نباشید. من زیر سلطه هیچ کس نیستم. کاملاً مستقل فکر می کنم و هر کار لازم باشه انجام میدم.

گفتم:

- به نظر من شما فوق العاده منطقی هستید. گمان نمی کنم روابط شما با پدر و مادرتون تیره و تار باشه.

دود شیارش را در هوا رها کرد و گفت:

- شما هنوز منو نمی شناسید.

گفتم:

- از نظر من نمونه کامل انسان نیکو کار هستید.

گفت:

- به همین دلیل تصمیم دارم به هر قیمتی شده به شما کمک کنم.

با حیرت پرسیدم:

- چطوری؟

قاطعانه گفت:

- با شما ازدواج می کنم. البته اگر پیشنهادم رو بپذیرید.

به قدری راحت حرف می زد که به گوشه‌ام و شنیده‌ام شک کردم. باورم نمی شد که او این طور ناگهانی چنین تصمیم مهمی گرفته باشه، اون هم ازدواج با فریب خورده چون من! منتظر جواب بود و من، شرمسار از اون همه جوانمردی اون، غرق در افکار درهم و برهم بودم. در مقابل نگاه مهربانش هیچ واژه نمی توانستم پیدا کنم که گویای حد و اندازه سپاسگزاریم از اون باشه. آهسته گفتم:

- هرگز کسی حاضر به چنین فداکاری نیست! چرا شما این پیشنهاد رو به من می کنید؟

به چشمه‌ام خیره شد و گفت:

- مگه بین زن و مرد فرقی وجود داره؟ ما همه انسان و جایز الخطا هستیم. چطور مردها می تونن با هر زنی ارتباط برقرار کنند و به راحتی رهانش کنند. ولی زن، تنها با یک گول خوردن، تا آخر عمر محکوم به فناست؟ طرز فکر جالبی داشت که در ذهنم نمی گنجید. کمتر کسی می تونست این طور عادلانه به زن و مرد نگاه کنه. بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکیده بود اما من به قدری در افکار مبهم و ناباوری غرق بودم که متوجه اون نشدم. با سر انگشتش اشکم را پاک کرد و گفت:

- برای مردهای کرمانشاهی قبول چنین مسئله ناممکنه. به همین دلیل از

عکس العمل برادرهای شما وحشت دارم. مطمئنم خودشون از هر چمنی گلی می چینند و موقع انتخاب همسر به سراغ غنچه نشکفته و دست نخورده میرن و دختران بی گناهی رو که از توفان حوادث و بی انصافی مردهای بی وجدان پزمرده شدن به چشم روسپی نگاه می کنند.

حیرت زده به دهانش نگاه می کردم و باورم نمی شد مردی بتونه چنین رخدادی رو به این راحتی بپذیره. غیر از دیگران فکر می کرد و جملاتش بوی انصاف و صمیمیت می داد. از اون همه منطقی که یک جا در وجودش جمع بود گیج شده بودم. پرسیدم:

- این همه روشنفکری از عضو یک خانواده ایرانی بعید به نظر می رسه!
لبخند سردی زد و گفت:

- در دنیای کثیفی که هر لحظه امکان لغزش وجود داره بین احساس زن و مرد نباید تفاوتی وجود داشته باشه!

من که از اون همه مردانگی او شرمند شده بودم با خجالت گفتم:

- شناسنامه شما نباید با نام من لکه دار بشه!

انگشت اشاره اش رو بر روی لبهام گذاشت و گفت:

- اینقدر خودتون رو ملامت نکنید. دلم نمی خواد به خودتون توهین کنید. شما دختر پاک و نجیبی هستید امروز فرصت دارید فکر کنید و تصمیم نهایی رو بگیرید. فردا نتیجه رو از شما می پرسم. امیدوارم به پیشنهاد ازدواج من فکر کنید و جواب مثبت بدید.

بهت زده از این همه بزرگواری اسفندیار به چشمهایش خیره بودم که از اتاق خارج شد. با اینکه روشنفکر و بی اندازه انسان به نظر می رسید هنوز توجیه نشده بودم و دنبال دلیل محکمی برای این همه فداکاری او می گشتم. به نظر می رسید تنها راه چاره قبول پیشنهاد اسفندیاره ولی در تصمیم گیری تردید داشتم. شبی سخت و طاقت فرسا رو به صبح رسوندم. در حالیکه از اون همه

فشار بجز سردرد و تنش روحی شدید هیچ نتیجه ای نگرفته بودم. صبح زود اسفندیار چند ضربه به در زد و پس از کمی مکث وارد اتاق شد. سیگاری به لب داشت و چهره ای مصمم! پرسید:

- دیشب خوب خوابیدید؟

گفتم:

- آره. آه که حتی یک لحظه هم پلک بر هم نگذاشتم!

گفت:

- بنابراین تا صبح فرصت فکر کردن داشتید! خب جوابتون چیه؟

با سردرگمی گفتم:

- باید هر چه زودتر به کرمانشاه برگردم.

سیگارش رو با عصبانیت زیر پا له کرد. در حالیکه از شدت ناراحتی رنگش

پریده بود گفت:

- پس شما هنوز هم به من بی اعتمادید!

گفتم:

- خواهش می کنم بیش از این شرمنده م نکنید! راستش هنوز هم دلیل

موجهی برای این همه فداکاری شما پیدا نکردم.

با کلافگی پرسید:

- چطور هنوز قانع نشدید؟ لطفاً شماره منزلتون رو به من بدید می خوام

شما رو از پدرتون خواستگاری کنم!

صداقت در چشمهای سرد و بی احساسش موج می زد. گوهر گرانبهایی که

ارزشش در اون لحظه برای من از همه چیز بیشتر بود. نمی دونستم در مقابل اون

همه مروت چه پاسخی بدم. با اینکه هنوز کاملاً برام روشن نشده بود که چرا

چنین فداکاری ای می کنه. شرمنده سخاوتمندیش شده بودم. گفتم:

- تا به حال در زندگی این همه احساس درموندگی نکرده بودم. خودم هم

تکلیفم رو نمی دونم. من در شرایطی نیستم که حق انتخاب داشته باشم ولی گمان می کنم شما از ترس اینکه دست به خودکشی بزنم چنین پیشنهادی به من می کنید.

به من نزدیک شد و گفت:

- اگر اتفاقی براتون نیفتاده بود. پیشنهاد ازدواجم رو در می کردید؟ گمان نمی کنم شرایطم اونقدر بد باشه که این همه تردید می کنید! اگر چه تا به حال به ازدواج فکر نکرده بودم. ولی شما باعث شدید به فکر این نوع زندگی هم بیفتم! این تصمیم شتاب زده من شاید به دلیل ارضای نفس خودم باشه. هیچ منتهی هم سر ما نمی گذارم می تونید در آزادی کامل باز هم فکر کنید و جواب بدید.

نگاهش قاطع بود و در تصمیمش شبهه ای وجود نداشت. ناچار بودم پیشنهاد ازدواجش رو بپذیرم. چون از بدنام شدن بهتر بود. گفتم:

- به مادرتون چی میگوید؟ گمان می کنم هر کس جای ایشون باشه از این تصمیم شتاب زده شما ناراحت میشه. نمی خوام برای یک لحظه هم که شده تصور کنه اومدن من به اینجا با نقشه ای از پیش طراحی شده بوده! سیگاری روشن کرد و گفت:

- با پدرم صحبت می کنم تا به حال هیچکس با خواسته های من مخالفت نکرده! فقط راضی کردن افراد خانواده شما ممکنه تا حدی مشکل باشه. گفتم:

- در خانواده ما ازدواج به صورت سنتی و با صلاحدید بزرگترها انجام میشه. بنابراین گمان نمی کنم شانسش داشته باشم! قاطعانه گفت:

- مهم نیست بدون اجازه اونها ازدواج می کنیم!
به اندازه ای راحت حرف می زد که ناخودآگاه از هم صحبتی با اون احساس

آرامش کردم. از بعد از اون فاجعه دردناک حس پیدا کردن پشتیبانی محکم و استوار دلگرم کرد. اگر راست می گفت و نیرنگی در کارش نبود می تونست تکیه گاه محکمی برای بی کسی من باشه. پرسیدم:

- مگه رضایت پدرم برای جاری شدن صیغه عقد لازم نیست؟
با اطمینان گفت:

- پول حلال مشکلاته شما نگران هیچ چیز نباشید.

در عرض یک هفته و طی مراسم با شکوهی جشن عروسی مفصلی برگزار شد و در حالیکه هیچ یک از افراد خانواده در کنارم نبودند. غریبانه به عقد اسفندیار در اومدم. اسفندیار مرد خوشگذرانی بود که هرگز به کسی وابسته نمی شد. عده زیادی از دوستهایش در مراسم ازدواج ما شرکت کردند و با تعجب گفتند این اسفندیار چقدر مرموزه! تا الان هیچکدوم از ما اصلاً تصورش را هم نمی کردیم که قصد ازدواج داشته باشه! بانو مادر اسفندیار که مخالف صد در صد ازدواج شتاب زده ما بود پس از انجام گرفتن مراسم عقد منزل رو ترک کرد. اسفندیار خیلی مشروب خورده و کاملاً مست بود که مادر و پدرش باغ رو ترک کردند. بدون اینکه از رفتنشون ناراحت بشه به حجله گاهی که بی بی درست کرده بود قدم گذاشت و به تنهایی در اون خوابید. من شب رو در اتاق مهمان خوابیدم و تا صبح از فکر این ازدواج قراردادی مسخره خواب به چشمم نیومد. بی بی صبح توی راهرو ایستاده بود که از اتاق خارج شدم. با دیدنم پرسید:

- چرا دیشب توی اتاق مهمون خوابیدید؟
به دروغ گفتم:

- آقا مست بود دلم نمی خواد هرگز اونو این چنین از خود بیخود ببینم. شما هم بهتره توی زندگی ما دخالت نکنین. دلم نمی خواد خدای نکرده به شما بی احترامی کنم.

دلم نمی خواست با زن مهربانی که از اولین برخورد به بهترین شکل با من

ارتباط برقرار کرده بود اینطور بیرحمانه حرف بزنم ولی چاره ای نداشتم. باید از همون لحظه سخن رو کوتاه می کردم. اسفندیار نزدیک ظهر از خواب بیدار شد و به سراغم اومد و پرسید:

- دیشب راحت خوابیدی؟

گفتم:

- نه ولی به نظر می رسه که شما خیلی راحت خوابیدید!

گفت:

- به قدری خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با شرمندگی گفتم:

- متاسفانه باعث کدورت بین شما و پدر و مادرتون شدم.

با بی خیالی گفت:

- این کدورت سالهاست بین ما وجود داره. مادرم منتظر فرصت بود تا از شر

من نجات پیدا کنه و به منزل خودش بره!

گفتم:

- تصور می کردم این باغ متعلق به اونهاست!

گفت:

- خیر اونها فقط به خاطر تنهایی من اینجا بودند.

دلیلی را که دنبالش می گشتم پیدا کردم. به طور حتم اسفندیار با این

ازدواج از شر مزاحمتهای پدر و مادر نجات پیدا کرده بود. از فکر اینکه اون

مردی فاسد باشه بی اختیار رعشه بر اندام افتاد. اسفندیار از سکوت من به

افکار درهم و برهمی که در ذهنم موج می زد و آشفته ام می کرد پی برد و

پرسید:

- چیزی نگرانت می کنه؟

گفتم:

- ابدأ!

پس از کمی فکر گفت:

- شاید فضولی بی بی مشکل ایجاد کرده! چرا دیشب به اتاق خواب نیومدی؟ از من وحشت داری؟
خجالت کشیدم به صورتش نگاه کنم. به نقطه ای در دوردستها خیره شدم و گفتم:

- دلم نمی خواد خیال کنید خودم رو همسر واقعی شما می دونم.
اسفندیار خندید و گفت:

- پس هنوز هم باور نمی کنی که همسر من هستی؟
گفتم:

- آه... شما مرد بزرگواری هستید که هیچوقت نمی تونم جوانمردی تون رو فراموش کنم. ولی حقیقت همیشه حقیقته.
اسفندیار پکی به سیگارش زد. زیرچشمی نگاهم کرد. لبخندی گوشه لبهایش نقش بست و گفت:

- من برای احساس تو احترام قائلم. تا زمانی که راضی نباشی حتی دستت رو هم لمس نمی کنم. حالا شماره تلفن پدرت رو به من بده. گمان می کنم درست نباشه بیش از این نگران بمونه.

اسفندیار با پدرم تماس گرفت و فردای همون روز پدرم همراه برادرهام و یک مامور کلانتری وارد باغ شدند. از ترس و خجالت به اتاق مهمان پناه بردم. از پشت شیشه پنجره پرده رو کنار کشیدم و به اونها نگاه کردم. اسفندیار عقد نامه رو به مامور کلانتری نشون داد. خشم پدر و کینه توزی برادرهام رو از همون فاصله می تونستم ببینم. دلم می خواست جرات پیدا می کردم و برای بوسیدن دست و پاشون بیرون می رفتم. بدون اینکه تمایل به دیدار من نشون بدن باغ رو ترک کردند. تا آخر شب در اتاق مهمان موندم و گریه کردم. صدای پای اسفندیار

و قدمهایش که در اتاق مجاور به زمین کوبیده می شد اتاق رو می لرزوند و خشم فرو خورده اش را از گریه کردن من آشکار می کرد. بی بی رو به سراغم فرستاد چون ترجیح می داد خودش مزاحم خلوت اندوهناک من نشه. عقده های یک سال زندگی ناموفق گذشته یک شبه داشت خالی می شد و هیچکس حتی بی بی نتوانست مانع بشه. به قدری گریه کردم تا عاقبت در نیمه های شب به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح روز بعد بر خلاف روزهای گذشته اسفندیار برای خداحافظی به سراغم نیومد. نزدیک ظهر درحالیکه دلم پر از غم و اندوه بی کسی بود تلفنی حالم رو پرسید. از من دلخور بود چون گفتم:

- تصور می کردم خیالت راحت شده. نمی دونستم اونقدر پریشان احوالی که حتی صدای منو هم نمی شنوی!

با تعجب پرسیدم:

- شما صدام کردید؟

گفتم:

- نیمه شب طاقت نیاوردم و به اتاق اومدم. هر چی صدات کردم جوابم رو ندادی.

گفتم:

- به قدری گریه کرده بودم که نفهمیدم کی از حال رفتم. دیشب شب سختی رو گذروندم. تصورش رو هم نمی کردم اینقدر بی کس و تنها باشم.

شخصیت خشک و مستبد اسفندیار با مردانگی بی اندازه ای که در حق من انجام داده بود، به زندگی دلگرم کرد. به چشم منجی نگاهش می کردم و در مقایسه با او فوآد، هر لحظه بیشتر به اشتباهم پی می بردم. کم کم به اون علاقه مند شدم. غروری مانع از نزدیک شدنش به من می شد. ولی حتی دوری کردنش از من هم برام شیرین و دوست داشتنی بود. کم کم حس کردم عاشقش هستم و تازه داشتم می فهمیدم که عشق واقعی همین احساس تازه ایه که در مورد

اسفندیار پیدا کردم؛ نه اون لحظات پرشور کاذبی که با فوآد داشتم. به خودم اجازه نمی دادم احساس زنی واقعی رو نسبت به اون داشته باشم؛ ولی این حس که می تونستم دوستش داشته باشم، انگیزه تازه ای برای زندگیم شده بود. اون وسایل راحتی منو فراهم می کرد و برام هدیه می خرید؛ ولی هیچ موقع علاقه شو به من نشون نمی داد. یک ماه گذشت و کم کم حس می کردم حالت عادی ندارم. نگران بودم که اگر حامله شده باشم، موضوع رو چطور با اون در میان بگذارم! حالات عصبی و تهوعهای وقت و بی وقتم باعث شد که بیشتر از اون کناره بگیرم. اسفندیار مرد فعالی بود و زیاد کار می کرد. اوایل زندگیمون زیاد با دوستانش معاشرت می کرد که این رفت و آمدها، رفته رفته کمتر شد و اون بیشتر اوقاتش رو در منزل می گذروند. شبیه مردهای متاهل شده بود و خودش هم از این وضعیت تعجب می کرد. یک روز با هم به سینما رفتیم و بعد از تمام شدن فیلم، به اصرارش به جواهرفروشی یکی از دوستهایش رفتیم که گردنبند گرانبهایی برام خرید. از این کارش شاد شدم؛ اما دلپره حامله بودن دست از سرم بر نمی داشت و اون این نگرانی رو در چهره م می خوند. حس می کرد که از چیزی رنج می کشم. از صمیم قلب عاشق اسفندیار شده بودم و دلم نمی خواست لحظه ای از من برنجه. به همین دلیل، می ترسیدم درباره مشکل پیش اومده با اون حرف بزنم. عاقبت تصمیم گرفتم مخفیانه به پزشک مراجعه کنم. پزشک آزمایش مخصوص نوشت و بعد از رفتن به آزمایشگاه، به منزل برگشتم. بسته ای روی تختخوابم دیدم. اسفندیار لباس خواب ابریشمی سرخ رنگی برام خریده و به زبون بی زبونی، به حریم تنهاییش دعوتم کرده بود. از شادی دردناکی وجودم انباشته شد که با هیچ کلامی توصیف کردنی نیست. هم دوستش داشتم و هم می ترسیدم از من متنفر بشه. لباس خواب رو روی تخت رها کردم و به پیغام محبت آمیزش هیچ پاسخی ندادم. بدون تردید، بی میلی من رو به رفتن به اتاق خواش، به عشق من به فوآد نسبت می داد؛ غافل از اینکه

در درونم جهنمی برپا شده بود که هیزمش رو فوآد آورده بود. دو روز بعد جواب آزمایش رو گرفتم که مثبت بود و همون لحظه احساس کردم یک بار دیگر با بی مهری ای که از اسفندیار می بینم تاوان سختی برای کارهای گذشته م پس می دم. اسفندیار هیچ پیشنهاد تازه ای برای با هم بودن به من نمی کرد؛ چون براش مسلم شده بود علاقه ای بهش ندارم. دو ماهه باردار بودم و با غم و اندوه دست به گریبان که صدای خوردن ضربه ای به در باغ توجهم رو جلب کرد. اسفندیار مشغول قدم زدن در باغ بود. سرا سیمه به سراغش رفتم. باغبان در باغ رو باز کرد و در عین ناباوری فوآد، با چهره ای برافروخته، وارد باغ شد. از دیدن من و اسفندیار در کنار هم خشکش زد. از دور نگاهی متعجب به هر دوی ما انداخت و به طرفمون اومد. چهره ش پخته تر از گذشته و خطوط بالای پیشونیش درهم فرو رفته تر شده بود. بی اراده تمام بدنم لرزید. احساس تنفیری که با شنیدن خبر مرگ احتمالی اون در من از بین رفته بود، به ناگاه شعله ور شد و جان گرفت. ناخوداگاه از اسفندیار فاصله گرفتم. اسفندیار که چهره ش از این دیدار غیرمنتظره سرخ و برافروخته شده بود. آهسته و زیر لب به من گفت:

- آذر، بیا کنار من!

فوآد که ناباورانه به من خیره شده بود گفت:

- اسفندیار همه دوستها رو بسیج کردی که پیدام کنند. خب، حالا من اینجا

هستم! و ممنونم که به نامزدم پناه دادی!

با دستپاچگی گفتم:

- من نامزد تو نیستم!

اسفندیار به فوآد نزدیک شد و گفت:

- خبر رسیده بود که کشته شدی!

فوآد با خشم و نفرت به اسفندیار زل زد و گفت:

- و لابد از نبودن من بی اندازه شاد شدی!

اسفندیار را تا آن لحظه این چنین عصبانی ندیده بودم. اون فریاد کشید:

– تو باید دلیل گم شدن ناگهانیت رو بگی!

فواد یقه لباس اسفندیار رو گرفت و پرسید:

– به کی؟ به تو نارفیک؟

اسفندیار فریاد کشید:

– به دختری که به خاطر تو آواره شد! به آذر.

فواد لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

– می بینم که ضرر نکرده! همیشه اسفندیار پولدار و با شخصیت و خوش لباس، یک قدم که نه، صدها قدم جلوتر از فواد بی کس و کار لعنتیه! ولی این لقمه رو از حلقومت بیرون می کشم!

اسفندیار سیلی محکمی به گوشش زد و فریاد کشید:

– حق نداری به این دختر توهین کنی! به خاطر نامردی تو نزدیک بود خودکشی کنه!

فواد نفس عمیقی کشید، دست روی صورت سرخ شده ش گذاشت و گفت:

– فعلاً که زنده و سرحاله! لابد تو نجاتش دادی! ممنونم. سعی می کنم جبران کنم.

اسفندیار نگاهی عمیق به چشمهای من کرد که هزاران سوال در اون بود. تمام قدرتم رو جمع کردم و گفتم:

– من همسر اسفندیار هستم و از تو متنفرم!

چشمهای اسفندیار برق عجیبی زد که تا اون لحظه ندیده بودم. فواد که ناباورانه به ما خیره شده بود. نزدیک آمد و پرسید:

– شما با هم ازدواج کردید؟

اسفندیار بین من و فواد قرار گرفته بود. پشت اون احساس امنیت می کردم. اسفندیار قاطعانه گفت:

- هر چه زودتر از اینجا برو و گذشته رو هم فراموش کن!
رنگ فوآد مثل گچ سفید شده بود. چند قدم عقب عقب رفت و از ما فاصله گرفت. باورش نمی شد در اون شرایط کسی با من ازدواج کنه. لبخند تلخی زد و گفت:

- یعنی شیرینی عروسی به من نمی دید؟ ناسلامتی هر دو از دوستان من هستید!

اسفندیار لبخندی بی رنگ زد و گفت:

- تو فقط دوست من بودی! متوجه شدی؟

فوآد سری تکاه داد و گفت:

- بله، کاملاً متوجه هستم! مبارک باشه دوست عزیز.

وقتی فوآد از باغ بیرون رفت، به قدری احساس راحتی کردم که انگار شیطان از پیش ما رفته و ما داریم در بهشت آزاد زندگی می کنیم. حمایت بی دریغ اسفندیار روحم رو به آرامش رسونده بود. توی باغ بر روی کنده ای نشستم و اسفندیار هم در مقابلم بر روی زمین نشست و مدتی طولانی به من خیره شد. گفت:

- طوری نگاهم می کنی که انگار تا به حال منو ندیده بودی!
گفت:

- این طوری که حالا می بینمت، تا به حال نگاهت نکرده بودم. خیلی زیبا هستی و غمی مرموز چهره معصومت رو زیباتر کرده.

از حرف زدنش لذت می بردم. تازه داشتم طعم عشق واقعی رو می چشیدم که چه شیرین بود، اگر از پس اون دلهره ای وجود نداشت! شب هنگام با اینکه دلم برای آغوش پرمهر و محبت اسفندیار پر می زد، به اتاق خوابش نرفتم. باز هم توی اتاق مهمان خوابیدم و نگران حضور مجدد فوآد و کودکی که در رحم داشتم بودم که اسفندیار در زد و وارد اتاق شد. به لباس خواب اشاره کرد و

گفت:

- من عاشق ابریشم سرخ هستم، چه خوب میشه اگر بدن زیبات رو توی اون بیچی و اتاق خوابم رو به رنگ سرخ تزیین کنی!

نگاهمون بی اراده به هم گره خورد. از اینکه در ظاهر سرد و بی احساس بود و در باطن طبعی لطیف داشت، تعجب کرده بودم که از اتاق خارج شد. نیاز با هم بودن در چشمهایش موج می زد و من بی تاب در آغوش کشیدنش بودم. بی درنگ لباس خواب رو پوشیدم و به اتاقش رفتم. وقتی وارد شدم با چهره ای آرام بر روی تخت دارز کشیده و در انتظار در برکشیدنم دستهایش رو باز گذاشته بود. بعد از مدتها و برای اولین بار، طعم شیرین عشق واقعی رو در آغوشش چشیدن. بی صبرانه و ناشکیبا به طرفم اومد و چنان شور و شعفی از خود نشون داد که همون یک شب منو به معراج عاشقانه یکی شدن برد. یک هفته، شبانه روز، در آغوش هم بودیم. همچون تشنه هایی که پس از دیدن سرباهای متعدد، به دریاچه ای پر از آب شیرین و گوارا رسیده باشند، همدیگه رو از شراب عشق خود سیراب می کردیم. در نی نی چشماش می دیدم که نگران وضعیت عصبی منه. ولی هیچ سوالی نمی کرد که نکنه رویای با هم بودنمون به یکباره خراب بشه و از بین بره. دوستهایش و رفت و آمدهای وقت و بی وقتش رو کنار گذاشته و تمام وقت در کنارم بود. بی بی، متعجب از حرکات ما، دورادور از نزدیکی ما لذت می برد و از گزارشهایی به بانو می داد. از اون جا که همیشه در کنار خوشبختی عفریتی کمین می کنه و نمی گذاره آب خوش از گلوی عشاق پایین بره، این خوشبختی هم زودگذر بود. دوستهای اسفندیار تصمیم گرفتند در باغ جمع بشن و فوآد هم بدون دعوت، همراهشون اومد. نیمه های شب که مهمانی گرم شده بود و همه سرگرم گفت و گو بودند، فوآد به من نزدیک شد و آهسته گفت:

- کاش می مردم و تو رو کنار اسفندیار نمی دیدم!

از اون فاصله گرفتم. اسفندیار که متوجه ما بود به من نزدیک شد و پرسید:

- فوآد چی گفت؟ مزاحمت شد؟

با خشم و نفرت گفتم:

- نمی فهمم چرا باید فوآد همراه بقیه دوستان اینجا بیا!

زیر لب گفت:

- ای کاش مرده بود. نمی دونم چرا از دیدنش اینقدر عذاب می کشم!

گفتم:

- باید به بهانه ای دوستی خودت رو با اون به هم بزنی!

با غیظ گفت:

- خیلی سمجه. تو اونو نمی شناسی! سعی کن ازش فاصله بگیری.

فوآد هرگز مست نمی شد. اون شب هم با اینکه با همه دوستانها همراهی کرده و به حد افراط مشروب خورده بود، کاملاً سرحال بود. اواخر شب که همه مشغول میگساری و آوازخوانی بودند، به کنارم اومد و گفت:

- باید با هم صحبت کنیم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- من هیچ حرفی با تو ندارم. دست از سرم بردار!

با لحنی ملتمس گفت:

- خواهش می کنم گوش کن! فراموش کردی که قول و قراری داشتیم؟ من

برای نبودنم دلیل موجه دارم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- راحتم بگذار! ازت متنفرم!

فریاد زد:

- اینقدر نگو ازت متنفرم. تو نباید اسفندیار رو به من ترجیح بدی! باید

دلیل غیبتم رو توضیح بدم.

با خشم گفتم:

- نیازی به توضیح نیست. هر کار که کردی درست بوده.

به سمت اسفندیار رفتم که به دنبالم اومد و آهسته گفت:

- گوش کن، دستگیر شدم، شکنجه شدم، اذیتم کردند و تا سرحد مرگ کتکم زدند. اگر به سراغ تو می اومدم، گرفتار می شدی. با دوز و کلک از دستشون نجات پیدا کردم.

فریاد زدم:

- من شوهر دارم. برای این حرفها دیگه خیلی دیر شده!

التماس کنان گفت:

- من عاشقت هستم! لعنتی، دوستت دارم. تمام مدتی که ازت دور بودم، فقط به تو فکر می کردم.

گفتم:

- من هم با تمام وجود ازت متنفرم!

کلافه شده بود و می لرزید. هرگز تصور هم نمی کردم اشکی داشته باشه، ولی اون شب گریه کردنش رو دیدم. با بغض گفت:

- اینقدر نگو از من متنفری، بد می بینی. من انتقام می گیرم. تو هنوز منو

نشناختی!

داد زدم:

- هر غلطی از دست برمیاد، برو انجام بده!

تهدید کنان گفت:

- روزگاری برای تو و اسفندیار می سازم که آب خوش از گلوتون پایین نره!
از تهدیدش نترسیدم. اعتمادی که به پشتیبانی و عشق اسفندیار داشتم، محکم تر از اون بود که ترس به دلم راه پیدا کنه. فقط نگران کودکی بودم که در رحم داشتم. پرقدرت و مصمم گفتم:

- بیخود تهدیدم نکن! من همسر اسفندیار هستم و با تمام وجود دوستش دارم!

التماس و خشم در چشمهایش معجونی ساخته بود که من رو به وحشت می انداخت. آهسته گفت:

- بچگی نکن. من دست بردار نیستم. از اسفندیار طلاق بگیر؛ چون متعلق به خودم هستی.

با خشم و نفرت گفتم:

- به هیچ قیمتی از اسفندیار دست برنمی دارم!

نفسهایش به شماره افتاد بود. کمی مکث کرد و بعد از باغ بیرون رفت. بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم ولی اضطراب بی دلیلی به دلم چنگ انداخته بود. اسفندیار از شدت مستی روی پا بند نبود. به کمک بی بی اونو به اتاق خواب بردیم. به چهره معصومش در خواب خیره شدم. هیچ تکیه گاهی به جز اون نداشتیم. تا صبح نگاهش کردم و نزدیک روشن شدن هوا به خواب رفتم. اسفندیار بیدار شد و از منزل بیرون رفت؛ بدون اینکه مزاحم خواب من بشه. عصر که به منزل برگشت، گفت:

- فوآد تقاضای ملاقات خصوص کرده، نمی دونم چه نقشه ای داره!

چیزی در درونم فرو ریخت. دلهره ای بی دلیل وجودم رو پر از غم و اندوه و نگرانی کرد. گفتم:

- ای کاش به اینجا نمی اومد! من ازش می ترسم.

به چشمام خیره شد. صداقت عجیبی توی چشمهایش موج می زد که به وحشتم می انداخت. گفت:

- دلیلی برای ترس وجود نداره. تو همه حقایق رو به من گفتی! مگه این طور نیست؟

باید همان وقت حقیقت وحشتناک بچه دار بودنم رو هم می گفتم؛ ولی ترس

از عکس العمل ناخوشایندش مانعم شد. آهسته گفتم:

- بله. به جز حقیقت هیچ چیز به تو نگفتم.

همان لحظه فوآد وارد باغ شد و نتونستم بیشتر با اسفندیار حرف بزنم. اسفندیار همراه اون به کتابخونه رفت. دلم شور می زد و کنجکاو بودم که علت این ملاقات خصوصی رو بفهمم. پاورچین به پشت در اتاق رفتم. صدای ضعیف حرف زدنشون، کم و بیش، به گوش می رسید. به خصوص لحظه ای که اسفندیار فریاد زد:

- حقیقت نداره، تو دروغ می گی!

بندلدم پاره شد. فوآد در جوابش به صدای بلند گفت:

- خیال می کنی چه دلیل داشت که از دستش فرار کنم و حاضر به ازدواج با اون نشم! خودم رو گم و گور کردم که از شرش خلاص بشم. از همون اولین همخوابگی ام پی بردم که بار اولش نیست. به ظاهر معصومش نگاه نکن، چون من هم گول همین ظاهر فریبنده را خوردم!

مشتی که اسفندیار از شدت عصبانیت به دیوار اتاق کوبید، ستونهای اتاق رو به لرزه در آورد. اسفندیار با روسپی گری خیلی مخالف بود و فوآد از این حساسیتش کاملاً آگاه شده بود. قلبم از شدت ناراحتی از جا کنده و به در و دیوار سینه ام کوبیده شد. احساس خفگی گریبانم رو گرفته ود و انگار نفس کشیدن برام امکان نداشت. با صدای نزدیک شدن پا به در اتاق، از اون جا به اتاق مهمان دویدم. فوآد بدون خداحافظی منزل ما رو ترک کرد و اسفندیار در اتاق مطالعه موند. آهسته وارد راهرو شدم. تصمیم داشتم به اتاق مطالعه برم که اسفندیار فریاد زد:

- تنهام بگذار!

همه عشقی که به من داشت یکجا به بدبینی و نفرت تبدیل شده بود. گریه امانم نمی داد. به اتاق مهمان برگشتم و مطمئن شدم که حرف فوآد رو پذیرفته،

کلافه بودم، از اتاق بیرون اومدم و به باغ پناه بردم. فوآد در پشت یکی از درختهای تنومند پنهان شده بود. از دور صورت نحسش رو دیدم. اشکهام رو پاک کردم و داشتم به ساختمان برمی گشتم که به من نزدیک شد و گفت:

- همه چیز تموم شد. حالا با خیال راحت طلاقت میدم و مال خودم می شی. گفتم که هنوز منو نمی شناسی! چیزی که متعلق به منه، اسفندیار و هیچ کس دیگه ای نباید صاحبش بشه. دست گذاشتم روی نقطه حساس وجودش! تنها چیزی که برای اسفندیار قابل هضم نیست، روسپی گریه! بی اختیار آب دهان به صورتش انداختم و گفتم:

- بی وجدان پست فطرت! خیال می کنی من حاضرم با تو زندگی کنم؟ اگر بمیرم هم به سراغ تو نمیام.

خندید و گفت:

- تنها راه به دست آوردن تو همین بود. چند روز دیگه مجبوری به آغوش خودم بیایی و حق به حق دار می رسه! با بغض گفتم:

- آرزوی داشتنم رو به گور می بری!

خنده ای شیطانی سر داد و از باغ بیرون رفت. هوا تاریک شده بود که به اتاق مهمان برگشتم. منتظر معجزه ای بودم تا اسفندیار منو ببخشه و دوباره به کنارم بیاد. یک هفته سرد و غم انگیز رو به انتظارش نشستم؛ اما خودش رو از من مخفی می کرد. روابطمون قطع شده بود و همدیگه رو نمی دیدیم. فاصله بین ما به اندازه کوهی بلند شده بود. آرزو داشتم معجزه بشه و شهادت گفتن حقیقت و رو به رو شدن با اونو پیدا کنم. کودکم هر لحظه بزرگتر می شد و نمی دونستم چطور باید با این مصیبت کنار بیام. بی بی از رفتار سرد اسفندیار گیج شده بود و چون علت رو نمی دونست، دایم از من پرس و جو می کرد و من از گفتن ماجرا طفره می رفتم. اسفندیار کم کم روابط گذشته و ارتباط با دوستان رو از سر

گرفت. شبها دیر به منزل می اومد و بر روی کاناپه می خوابید. حس کردم وجودم زیادیه و دیگه کسی خواهان من نیست. مجبور بودم خونه آرزو هام رو ترک کنم. لباس خواب ابریشمی و جواهراتی رو که به مناسبت های مختلف هدیه گرفته بودم، توی صندوق گذاشتم. روی آینه نوشتم من بدون تو می میرم لحظات تنهایی رو با شکنجه روحی در اتاق مهمان گذروندم. چشم به در اتاق دوختم تا شاید رحم کنه و به سراغم بیاد؛ ولی اون هیچ جوابی به پیغامم نداد. با اولین حرکت کودکم، تصمیم گرفتم اسفندیار رو ترک کنم. به اتاق خواب رفتم و روی آینه پیغام دیگه ای نوشتم: در دنیایی که حقایق بی حرمت می شوند، جایی برای زندگی وجود نخواهد داشت. از گاوصندوق شناسنامه ها و عقدنامه رو برداشتم و به تخت خوابی که ساعات شیرین در کنار اسفندیار بودن رو در اون گذرونده بودم، برای آخرین بار نگاه کردم. از پنجره اتاق به باغ خیره شدم. زمانی رو به یاد آوردم که با هزاران غم و اندوه به اون جا قدم گذاشته بودم و حالا هم با غمی بیشتر و جانکاه تر باید ترکش می کردم. بی اختیار اشک از چشم هام جاری شد. قدرتی برای مقابله با اهریمن در من وجود نداشت. همه چیزم اسفندیار بود و حالا که اون نبود، من هم موجودیتی نداشتم! با هزاران حسرت، نگاهم همه گوشه و کنار خونه م رو کاوید و تک تک اشیا و خاطرات رو به ذهن سپردم و بعد از باغ خارج شدم. بعد از یک هفته زندگی در مسافرخونه ای ارزون قیمت و مراجعه به مراکزی که احتیاج به کارمند داشتند، قدم به پرورشگاه گذاشتم که تصور می کردم امن ترین محیط برای من و فرزندم همون جاست. تصمیم گرفتم زندگیم رو وقف فرزند اون نامرد کنم و تن به سرنوشت بسپارم.

خانم امجدی سکوت کرد و نفس عمیقی کشید که بازدم آن به گردبادی توفنده می مانست. انگار بار سنگینی را که سالها به تنهایی بر دوش کشیده بود، به یکباره بر زمین گذاشت. عسل که ماتم زده به نقطه ای خیره مانده بود با سکوت خانم امجدی به خود آمد و گفت:

- خیلی عجیبه که این همه جوانمردی در وجود اسفندیار بوده و چنین شخصیت مثبتی داشته! هرگز تصورش رو هم نمی کردم که گذشته تلخی رو همراه کشیده باشه! به خاطر حرف اون نامرد نباید با آذر نامهربونی می کرد. اسفندیار تا زمان مرگش احساس پشیمونی می کرد که این موضوع کاملاً مشخص بود.

پس از لحظاتی سکوت در صندلی راحتی جابه جا شد و ادامه داد:

- پس پدر آرزو اسفندیار نیست!

خانم امجدی که هنوز خستگی در بدنش موج می زد و مانع از حرکتش می شد، یکباره با حرکتی تند برخاست و گفت:

- شما قول دادید که برای رفاه و آسایش آرزو تلاش کنید!

- مطمئن باشید هرگز این دختر بیچاره رو به پدر واقعیش که احتمال میره همون فیاض بی همه چیز باشه، نمی سپارم. آرزو، فرشته ای پاک و معصومه که هیچ نقشی در انتخاب پدر و مادرش نداشته.

خانم امجدی نفس راحتی کشید و بر روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

- آرزو دختر آقای آزموده س. شناسنامه اش این موضوع رو ثابت می کنه.

عسل به فکر فرو رفته بود که خانم امجدی باغ را ترک کرد. او بی درنگ به سمت میز اسفندیار و دفتر تلفن خصوصی اش رفت و کشو وسایل دیگرش را در جستجوی یافتن شماره تلفن دکتر فیاض زیر و رو کرد. سرانجام در گوشه ای از دفتر تلفن شماره فیاض را یافت و با تردید شماره رو گرفت. فیاض گوشی را برداشت و گفت:

- بفرمایید!

عسل که می کوشد آهنگ صدایش را تغییر دهد، شتاب زده گفت:

- سلام فوآد!

دکتر فیاض متعجب گفت:

- سلام. شما؟

عسل به سرعت گوشی را گذاشت. حدسش کاملاً درست بود. بدنش خیس عرق شد و لرزشی خفیف آن را فرا گرفت. هیچ ابهامی وجود نداشت. دکتر فیاض به یقین همان کسی بود که زندگی آذر را به هم ریخته و این کینه را سالها به دوش کشیده بود؛ کینه ای پایان ناپذیر که دامنگیر عسل نیز شده بود. او همچون خون آشامی با کینه و نفرتی که تمامی نداشت، زندگی هر کسی را که با اسفندیار در ارتباط بود در چنگال کثیفش می فشرد و له می کرد. عرق سرد بر پیشانی عسل نشست و بدنش کرخت شد. دراین لحظه بی بی وارد اتاق شد و پرسید:

- خانم مهمانتون رفت؟

عسل، در برزخ کلمات و سکوت اتاق، هیچ چیزی نمی شنید، هیچ کس را نمی شناخت و در آشفته گی ذهنی اش دست و پا می زد. بی بی از سکوت او نگران شد و پرسید:

- چی شده خانم؟ چرا رنگتون پریده؟

بی بی همچنان به عسل نگاه می کرد که نقش بر زمین شد. بی بی فریاد کشید و به سر کوبید. سپس به سمت باغ دوید و از ابراهیم کمک خواست. ابراهیم سراسیمه به اتاق عسل آمد و از بی بی پرسید:

- باز چی شده؟

به کمک بی بی، عسل را به تختخواب رساند و با چهره ای نگران به صورت رنگ پریده او خیره شد. از دیدن عسل به آن وضع نزدیک بود اشکش سرازیر شود که بی بی گفت:

- یک خانم به ملاقاتشون اومد که مدتی طولانی با هم حرف زدند.

ابراهیم که تا سرحد جنون عصبانی بود، ملافه را روی بدن سرد عسل کشید و گفت:

- پشت سر هم گرفتاری! من نمی دونم این همه بدبختی چرا باید فقط برای یک نفر پیش بیاد! مهموون رو شناختی؟

- گمان می کنم اسمش خانم امجدی بود. تا به حال ندیده بودمش!

- این خانم امجدی چه چیز ممکنه به خانم گفته باشه؟

بی بی شربت بهار نارنج آورد که به کمک ابراهیم به گلویش ریختند. وقتی چند قطره شربت از لای دندانهای کلید شده اش پایی رفت، تکانی خورد و پرسید:

- ماهرخ کجایی؟

همچنان بی حال بود و حرکتی نداشت. ابراهیم پرسید:

- بی بی خانم، ماهرخ کجاست؟

بی بی، آهسته و پنهان از عسل گفت:

- حال پدر خانم خوب نیست.

- خدا به خیر بگذرونه که مصیبت دیگه ای پیش نیاد! فعلاً به خانم چیزی نگو. من باید برای خانم دکتر بیارم.

ابراهیم هنوز از در باغ بیرون نرفته بود که عسل چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- کجا رفت؟ ابراهیم کجا رفت؟

- شما حالتون خوب نیست، رفته دکتر بیاره

- دکتر لازم ندارم. خودم می دونم که همه بلاها رو خودم به سر خودم آورده ام. آه اون دخترهای بی گناه دامنگیرم شد! آه کسانی که آزارشون دادم و دلشون رو شکستم. آه اسفندیار جوانمرد و با شخصیت!

بی بی موهایش را نوازش کرد و گفت:

- این حرفها چیه می زنی خانم. شما درس خونده ها دیگه چرا خرافاتی هستید؟

- ماهرخ کجاست؟

- یک کم استراحت کنید. همین دور و برهاست.

عسل پلکهای سنگینش را بر روی هم گذاشت و به خواب رفت؛ اما با باز شدن در باغ از خواب پرید. دکتر فیاض شتاب زده وارد ساختمان شد. بی بی به راهرو دوید و گفت:

- آقا، خانم خواب هستند. خواهش می کنم تشریف ببرید.

- من باید بینمشون!

بی بی فریاد زد:

- از جون خانم چی می خواید! دست از سرش بردارید! این بیچاره مریضه!
دکتر فیاض بی توجه به حرفهای بی بی به سوی اتاق عسل رفت و فریاد زد:
- فضولی نکن!

چند ضربه به در زد و بی آنکه منتظر پاسخ شود به داخل اتاق رفت. عسل بی حال بر روی تخت افتاده، چشمهای نیمه بازش به سقف دوخته شده بود و توان حرکت نداشت. با دیدن فیاض یکه ای خورد و تقریباً فریاد زد:

- اینجا چه کار می کنی؟ برو بیرون!

دکتر به تخت نزدیک شد. بی بی به داخل اتاق آمد و فریاد کشید:

- شما حق ندارید وارد اتاق خواب خانم بشید!

دکتر با چهره ای خونسرد به سمت بی بی رفت، دستش را گرفت و از در اتاق به بیرون هل داد و سپس در را قفل کرد و به تخت نزدیک شد. عسل که باورش نمی شد فیاض آنقدر گستاخ و وقیح باشد، نیم خیز شد و درحالیکه لباسش را مرتب می کرد، پرسید:

- باز چی شده؟ این کارها برا چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

فیاض موهای آشفته اش را مرتب کرد و لب تخت نشست. عسل از او فاصله گرفت و گفت:

- لطفاً هرچه زودتر از اتاق من برید بیرون!
فیاض با خونسردی به چشمهای او خیره شد و پرسید:
- چرا تلفن رو قطع کردی؟ مگه با فوآد کار نداشتی؟ فوآد اینجاست؛ در کنار تو!

بدن عسل از وحشت نزدیک بودن به فیاض منجمد شده بود. زیر لب پرسید:
- معلوم هست چی می گی؟
- خیال می کنی نشناختمت؟ صدات برای من آشناترین صداست. درسته که همیشه با کلماتی خشن و غیردوستانه جواب عشقم رو میدی؛ ولی من به خشونت هم خو گرفتم و مدتهاست در حسرت با تو بودن شب و روزم سیاه شده، حالا که صدام کردی، حیف بود نیام. بگو با من چه کاری داری؟
- هیچ کاری با تو ندارم!

- پس چرا به اسم کوچیک صدایم کردی؟ باورم نمی شد که تو باشی؛ ولی با کمی فکر کردن صدات رو شناختم.
- باید مطمئن می شدم.
- از چی؟

که تو همون لجنی هستی که آذر رو بیچاره و سرگردون کردی! تو یک هرزه پست و کثیفی!

دکتر، با چشمهای از حدقه بیرون زده، ناباورانه به دهان عسل چشم دوخته بود. رگهای گردنش از شدت ناراحتی یکباره ورم کرده و برجسته شد. سفیدی چشمهایش به سرخی گرایید. به نظر می رسید که تمام رگهای بدنش به حالت انفجار رسیده و هر آن ممکن است متلاشی شود. عسل آهسته از تخت پایین آمد و از او فاصله گرفت. فیاض به سمت او رفت و تا آنجا که امکان داشت به وی نزدیک شد. سکوت فضای اتاق را وحشتناک کرده بود. عسل به دیوار چسبیده و نفس در سینه اش حبس شده بود. دکتر فیاض با چشمهایی پر از نیاز و تمنا به

چشمهای عسل زد شده و آنقدر به صورتش نزدیک شده بود که ضربان قلبش را به وضوح می شنید. سکوت کرده بود و از وحشتی که در چشمهای عسل موج می زد لذت می برد. فریاد بی بی که بی وقفه به در می کوبید سکوت را شکست:

- باز کن؛ وگرنه به پلیس تلفن می زنم!

فیاض همچون مسخ شده ای که حس حرکتی نداشته باشد، به عسل چسبید و امکان هرگونه حرکتی را از او گرفت. بدن عسل به رعشه افتاده بود ضربان قلبش هر لحظه شدت می یافت. فریاد می کشید و منجی می طلبید که در آن لحظه هیچ فریاد رسی نداشت. وحشت وجودش را مانند چوب خشک و بدون حرکت کرده و فیاض از حس نزدیکی به او مسخ شده بود. عسل هرچه در توان داشت جمع کرد و چیزی شبیه فریاد از گلویش خارج شد که گفت:

- کمک!

صدای فیاض همچون آوایی ضعیف که از اعماق چاه به گوش برسد، از حنجره اش خارج شد که گفت:

- تو دیگه مال خودم هستی. به هیچ قیمتی از دست نمی دمت!

بی بی به باغ دوید تا از آشپز و باغبان کمک بگیرد که ابراهیم، همراه پزشک، وارد باغ شد. بی بی با دیدن او هراسان فریاد زد:

- فیاض توی اتاق خانم!

ابراهیم با چهره ای برافروخته به سمت ساختمان دوید. به پشت در اتاق عسل که رسید، نام مینا به گوشش خورد. هنوز رنگ و بویی از نخستین عشق دوران جوانی ته دلش باقی مانده بود. پشت در اتاق نشست و از خود بی خود، به حرفهای آن دو گوش سپرد. عسل فریاد زد:

- ازت متنفرم. به من نزدیک نشو! مینا رو تو کشتی، آذر رو تو بدبخت کردی؛ ولی آرزوی دست زدن به منو به گور می بری!

دکتر فیاض همچون عقابی که کبوتری را زیر چنگالهایش اسیر کرده باشد،

دسته‌هایش را دو طرف عسل به دیوار تکیه داده و امکان هر حرکت و گریزی را از او سلب کرده بود. خونسرد و بی اعتنا به چشمهای عسلی اش خیره شده و در نشئه نزدیکی به او فرو رفته بود. عسل فریاد زد:

– بدترین مرگ رو برای تو آرزو می کنم!

فیاض لبخندی بی رنگ زد. عسل تا آن لحظه چهره او را از چنین ملکوتی ندیده بود؛ انگار نوری به صورتش تابیده شده بود. او زیر لب نالید:

– می دونی عشق یعنی چی؟ می دونی اگر عشقت رو ازت بگیرند یعنی چی؟ می دونی فقر و نداشتن نون چیه؟ من خیلی تلاش کردم؛ ولی اسفندیار بدون زحمت همه چیز منو به چنگ آورد. عشقم رو ازم گرفت. از روزی که آذر رو از دست دادم، به موجودی خبیث تبدیل شدم و حس انتقامجویی در وجودم ریشه دووند. اون، حتی از مینا هم نگذشت؛ چرا که مینا شبیه آذر بود.

سپس چهره دکتر فیاض به شیطانی شبیه شد که خشم و نفرت از چشمهایش می بارید و ادامه داد:

– مینا رو به لجن کشیدم تا نه معشوقه اسفندیار باشه و نه عشق ابراهیم! حالا هم که همه به درک واصل شدند و تو برای خودم باقی موندی. عاقبت حق به حق دار می رسه و من صاحب تو می شم. حالا بهتره که با زبون خوش تسلیمم بشی. این طوری لذت هماغوشی با منو بهتر حس می کنی. مگه من چه چیزی از اسفندیار کم دارم؟ اسفندیار با شخصیت بود؟ خب من هم با شخصیت می شم!

فیاض همچنان هذیان می گفت و التماس می کرد؛ گویی همه نیازهای سرکوب شده دورنش به یکباره بر وجودش چنگ انداخته بود و قدرت گریز از آنها را نداشت. غرور پوشالی پایمال شده و عقده های سرکوب شده دوران نوجوانی، به کلامش حالتی سوزناک و دلنشین داده بود که تنها خواهان دلجویی بود و التماس کنان، عشق را گدایی می کرد. فیاض، فیاض سالهای گذشته نبود، فیاض پایمال شده مرده دوران کودکی بود که حالا زنده شده بود و نیازهایش را

می شمرد. عسل فریاد زد:

- این همه انتقام گرفتی سیرابت نکرد؟!

فیاض در کشمکش درونی به فکر برآورده شدن نیازش بود و هیچ صدایی نمی شنید. چشمهایش را بسته بود، عسل را می بویید و زیر لب نجوا می کرد: هم خودت مال منی و هم ثروت بادآورده اسفندیار. این حق منه! حقی که سالها پیش ازم گرفت. حالا اون مرده و من زنده هستم. اینجا؛ در آغوش تو!

عسل کلافه شده بود. احساسات بیمارگونه فیاض را درک می کرد. برای نخستین بار دلش به حال او سوخت و از آن همه غروری که زیر پای او له شده بود، حیرت کرد، آهسته گفت:

- فراموش کردی که این ثروت صاحب داره؟

- کدام صاحب؟ هنوز هم به فکر پیدا کردن وارث برای شوهرت هستی؟ این کارها چه فایده داره؟

- ولی وجود دختر اسفندیار دروغ نیست. واقعیت محضه!

فیاض چشمهایش را بسته بود و چنان به عسل فشار می آورد که به نفس تنگی افتاده بود. در همان حال گفت:

- اسفندیار اجاقش کور بود و هرگز نمی تونست بچه دار بشه! خیال می کنی من بچه هستم که بتونی گولم بزنی؟ خودم با اون به خارج از کشور رفتم و برای معالجه ش از این شهر به اون شهر سرگردون شدیم و عاقبت هم نتیجه ای نگرفت و دست از پا درازتر به کشور برگشتیم.

عسل که برآشفته شده بود، بریده بریده گفت:

- شنای... شناسنامه آرزو... همه... همه چیز رو... ثابت می کنه. اون فرزند قانونی اسفندیاره. تلاش تو این بار هم بی نتیجه می مونه!

فیاض ناگهان همچون برق گرفته ها از عسل فاصله گرفت، به سمت پنجره رفت. به باغ خیره شد و زیر لب گفت:

- اگر آذر فرزندی داشته، بدون شک پدرش من هستم!
 سپس به سمت غسل برگشت و ادامه داد:
 - تاریخ به دنیا اومدن بچه می تونه حقیقت رو آشکار کنه.
 خنده های شیطانی سر داد، به غسل نزدیک شد و آهسته گفت:
 - حالا، برای جلوگیری از آبروریزی و حفظ حیثیت چند انسان هم که شده
 دیگه مجبوری بیای به آغوش خودم. انتظار زیادی ندارم؛ با من ازدواج کن!
 غسل به کنج اتاق گریخت. فیاض عصبانی شد و فریاد زد:
 - کاری نکن که مجبور بشم ثابت کنم پدر دختر اسفندیار هستم. با این کار
 همه چیز رو خراب می کنی!

ابراهیم که همه این حرفها را شنید، همچون مسخ شده ها پشت در بی
 حرکت مانده بود و قدرت حرکت نداشت. همه عضلات بدنش، از شنیدن آن
 حقایق تلخ، گرفته بود. صدای غسل را شنید که با گریه پرسید:
 - با اینکه می دونی ازت متنفرم، باز هم اصرار می کنی با هم ازدواج کنیم؟
 فیاض همچون کودکی که اسباب بازی اش را طلب می کند، با لحنی ملتمس
 گفت:

- هیچ وقت ننوستم چیزی رو که متعلق به خودم بود، حفظ کنم. همه از
 من جلوتر بودند. یک عمر سرگردونم و جز به دست آوردن تو هیچ مرهمی نمی
 تونه زخمهام رو التیام ببخشه.

غسل فریاد زد:

- تو عقد به دست آوردن چیزهایی رو داری که متعلق به اسفندیاره. ولی
 بدون که در مورد من تیرت به سنگ می خوره. روح من متعلق به دیگربه... نه تو
 و نه اسفندیار! اگر به من دست درازی کنی، فقط جسمم رو به دست میاری و
 مطمئن باش در این صورت باعث مرگ من می شی!

فیاض به او نزدیک شد. همه وجودش نیاز بود که از چشمهایش می تراوید.

آغوشش را گشود و گفت:

- مهم نیست چطور به چنگت بیارم. آرزوم در آغوش کشیدن توست. پس هرچه زودتر آماده شود تا با هم به سفری خیالی بریم و توی آسمون عشق پرواز کنیم.

عسل از شرارتی که از چشمهای فیاض می بارید، وحشت کرد. فیاض دیگر تسلطی بر خود نداشت. با چشمهای حریصش به عسل زل زده بود و هر لحظه به او نزدیکتر می شد که عسل به صدای بلند فریاد زد:

- ابراهیم کجایی! به فریادم برس!

ابراهیم، همچون برق گرفته ها از جا پرید و نعره کشان با تندی ضربه محکمی به در زد که پس از سومین ضربه، قفل شکست. بی بی و پزشک که مدتها در راهرو منتظر اقدام ابراهیم و باز شدن در بودند، پشت سر او وارد اتاق شدند. دکتر فیاض به سرعت از عسل فاصله گرفت و به سمت ابراهیم حمله ور شد. ابراهیم بر اثر خشم و نفرتی که از شنیدن حرفهای فیاض در وجودش انباشته شده بود و او را به آتش کشیده بود، آنقدر به سر و رویش کوفت تا او را نقش بر زمین کرد. پزشک که مات زده در آستانه در ایستاده بود، وقتی عسل را نقش بر زمین دید به کنارش رفت. کینه و نفرت ابراهیم پایانی نداشت. او دکتر فیاض را چنان زیر ضربات مشت‌های سنگین خود گرفته بود که امکان کوچکترین حرکتی نداشت. بی بی چند بار فریاد کشید:

- کشتیش، ولش کن!

خون جلوی چشمهای ابراهیم را گرفته بود و هیچ حرفی و کسی نمی توانست مانع حرکات غیرعادی و خشمگینانه او شود. آنقدر بر سر و روی فیاض کوفت که او بیهوش شد. به حالتی از جنون رسیده بود که همان لحظه به راحتی می توانست جانش را بگیرد. کسی که خوشبختی و عشق را از او و اطرافیانش گرفته بود؛ کسی که آذر را بدبخت کرده بود و تصمیم داشت عسل را نیز بی آبرو

کند! همه شرایط برای کشتن فیاض مهیا بود. بدن نیمه جان او بر روی دسته‌های قوی و پر قدرت ابراهیم، همچون جغدی بال و پر شکسته که شکار عقابی تیز پرواز شده باشد، سنگینی می کرد. جسد نیمه جان او را در مقابل منزلش بر روی پله ها رها کرد و پس از نگاهی گذرا به چهره خون آلود و تقریباً متلاشی شده او که بر اثر ضربه های محکم و سنگین دسته های خودش ایجاد شده بود، با خونسردی پشت فرمان خودرو نشست و به کنار نهری در خارج از شهر رفت. دسته های غرق در خونس را شست و به سمتی نامعلوم حرکت کرد. تمرکز نداشت. دلش بی اندازه گرفته و بغضش در حال ترکیدن بود. خیالات دست از سرش بر نمی داشت. اگر گریه می کرد سبک می شد؛ ولی اشکی برای ریختن نداشت. گویی جریان خون در رگ های متورمش منجمد و بی حرکت شده بود. برای رهایی از شر شیطان، چاره ای نداشت به جز اینکه او را بکشد و جهان را از لوث وجودش پاک کند. صدای مهیب درون و وجدان آگاهش نهیب می زد و از این کار بازش می داشت ولی تصمیم او همچون صخره ای استوار جلویش را سد می کرد. اما در ذهنش پیوسته تکرار می شد که تنها کشتن او دیگران را به آسودگی می رساند. از نیمه راهی که می رفت، به سوی خانه فیاض برگشت.

خیابانهای اطراف منزل دکتر فیاض را که هنوز خلوت بود و هیچ جنبنده ای به جز پرندگان در آن دیده نمی شدند، چند بار دور زد. هیکل فیاض که به جسد می مانست، همان جا بر روی پله ها بی حرکت بود. شک کرد که شاید مرده باشد؛ ولی باورش نمی شد شیطان به این زودی بمیرد! خیابان را باز هم دور زد. سعی می کرد نقش فیاض را از صفحه ذهنش پاک کند؛ ولی شبخ او همچنان به دنبالش در پرواز بود و همراهی اش می کرد. دقایق طولانی در خیابانهای همان اطراف سرگردان گرفتن تصمیم نهایی بود تا آنکه به نتیجه رسید. باید آخرین ضربه کاری را بزند و هلاکش کند؛ که اهریمنی چون او امکان داشت باز هم زنده شود و زهرش را به جان دیگر انسان ها بریزد. به خیابانهای خلوت خیره شد و

دوباره به سمت منزل فیاض حرکت کرد. خیابان همچنان خلوت بود؛ اما از جسم درهم کوفته فیاض اثری ندید. با احتیاط خودرو را پارک کرد و زنگ در خانه فیاض را فشرد. صدای ضعیف دکتر از پشت در بازکن به گوشش رسید:

– کیه؟

بی درنگ از در فاصله گرفت، سوار خودرو شد و از آنجا گریخت. زیر لب زمزمه کرد:

– نباید دچار تردید می شدم... باید زمین رو از لوٹ وجودش پاک می کردم. حیف شد؛ فرصت خوبی بود که از دستم رفت!

فصل ۲۷

از پس رخدادهای گوناگون و دردناک و فشار عصبی وارد شده بر روح عسل، برزخ خواب و بیداری بر وجودش چنگ انداخته بود. هذیان گویان لحظات پایانی شب را پشت سر می گذاشت و در تبی سوزان پرپر می زد. بی بی، با چشمهای نگران، در کنار تختش نشسته بود و صلوات می فرستاد؛ اما عسل وجودش را حس نمی کرد. زمان را گم کرده بود و نمی دانست که مرده است یا زنده! ترفندهای دکتر فیاض برای خیانت پست دیگری که همه چیز را خراب می کرد، ذهنش را به حالتهای مالیخولیایی می کشاند. تکلیفش را نمی دانست. زیر لب نجوا کرد:

- ابراهیم... کجا رفتی؟

بی بی پاسخ داد:

- بیدار شدید خانم؟ خدا رو شکر!

- چه وقت روزه؟

- هنوز صبح نشده. شما خواب بودید و هذیون می گفتید.

- ابراهیم کجاست؟

- آشی اون کثافت رو از باغ بیرون برد. هنوز برنگشته.

- ماهرخ خوابیده؟

- دیروز به منزل پدرتون رفت.

- چرا نگفتی؟ اتفاق افتاده؟

- نگران نباشید. دلتنگ مادرتون شده بود.

عسل نگران ابراهیم بود. حوادث روز گذشته به ناگاه در برابر چشمش مجسم شد. غلت زد و خواست از تخت پایین بیاید که سرش گیج رفت. انگار کوهی بر دوشش نهاده بودند که قدرت حرکت نداشت. بدنش کوفته بود و احساس درد می کرد. بی بی پرسید:

- گرسنه هستید خانم؟ غذا می خورید؟ سوپ رو گرم نگه داشتیم!

- اشتها ندارم. حالم خوب نیست.

- حق دارید خانم. اگر ذره ای از این مشکلات رو سر کوه بگذارند از هم می پاشه. تا به حال کسی رو صبورتر از شما ندیدم.

- سکوت من دلیل بر صبوری نیست؛ دلیل ناتوانیمه.

- می دونم که دلتون پر از درده؛ اما دم نمی زنید. ولی خانم جون، شما باید حرف بزنید و درددل کنید. من اگر کاری از دستم برنیاد، گوش که برای شنیدن دارم!

پلکهای عسل سنگینی می کرد؛ ولی دلشوره کلافه اش کرده بود و خواب به چشمش راه نمی یافت. با به یاد آوردن کینه توزیها و عقده های سرکوب شده دکتر فیاض، آرامش از وجودش پر کشیده بود. هم دلش به حال او می سوخت و هم می دانست تا او زنده باشد، دیگران به راحتی نمی رسند.

زنگ تلفن در طلوع صبحی پرماجرا، به صدا در آمد. ماهرخ بود که پرسید:

- بهتر شدی ننه؟ بی بی گفت تب داری! چی شده ننه؟!

- خوبم ماهرخ جان. پدر و مادرم چطورند؟

- بابات کمی مریض احواله.

- باز دوباره قلبش؟

- آره ننه. قلبش ضعیفه، فشارش بالاست. اگه کار نداری پاشو بیا اینجا.

- ماهرخ، راستشو بگو، چه بلایی سر بابا اومده؟

- هیچی ننه. یه کم تنگی نفس داره.

صدایی که بوی آشنایی می داد، از گوشی تلفن قلب عسل را لرزاند. صدایی که آهسته به ماهرخ گفت:

- بگذار استراحت کنه. مگه مریض نیست. چرا بهش تلفن زدی؟

عسل پرسید:

- رضا اون جاست؟

- آره ننه... دکتر آورده بالا سر بابات.

- پس معلومه که حالش خیلی خرابه... چرا دیروز چیزی نگفتی؟

- دیروز گذشت، گمون نمی کردم حالش اینقدر بد بشه.

عسل گوشی را گذاشت و به سرعت از تخت پایین آمد. آنقدر گیج بود که نفهمید چطور لباس پوشید و از ساختمان خارج شد. بی بی جلوی در او را دید و پرسید:

- کجا خانم جان؟ صبحانه نخورده کجا می رید؟

- دلم شور پدرم رو می زنه. ابراهیم هنوز نیموده؟!

- معلوم نیست کجا غیبش زده!

- به محض اینکه دیدیش، بگو با من تماس بگیره. شماره رو که داری؟

- از ماهرخ گرفتم. ولی شما که هنوز حالتون خوب نشده، چطور می خواهید رانندگی کنید؟

- دلم شور می زنه. باید برم.

- نگران ابراهیم نباشید. یقین اون پست فطرت رو به کلانتری بده!

- هیچ کس زورش به اون نامرد نمی رسه!

مدتها می شد که عسل پشت فرمان ننشسته بود. زانوهایش قدرت نداشت

و عضلاتش از شدت درد به هم فشرده شده بود. با سرعتی سرسام آور به سمت منزل پدرش حرکت کرد. پسکوچه های آشنای قدیمی، ذهن مغشوشش را به دوران کودی و شادیهای زودگذر گذشته کشاند. فکر کردن به رضا و حس دوست داشتن و ذوب شدن در لحظات انتظار و شیرینی بوسه های پنهانی، به او نشئه ای سکرآور داد. چشمهایش از پرده ای اشک تار شده بودند. تصویری کدر و نامشخص از چهره دوست داشتنی رضا که در هاله ای از غم و اندوه فرو رفته بود، پرده ذهنش را پر از رویا ساخت. به یاد آخرین دیدار، روزی که برای لحظه ای کوتاه در گورستان ملاقاتش کرده بود، قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید. تمرکز نداشت و جایی را نمی دید. مجبور بود توقف کند و تپش قلبش شدت یافته و تنفسش مختل شده بود. فکر دیدار مجدد رضا در خانه پدرش، ذرات وجودش را به هیجان آورده بود. خودرو را در کنار کوچه متوقف ساخت. اشکهایش را پاک کرد و دوباره به راه افتاد. به آخرین کوچه که رسید، تردید داشت چطور با رضا رو به رو شود! با سرعتی کم به خانه نزدیک شد. پارک کرد و در حال قفل کردن در خودرو بود که در خانه باز شد و رضا، با چهره ای آشفته، در چارچوب در ظاهر شد.

او از ساعتی پیش پشت در ایستاده و انتظار کشیده بود. هیجان از ذرات وجودش می تراوید و لذت دیدارش را می کاست. دستی به موهایش کشید و لبخندی بی رمق زد. عسل به سرعت به سمت رضا رفت و سلامش را پاسخ گفت. لحظه ای کوتاه نگاهشان در هم گره خورد. از مدتها پیش حسرت دیدار او آرام و قرارش را گرفته بود. در نظرش چنین می نمود که سالهاست او را ندیده و جدایی آنان عمری به درازا کشیده است. رضا که از غرق شدن در ژرفای نگاه عسل نفسش به شماره افتاده بود، زیر لب گفت:

- ای کاش نمی اومدی! خودت هم حال و روز درست و حسابی نداری! چی به سرت اومده عسلم؟

بغض گلوی عسل را می فشرد. لبهایش، با لرزشی خفیف از هم گشوده شد و گفت:

- هیچ کس نمی تونه بفهمه در این یک سال چه بدبختی ها کشیدم! رضا تو نفرینم کردی؟

رضا که لرزه بر اندامش افتاده بود، سرش را رو به آسمان کرد و گفت:
- هرگز نفرینت نکردم؛ ولی تو هم نمی دونی چه بلایی سرم آوردی!
پاهای عسل قدرت تحمل سنگینی بدنش را نداشت. به دیوار تکیه داد. رضا نفس عمیقی کشید و گفت:

- بریم.

عسل که به پنجره اتاقش چشم دوخته بود، پرسید:

- چه بلایی سر بابا اومده؟

- قلبش ناراحته. نگران نباش.

- نگرانی جزئی از زندگی من شده... مدتهاست رنگ آرامش رو نمی بینم.

- هرکار لازم بود انجام شده، دکتر مشغول معاینه س.

عسل نگران پدر بود. چهره بیمار و غمگین عرفانی، با ورود او به اتاق از هم باز شد. لبخندی بی رمق زد که سالها اطرافیانش از نعمت آن محروم بودند. دکتر پرسید:

- ایشون دخترتون هستند؟

عرفانی گفت:

- بله آقای دکتر... سلام عسلم. بیا پیش بابا که دواي دردم تو هستی!

عسل باور نمی کرد جسمی که آنجا بر روی زمین افتاده متعلق به پدر اوست. انگار عرفانی را عوض کرده بودند! اشکهای عسل با دیدن او بی اراده جاری شد. به سمت پدر رفت و آغوش باز او را پر از وجود پرمحبت خود ساخت. در طول زندگی پر از حادثه و سراسر رنجش برای اولین بار بود که طعم آغوش

گرم و پرمهر و محبت پدر را می چشید. دکتر پرسید:

- مسافرت بودید؟

عرفانی، با صدایی گرفته که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- از اول عمرم تا حالا دخترم رو ندیده بودم. تازه دارم می فهمم بغل کردن

اولاد چه مزه ای داره!

ماهرخ و منیزخانم در کنار در ایستاده بودند و مات و مبهوت به آنان نگاه

می کردند. عسل اشکش را پاک کرد و پرسید:

- آقای دکتر، حال پدرم چگونه؟

دکتر لبخند زنان گفت:

- با ورود شما، گمان می کنم احتیاجی به دکتر نداشته باشه!

و برخاست و از اتاق خارج شد. عسل به دنبالش رفت و آهسته پرسید:

- پدرم سخته کرده؟ به سن و سال کم من نگاه نکنید؛ طاقت شنیدن

حقیقت رو دارم.

دکتر به چشمهای شفاف و پرسشگر عسل خیره شد و پرسید:

- تنها فرزندش هستید؟

پرده ای اشک چشمهای جذاب او را شفاف کرد. آهسته گفت:

- پدرم به جز من کسی رو نداره.

- پس بدونید که قلبش بیماره و باید هرچی زودتر بستری بشه.

- هرکاری رو که صلاح می دونید، انجام بدید.

- برای پذیرش بیمارستان نامه می نویسم. زودتر آمبولانس خبر کنید.

رضا پرسید:

- حتماً باید با آمبولانس ببریمش؟

- فعلاً احتیاج به اکسیژن نداره و با اتومبیل هم می شه بردش.

رضا همچون کسی که بیابانی خشک را پیموده و به چشمه ای زلال رسیده

باشد در کنار دیوار ایستاده بود و با عطشی سیری ناپذیر، با نگاهی ذرات وجود
عسل را می نوشید. خطوط درهم فرو رفته پیشانی رضا که در ظاهر نشانی از
پختگی او و در واقع حاصل رنج روزهای دشوار زندگی اش بود، صورتش را تغییر
حالت داده بود و از آن شادمانی گذشته اثری در آن به چشم نمی خورد.

منیرخانم که مبهوت نگاه پر حسرت او به عسل بود، به ماهرخ اشاره کرد.
ماهرخ به سمت رضا رفت و پرسید:

– کجایی ننه؟ چرا ماتت برده؟

عسل سنگینی نگاه های پر از نیاز رضا را احساس می کرد؛ اما با همان نگاه
ها جان می گرفت. بی اراده به سمت او برگشت و لبخندی زد. دکتر نامه را به
دستش داد و گفت:

– همین الان ببریدش. باید بستری بشه.

عسل که در آن لحظات به جز درد پدر هیچ چیزی را احساس نمی کرد به
اتاق پدر رفت، عرفانی دستهایش را به سوی او دراز کرد و گفت:

– امروز خونه م رو روشن کردی!

عسل دستهایش را بوسید و گفت:

– تمام وقت در اختیار شما هستم.

اشکی که در چشمهایش عرفانی حلقه زده بود، همچون سیلی که سالها
سدی از غرور راه بر آن بسته و اکنون به ناگاه شکسته بود، بر پهنه صورتش
جاری شد که درونش را از کدروت زدود.

– مدتهاست بابا جون که دلم هوای تو رو کرده!

– اگر احضارم می کردید، دستبوس می اومدم.

عرفانی، بریده بریده و بغض آلود گفت:

– از روی تو... خجالت می کشم.

– چرا پدرجان؟

- چون به اصرار من شوهر کردی و عاقبت به خیر نشدی.
عسل با انگشتان ظریف خود اشکهای پدر را پاک کرد و گفت:
- کمتر از یک سال زندگی در کنار اسفندیار به اندازه یک عمر خوشبختی
به من داد. قسمت این بود که عمرش کوتاه باشه و تنهام بگذاره. اسفندیار
جوانمردی واقعی بود؛ خصلیتی که در این زمانه حکم کیمیا رو داره!
چشمان عرفانی با برقی غیرعادی درخشید و با رضایتی که در چهره اش
نمودار بود پرسید:

- واقعاً خوشبخت بودی دخترم؟
- پدر جون حرف از گذشته ننهید. فعلاً از اینکه در کنار شما هستم خیلی
خوشحالم.

عرفانی نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:
- خدارو شکر که از زبون خودت شنیدم که خوشبخت بودی!
عسل به رضا که در چارچوب در ایستاده و مات و مبهوت حرفهای او بود
نگاهی انداخت و گفت:
- باید بابا رو به بیمارستان برسونیم.

عرفانی گفت:
- من حالم خیلی خوبه.
- مراقبت در بیمارستان حال شما رو بهتر می کنه. دلم نمی خواد ذره ای
رنج بکشید.

رضا زیر بغل عرفانی را گرفت. برخلاف گذشته هیچ کینه و نفرتی در چهره
عرفانی مشهود نبود. به رضا خیره شد و زیر لب گفت:
- حلالم کن بابا!

چهره رضا سرخ شد. به یاد روزی افتاد که به بدترین وضع بیرونش کرده
بود. لحظه ای به سختی به خود فشار آورد تا بر اعصابش مسلط شود، سپس

گفت:

- فعلاً فکر سلامتی تون باشید. در فرصتی مناسب با هم گفت و گو می کنیم.

عسل کلید خودرو را به رضا داد و گفت:

- من حوصله رانندگی ندارم.

رضا، عرفانی را بر روی صندلی عقب خودرو خوابانید. منیرخانم گفت:

- من هم میام!

اما عسل مخالفت کرد و گفت:

- شما بمون، چون ممکنه ابراهیم با شما تماس بگیره. بگید در اولین فرصت به بیمارستان بیاد.

فاصله خانه تا بیمارستان در سکوتی مطلق که فضای درون خودرو را سنگین کرده بود، پیموده شد. عسل قفل به دهان زده و غرق در تفکر، به خیابانهای شلوغ خیره شده بود. رضا در پنهان نگه داشتن هیجانهای درونی ناموفق مانده بود و چهره اش، آشفتگی اش را نمایان می ساخت. او گه گاه آه می کشید و در آینه خودرو به عرفانی نگاه می کرد. عاقبت به بیمارستان رسیدند.

عرفانی پرسید:

- آخر خطه؟

عسل گفت:

- شما خیلی قوی هستید پدر. مطمئن باشید به زودی معالجه می شید.

رضا برای آوردن صندلی چرخدار وارد بیمارستان شد و به سرعت بازگشت. عرفانی نگاهی به خیابان انداخت و وارد بیمارستان شد. نیم ساعت بعد در بخش مراقبتهای ویژه بیمارستان بستری شده بود. عسل و رضا بر روی نیمکتی آرام نشسته بودند. سکوتی وهم آور، روح آنان را از هم دور می کرد. عسل غمگین و مضطرب بود و رضا حرفی برای گفتن نداشت. عاقبت صدای عسل سکوت را در

هم شکست:

- باید به منزل تلفن بزنم رضا سایه به سایه در کنارش حرکت کرد.
- بی بی گوشی را برداشت و با صدای بلند گفت:
- خانم جان کجا هستی؟
- عسل به جز صدای بی بی، سر و صداهاى دیگری شنید. از بی بی پرسید:
- چه خبر شده؟ این سر و صداها چیه؟
- یک عده از خدا بی خیر ریختند توی منزل و دارن باغ رو زیر و رو می کنن.
- یعنی چی؟ ابراهیم کجاست؟
- هنوز نیامده. نمی دونم تکلیفم چیه. اینها میگن از طرف دولت اومدن
- برای تفتیش؛ ولی لباس ارتشی تنشون نیست.
- شاید دزد باشند! چرا راهشون دادی؟ کریم و احمد کجا هستند؟
- رضا که نگران چهره رنگ پریده عسل شده بود، گوشی را از دست او گرفت
- و از بی بی پرسید:
- چه خبر شده؟
- آقا، همه جا رو زیر و رو کردند. هیچ کس به حرف من گوش نمی کنه. حتی
- با باغ هم رحم نکردند. دارن همه درختها رو از ریشه در میان!
- دنبال چی هستند؟
- چیزی نمیگن، فقط زمینو می کنن!
- به کلانتری اطلاع دادی؟
- کریم به کلانتری تلفن زد؛ ولی تا الان کسی نیومده.
- چه مدتی اونها به اون جا اومده ن؟
- یک ساعتی می شه.
- عسل رنگ و رو پریده زیر لب گفت:
- کار دکتر فیاض نمک به حرومه.

رضا گوشی را گذاشت و پرسید:

- دکتر فیاض دیگه کیه؟

- باید هر چی زودتر به منزل برگردیم. توی راه ماجرا رو برات تعریف می کنم.

رضا فاصله بیمارستان تا باغ را با سرعتی سرسام آور رانندگی کرد. منتظر بود عسل موضوع را برایش بگوید؛ اضطراب درونی مانع از هرگونه صحبتی می شد. غرق در افکار وحشتناک بود که به در باغ نزدیک شدند. عده ای در حال رفت و آمد مشکوک بودند. کریم و احترام سادات به محض دیدن خودرو عسل، نزدیک شدند و سلام کردند. عسل پرسید:

- احمد کجاست؟

کریم آهسته گفت:

- از ترس قايم شده خانم. رئیسشون بی سیم به دست پشت در وایساده.

احترام سادات گفت:

- زیر کتش اسلحه بسته. خودم دیدم!

عسل از خودرو پیاده شد. پشت در باغ مردی قوی هیکل با کت و شلوار تیره رنگ ایستاده بود و با بی سیم صحبت می کرد. او به محض دیدن عسل از او پرسید:

- شما کی هستید؟

عسل به رضا نگاه کرد. رضا نزدیک رفت و گفت:

- گمان می کنم شما باید توضیح بدید اینجا چه کار می کنید!

مرد با عصبانیت فریاد زد:

- سوالم رو با سوال جواب ندید! خودتونو معرفی کنید.

عسل گفت:

- شما به چه حقی وارد منزل من شدید! معلوم هست دنبال چی می گردید؟

- شما به این کارها کار نداشته باشید. به نفع‌تونه که سوال نکنید!
رضا به غسل اشاره کرد به داخل ساختمان برود. سپس به مرد نزدیک شد و پرسید:

- شما مجوز تفتیش دارید؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

- به شما مربوط نیست. دخالت نکنید!

رضا عصبانی شد و فریاد زد:

- دست کم کارت شناساعتون رو نشون بدید وابسته به چه ارگانی هستید.

مرد سکوت کرده بود که رضا به صدای بلند گفت:

- مملکت صاحب نداره چطور جرئت می کنید روز روشن وارد ملک

خصوصی مردم بشید و هر کار دلتون می خواد انجام بدید؟

مرد با خونسردی گفت:

- هر وقت گم شده پیدا شد می زنیم به چاک.

رضا با تعجب پرسید:

- گمشده شما اینجا کار می کنه

مرد یقه رضا را گرفت و با لحنی توهین آمیز گفت:

- این فضولی ها به تو نیامده.

رضا با تلاش یقه اش را از دست مرد در آورد خشمگین نگاهش کرد و به

سرعت به ساختمان رفت. چهار مرد در اتاقها دیگر مشغول زیرو رو کردن اسباب

و اثاث منزل بودند غسل با چهره هی بر افروخته در گوشه ای ایستاده بود و زیر

لب نفرین می کرد. رضا به او نزدیک شد و آهسته پرسید:

- تلفن کلانتری این منطقه رو داری؟

- تا حالا سرو کارم به کلانتری نیفتاده بود شماره تلفن رو از اطلاعات بگیر.

رضا شماره را از اطلاعات گرفت و پس از دقایقی طولانی پشت خط ماندن

توانست با کلانتری تماس بگیرد. ماموری نشانی را یادداشت کرد و گفت اون قسمت شهر مربوط به حوزه عملیاتی ما نمیشه سعی می کنم با منطقه مربوط به خودتون تماس بگیرم زیاد نگران نباشید اتفاقی نمی افتد.

رضا با عصبانیت گوشی را روی تلفن کوبید. عسل را به اتاقی دیگر برد و پرسید: عسل اینجا چه خبره، چرا حرف نمی زنی. بگو این افراد دنبال چی هستند؟!

- من هم مثل تو از همه چیز بی خبرم.

- یعنی نمی دونی این آقایون مزاحم چی می خوان و از کجا اومدن؟

عسل به سمت پنجره اتاق رفت و با ناراحتی گفت:

- خیر، چیزی نمی دونم.

رضا فریاد:

- زد دروغ نگوا!

عسل به چهره عصبانی او خیره شد و با صدای بلند گفت:

- به چه حقی سر من داد می زنی، من به اندازه کافی گرفتارم و حوصله این رفتار خشونت آمیز تو رو ندارم.

- بله حق با شماست سرکار علیه گرفتار هستید و من بی کارم که مثل نوکری کور و کر باید مطیع اوامر شما باشم.

- منظورت از این حرفها چیه؟ کسی مجبورت نکرده بود اینجا بمونی. برو دنبال کارت تا به حال تنها بودم و باز هم احتیاج به هیچ کس ندارم.

رضا که از شدت خشم خیس عرق شره بود به عسل نزدیک شد و گفت:

- تو همیشه منو خرد کردی و روی خرابه های زندگی از دست رفته ام کاخ خوشبختی خودت را ساختی ولی بدون که اگر اینجا هستم به حرمت عشق گذشته است. دست کم توضیح بده این آقایون به دنبال چه چیزی هستند.

عسل فریاد زد:

- برو گمشو. برو دنبال کارت. برو پهلوی نامزدت. حتماً تا به حال از غیبتت نگران شده؟

و بر لبه تخت نشست و گریه کرد. انگار دلش می خواست رضا دهان باز کند و بگوید که همه این حرفها دروغ بوده. باور نمی کرد با آن همه عشقی که به او داشته با کس دیگری نامزد کرده باشد. رضا بر آشفته و پریشان از شنیدن حرفها و حرکات ضد و نقیض او گر گرفته بود. او پس از کمی مکث به نزدیک عسل رفت و گفت:

- در این شرایط هم دست از سرم بر نمی داری؟ کم تهمت زدی که باز هم دنبال چیزی می گردی که راحت به من توهین کنی؟
عسل با بغض گفت:

- حق داشتنی به فکر زندگی خودت باشی، چرا خیال می کنی به تو تهمت می زنم؟

رضا به پنجره نزدیک شد. بدنش از شدت عصبانیت به لرزه افتاده بود. سیگاری روشن کرد و گفت: اون زمون که از تو دور بودم و به امید به دست آوردن جون می کردم روزگار بهتری داشتم، فقط دوری از تو رنجم می داد که اون هم با نشخوار حرفهای شیرین قابل تحمل بود. از وقتی پا به تهران گذاشتم تا به حال رنگ آرامش رو ندیدم. اون روزی که با اسفندیار عزیز و جوانمرد ازدواج کردی روحم رو کشتی، نمی دونم چه کردم که تا ابد باید تاوان پس بدم! عسل با چشمان شفاف و گریانش خیره به رضا می نگریست. متنظر لحظه ای بود که او برگردد و بگوید نامزد ندارد. همه هراسش به این بود که مبدا رضا کسی را به او ترجیح داده باشد. آنقدر خودخواه بود که بی مهری خود را نسبت به او نادیده می گرفت و انتظار داشت رضا تا ابد در عشق او بسوزد و تنها بماند. رضا سکوت غم انگیزی داشت و سیگار در میان انگشتانش به خاکستر تبدیل شده بود هیچ حرکتی نمی کرد و حرفی نمی زد. عسل پرسید:

- تو سیگار می کشی؟

آتش سیگار به انگشت رضا رسید و دستش را سوزاند. ته سیگار را زیر پاله کرد و گفت چه اهمیتی داره؟ از اینکه توی این سالهای گذشته دست از پا خطا نکردم خیلی پشیمونم. باید همه جور کثافت کاری می کردم.

سپس به سمت غسل برگشت و گفت: زندگی من در رویا با تو بودن خلاصه شد، باید بگم احمق ترین مردم هم مثل من خاکسترنشین زنی به بی احساسی تو نمیشن.

چشمهای رضا پر از اشک شد. اعضای صورتش می لرزید و طاقت نداشت پیش از این توهین او را تحمل کند. غسل که کلافه شده بود پرسید:

- یعنی تو هنوز مجرد هستی؟

رضا چشمهایش را بست و درحالیکه اشک به پهنای صورتش را خیس می کرد فریاد زد:

- مگه یه مرده می تونه عاشق بشه؟ زندگی من با ازدواج تو تموم شد. تو خوشبخت شدی و من هنوز هم در حال پس دادن تاوان کارهایی هستم که هرگز انجام نداده ام.

غسل طاقت نیاورد. همراه او گریست و هق هق فریاد زد:

- کدوم خوشبختی؟ اگه به پدرم گفتم که با اسفندیار خوشبخت بودم فقط به خاطر قلب بیمارش بود که در آخر عمر احساس گناه نکنه. سیاه بختی من بر همه آشکاره.

رضا در مقابل غسل زانو زد دستهایش را گرفت و چشمانش را بست. مدتها می شد که از لمس آنها بی بهره مانده بود. هیجان لحظه ای بدنش را لرزاند. آهسته گفت:

- گریه نکن. کی گفت من نامزد دارم؟ این دروغ از کجا به گوش تو رسیده؟ خیال می کنی می تونستم کسی رو جایگزین تو کنم؟ تمام قلبم را به تو داده

بودم چطور چنین دروغی رو باور کرده بودی؟

- مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم نیست. زندگی سیاهم هر روز سیاه تر میشه. دیگه حوصله فکر کردن به گذشته رو ندارم از خودم هم متنفرم.

- تو فقط بگو چه کسی این دروغ رو به تو گفته؟

- رضا دست از سرم بردار، هر کاری کردی حتماً درست بوده.

رضا فریاد زد:

- تو هیچ وقت به آدم جواب درست نمیدی. من غلط کردم اگه جز تو به کسی فکر کرده باشم. یک سال پیش هم اجازه ندادی هیچ توضیحی بدم حالا هم فقط حرف خودتو می زنی. من باید با تو چکار کنم؟ پس دست کم اجازه بده کمکت کنم. این دکتر فیاض کیه؟

- یک آدم بی رحم و خطرناک.

- نقش ابراهیم این وسط چیه که دایم سراغش رو می گیری؟

حسادت در چشمان رضا موج می زد اما غسل از شدت ناراحتی آن را حس نمی کرد. او آهسته پاسخ داد:

- ابراهیم نمونه ای از یه مرد واقعی و قابل اعتمادیه که هر زنی به اتکا مردونگی و غیرتش می تونه تا آخر عمر در کنارش خوشبخت بشه.

رنگ صورت رضا از شدت خشم به سرخی گرایده بود. از غسل فاصله گرفت. دستهایش را با عصبانیت در جیب فرو برد و زیر لب گفت:

- که این طور پس این آقا ابراهیم حسابی خودش رو تو دل شما جای کرده؟
غسل فریاد زد:

- داری از حرفهای من سوء برداشت می کنی.

و بر خاست و کلید گاو صندوق را از کشوی میز بیرون آورد به سمت گاو صندوق رفت و با عصبانیت شروع به چرخاندن کلید کرد.

رضا فریاد زد:

- باید به عرض خانوم برسونم که توی جنازه بی خاصیتیم هنوز هم ذره ای تعصب وجود دارد، وقتی تو منو با بی رحمی از خونتوتن بیرون می کنی و با کمال افتخار از مردونگی ابراهیم خان داد سخن میدی انتظار داری نظر مساعدی در موردش داشته باشم؟

نفسهای عسل به شماره افتاده بود. در گاو صندوق را باز کرد و عکس مینا را که با لباس خواب ابریشمی سرخ رنگ در آغوش اسفندیار آرمیده بود به رضا داد و گفت:

- این مرد همسر من و این زن نامزد ابراهیمه که به طور حتم هر دو نفرشون به دست فیاض کشته شدن خوب نگاه کن و توی ذهن بیمارت به دنبال رابطه جدیدی بین من و ابراهیم باش.

رضا لحظاتی خیره ماند سپس پرسید:

- این دختر کشته شده؟ نامزد ابراهیم؟

- و من مطمئنم که بجز فیاض هیچ کس مسعول قتل اونها نیست. شک ندارم که جارو جنجال و مزاحمت امروز هم یکی از دسیسه های شیطانی اونه. رضا به چشمهای عسل خیره شد و پرسید:

- این لعنتی از تو چی می خواد؟

عسل نگاهش را بی اراده از رضا دزدید و با خشمی نهفته در کلامش گفت:
- این هرزه فرصت طلب از زمان زنده بودن اسفندیار تا به حال مزاحم منه. تهدیدم کرده اگر جواب محبتهاش رو ندم آبروریزی می کنه.
- پس به تو هم محبت کرده؟

- تو که اینقدر بی اعتماد نبودی. من گفتم که اون نیت سوء داره، فقط همین.

رضا فریاد زد:

- غلط کرده راستی مگه تو چکار کردی که اون می تونه دست آویزش قرار

بده و آبروریزی کنه؟

- اون یک بیمار روانیه که دایم از خودش و دیگران انتقام می گیره. به سادگی برای مردم پاپوش درست می کنه و قادره در عرض یک ثانیه آبروی خانواده اسفندیار رو ببره.

او که از حرفهای نیمه کاره و نامفهوم عسل سر در نمی آورد به او نزدیک شد به چشمهایش چشم دوخت و پرسید:

- بگو چکار کردی که این مرتیکه بی آبرو اذیتت می کنه.
و بعد فریاد زد:

- حتماً موضوعی است که من نمی دونم بگو و راحتم کن.
رنگ از چهره عسل پریده بود و نمی دانست در مقابل عصبانیت رضا چه کند، سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:
- هرگز باور نمی کردم به من شک کنی؟
رضا فریاد زد:

- بعد از بلاهایی که سرم آوردی به هیچ کس اعتماد ندارم. حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه است.

و با عصبانیت از اتاق خارج شد.

پشت در اتاق ابراهیم را دید که بر روی زمین به حالت چمباته نشسته و در خود فرو رفته است. نگاهی غضبناک به او انداخت و از ساختمان خارج شد.
ابراهیم همچون کسی که تنها جسمی زنده باشد با قدمهای سنگین پیکر شکست خورده اش را به اتاق کشاند. عسل پشت به در بر روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. او آرام در را بست و پشت به عسل بر روی لبه تخت نشست و پرسید:

- خانم چرا گریه می کنید؟ مگه ابراهیم مرده؟

عسل که تا آن لحظه متوجه ورود ابراهیم نشده بود به سمت او برگشت و

پرسید:

- ابراهیم کجا بودی؟

- قبرستون بودم شما چرا اینقدر ناراحتید؟ این همه رنج کشیدید کدام کار درست شد؟

عسل آه کشید و گفت:

- خسته شدم از روزگار دلم گرفته.

اشکهای ابراهیم همچون شب‌نم صبحگاهی بر مژه های بلند و سیاهش خشکیده بود. غمی جانکاه در صدایش نمایان بود. با اندوه فراوان گفت:

- پاداش نجات بی حرمتی و شک و تردید نیست، اون چرا اینقدر به شما توهین کرد؟ دوستش دارید؟

عسل سکوت کرده بود و دلیل سوز دل ابراهیم را که در صدایش موج می زد نمی فهمید. ابراهیم گفت:

- چرا جواب نمی دید؟ پرسیدم دوستش دارید؟

- دوستش داشتم ولی با افکار احمقانه و خود خواهیهای بچگانه از دست دادمش.

ابراهیم آهی سوزناک کشید و گفت:

- کسی که باد می کارد طوفان درو می کنه.

عسل از جمله ابراهیم به فکر فرو رفت و پس از دقایقی آهسته پرسید:

- پس نظر تو هم اینه که بی اعتمادیم به اون زندگیم رو جهنم تبدیل کرده؟ ابراهیم آهسته گفت:

- خوشبختانه هنوز هم عاشق شماست.

- ابراهیم تو هیچی نمی دونی.

- شما نمی دونید وقتی غرور اون زیر پای شما شکسته شد چی به روزگارش اومده! من احساسش رو می فهمم چون مرد هستم و علاقم به شما شاید کمتر از

اون نباشه. شما چشمتون رو روی عشق بستید و تنها مشکلات را می بینید
حقایق در کنار تون می میرن و شما اونها رو نمی بینید.

- راستی تو... کی اومدی؟ از کجا وارد ساختمون شدی؟

- از دیوار پشت باغ وارد شدم. مطمئنم این مزاحمت و دردسر کار دکتر
فیاضه. اون دست بردار نیست. کینه داره و با قصد به دست آوردن شما همه رو
می کشه. جنون داره و بجز گرفتن انتقام از روح آقا اسفندیار هیچ چیز آرومش
نمی کنه.

- به نظر تو باید چکار کرد؟

- فقط یک کار.

- دوباره فکر احمقانه ای به سرت زده. پیشنهاد می کنم هر چه زودتر از
تهدیه خارج بشی، با کتکی که به اون زدی جونت رو به خطر انداختی.

- انتظار داشتید در اون شرایط که اون نامرد پست و کثیف به شما نزدیک
بود دست روی دست بگذارم؟ یادتون رفته در چه شرایط نامناسب و خطرناکی با
شما تنها بود؟ خواهش می کنم منو نترسونید آب از سر من گذشته.

- تو سر نترسی داری ولی من نمی خواهم هرگز تو را از دست بدهم، فعلاً
رضا کنار من نگران نباش و مدتی مخفی شو.

ابراهیم در چشمان او خیره شد و گفت:

- حالا حمایت کننده ای قویتر در کنار تان است؟ من چیزی برای از دست
دادن ندارم، تنها یک آرزو دارم که امیدوارم برآورده شود.

- آرزو؟ طوری حرف می زنی انگار قصد داری اینجا رو برای همیشه ترک
کنی؟

- شاید این آخرین خواسته من از شما باشه، خواهش می کنم نه نگید.

- چی می خوای؟ واضح تر حرف بزن.

- به فیاض تلفن بزنید و با او قرار ملاقات بگذارید.

عسل با حیرت پرسید:

- با اون بی همه چیز قرار ملاقات بگذارم هرگز.
- شما فقط با اون قرار ملاقات بگذارید، البته توی منزلش باشه بهتره.
- این کار چه فایده ای داره؟
- اولین فایده اش اینه که این آدمهای مزاحم رو از خونه شما بیرون می بره.
- تو هم عقیده داری که این مزاحمتها کار فیاض بیشرفه؟
- غیر از این نمی تونه باشه.
- گیرم که قرار ملاقات گذاشتم نقشه تو چیه؟
- شما فقط قرار ملاقات را بگذارید بقیه کارها با من.

عسل کمی فکر کرد و پرسید:

- باز هم افکار ناجور به سرت زده؟ من باید بدونم تصمیمت چیه.
- من به شما قول می دهم هیچ اتفاق بدی نمی افته.
- باید با رضا مشورت کنم.
- نیازی به این کار نیست. بعداً بهش توضیح بدین.
- عسل با تردید شماره تلفن دکتر فیاض را گرفت. ابراهیم آهسته گفت:
- سعی کنید با نرمی و مهربونی حرف بزنید.
- فیاض گوشی را برداشت و با صدایی گرفته گفت بفرمایید:
- فواد تو هستی؟
- به به چه عجب خانم؟ سگ پاسبونت کجاست؟ اگه دستم به اون ابراهیم
- لعتنی برسه می فرستمش روی صندلی الکتریکی.
- فواد یک عده مزاحم وارد منزل من شدند و تمام زندگیم رو زیر و رو کردند.

- به من چه مربوطه؟
- فکر کردم در این شرایط حتماً دوست و آشنایی داری که به دادم برسند.

من اصلاً نمی دونم اینها کی هستند چی می خوان و از کجا اومدن؟
 - یعنی باور کنم که از من کمک می خوای؟
 - چاره ای ندارم با اینکه از رفتارت خوشم نیامد ولی مجبورم ازت کمک بخوام.
 - عسل خانم مغرور و کمک خواستن از فواد بیچاره عاشق؟ تنم به قدری درد می کنه که حس و حال جنبیدن ندارم تنها و بی کس تو این خونه خالی و بی همدم.
 - حتی یک تلفن هم می تونه چاره ساز باشه، تو آدم با نفوذی هستی کم مونده وارد اتاق خواب من بشن.
 - ابراهیم عزیزت کجاست؟ فقط یاد گرفته من بدبخت رو کتک بزنه.
 - از دیروز تا به حال غیبتش زده، شاید از تو می ترسه که مخفی شده.
 - گمان نمی کنم اون از کسی بترسه همون دور و برا مخفی شده و منتظر فرصته که به کسی حمله کنه.
 - پس به این ترتیب به من کمک نمی کنی مثل اینکه باید فکر چاره دیگه باشم.
 - تنهایی بدریدیه، می بینی که حتی تو هم مجبوری از فواد بیچاره کمک بخوای.

عسل سکوت کرد. فیاض ادامه داد:
 - چرا به عیادت من نمیایی در حال حاضر من هم به تو احتیاج دارم.
 عرق سرد بر پیشانی عسل نشسته بود. مکثی کوتاه کرد که سبب نگرانی ابراهیم شد. او از شدت ناراحتی صورتش را با دو دست پوشانده بود. دلش نمی خواست عسل با فیاض هم کلام شود، چه می شد کرد پیشنهاد خودش بود و باید تحمل می کرد. فیاض پرسید:
 - تو حتی حاضر نیستی به عیادت من بیایی؟ یعنی فواد اینقدر وحشتناکه؟

- موضوع این نیست، تا وقتی این مزاحمها منزل رو اشغال کردن چطور می
تونم از خونه بیرون بیام؟

فیاض نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان ترتیبش رو میدم لباس بیوش و آماده شو منتظرت هستم.

عسل گوشی را گذاشت. چهره ابراهیم از شدت خشم تغییر حالت داده بود.
از پس آن همه تنفر لبخندی بی رنگ بر گوشه لبهایش نشست به گونه‌ای که بابتکلیفی
تصمیمات رنگارنگ را در وجودش نشان می داد در پی حوادثی که رخ داده بود با
تعلق خاطر که عسل داشت وجود فیاض تحمل ناپذیر می نمود. زیر لب نجوا کرد:
- حتی شیطان رو میشه به دام انداخت.

عسل به چهره نگران ابراهیم که به ناگاه هیبت اهریمنی هراس آور به خود
گرفته بود دقیق شد. ابراهیم نگاهش را از او می دزدید. ابراهیم که در تصمیم
خود جدی بود می ترسید حتی یک نگاه مهربانانه اش عقیده او را تغییر دهد. به
کنار پنجره رفت و از پشت پرده به باغ خیره شد. رهبر گروه مزاحمان که در حال
گفتگو با رضا بود ناگهان از او فاصله گرفت و در گوشه ای دیگر مشغول حرف
زدن با بیسیم شد. پس از پایان تماس به افراد اشاره کرد و در چشم بر هم زدن
همه از باغ بیرون رفتند. باغ آشفته در میان حیرت رضا که نمی دانست چرا آمده
بودند و چرا رفتند در سکوتی وهم آور فرو رفت. همه جا آشفته و به هم ریخته
بود.

کریم در باغ را بست و لبخندی پیروز مندانه به رضا زد. ابراهیم که از پشت
پنجره شاهد صحنه بود زیر لب گفت:

- کار خود پدر سوخته اش بود. قصد داشت شما رو به زانو در بیاره. مطمئنم
که اهمیت این موضوع برایش از پیدا شدن اسلحه ها هم بیشتره. حالا هم نقشه
هایی تو سرش می پرورونه که فقط من می دونم چیه.

عسل بر خاست و به او نزدیک شد پرسید:

- به نظرت حرکت بعدی اون چیه؟

- همین الان مشغول دعوت کردنه دوستهای آقارو به منزلش دعوت می کنه که وقتی شما به آنجا می رسید، همگی ببینند و شاهد باشند با ایشون رابطه خصوصی دارید. از این آدم عقدا ای هرچی بگید بر میاد!

- عجب! تصور می کردم از این فرصت استفاده می کنه و دوباره تقاضاهای شرم آورش رو در خلوت به من میگه.

ابراهیم به چهره رنگ پریده عسل خیره شد و پرسید:

- تصور می کنید اون واقعاً عاشق شماست؟

عسل به چشم های غم زده ابراهیم خیره شد که نگرانی و اشتیاق با تنفر در هم آمیخته بودند. ابراهیم آن ابراهیمی که می شناخت نبود. حالا دیگر حسش را درمی یافت، عشقش را لمس می کرد و مجبور بود تظاهر به نادانی کند. گفت:

- از کجا می دونی ضربه هولناکی که از عشقی بی فرجام خورده باعث این همه کینه توزی اون نیست! بالاخره توی این حرکات غیرعادی و مالیخولیایی سایه عشقی وجود داره که ما از اون بی خبریم!

- عاشق واقعی هرگز محبوبش رو آزار نمیده. برعکس، دشمنان اونو به خاک و خون می کشه!

عسل نگاه مشکوکی به او انداخت و پرسید:

- ابراهیم چه بلایی سرت اومده؟ چه کار می خوای بکنی که اینقدر قصه سرایی می کنی؟ چیزی آزارت میده که من باید بدونم؟!

ابراهیم لحظه ای در نگاه پرسشگر عسل غرق شد. سکوت کرد و آه کشید. تکانی به خود داد که از دریای موج آن نگاه نجات یابد. به سمت در رفت. برگشت و آخرین نگاه را به سرتاپای او انداخت و گفت:

- دیدار به قیامت! حلالم کنید!

عسل نزدیکش رفت و با نگرانی پرسید:

- کجا می خوامی بری؟ اجازه نمیدم بری!

ابراهیم نفسی عمیق کشید. گفت:

- مواظب خودتان باشید. درضمن، مردی رو که اونجا منتظر محبت شماست،
تنها نگذارید!

وقتی از راهرو عبور می کرد، بی بی را دید. ایستاد و از او پرسید:

- آدرس رو به خانوم دادی؟

- یادم رفت... تو داری کجا میری؟

ابراهیم بی آنکه پاسخ بی بی را بدهد، به باغ رفت، همچون غزالی تیز پا از کنار رضا گذشت و بی هیچ مکثی از او دور شد. رضا، بی خبر از اتفاقات، مات و مبهوت از رخدادهایی که از آنها سر در نمی آورد، به کمک احمد و کریم مشغول سروسامان دادن وضع به هم ریخته باغ بود. شتاب زدگی ابراهیم و خروج ناگهانی اش کنجکاوی او را تحریک کرد.

عسل به بی بی نزدیک شد و پرسید:

- ابراهیم آدرس کجا رو به تو داده بود؟

بی بی که در نگاهش غم داشت، به چهره عسل خیره شد و گفت:

- یک ساعت قبل به اتاقم اومد و نشونی منزل فاطمه خانم رو به من داد.
مثل اینکه دخترها با فاطمه خانوم زندگی می کنند.

عسل در کنار در ایستاده بود و به جای قدمهای ابراهیم می نگرست که
رضا به سراغش آمد و پرسید:

- معلوم شد این آدم ها به چه منظور آمده بودند؟ و چطور شد که رفتند؟

این پسر ابراهیم خیلی عجله داشت، کجا رفت؟

عسل آهی از ته دل کشید که دردهای ناگفتنی را از درونش زبانه می کشید،
به خارج از وجودش منتقل کرد. آهسته گفت:

- خدا به خیر کند که دست به کار احمقانه ای نزنه!

- پس سابقه انجام دادن کارهای احمقانه رو داره!
 - چهره اش مثل همیشه نبود. ابراهیم خیلی آروم و ملایمه. هر وقت مضطرب و آشفته می شه، نقشه ای کشیده که احتمالاً خطرناکه!
 بی بی نشانی فاطمه خانم را به غسل داد و گفت:
 - شما که نبودید، آقای کاووسی، وکیلتون، تلفن کرد!
 غسل زیر لب گفت:
 - به این خائن هم اعتماد ندارم. به هیچ کس اعتماد ندارم. این دنیا پر از آدمهای دروغگو و شیاده که فقط به فکر منافع خودشون هستند. نمی دونم تکلیفم با این همه کار و گرفتاری چیه!
 بی بی زیر لب گفت:
 - حق با شماست. اگر انسان به کسی اعتماد نداشته باشد، بهتره!
 ناگهان غسل به یاد پدر افتاد و گفت:
 - دلم شور بابا رو می زنه من به بیمارستان میرم.
 رضا گفت:
 - به قدری شلوغ شده بود که پاک پدرت رو فراموش کردیم.
 غسل به او خیره شد و گفت:
 - یه وکیل ماهر و کارگشته سراغ داری؟

فصل ۲۸

خبر آتش سوزی منزل دکتر فیاض که با تیترا درشت در صفحه حوادث روزنامه ها به چاپ رسیده بود و گزارش میزان خرابی و خسارت وارده به خانه های اطراف به قدری تکان دهنده بود که رضا از نشان دادن تصاویر آسیب دیدگان به عسل خودداری کرد. عسل بی وقفه اشک می ریخت و ابراهیم را صدا می کرد. بی بی در گوشه ای نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. کریم و احترام سادات ناباورانه روزنامه را نگاه می کردند و از گریستن عسل و بی بی متعجب بودند. رضا که شک داشت آتش سوزی عمدی و به وسیله ابراهیم صورت گرفته باشد عکسها را با دقت بسیار نگاه می کرد و به دنبال یافتن نشانی از ابراهیم صفحات را می کاوید. یکمرتبه عسل برخاست و روزنامه را از دستش گرفت. رضا فریاد زد:

– چه کار می کنی؟ نگاه نکن خیلی ناراحت کننده س.

– می خوام جسد ابراهیم رو ببینم ای کاش من به جای اون می مردم!
رضا روزنامه را گرفت و گفت:

– عزیز من هیچ کس نمی تونه این اجساد سوخته رو شناسایی کنه از کجا معلوم ابراهیم اون جا بوده؟
– علت آتش سوزی چی بوده؟

رضا با خونسردی گفت:

- مواد منفجره، البته وجود کپسول گاز و بشکه نفت توی زیر زمین هم مزید بر علت شده، پس می بینی که نگرانی تو کاملاً بی مورد!

عسل با به یاد آوردن مواد منفجره داغ دلش تازه شد. جیغ کشید و از حال رفت. بی بی و رضا دست و پایشان را گم کرده بودند. بی بی اشک می ریخت و رضا سردرگم شده بود. به هر حال با کمک یکدیگر عسل را به تختخواب بردند. عسل از لای دندانهای کلید شده اش نالید:

- بی بی جان تو بهتر می دونی که ابراهیم چه جواهر نایابی بود!

- بله خانم جان ولی همون بهتر که مُرد، یادتون رفته چقدر دنبال اون دختره سرکش دوید و زجر کشید؟

- ولی حیف بود! حیف بود!

رضا که کلافه شده بود گفت:

- دست کم به من هم بگید که چرا اینقدر مطمئنید انفجار کار ابراهیم بوده؟

چهره عسل سرخ شده و بدنش خیس عرق بود. او با بی حسی گفت:

- ابراهیم فدا شد!

- فدای چه کسی شد؟ انگیزه اون برای فدا شدن چی بود؟

- نجات من از شر دکتر فیاض!

رضا کنجکاوانه به چهره عسل خیره شد و گفت:

- چرا نمی گی کینه داشت و انتقام گرفت؟

- تو از هیچی خبر نداری رضا.

رضا پاکت سیگارش را از جیب درآورد و به دنبال فندک جیبهایش را گشت.

او که شتاب زده بود و رفتاری غیرعادی داشت گفت:

- اصلاً من کی هستم که لازم باشه حقیقت رو بدونم! یک آدم مزاحم که

چیزی نمی دونه و موی دماغ شماها شده، بهتره هرچی زودتر گورم رو گم کنم.

بی بی که به او خیره شده بود گفت:

- آقا شما رو به خدا خانم رو اینقدر اذیت نکنید نمی دونید این طفلک چی به روزگارش اومده.

رضا که سیگار گوشه لبش بود و هنوز به دنبال فندک جیبهایش را می گشت گفت:

- بی بی خانم شما هم نمی دونید این طفلک کوچولو چی به روزگارش من آورده!

و سیگار خاموش را به شدت به زمین کوبید و ادامه داد:

- دیگه حاضر نیستم شاهد فیلم بازی کردنهای خانم شما باشم میرم و شرم رو از سر شما کم می کنم!

او بدون خداحافظی باغ را ترک کرد. عسل پلکهای ورم کرده اش را به سختی گشود. از پشت راه رفتنش را نظاره کرد. به یاد روزی افتاد که او را به اتاق راه نداده و از پشت شیشه اتاقش برای آخرین بار با پیکر مردانه اش وداع کرده بود. با خود اندیشید که شاید این نیز مرحله ای دیگر از جدایی او و رضاست.

بی بی از عسل پرسید:

- چرا حقیقت رو به آقا رضا نمی گید؟

- به نظر تو چه چیز رو باید به رضا بگم؟

- اون از بی خبری زجر می کشه، بهتره همه نگرانیهاتون رو بهش بگین.

- حدس تو کاملاً درسته. رضا کلافه شده و می خواد از همه چیز سردرباره

ولی من بهتر از تو اونو می شناسم. از شنیدن جزئیات ناخوشایند زجر می کشه و ممکنه تعصب خشک مردونه ش گل کنه.

- خانم جان هیچ کس حق نداره به نجابت شما شک کنه! من می دونم و

شاهدم که شما با چه اوباش و ارازلی زندگی کردید.

- بی بی جان فراموش نکن که مرد ایرانی همیشه بی منطقه به خصوص در مورد زنی که دوستش دارد، هر چي کمتر بدونه کمتر رنج می کشه.

- ولی اون مهربون و قابل اعتماد.

- کمتر کسی مثل اون پیدا می شه که با ظلمی که در حقش کردم هنوز هم دنبال بیاد.

عسل برخاست و عزم رفتن به بیمارستان کرد. بی بی برای نخستین بار او را در آغوش گرفت. هیچ کس به اندازه او عسل را نمی شناخت و از رنجهایی که کشیده بود اطلاع کامل داشت. زیر لب گفت:

- ای کاش با آقا رضا به بیمارستان می رفتید حال شما خوب نیست!

- حوصله کسی رو ندارم. دلم می خواد تنها با تو و آرزو زندگی کنم. این طور آرامش بیشتری خواهم داشت. تصور می کنم هیچ کس نمی تونه درکم کنه حتی رضا!

- پس اجازه بدید احمد رانندگی کنه.

- خودم از عهده کارهام بر میام نگران من نباش.

عسل پشت فرمان خودرو نشست و از باغ خارج شد. در اولین پیچ خیابان رضا جلویش را گرفت. عسل شیشه پنجره خودرو را پایین کشید و گفت:

- هنوز نرفتی؟ هوا سرد شده سوار شو!

سکوت فضای خودرو را سنگین و تحمل ناپذیر کرده بود. عسل عینک دودی به چشم زد و گفت:

- امیدوارم پدر متوجه ورم چشمهام نشه.

رضا سیگاری آتش زد و گفت:

- تو خیلی فرق کردی، اون عسلی که می شناختم نیستی. معیارها به کلی تغییر کردند و از چیزهایی که قبلاً عصبانی می شدی به راحتی می گذری. در مقابل مواقعی که باید خونسرد باشی زود از کوره در میری!

عسل خونسرد و بی اعتنا درحالیکه زیر چشمی نگاهش می کرد گفت:

- تو هم تغییر کردی!

- تغییرات من با تو فرق دارند. تو دقیقاً به عکس گذشته رفتار می کنی! منو

میرنجونی و لذت میبری! یا وقتی که با عصبانیت از منزلت بیرون میام اعتنایی نمی کنی و مانعم نمی شی! تعجب می کنم که چرا اینطور مورد بی مهری تو قرار می گیرم!

- همه چیز در حال تغییر و دگرگونی! چطور انتظار داری من مثل گذشته رفتار کنم؟ به هر حال اتفاقی در اطرافم افتاده که باعث این همه دگرگونی در رفتارم شده. اون زمان که تو از رفتار و کردار من راضی بودی. آدم تنهایی بودم که فقط دیوار های قفس عرفانی رو می دیدم. هیچ ارتباطی با کسی نداشتم و فقط با خیال تو دلخوش بودم!

- تغییر به مرور انجام می گیره نه اینطور ناگهانی!

- یک سال زجر کشیدن و تا نزدیک مرگ رفتن انسان رو کاملاً از این رو به اون رو می کنه.

- نه انسانهای درونگرا و ثابت رو... ما سالها همدیگرو می شناختیم.

- ولی هرگز با هم زندگی نکردیم. شاید تو در شناخت من اشتباه کرده بودی!

- من تمام دقایق زندگیم رو با تو و احساس تو گذروندم!

- و دقیقاً در لحظاتی که به تو نیاز داشتم ترکم کردی!

- مجبور بودم تو پدرم رو بهتر از من می شناسی. اون مرد مستبد و

زورگویییه اگر به حرفش گوش نمی کردم اجازه ازدواج به من و تو نمی داد.

- دیدم که بعد از برگشتن تو چطور دستمون رو تو دست همدیگه گذاشت!

رضا که کلافه شده بود و طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت فریاد زد:

- در اون مورد هم پدر من مقصر بود؟ یادت رفته چطور به من و عشقم

پشت پا زدی و با اسفندیار ثروتمند و سرشناس ازدواج کردی؟ هنوز جای ضربه های مشتم پشت در اتاقت باقیه. تو هیچ وقت سهم خودت رو از اشتباهات به گردن نمی گیری!

عسل گفت:

- بس کن رضا از روزی که همدیگرو دیدیم دایم شوهر کردنم رو به سرم میکوبی. خسته شدم! اسفندیار مُرد و تو هنوز دست از سرش برنمی داری؟

- خسته شدی؟ من هم خسته شدم. یک سال سکوت کردم و همه فریاد هام رو نگه داشتم برای لحظه ای که دوباره ببینمت! پیام شادی رو که روی سنگ قبر شوهرت گذاشتم خوندی؟ من از مرگ اسفندیار واقعاً خوشحال شدم. دست کسی که اونو کشت می بوسم. تو کاری کردی که حتی به مرگ دیگران راضی باشم!

عسل کلافه شده بود. سرش گیج می رفت و چشمهایش برای لحظه ای چیزی نمی دید. کلمات سنگین رضا همچون پتک بر سرش کوبیده می شد و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل احساس خرد شدن می کرد. یک مرتبه خودرو را در کنار خیابان متوقف کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن. رضا پرسید:

- از شنیدن حرفام که یک ساله به مغزم فشار وارد میاره و منو داغون کرده کلافه شدی؟ نمی خوای حقیقت رو برات آشکار کنم؟ من یک سال با این افکار مالیخولیایی زندگی کردم و تو لحظه ای تاب و تحمل شنیدنش رو نداری! نمی دونی که فقط گوشه ای از احساسات و آسفتگی های ذهنی ام رو برات گفتم. اگر بدونم قاتل اسفندیار کیه...

عسل با فریاد حرف او را قطع کرد:

- فیاض اسفندیار را کشت! کسی که دایم آزارم می داد، کسی که زندگی چندین انسان بی گناه رو خراب کرد و با خودخواهی همه خوشیهای دنیا رو برای خودش می خواست، خیال می کنی به چه دلیل اسفندیار رو کشت؟

- چه می دونم! شاید در گذشته با هم اختلافی داشتند!

- به نظرت ابراهیم چرا جونش را فدای از بین بردن فیاض کرد؟

رضا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- لابد انتقام نامزدش رو گرفت!

- این طور نیست. اون تا لحظه ای که ایمان به پاکی مینا داشت عاشقش بود.

- پس چه دلیلی داره که ابراهیم چنین خطری کرده باشه! احتمالاً تو اشتباه می کنی!

- ابراهیم جونش رو فدای آسایش و آرامش من کرد، می فهمی؟

- که این طور!...

رضا دوباره آشفته شد. به دنبال قوطی سیگارش سرگردان جیبهایش بود و زیر لب غر می زد:

- پس به طور حتم یا عاشق تو بوده با تو مدرک خطرناکی دست فیاض بی همه چیز داشتی!

عسل بی آنکه کلامی بر زبان آورد با نفرت به رضا خیره شد. نفسی عمیق کشید و سعی کرد آشفته گی درونی اش را در زیر نقاب خونسردی پنهان کند. رضا از حرکات مشکوک و سکوت مرموز او سر در نمی آورد. در این لحظه عسل از خودرو پیاده شد. با خونسردی در طرف رضا را باز کرد و گفت:

- لطفاً پیاده شو! امیدوارم هرگز نبینمت!

رضا به چهره به ظاهر خونسرد او چشم دوخت. باورش نمی شد عسل چنین رفتار توهین آمیزی داشته باشد. پیاده شد و با سرعت به راه افتاد. عسل نفسی عمیق کشید و دوباره پشت فرمان نشست. به آرامی به سوی بیمارستان رفت زیرا تمرکز نداشت و نمی توانست با سرعتی بیشتر رانندگی کند.

صدای همهمه عیادت کنندگان در طبقه سوم بیمارستان کمتر به گوش می

رسید و بر بخش مراقب های ویژه و اتاق عمل سکوت بیشتری حکمفرما بود.
عسل به پرستار نزدیک شد و پرسید:

- سلام حال پدرم چگونه؟

پرستار به چهره عبوس و گرفته او خیره شد و گفت:

- از حال شما بهتره! با این وضعیت اجازه ملاقات به شما ندارم!

عسل به انفجار رسیده و منتظر تلنگری کوچک بود تا سیل اشک بر پهنه صورتش جاری شود اما به سختی از سرازیر شدن اشکش جلوگیری کرد. پرستار گفت:

- کمی استراحت کنید تا ملاقاتی پدرتون از اتاق بیرون بیاد.

- مامانم به ملاقات اومده؟

- مادرتون صبح زود به ملاقات پدر اومد و رفت چند دقیقه پیش همون آقایی که روز اول بستری شدن همراهتون بود به ملاقات اومده و الان توی اتاقه.
عسل از پشت شیشه مات نگاهی به تخت پدر انداخت. رضا بر روی صندلی در کنار تخت عرفانی نشسته بود. احساس می کرد کوهی سنگین بر روی سینه اش قرار دارد. تعادل نداشت و نزدیک بود به زمین بیفتد که پرستار کمک کرد تا بر روی نیمکت بنشیند. سپس یه قرص مسکن به اوداد و گفت:

- باید کتر شما رو معاینه کنه. سرتون گیج میره؟

عسل چشمهایش را بسته بود که صدای رضا را در حال خداحافظی کردن با پرستار شنید. تا چشم باز کرد او رفته بود. سست و بی حال برخاست و به اتاق پدر رفت عرفانی پرسید:

- چی شده بابا؟ چرا گریه کردی؟

عسل دستش را بوسید و گفت:

- خوشحالم که حالتون بهتر شده. از این به بعد لحظه ای از شما غافل نمی

شم.

عرفانی هیجان داشت و پیوسته تکان می خورد. مانند کودک شیطانی که حوصله خوابیدن ندارد غلت می زد و کلافه بود. عسل پیشانی اش را بوسید و گفت:

- اینقدر دستتون رو حرکت ندید سرم جا به جا می شه.

عرفانی خنده ای از ته دل سرداد و گفت:

- من دلم قورمه سبزی می خواد! از بس آب به رگم ریختند مثل ماهی شده م و خیس خورده م گشتمه.

پرستار وارد اتاق شد و پرسید:

- پدر جان چی گفتی که اخم دختر خانم باز شد؟

- گفتم که هوس قورمه سبزی کردم اگه بدونید دستپخت مادرش چقدر

عالیه!

وقت ملاقات تمام شد. پرستار هنگام خداحافظی عسل به او گفت:

- قدر پدرتون رو بدونید. خیلی خوش اخلاقه!

عسل زیر لب گفت:

- وقتی سایه مرگ روی زندگی انسان می افته تازه یادش میاد که می تونه

خوشرفتاری کنه!

عسل به منزل رفت. بی بی در تاریکی باغ به سویش آمد و گفت:

- دیر کردید! پدر چطور بود؟

- بهتر از من، گمان می کنم تب دارم!

بی بی دست بر روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

- لابد گرسنه هستید! اون قدر غذا نخوردید که مریض شدید!

- اشتها ندارم فقط دلم می خواد بخوابم!

- رمق حرف زدن ندارید... یه کمی استراحت کنید و به فکر خودتون باشید!

- کسی تلفن نکرد؟

- کاووسی منتظر تماس شماست.
- عسل به اتاقش رفت و شماره کاووسی را گرفت. او پس از شنیدن صدای عسل با لحنی معترض گفت:
- معلوم هست کجایید؟
- پدرم مریض حاله رفته بودم بیمارستان.
- من توی پرونده شما سردرگم شده م و شما حتی از یک تلفن زدن هم دریغ می کنید؟
- عسل با عصبانیت گفت:
- آقای کاووسی من هم اون روزی که به کمک شما نیاز داشتم توی دفتر کارتون نبودید!
- چه روزی؟ اتفاقی افتاده؟
- چند تا آدم ناشناس وارد منزل شدند و به بهانه پیدا کردن چیزی نامعلوم همه زندگیم رو زیر و رو کردند، راستی روزنامه ها رو خونیدید؟
- یکی دو روزه گرفتارم فرصت پیدا نکردم.
- صفحه حوادث روزنامه ها رو بخونید! شیطان بزرگ در آتش سوزی منزلش سوخت!
- شیطان بزرگ؟ کدوم شیطان؟
- دکتر فیاض بی همه چیز به درک واصل شد! یک لکه ننگ از خاک زمین پاک شد!
- عسل که از صدای نفس کشیدن کاووسی پی برده بود از شنیدن این خبر یکه خورده است پرسید:
- ناراحت شدید یا خوشحال؟
- مرگ دیگران هیچ وقت خوشحالم نمی کنه!
- ولی مرگ اون برای همه شادی آفرینه، حیف از کسانی که در اطرافش

بودند و جانسون رو از دست دادند.

سکوت کاووسی عسل را مشکوک کرد. پرسید:

– نگفتید با من چه کار دارید؟

– درباره دختری که حرفش رو زدید باید اطلاعاتی از شما بگیرم. گمان می

کنم خانم آزموده از موضوع باخبره!

– چرا نمی گید که خودتون گزارش دادید!

– منظورتون که خودتون گزارش دادید! منظورتون رو نمی فهمم.

– آقای کاووسی باید بگم از اینکه به شما اعتماد کردم خیلی پشیمونم!

– شما به من توهین می کنید!

– متأسفانه به شما اعتماد ندارم. باید وکیل دیگه ای استخدام کنم. شما هم

با خیال راحت به امور حقوقی خانم بزرگ رسیدگی کنید.

کاووسی با دلخوری گوشی را گذاشت. عسل بر روی زمین دراز کشید و در افکار مبهم و مغشوش سرگردان بود که بی بی با یک بشقاب سوپ وارد اتاق شد و گفت:

– حالا که فیاض مُرد از این به بعد سعی کنید به هیچ موضوع ناراحت کننده

ای فکر نکنید!

– ابراهیم داغی به دلم گذاشت که بقیه عمرم رو هم باید با یاد اون بسوزم.

– شما مطمئنید که ابراهیم مُرده؟

– هیچ کس به اندازه اون فداکار نبود. ای کاش بیشتر به احساساتش اهمیت

می دادم. گمان می کنم تا آخرین لحظه می خواست رازی رو به من بگه! یادت

میاد روزی که با همه خداحافظ کرد چطوری از باغ بیرون رفت؟ مثل اینکه از

اینجا دل نکنده بود و به اجبار می رفت. وقتی گفت: دیدار به قیامت. باید می

فهمیدم قصد فداکاری بزرگی داره. کاش می دونستیم پدر و مادرش کجا زندگی

می کنند!

- من که باور نمی کنم اون مُرده باشه ولی آخرین بار که با احمد خداحافظی می کرد سفارش شما رو به اون کرد و گفت که هرگز شمارو تنها نداره.

بغض عسل ترکید. بدنش به لرزه افتاد و فریاد زد:

- خدایا چرا آدمهای خوب می میرند و نامردهای مثل کاووسی و الیاسی و

فیاض هر روز قوی تر و موفق تر می شن؟

بی بی در آغوشش گرفت. بدن استخوانی و لرزانش در بازوان او پیچ و تاب

می خورد و گریه می کرد. بی بی آشفته شد و گفت:

- باید برایش مراسم ختم بگیریم. با اینکه دلم روشنه ابراهیم هنوز نمرده

ولی این کار به شما آرامش میده.

- راهی که ابراهیم رفت برگشتن نداشت. اگر زنده بود تا به حال ازش خبری

می شد. مطمئنم که جسد سوخته ش الان توی سردخونه س و هیچ کس هم

هویتش رو نمی دونه!

با صدای زنگ تلفن بی بی به سمت آن رفت و گوشی را برداشت و پس از

شنیدن صدای تماس گیرنده گفت:

- خانم جان آقا رضا هستند.

عسل گوشی را گرفت و با صدایی گرفته پرسید:

- چطور شد دوباره به من تلفن زدی؟ از گفتن اون همه حرف نامربوط به من

پشیمونی؟

- باید درد دلهام رو بیرون می ریختم. تو نمی دونی توی دلم چه غوغایی بر

پاست!

- این دلیل می شه که هرچی از دهنتم در میاد بگی؟

- حق با توست نباید عقده هام رو سر تو خالی می کردم. باید اون قدر

سکوت کنم تا منفجر بشم. اون وقت تو هم از دستم راحت می شی.

- هرچی بگی فرقی به حال کسی نداره! فقط خودت عذاب می کنی چون

من حوصله گوش کردن به حرفهات رو ندارم.

- خیلی بی انصافی اون همه عشق و محبت کودکانه و معصومانه کجا رفت؟
بعد از اونکه مثل یک دستمال چرک بی مصرف توی سطل زباله اتاقت افتادم
روزه سکوت گرفتم. تصمیم داشتم هرگز حرف نزنم که باز هم سرنوشت مارو به
هم نزدیک کرد. یادت هست که از من خواستی هیچ وقت تنهات نگذارم؟ باور
کن از زمانی که فهمیدم زندگی موفقی نداری تا به حال لحظه ای از فکرت غافل
نشدم.

- تکلیفم با این گوشه و کنایه های وقت و بی وقت چیه؟ می خوام تا ابد بد
و بی راه بگی؟

- باید همه حرفها زده بشه. بعد گذشته ها رو دور می ریزیم و از نو متولد
می شیم.

- رضا من خیلی گرفتارم. تو متوجه شرایط روحی من نیستی در حال حاضر
حوصله شروع کردن و دوباره متولد شدن رو ندارم.

- طوری حرف می زنی که انگار خودم رو به تو تحمیل می کنم!

- دوباره شروع کردی؟ گفتم که شرایطم رو درک کن فقط همین!

- سعی می کنم. مزاحم شدم که بگم برات وکیل گرفتم.

و پس از کمی مکث ادامه داد:

- راستش وکیل رو بهانه کردم تا دوباره صدات رو بشنوم و گرنه فردا صبح

تلفن می زدم.

- زحمت کشیدی.

- فراموش نکن که هنوز دیوونه تو هستم. با من مهربون باش! قبول کن که

خیلی اذیت شدم.

عسل آه کشید و گفت:

- روزگار عشق و عاشقی ما به سر اومده، نه من عسل کودک و معصوم تو

هستم و نه تو اون رضا هستی که حاضر بودم جونم رو براش فدا کنم.
غرور رضا هر لحظه شکسته تر می شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود اما
سعی می کرد غم و اندوه در لحن صدایش نمایان نشود. آهسته گفت:
- سرنوشت بازی خطرناکی با ما کرد ولی من هنوز سر جای اولم هستم...
عاشق و بی قرار تو!

- من تاوان بی اعتمادی به تو رو به بدترین شکل پس دادم. معذرت خواهی
بزرگی از من طلبکاری. هر وقت حال و حوصله داشته باشم. عذرخواهی مفصلی
از تو می کنم.

- فقط عذرخواهی؟ خیال می کنی یک سال پرمشقت رو به دنبال طلبم
سایه به سایه تعقیبت کردم؟ طلب من از این زندگی پر از حادثه خود تو هستی!
تو بی رحم تر از اونی هستی که تصور می کردم. کلمات تو مثل بارونی از ظلم و
ستم دایم بر سرم می باره اما من تحمل می کنم به این امید که شاید به یاد
بیاری روزگار دوستم داشتی! توی اون موقعیت دردناکی که هیچ کس نمی تونه
درکش کنه از شدت غم از دست دادن تو مردم و زنده شدم. می خوام تا صبح
قیامت توی این گرداب سهمگین دست و پا بزنم و تو فقط نظاره گرم باشی؟
- متاسفم رضا توی این یک سال زندگی به قدری به من فشار آورده که
تصور نمی کنم هرگز بتونم مثل گذشته خوش خلق و مهربون بشم.

- چاره گرفتاری تو عزیزم فقط عشقه، گرچه عشق منو دیوونه کرد در مورد
تو می تونه شفابخش باشه. اجازه بده به تو نزدیک بشم می خوام مثل گذشته در
آغوش بگیرم. یادت میاد توی اتاق باصفای ماهرخ چطور در آغوشم پناه گرفته
بودی؟ هر وقت اون لحظه ها رو به یاد میارم ذرات وجودم نعره کشان نفسم رو
توی سینم خفه می کنه!

عسل چشمهایش را بسته بود و به نجوای دلنشین رضا گوش می داد. از ضد
و نقیض بودن حالات عصبی او رنج می برد که لحظه ای شیرین سخن می شد و

لحظه ای دیگر پر خاشگرا! آهسته گفت:

- رضا... رضا... بس کن من از خودم هم متنفرم نگذار بیش از این به روح تو آسیب برسونم! نزدیکم نیا که از هر چی عشق و عاشقیه متنفرم.

- باید سعی کنی، ما هنوز هم فرصت داریم.

- اشتباه های پشت سر هم در گذشته باعث شده فکرم درست کار نکنه

راستی این وکیل رو از کجا پیدا کردی؟

- محمدی وکیل شرکته، گمان می کنم بتونی بهش اعتماد کنی؟

- خودت باید دنبال کارهای من باشی، من حال و حوصله درست و حسابی

ندارم.

- فقط مشکل رو بگو ترتیب کارها رو خودم میدم!

عسل درباره بر عهده گرفتن سرپرستی آرزو برای رضا توضیح داد و از او

خواست در اولین فرصت برای گرفتن اسناد و مدارک اموال آزموده نزد او بیاید.

رضا قرار گذاشت به همراه محمدی به ملاقاتش برود.

فصل ۲۹

اسفند ماه به روزهای پایانی خود نزدیک می شد و رویش جوانه های کوچک درختان و سبزه های کنار جویبار زنده شدن دوباره طبیعت را نوید می داد. خانه عرفانی با حضور عسل رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود. منیرخانم همچون مرده ای که دوباره جان گرفته باشد احساس شادی و نشاط می کرد. باورش نمی شد عرفانی همان مردی باشد که سالها عذابش داده بود! ماهرخ با انرژی و پرکارتر از همیشه به امور منزل رسیدگی می کرد.

عرفانی که به قول خودش به جهنم رفته و بازگشته بود. با حضور عسل احساس آرامشی وصف ناپذیر داشت. روی تخت او جایی برای سر عسل درست شده بود که عسل در هنگام فراغت به اتاقش می آمد سرش را در آن محل لب تخت می گذاشت و با او به نجوا می پرداخت، گویی سالهاست حرفهای ناگفته داشته و بر زبان نیاورده بودند که هر لحظه از هم صحبتی یکدیگر سود می برند. عسل تقریباً به خواب رفته بود و عرفانی برایش آوازی قدیمی را می خواند که با فریاد ماهرخ چرتش پاره شد:

- عسل جان کجایی ننه مژده بده!

عسل پلکهای سنگینش را به سختی از هم گشود به چهره شاداب ماهرخ که در چارچوب در ایستاده بود نگاه کرد و پرسید:

- چی شده ماهرخ جان؟
 - بی بی پشت خطه و کارمهمی با تو داره قسمم داده که به تو چیزی نگم!
 - چرا اینقدر سر و صدا راه انداختی؟
 - بی بی خبر خوش داره زود برو پای تلفن.
 عسل سراسیمه به سمت تلفن رفت گوشی را برداشت و پرسید:
 - بی بی جان چی شده؟
 بی بی سرگردان در برزخ گریستن و خندیدن با صدای بلند و پر از شوق گفت:
 - خانم جان ابراهیم زنده ست!
 گوشی تلفن از دست عسل رها شد سرش گیج رفت و به زمین افتاد. ماهرخ گوشی را بر روی تلفن گذاشت و فریاد زد:
 - منیر ننه یه لیوان آب بیار.
 با صدای دوباره زنگ تلفن عسل که حالش کمی جا آمده بود به سرعت برخاست و گوشی را برداشت. شنیدن صدای ابراهیم بر بهت زدگی اش افزود.
 در حالیکه گریه مجالش نمی داد فریاد زد:
 - ابراهیم تو زنده هستی؟
 ابراهیم که کمی هول شده بود گفت:
 - نگران من بودید؟ من که گفتم بادمجان بم آفت نداره!
 - از کجا تلفن می زنی؟
 - از تلفن عمومی. پیش از رفتن باید با شما خداحافظی می کردم.
 - کجای می خوای بری؟
 - ولایت. شاید دیگه شمارو نبینم. البته خیلی سخته ولی چاره ای ندارم.
 این طوری برای هر دوی ما بهتره.
 - این چند روز کجا بودی؟ از آتش سوزی خبر داری؟

- راستش... بله اما وقت نیست که توضیح بدم اتوبوس نیم ساعت دیگه حرکت می کنه.

- مختصر بگو. سفت رو عقب بنداز من باید تو رو ببینم!

ابراهیم پس از کمی سکوت گفت:

- می ترسم اگه شما رو ببینم دل کندن برام مشکل بشه. نمی خوام برای

شما دردسر درست کنم!

- پس زود بگو ببینم کارتو بود؟

- مهم نیست... فکرش رو از سرتون بیرون کنید. مهم اینه که شما از دستش

خلاص شدید.

- همسایه های دیگه چه گناهی کرده بودند؟

- کدوم همسایه؟ روزنامه ها طبق معمول دروغ تحویل مردم میدن. روغن

داغش رو خیلی زیاد کرده بودند.

- چطور مگه؟

- دوباره به شما تلفن می کنم.

تلفن قطع شد. عسل در گوشه ای از اتاق نشست و به فکر فرو رفت. عرفانی

پرسید:

- چی شده بابا؟ کی بود تلفن کرد؟

ذهن عسل مغشوش تر از آن بود که حرف پدر را بشنود و پاسخ دهد. در

حال بررسی وقایع بود و پرسشهایی به ذهنش می رسید که دوباره تلفن زنگ

زد. سراسیمه گوشی را برداشت و وقتی صدای ابراهیم را شنید پرسید:

- ابراهیم اون جنازه های سوخته که عکسشون توی روزنامه چاپ شده بود

جریانش چیه؟

- لطفاً هیچ چیزی نگید و خوب گوش کنید. وقتی به منزل اون ملعون

شیطون صفت رفتیم از پشت در بازکن صدام رو با کاووسی عوضی گرفت. وارد

شدم همه رفقای آقا حضور داشتند به جز کاووسی که بعداً اومد. همه رو دعوت کرده بود تا به اونها ثابت کنه شما باهاش رابطه خصوصی دارید. تصمیم داشت غرور جریحه دار شده ش رو از این طریق ارضا کنه و به حیثیت شما هم لطمه بزنه. از دیدن من بی اندازه عصبانی شد و در یک چشم برهم زدن عواملش دست و پام رو بستن و منو بردن زیرزمین. فیاض تصورش رو هم نمی کرد من به سراغش برم. دیوونه شده بود و نعره می کشید که اول شکنجه ت می کنم و بعد می کشمت! جسدت رو باید معشوقه ت ببینه! ببخشید نباید این حرف رو می زدم. معذرت می خوام! تا اون لحظه هم دست بردار نبود و می خواست به دوستاش ثابت کنه که شما خدای نکرده ناپاک هستید. به قدری عصبانی بودم که از شدت خشم داشتم آتش می گرفتم. زیر زمین نمناک بود و من هم از شدت کتک‌هایی که خورده بودم همه بدنم درد می کرد. صدای فیاض رو شنیدم که قهقهه زنان می گفت:

- خانم محافظ رو فرستاده و منتظر خبره، وقتی این کثافت برنگرده مجبور میشه بیاد و جلوی چشم همه شما به پاهای من بیفته خوب گروگانی گرفتم!

از شدت خشم فریادی کشیدم که صدایش توی زیرزمین پیچید. به یاد چاقوی کوچکی افتادم که توی کفشم جاسازی کرده بودم. خوشبختانه دستهام رو از جلو طناب پیچ کرده بودند و من تونستم چاقو رو در بیاورم. طنابها رو باز کردم و آهسته از دیوار حیاط وارد کوچه شدم. رفت و آمد کم بود. از صندوق عقب ماشین موادی رو که لازم داشتم برداشتم و پشت در حیاط گذاشتم. از دیوار بالا رفتم و داخل حیاط پریدم. با احتیاط در رو باز کردم و وارد زیرزمین شدم. یک بشکه نفت و تعدادی کپسول گاز کنار زیرزمین بود. مواد منفجره روهمون جا کار گذاشتم و به سرعت از منزل بیرون اومدم. دو نفر در حال عبور از کوچه منو دیدند. سوار ماشین شدم و فریاد زدم:

- فرار کنید!

به پیچ کوچه نرسیده بودم که صدای انفجار به گوشم رسید. در خاک و گرد و غبار و شعله های آتش تکه های ساختمون به هوا پرتاب شد... لحظه ای ایستادم و از دور منظره سوختن شیطان و همراهانش رو تماشا کردم. مردم که صدای انفجار رو شنیدند و متوجه شعله های آتش شدند به کمکشون رفتند. من کار دیگه ای نداشتم از اون جا دور شدم و حالا هم دارم میرم ولایتم!

عسل سکوت کرده بود. ابراهیم نفسی عمیق کشید و گفت:

- حالا با خیال راحت زندگی کنید. دیگه کسی مزاحم شما نمی شه. با مردن فیاض آرزو هم به ثروت آزموده می رسه.

چهره عسل که در ابتدا شاد و خندان بود در ضمن شنیدن حرفهای ابراهیم هر لحظه گرفته تر می شد. او در پایان سخنان ابراهیم چنان گرفته و غمگین شده بود که گویی هیچ گاه لبخندی بر لب نداشته است. با بی حسی گوشی تلفن را گذاشت. ماهرخ که با لیوان آب در کنارش نشسته بود و به چهره غمزده اش چشم دوخته بود پرسید:

- چی شده ننه؟ چرا اخمهاش تو هم رفت؟ مگه آرزو نداشتی ابراهیم زنده باشه؟

منیرخانم در کنار پنجره ایستاده و منتظر پاسخ او بود. عسل که حال خودش را نمی فهمید آه کشید و گفت:

- چه طور ممکنه آدمی به مهربونی و عطوفت او اینقدر سنگدل و بی احساس از آب در بیاد! اقرار می کنم که هیچ وقت نمی تونم مردم رو بشناسم! ماهرخ از حرفهایش سردر نمی آورد. او که هنوز پاسخ پرسش خود را نگرفته بود در مقابل بهت زدگی عسل صلوات فرستاد و از اتاق خارج شد.

سکوت فضای اتاق را تحمل ناپذیر کرده بود. عسل از حال خودش سر در نمی آورد و علت دلواپسی اش را نمی دانست. آنچه در روزهای گذشته رنجش می داد از بین رفته بود ولی او از پوچ بودن فکری که داشت و احساسش نسبت

به وفاداری رنج می برد. انتظار داشت با شنیدن صدای ابراهیم همه غم هایش را فراموش کند ولی این اتفاق نیفتاد. صدای زنگ تلفن عسل را از دنیای خیال بیرون کشید. گوشی را برداشت و صدای رضا را شنید که پرسید:

- بابا چگونه؟

- خیلی بهتر شده.

- چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟

- نه خبری نیست.

- وقت داری آقای محمدی رو ببینی؟

- حالم خوب نیست رضا لطفی بکن بیا و کلید گاوصندوق رو بگیر.

رضا به سرعت خود را به منزل عرفانی رساند. عسل هنوز به حالت عادی برنگشته و سردرگم و کلافه در گوشه اتاقش نشسته بود. حس دوست داشتن و احترامی که برای ابراهیم قائل بود به یکباره به تنفر تبدیل شده بود. با اینکه که حدس می زد ابراهیم به خاطر نجات او این کار را انجام داده باشد از خونسردی او در مقابل کشتاری که انجام داده بود حیرت می کرد. کلید را به همراه تکه کاغذی به رضا داد و گفت:

- رمز گاوصندوق رو به خاطر بسپار و بعد این کاغذ رو هم از بین ببر آدرس پرورشگاه و آدرس فاطمه خانم رو هم پشت کاغذ نوشته م. بی بی توضیحات لازم رو میده. به محمدی بگو مهمترین کارش گرفتن حق سرپرستی آرزوست. رضا به چهره افسرده عسل زل زده بود و جرئت سوال کردن نداشت. عسل پرسید:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

- اتفاقی افتاده؟ چرا اینقدر برافروخته ای؟

بغض عسل ترکید و به صدای بلند گفت:

- یک ساعت قبل فهمیدم که ابراهیم زنده ست!

رضا لبخند زد و پرسید:

- مگه همین رو نمی خواستی؟ حالا به حرف من رسیدی؟ به تو گفتم که بعید به نظر می رسه اون در آتش سوزی نقش داشته باشه! تو زندگی واقعی رو با فیلمهای مهیج سینما اشتباه گرفتی!

- رضا باز هم شروع کردی؟ ابراهیم همه ماجرا رو تعریف کرد.

رضا با حالتی مشکوک به او زل زد و گفت:

- و تو هم باور کردی که همه این کارهارو ابراهیم رویین تن انجام داده؟ گیرم که کار اون باشه که شک دارم فعلاً که زنده و سر حاله چرا اینقدر ناراحتی؟ مگه آرزو نداشتی صداش رو بشنوی؟

- اون موقع طور دیگه ای فکر می کردم ولی حالا اصلاً خوشحال نیستم.

رضا کنجکاوانه نگاهش کرد:

- تو اصلاً می دونی چی می خوام؟ گزارش آتش سوزی و جزئیاتش توی روزنامه امروز صبح درج شده بگیر و بخون. آتش سوزی کاملاً اتفاقی بوده! یا ابراهیم عزیزت دروغگوست و یا تو دلت می خواد اونو بزرگ جلوه بدی!

فصل ۳۰

چندروز طول کشید تا عسل توانست آرامش از دست رفته را بازیابد و بر اعصاب خود مسلط شود. افکار درهم و برهم چنان آزارش می داد که شبها خوابش نمی برد و سرانجام به این نتیجه رسید که نباید پیگیر راست و دروغ گفته های ابراهیم باشد.

عطر شکوفه های درخت سیب فضای منزل را پر کرده بود. عسل در کنار حوض نشسته بود و به پرواز زنبورهای طلایی و نشستن آنها بر روی گلها نگاه می کرد. صدای برخورد ته عصای عرفانی با سنگفرش حیاط حواسش را از دانه های گرده به چهره پدر معطوف ساخت. به سمت او برگشت و پرسید:

- صندلی بیارم؟

- نه بابا قدم می زنم.

- هوا هنوز سرده چرا کت نپوشیدید؟

- عرفانی خندید و گفت:

- هنوز پیر نشدم!

- شما همیشه جوون و سر حال هستید.

عرفانی به چهره غم گرفته او که سعی می کرد نقابی از لبخند بر آن بزند خیره شد و پرسید:

- چندروزه که به خونه ت نرفتی؟
- خونه من اینجاست جایی که پر از خاطره ست.
- آسایش تو رو هم به هم ریختم. نه پدر خوبی بودم و نه...
- عسل حرفش را قطع کرد:
- شما بهترین پدر دنیا هستید من به جز شما کسی را ندارم.
- قطره اشکی بر گونه چروک خورده عرفانی لغزید. عسل لبخند زد و گفت:
- شما مرد پر قدرتی هستید چرا گریه می کنید؟ کجاست اون هیاهوی همیشگی تون؟
- عرفانی آه کشید و گفت:
- امان از اون همه غرور بی جا که به جز سرشکستگی هیچ نتیجه ای نداشت! دلم نمی خواد به گذشته فکر کنم.
- گاهی اوقات لازمه به گذشته نگاه کنیم تا از آرامش زمان حال لذت ببریم.
- از اینکه از خواب غفلت بیدار شدم و خداوند یک بار دیگه فرصت زندگی کردن به من داد شاکر هستم.
- قدم زنان به اتاق عرفانی رفتند. عسل گفت:
- هر وقت حوصله تون سر رفت با هم می ریم پارک.
- زنگ در به صدا در آمد و لحظه ای بعد صدای مهین خانم در راهرو پیچید
- منیر که این اواخر هر روز منتظر دیدار خواهرش بود او را در آغوش گرفت و گفت:
- چه عجب خواهر؟
- من که هر روز مزاحمت هستم... عرفانی چطور؟
- عرفانی آهسته گفت:
- عسل جان خاله مهینه!
- در مدتی که شما مریض بودید هر روز برای احوالپرسی به اینجا اومده!

- خجالت می کشم ببینمش به خاطر رفتار گذشته تا آخر عمر شرمنده همه هستم.

- از وقتی که حال شما خوب شده مادر شادی از دست رفته ش رو به دست آورده، انگار از این دنیا هیچ چیز نمی خواد به جز سلامتی شما!
عرفانی سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد. عسل ادامه داد:
- مادرم زن رنج کشیده ایه. از وقتی من بیوه شدم خیال می کنه دنیا به آخر رسیده.

عرفانی زیر لب زمزمه کرد:
- بیا تا قدر یکدیگر بدانیم.
عسل از اتاق بیرون رفت. مهین خانم او را در آغوش گرفت و پرسید:
- حالت خوبه عزیزم؟ هنوز که لباس مشکی پوشیدی؟
عسل لبخند زد و پرسید:
- لیلا چطوره؟ خیلی دلم می خواد ببینمش.
- اون هم مشتاق دیدار دوست عزیزم ولی درس خوندن همه وقتش رو می گیره.

- امیدوارم موفق باشه.
- تو هم باید دیگه کم کم شروع کنی، حیفه به درس ادامه ندی و از استعدادات استفاده نکنی!
- حق با شماست باید شروع کنم.
مهین خانم به چشمهایش خیره شد و پرسید:
- تازگیها رضا رو دیدی؟
- بله گرفتار کارهای حقوقی من شده همیشه برای رضا دردسر دارم.
- اون هم به تو احتیاج داره، فقط خدا می دونه توی این مدت که از تو جدا بوده چه رنجی کشیده!

موهای عسل را نوازش کرد و ادامه داد:

- رضا از هر فرصتی برای نزدیک شدن به تو استفاده می کنه.

عسل از او فاصله گرفت و پرسید:

- چای میل دارید؟

و به آشپزخانه رفت. مهین خانم به خوبی دریافت که یادآوری خاطرات گذشته و گفتن رنجهای رضا عسل را می رنجاند. به منیر نزدیک شد و گفت:

- خیلی تغییر کرده! بمیرم الهی چقدر لاغر شده، کجاست اون خنده های شیرینش؟

اشک در چشمهای منیر خانم جمع شد و زیر لب گفت:

- فقط خدا می دونه که توی این مدت کوتاه به اندازه ده سال ستم کشیده! فصل بهار طبیعت را جان بخشیده بود. گلها و گیاهان زندگی دوباره آغاز کرده بودند و ماهیهای قرمز کوچک از پشت شیشه تنگهای بلورین به مردم کوچه و بازار خیره می نگرستند. ظروف گندم سبز شده و گلدانهای سنبل و پامچال چیده شده در معابر چهره شهر را بهاری کرده بود. آوای بلبلان اسیر در قفسهای طلایی رنگ که دنیار آنها را برای همیشه کوچک و دلتنگ نشان می داد و بر سر در مغازه ها آویزان بود گوش رهگذران زنده دل را نوازش می داد. همه در انتظار تحویل سال نو بودند. در منزل عرفانی بر خلاف گذشته صفا و صمیمیت موج می زد که بازتابش به دیوارهای آجری کهنه و پوشیده نیز جان تازه ای بخشیده بود. ماهرخ که برنامه گردان بساط شب عید و جیدن هفت سین بود شادی وصف ناپذیرش را بیش از دیگران نشان می داد و او هرگز عادت نداشت به چیزی تظاهر کند که در درونش نبود و همیشه کلامی را بر زبان می آورد که از دلش بر می خواست نه آنچه خوشایند دیگران بود. ماهرخ سعی می کرد شادابی دوران کودکی را به عسل بازگرداند، چه تلاش بیهوده ای! عسل همچون زنان مسنی که سعی می کنند حتی لبخندی نابجا نزنند همواره مواظب

رفتار خود و غرق در دنیای خویش با غمهای گذشته زندگی می کرد. بی بی در تلاش بود تا او را به باغ بازگرداند و غسل در پشت ظاهر آرام و صبورش دنیایی از غم و اندوه نهفته بود از هرگونه ارتباطی طفره می رفت.

رضا به دنبال فرصتی بود تا آتش عشق کهنه و قدیمی را در دل غسل شعله ور سازد و از هر فرصتی برای دیدن او استفاده می کرد. برای گرفتن حق و حقوق او با وکیل محمدی همکاری می کرد و در ساعات بیکاری به منظور گرفتن اجازه سرپرستی آرزو به مراکز مربوط سر می زد. سرانجام روزی به غسل خبر داد که محمدی به رغم پافشاری بانو در انکار وجود آرزو به عنوان دختر اسفندیار ثابت کرد که آرزو فرزند قانونی اسفندیار آزموده و وارث کلیه اموال منقول و غیر منقول اوست. غسل با شنیدن این خبر پس از مدتها که به جز رنج و عذاب نکشیده بود نفس راحتی کشید و لبخندی بی رمق بر لبانش نقش بست.

رضا وقتی آرامش را در چهره او دید پرسید:

- حالا دیگه خیالت راحت شد؟

غسل پس از مدتها به چشمهای رضا خیره شد لبخندی از سرخسودی زد:

- به خاطر همه چیز از تو ممنونم.

- من هم خوشحالم که پس از مدتها افتخار دادی و نگاهم کردی!

غسل فنجای چای را به دست رضا داد و او در حال گرفتن فنجان گفت:

- رضایت تو و لبخند شیرینت خستگی رو از تنم بیرون می بره.

غسل بی اعتنا بر روی کاناپه نشست و پرسید:

- آرزو رو دیدی؟

- محمدی اونو دیده می گفت که خیلی خوب و مهربونه... راستی از کجا

پیداش کردی؟

- شرحش طولانیه در یک جمله نمی گنجه... سرنوشت مارو به هم نزدیک

کرد

- همون طور که من و تورو به هم نزدیک کرد؟
- در مورد من و تو این طور نیست. شاید اگر سعی و تلاش تو نبود و دنبال نمی اومدی این اتفاق نمی افتاد. احساس می کنم سالها پیر شده م. حس زنی جوون رو ندارم دلم نمی خواد بخندم و از وجود خودم هم بیزارم.
- تو کاملاً طبیعی هستی با این همه ضربه روحی که خوردی باید به خودت فرصت بدی. حتماً تا چند ماه دیگه همون عسل شیرین من می شی که دنیا رو با صدای خنده هات به لرزه می انداختی! راستی تا یادم نرفته برای انجام دادن کارهای حقوقی مربوط به خودت باید با محمدی ملاقات کنی.
- وقت زیاده... فعلاً حوصله هیچ کاری رو ندارم. مهم این بود که آرزو به خونه ش بره.

- آخرش یک روز باید تصمیم بگیری و در رفتارت تجدید نظر کنی. تا کی می خوای توی پیله خودت مخفی بشی؟ به نظر من تو داری از خودت فرار می کنی، فراموش نکن کی بودی، باید مثل گذشته شاد و سرحال بشی.
تو چرا از خونه پدرت فرار کردی؟

- وقتی که ماهرخ کارت عروسی تو رو به خونه ما آورد مادر و لیلا با هزار دوز و کلک از تهران دورم کردند. وقتی برگشتم و فهمیدم که تو رو از دست دادم. دچار جنون شدم. به اتاق لیلا رفتم و کتابهایش رو زیر و رو کردم تا کارت عروسی تو رو پیدا کردم. تا به چشم خودم ندیدم باورم نشد که از دست داده باشمت. خدا می دونه از دیدن اسم تو در کنار اسم اسفندیار چه حالی پیدا کردم. به خون هر دوی شما تشنه بودم. مجبور بودم از خونه مون برم چون ممکن بود کار دست مادر و لیلا بدم. گرچه در جای دیگه هم دلم بند نمی شد دست کم در تنهای خودم با بدبختی خودم دست به گریبان بودم.

- پس آدرس باغ رو از پشت کارت پیدا کردی؟
- اون کارت لعنتی مدتها کابوس زندگی من شده بود. آروم و قرار نداشتم و

از زمین و زمان بهانه می گرفتیم. خوشبختانه ناراحتیها تموم شد و من و تو می توانیم از نو شروع کنیم. در حال حاضر به جز کمبود تو هیچ نگرانی دیگه ای ندارم. تو هم باید به زندگی عادل برگردی!

- من خیلی راحتیم نگران من نباش

- دروغ نگو من تو رو بهتر از خودت می شناسم. زیر نقاب خونسردی مخفی شدی ولی بلوای درونیت در رفتارت کاملاً آشکاره. من با همه روحیات تو آشنا هستم.

- تو عسل گذشته رو می شناسی فراموش نکن که من از جهنم بیرون اومده ام. بال و پرم سوخته و قدرت پرواز کردن ندارم.

رضا به چشمهای عسل خیره شد و گفت:

- ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم. به من فرصت بده که پیشیت بمونم چرا از من دوری می کنی؟

- فعلاً که حال و حوصله حرف زدن و نزدیک شدن به هیچ کس رو ندارم.

رضا که کلافه شده بود گفت:

- عسل درک کن که از انتظار کشیدن خسته شدم! حالا که مانعی بین ما

وجود نداره چرا اینقدر سرد و بی احساس با من رفتار می کنی؟

- خواهش می کنم رضا سر به سرم نگذار! مانع من در حال حاضر ذهن بیمار

خودمه کمی فرصت بده شاید به حال عادی برگردم.

از روی مبل برخاست به کنار پنجره رفت و به آسمان آبی خیره شد. زیر لب

گفت:

- دنیا سکوت به من آرامش میدده. به خاطر پدر و مادرم گه گاهی حرفی می

زنم که باور کنند زنده هستم. نمی خوام از دیدن وضع روحی آشفته من رنج

بکشند.

رضا سیگاری آتش زد به چهره افسرده عسل خیره شد و پرسید:

- پس تکلیف دل بی قرار من چی می شه؟ می خوام آرزوی داشتن تو رو به گور ببرم؟ این مدت سالها پیر شدم و گمان می کنم فرصتی برای زندگی ندارم همین روزهاست که بمیرم و از دستم راحت بشی.

عسل نگاهی سرد به او انداخت. از اتاق بیرون رفت و با عرفانی مشغول گفت و گو شد. به نظر می رسید که تمام احساسات تند و عاشقانه او در زیر خاکستری از بدبینی پنهان شده. رضا به دنبالش به راهرو آمد و منیرخانم را دید. نگرانی در چهره رضا چنان موج می زد که منیرخانم را مضطرب می کرد. گفت:

- باید به عسل فرصت بدی زیاد سربه سرش نگذار!

رضا همچون کودکی که همه امیدش را از دست داده باشد سر بر روی شانه منیر گذاشت و آرام گریست. لرزش اندامش منیر را متقلب کرد. دست نوازش بر سرش کشید. چون در آن حالت آشفتگی روحی نیازمند مهر و محبت بود. منیر گفت

- مطمئن باش که هنوز هم دوستت داره ولی نمی دونم چرا از زندگی دور شده. چهره زشت زندگی توی اون باغ پرماجرا هنوز از خاطرش محو نشده. خدا می دونه چه بلایی به سرش اومده که ما از اون بی خبریم. ماهرخ وقتی شمه ای از گرفتاریهایش رو برام گفت داشتم دق می کردم. برای همین هم بقیه حرفش رو خورد و نگفت که چطور با نگرانی روزگار می گذرونده و دایم مزاحمتهای وقت و بیوقت مردی رو تحمل می کرده. هرگز تصورش رو هم نمی کردم دخترم اینقدر صبور باشه که حتی یک بار هم شکایت نکنه عشق تو می تونه شور زندگی رو به اون برگردونه.

برای آرزو باغ بدون حضور عسل تحمل ناپذیر و کسل کننده بود. بی بی چمدان کوچک او را از دستش گرفت و لبخند به لب گفت:

- به خونه خوش آمدی عزیزم!

خانم امجدی که همراه او بود نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- خانم آزموده تشریف ندارند؟
 بی بی آه کشید و گفت:
 - به منزل پدرشون رفتند، توی این خونه به قدری سختی کشیدند که
 گمون نمی کنم هرگز به اینجا برگردند!
 آرزو پرسید:
 - مامانم نیست؟
 بی بی او را در آغوش کشید و با صدای بلند گفت:
 - ای کاش اینجا بود و می شنید که مادر خطابش می کنی! او باید با تو
 زندگی کنه.
 آرزو نگاهی غریبانه به خانم امجدی کرد و گفت:
 - من بدون مامانم اینجا نمی مونم.
 - ولی دخترم سرپرستی تو رو به خانم بزرگ داده ن.
 - مادر بزرگم وجودم رو انکار کرد چطور می تونم دوستش داشته باشم؟
 - من به اون حق می دم. هرکس دیگه ای هم جای اون بود بعد از این همه
 سال باور نمی کرد نوه ای داشته باشه.
 - شما به اون حق می دید؟
 - اگه من هم جای اون بودم دچار تردید می شدم.
 - یعنی حالا باور کرده که من نوه واقعی اش هستم؟
 - البته که باور کرده مدارک و شواهد موجود و وکیل زبردستی که خانم
 آزموده برای حل این مسئله حقوقی استخدام کرده همه مشکلات رو از میان
 برداشت. در حال حاضر تو تنها وارث پدرت هستی.
 - اگه منو پذیرفته بود به استقبالم می اومد!
 شاید هنوز نمی دونه که تو به منزل پدرت برگشتی من مطمئنم در اولین
 فرصت به ملاقات میاد. پدر بزرگ و مادر بزرگت انسانهای مهربونی هستند. از

این به بعد تو تنها نیستی.

کریم و احترام سادات و احمد از گوشه باغ با کنجاوری به آنان نگاه می کردند. از لابه لای شاخ و برگ درختان دزدکی آرزو را زیر نظر داشتند و گه گاه لبخند می زدند. بی بی با سینی شربت به خانم امجدی نزدیک شد و گفت:
- بفرمائید.

خانم امجدی لیوان شربت را برداشت و گفت:

- من باید به پرورشگاه برگردم. آرزو رو هم به شما می سپرم. از دفترم به خانم بزرگ تلفن می زنم و اطلاع می دم که آرزو به منزل اومده.

بی بی پرسید:

- به عسل خانم هم تلفن می کنید؟

- البته خود آرزو هم باید با ایشون تماس بگیره و بابت زحمات بی دریغش تشکر کنه.

آرزو همچون برق گرفته ها برخاست و گفت:

- بی بی شماره تلفن مامانم رو بده.

بی بی گفت:

- عجله نکن دخترم هنوز خانم امجدی نرفته.

خانم امجدی گفت:

- بگذارید تلفن بزنه فعلاً بیشتر از هر کس به اون احتیاج داره.

بی بی گفت:

- شماره منزل آقای عرفانی توی دفتر تلفنه.

ماهرخ که صدای آرزو را نمی شناخت به عسل که در حیاط مشغول قدم زدن بود اشاره کرد و گفت:

- تلفن با تو کار داره.

عسل به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. آرزو با صدایی بغض آلود سلام

کرد و پرسید:

- شما منو دوست ندارید؟

- دختر عزیزم از کجا تلفن می زنی؟ پرورشگاه هستی؟

- از خونه خودمون زنگ می زنم انتظار داشتم شما هم اینجا باشید.

- بی بی نگفت که پدرم مریضه؟

آرزو گفت:

- پس من باید به عیادت پدر بزرگ بیام.

و بلافاصله گوشی را گذاشت.

عسل شتاب زده پرسید:

- آدرس رو بلدی؟ اما تلفن قطع شده بود.

شور و حال عجیبی در وجود عسل پدیدار شده بود. شوق دیدار آرزو چنان هیچانی به او داد که بی اختیار به سمت کمد لباسهای قدیمی رفت. لباسی که شادترین رنگ را داشت پوشید و پس از مدتها در آینه به خود خیره شد. لباس به تنش گشاد شده بود. به یادش آمد که هنوز عزادار است با دلخوری دوباره لباس سیاهرنگش را پوشید. از پشت شیشه به حیاط خیره شد و چشم انتظار آرزو دقیقه شماری می کرد که زنگ در به صدا در آمد. سراسیمه به حیاط رفت. ماهرخ فریاد زد:

- من باز می کنم!

عسل که به در حیاط رسیده بود با چهره ای خندان آن را باز کرد. ماهرخ از پشت شیشه ورود رضا و استقبال سرد عسل را دید. به آشپزخانه رفت و زیر لب گفت:

- خیال کردم منتظر رضاست. اینقدر به این پسر بدبخت کم محلی می کنه
ماندم که چطور این دیوونه هنوز هم خاطر خواهه!
منیر خانم از دور رضا را دید و به ماهرخ گفت:

- عشق عسل توی رگهای رضا می جوشه. همیشه عاشقش بوده و آتش این عشق هم هرگز خاموش نمی شه.

- حیف که عسل مثل گذشته نیست. چقدر شوق دیدار رضا رو داشت!
- تا وقتی فکرش خرابه کارهاش همین طوره که می بینی! مغزش از اون همه دردسر پوک شده!

- راست می گی هنوز هم فکرش آزاد نشده.
رضا وارد آشپزخانه شد. منیرخانم را بوسید و به اتاق عرفانی رفت. عرفانی بر روی صندلی راحتی تکان تکان می خورد و آهنگ موسم گل را گوش می کرد.
رضا لبخند زد و پرسید:
- شما هنوز هم به صفحات قدیمی گوش می دید؟ استفاده از ضبط صوت راحت تر نیست؟

عرفانی خندید و گفت:
- خودم هم قدیمی هستم. استفاده از گرامافون منو به یاد گذشته می اندازه. فراموش نمی کنم که از کجا به اینجا رسیدم. راستی تو چرا سر کار نرفتی؟

- گاهی اوقات حوصله ندارم و از زیر کار درمیرم.
عرفانی لبخندی مرموز زد و گفت:
- می دونم که دلت اینجاست! این مرغ بال و پر شکسته رو تو باید از قفس آزاد کنی.

تنها جسم رضا در کنار عرفانی بود. بیشتر حرفهایش را نمی شنید و فقط حرکت لبهایش را حس می کرد که روحش سرگردان و چشم انتظار دیدار عسل بود. صدای زنگ در عسل را به راهرو کشاند. او به سوی حیاط دوید. رضا که کنجکاو بود و نمی دانست عسل چشم انتظار کیست به پشت شیشه پنجره خیره شد. در باز شد و آرزو همراه بی بی به داخل حیاط آمد. عسل آغوشش را

گشود و اندام کوچک و ظریف آرزو را در برگرفت. چند دقیقه ای در همان حال هر دو با هم گریستند.

بی بی که از دیدن آنان دگرگون شده بود بر روی پله کنار در نشست و گریه را سر داد. رضا شتاب زده وارد حیاط شد و گفت:

- بی بی خانم بفرمائید داخل!

عسل به سمت او برگشت و پرسید:

- رضا آرزو رو دیده بودی؟

رضا لبخند زنان به آن دو نزدیک شد و گفت:

- این دختر خانم زیبا آرزو هستند که آسمون و زمین را به خاطر ایشون به هم دوختی؟

آرزو اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- من زندگیم رو مدیون مامان عسل هستم.

رضا لبخند زد و گفت:

- چه مادر جوون و زیباییایی داری آرزو جان! به هر دوی شما تبریک می گم.

عسل پرسید:

- تبریک برای چی؟

- برای اینکه عشق و محبت و دوست داشتن دل مرده ها رو هم زنده می کنه.

چهره عسل از جمله کنایه آمیز او در هم رفت و به آرزو گفت:

- باید با پدر بزرگ و مادر بزرگ آشنات کنم!

فصل ۳۱

سال نو باشکوه و زیباییه‌های فصل بهار آغاز شده بود. روییدن گلها و گیاهان خوشبو در باغ هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد. احمد در حال زدن چمنها بود که صدای بانو را از پشت سر شنید. برگشت و سلام کرد. بانو لبخند زد و پرسید:

- روزی چند ساعت کار می‌کنی؟

احمد نفسی عمیق کشید عرق پیشانی را با آستین پیراهن رنگ و رو رفته اش خشک کرد و گفت:

- ساعت نداره خانم همیشه تو باغم و با گل و گیاه زندگی می‌کنم.
در همان حال غنچه گل رزی را که در نزدیکی اش بود نوازش کرد و گفت:
- مثل بچه‌های آدم عزیزند. توجه و محبت لازم دارن. باید دایم به اونها رسیدگی کرد.

آزموده از پنجره اتاق سر بیرون آورد و صداکرد:
- کجایی بانو؟ دیر شد.

یک ساعت بعد وارد منزل عرفانی شدند. غسل چنان استقبال گرمی از آنان کرد که سبب حیرتشان شد. همگی به اتاق عرفانی رفتند. آزموده دست عرفانی را فشرد و گفت:

- خوشحالم که حالتون بهتر شده!

- عزرائیل رو جواب کردم. انگار هنوز نوبت ما نشده!

با نو گفت:

- برای عیادت شما و معذرت خواهی از عسل جان مزاحم شدیم.

عسل زیر چشمی به او که به زمین خیره شده بود نگاهی انداخت و گفت:

- خواهش می کنم از گذشته حرفی نزنید. من از هیچ کس دلخور نیستم
امیدوارم از این به بعد با وجود آرزو نوه عزیزتون خلا از دست رفتن پسرتون رو
کمتر حس کنید. آرزو دختر بی اندازه مهربونیه که سالها در انتظار دست
نوازشگر جمع خانوادگی بوده خواهش می کنم از محبت سیرایش کنید!
بانو آهسته گفت:

- نمی دونم اگر شما نبودید چطور می تونستیم اونو پیدا کنیم. شما معجزه
زندگی ما هستید. می خوام از شما خواهش کنم آرزو رو تنها نگذارید اون بیش
از همه به محبت شما نیاز داره.

- من همیشه در کنارش هستم. شما هم باید قول بدید هرگز تنهاش
نگذارید!

بانو به عسل نزدیک شد. حالا دیگر می توانست در چشمهایش که سرشار از
محبت بود نگاه کند. کینه ای به دل نداشت و افکار درونش آزارش نمی داد.
دستی به موهای عسل کشید و گفت:

- دختر عزیزم خونه بدون تو صفایی نداره. خواهش می کنم برگرد سرخونه
و زندگیت. حالا دیگه بچه اسفندیار به توجه و سرپرستی تو نیاز داره. اون تو رو
مادر واقعییش می دونه و از نبودنت رنج می کشه.

عسل به چشمهای بانو خیره شد. درخششی دیگر در آن می دید. احساسی
مادرانه داشت و به صداقت سخن می گفت. احساس کرد می تواند درد دل خود را
به او بگوید و رنجهای گذشته را با وی تقسیم کند. گفت:

- خاطرات غم انگیز گذشته اون باغ زیبا رو از چشمم انداخته. شما کجا

بودید وقتی که من در آتش دسیسه های هولناک شیطانهای دوست نمای
پسرتون محاصره شده بودم! در اون وادی غربت هیچ فریادرسی نداشتم به جز
ابراهیم. فقط اون بود که می تونستم به صداقتش ایمان داشته باشم.

قطره اشکی بی اختیار از گوشه چشم عرفانی فرو چکید. او گفت:
- دخترم من طاقت دیدن اشک تو رو ندارم گذشته ها گذشت. سرنوشت رو
هیچ وقت نمی شه از سر نوشت.

آزموده به سمت عسل رفت. پدرانہ در آغوشش گرفت و گفت:
- ماهمگی در حق تو کوتاهی کردیم. خطا از ما بزرگترها بود و تو بابت این
بی پناهی رنج زیادی کشیدی. باید همه مارو ببخشی.

ماهرخ با سینی شربت و شیرینی وارد اتاق شد و گفت:
- عسل جان تلفن با تو کارداره.
عسل به اتاقش رفت و گوشی را برداشت. صدای لطیف و شیرین آرزو در
تلفن پیچید که گفت:

- مامان امروز باید به خونه برگردید خبرهای خوشی دارم که از شنیدنش
خوشحال می شی.
- چه خبر شده؟

- باید خودتون بیایید و ببینید چه اتفاق خوبی افتاده!
عسل خندید و گفت:
- از شادی تو من هم شاد شدم، حالا بگو این خبر خوش چیه؟
- منتظر تون هستم باید خودتون از نزدیک ببینید!

آزموده و بانو با اصرار فراوان عسل را به باغ بردند باغ آبیاری شده و پر بود
از عطر گل‌های بهاری. عسل با استقبال گرم باغبان آشپز و همسرش و بی بی
روبرو شد. آرزو دستش را گرفت و کشان کشان به ته باغ برد. با خنده ای
کودکانه گفت:

- اگه بدونی اینجا چه خبره؟

عسل می دوید تا از آرزو عقب نیفتد. وقتی به انتهای باغ و پشت ساختمان قدیمی رسیدند نفس نفس زنان گفت:

- خیال می کنی من هم مثل تو جوونم؟ نفسم بند اومد.

در کارگاه تولیدی نیمه باز بود. آرزو به سرعت وارد شد و همراه او عسل نیز به درون سالن رفت. دختران که در پشت چرخهای خیاطی نشسته و مشغول دوخت و دوز بودند متوجه ورود کسی نشدند. آرزو فریاد زد:

- مامانم اومد!

چرخها از حرکت باز ایستادند. نگاهها همه به سمت عسل دوخته شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. لبخندی رضایت بخش بر لبهای عسل نشست. تعدادی از دختران که ناشناس بودند و برای نخستین بار عسل را می دیدند به احترامش برخاستند و دخترانی که از قبل با عسل آشنا بودند به همراه فاطمه خانم آرام شروع به گریستن کردند. عسل به سمت فاطمه خانم رفت او را در آغوش گرفت و گفت:

- امروز خداوند عمر دوباره به من داد. دیدن شما زندگی تازه به من بخشید. از همه شما ممنونم و باید از کسانی که در گذشته در این تولیدی کار می کردند و مورد بی مهری من قرار گرفتند معذرت خواهی کنم!

او سپس به چشمهای فاطمه خانم خیره شد و گفت:

- فاطمه خانم منو می بخشی؟

فاطمه خانم با گوشه روسری اشکش را پاک کرد و گفت:

- شما به گردن همه ما حق دارید. جز دعاگویی کاری از دستمون برنمیاد! چهره عسل از شرم سرخ شده بود. احساس لرزشی خفیف کرد و بی اختیار بر روی صندلی کنار اتاق نشست. آهسته گفت:

- قول بدید تحت هیچ شرایطی تنهام نگذارید من به همه شما نیاز دارم.

سپس دست آرزو را که در کنارش ایستاده بود گرفت و گفت:

- حالا ما خانواده بزرگی هستیم که به کمک هم چرخ زندگی رو می چرخونیم. برنامه ریز ما آرزو و استاد کار فاطمه خانمه!

فاطمه خانم با صدای بلند گفت:

- برای سلامتی غسل صلوات بلند ختم کنید!

همه صلوات فرستادند و همان لحظه آوای ملکوتی اذان ظهر فضای باغ را پر از صفا و صمیمت کرد. بی بی با منقل اسفند وارد سالن تولیدی شد. احترام سادات با سینی چای و شیرینی از همه پذیرائی کرد. آزموده و بانو از پشت شیشه ساختمان تولیدی به داخل نگاه می کردند. آزموده آهسته پرسید:

- بانو یادت هست که نگران رفت و آمدهای مشکوک این باغ بودی؟ به نظر تو این انسانهای پاک و معصوم چه آزاری برای اطرافیانшон دارند؟ بانو زیر لب گفت:

- خدا منو ببخشه خیلی بدبین بودم و از اون فکرهای منفی چه رنجه‌ها نکشیدم حق با توست عروس بی نظیری داریم.

غسل از کارگاه تولیدی بیرون آمد. پوست صورتش به طراوت گذشته شده بود و چشمهایش برقی عجیب داشت. احساس وارهیدگی در نگاهش موج می زد و همچون پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد پر درآورده بود و با لبخندی ملیح به سوی باغ می آمد. بانو به او نزدیک شد و گفت:

- دختران خوبی هستند چه کار خوبی کردی که براشون کارگاه تولیدی درست کردی! خیلی ثواب داره!

غسل گفت:

- همه شون پاک و معصوم هستن و فقط لقمه ای نون حلال و جای امنی برای خوابیدن اونها رو راضی می کنه چشمداشتی به مال دیگران ندارند و آزارشون هم به کسی نمی رسه.

آزموده گفت:

- باغ هیچ وقت به این زیبایی و طراوت نبوده! پس از سالها به بهشت تبدیل شده و ما همه اینها رو مدیون تو دختر خوبم هستیم!

آرزو فریاد زد:

- ماما کجا رفتی؟

و به جمع آنان پیوست. آزموده دستش را گرفت و پرسید:

- حوصله قدم زدن با پدربزرگ رو داری؟

آرزو سبکبال همراه پدربزرگ به گوشه ای از باغ که پر از گل و گیاه بود رفت. بی بی چای را بر روی میز گذاشته بود. بانو در مقابل عسل بر روی نیمکت نشست و گفت:

- مدتهاست که فکری آزارم میداد باید با تو درددل کنم و بگم که چه بلاهایی به سر پسر بیچاره ام اومد. اسفندیار از اول زندگی بدشانس بود. عسل به چشمهای بانو که پرده ای از اشک آنها را پوشانده بود خیره شد و با مهربانی گفت:

- من به شانس و این خرافات مسخره ای که از گذشته به خوردمون داده ن معتقد نیستم. تصور من اینه که انسانها در انتخاب راه زندگی مختارند البته شرایط محیطشون و ناآگاهی از طرز فکر مردم دیگه انسان رو دچار اشتباه هایی می کنه که گاه جبران ناپذیره، بنابراین انسانها باید سعی کنند تا اون جا که ممکنه آگاهی شون رو بالا ببرند. شما مادر رنج کشیده ای هستید. داغ اولاد خیلی سنگینه به خصوص که اسفندیار آدمی جوانمرد و با شخصیت بود که هرگز فراموشش نمی کنم. جای اون در کنار همه ما همیشه سبز باقی می مونه. ای کاش زنده بود و فرصتی برای دوباره زندگی کردن و خوشبخت شدن وجود داشت!

و قطره اشکی از چشمش چکید.

بغض گلوی بانو را گرفته بود. او زیر لب گفت:

- چرا تا وقتی زنده بود قدر همدیگه رو ندونستیم؟ این عمر کوتاه رو با بدبینی گذروند و در یک چشم بر هم زدن پریز شد. حالا ما باید در حسرت فرصتهای از دست رفته بسوزیم.

عسل دستش را فشرد و گفت:

- هنوز هم همدیگه رو داریم، حالا آرزو هم به جمع ما اضافه شده. اون یادگار اسفندیاره باید خوشبختی اونو به چشم ببینم!

- اسفندیار از مردم دوری می کرد. با دشمنهای دوست نمایی که مثل موریانه دورش جمع شده بودند صمیمی تر بود.

- احتمالاً به دلیل تک فرزند بودن احساس تنهایی می کرده.

- اسفندیار توی ناز و نعمت بزرگ شد و هر چی احتیاج داشت در اختیارش می گذاشتیم. هیچ کمبودی نداشت. شخصیت عجیبی داشت کمتر به دیگران دل می بست و با هیچ کس احساس نزدیکی نمی کرد. برای اینکه از کارهایش در بیارم دهها کتاب روان شناسی مطالعه کردم ولی هرگز نتونستم احساساتش رو درک کنم. خیلی منطقی بود. با ما مهربون نبود ولی صداقت داشت. در حالیکه دخترهای فامیل آرزوی ازدواج با اونو داشتند با دختری که هویت نامشخصی داشت ازدواج کرد حتی با ما مشورت هم نکرد.

- منظورتون آذر مادر آرزوست؟

- بله... اون به عنوان مهمون به این باغ اومد ولی نفهمیدیم چطوری همسر اسفندیار شد!

چهره عسل اندکی در هم رفت و آهسته گفت:

- فراموش نکنید که آرزو مثل همه مردم تعصب خاصی روی مادرش داره.

- طبیعیه ولی نکته مهمی برای من سوال برانگیزه. اسفندیار در دوران بچگی بیمار شد و پزشکها گفتند که از نعمت بچه دار شدن محروم می مونه پس

آرزو از کجا اومده؟ همین منو به شک انداخته!

- یادتون رفته که برای درمان به خارج از کشور رفته بود؟ اسفندیار در همون سفر معالجه شد و برای من توضیح داد که بابت عشقی که به داشتن فرزند داشت خرج زیادی کرد! ما تصمیم داشتیم چند وقت دیگه بچه دار بشم. اون عاشق بچه بود!

- پس چرا بچه دار نشدی؟

کارهایی داشت که باید سروسامون می داد. حیف که فرصت نشد. یادتون باشه همیشه از آذر به خوبی یاد کنید. این کار شما روح آرزو رو آرام می کنه.
- البته همین کارو می کنم.

- من هم باید سوالی از شما بپرسم، چرا مینا رو بیرون کردید؟

- چه خوب که دیگه اونو نمی بینیم! از وقتی پدرش مرده شر خودش هم از سر خانواده ما کم شد!

- شما نمی دونید که مینا کشته شده؟

بانو با چشمهای از حدقه بیرون زده به غسل خیره شد و گفت:

- سرنوشت زن ناپاکی که هر لحظه از جایی سر دربیاره بهتر از این نمی شه!

شما از کجا می دونید که کشته شده؟

- مهم نیست نمی خوام با گفتنش شما رو ناراحت کنم. فقط دلم می خواد

علت انزجار شما رو بدونم.

- مینا از بچگی عاشق اسفندیار بود. همین منو نگران کرده بود. اون توی

باغ بزرگ شد و به سن بلوغ رسید.

- ولی کودک که عاشق نمی شه!

- نمی دونید چه حرکات جلفی داشت، همیشه خودش رو به اسفندیار می

چسبوند و تا ازش غافل می شدم از رختخواب اسفندیار سر درمی آورد. کلافه م

کرده بود. هیچ کس جلودارش نبود، اون یه دیوونه واقعی بود.

- به راستی که عشق نوعی دیوونگیه. بهتره بدون تعصب درباره ش برام بگید.

بانو آهی کشید به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت و پس از لحظاتی گفت:
- تا وقتی بچه بود مشکلی نداشتیم. با شیرین زبونی باعث سرگرمی همه ما می شد. محیط خشک و کسالت آور خونه ما بعد از رفتن آذر غیر قابل تحمل شده بود. اسفندیار با وجود اون غمهایش رو فراموش می کرد و شاد می شد. اسفندیار به شیطنتهاش خو گرفته بود. وقتی از کار روزانه به منزل برمی گشت ابتدا به اتاق باغبون می رفت و مینا رو می بوسید. بعد به ساختمان می اومد. گاهی اوقات اونو همراه خودش به اتاقش می برد و ساعتها باهاش بازی می کرد. مینا روی زانوهای اسفندیار بزرگ شد. با موهایش ور می رفت و در بسترش می خوابید. گاهی اوقات خودش رو به خواب می زد که اسفندیار از اتاق بیرونش نکنه. وقتی به سن بلوغ رسید با موهای مشکی بلند و چشمهای جذابش به آذر شبیه شده بود. این موضوع کمی نگرانم می کرد چون نمی گذاشت اسفندیار غم از دست رفتن آذر رو فراموش کنه. به روابطشون حساس شده بودم. مینا برایش حکم نوشدارو رو داشت و اون کمبود آذر رو با حضور مینا جبران می کرد. کم کم حس کردم روابط جنسی بین اونها برقرار شده یک بار مخفیانه به اتاق خواب اسفندیار رفته بود. صدایی از اتاق اسفندیار شنیدم و خودم رو به اون جا رسوندم. مینا لباس خواب ابریشمی سرخ رنگ آذر رو پوشیده و شبیه آذر شده بود. عصبانی شدم و پرسیدم اینجا چه کار می کنی؟ این لباس رو از کجا برداشتی؟ با پرویی به چشمهایم خیره شد و گفت: از کمد آقا برداشتم! وحشت کردم. نگران اسفندیار شدم چون فهمیدم هنوز هم عشق آذر رو فراموش نکرده و با لباس خواب اون به خواب میره نمی خواستم خلا از دست دادن آذر رو با مینا پر کنه. می ترسیدم اتفاقی بین اونها بیفته که مجبور به ازدواج با اون بشه. لباس رو از تنش درآوردم و گفتم:

- حق نداری به کمد آقا دست بزنی! چرا وارد اتاق آقا می شی؟
خندید و از اتاق بیرون رفت. کلافه بودم و تا شب که اسفندیار به منزل اومد
دلشوره داشتم. دلم می خواست حرفهام رو بهش بزنم. وقتی به منزل اومد
دیروقت بود و اون هم خیلی خسته به نظر می رسید با این حال طاقت نیاوردم و
راجع به لباس خواب آذر سوال کردم. خیلی ناراحت شد و گفت:

- من توی اتاق خودم هم امنیت ندارم؟ شما کمد رو تفتیش کردید؟
گفتم:

- من کمدت رو تفتیش نکردم. مینا لباس خواب ابریشمی رو پوشیده بود.
چرا به این دختر خیره سر اینقدر رو میدی؟ اون حق نداره لباس خواب زنت رو
بپوشه!

با عصبانیت فریاد زد:

- مینا غلط کرد که به کمد من دست زد! به چه حقی لباس آذر رو پوشیده
بود؟

گفتم:

- اصلاً نباید اجازه بدی اون وارد اتاق بشه این دختره خیلی پررو شده.
اسفندیار سکوت کرد و به فکر فرو رفت. دلم به حالش سوخت آروم ازش
پرسیدم:

- اگه هنوز هم آذر رو دوست داری چرا به کرمانشاه نمیری؟ برو دنبالش.
اسفندیار گفت:

- آذر کرمانشاه نرفته همه جارو زیر و رو کردم آب شده و به زمین فرو رفته
من خیلی اشتباه کردم اون زن خوبی بود.
به اسفندیار گفتم:

- تو باید ازدواج کنی وگرنه مجبور می شم این دختر پررو رو از اینجا بیرون
کنم!

با خونسردی گفت:

- هر کار دلت می خواد انجام بده مینا هیچ اهمیتی برام نداره. بعد از آذر هیچ زنی چشمم رو نمی گیره. در ضمن حرف از ازدواج هم نزن. من نمی خوام زن دیگه ای رو بدبخت کنم. به لباس خواب هم لطفاً کار نداشته باش. تنها یادگار آذر همون لباس خوابه که نمی تونم لحظه ای فراموشش کنم.

با اینکه از حوادث پیش بینی نشده وحشت داشتم وقتی دیدم اسفندیار اعتنا و توجهی به مینا نداره یک کمی آرام شدم و دلم نیومد بیرونش کنم. پدر مینا به جز باغبانی کاری بلد نبود. یک عمر به خونواده ما خدمت کرده بود غیر از ما کسی رو نداشت و من مجبور بودم از تهدیدم صرف نظر کنم. مینا هر چی بزرگتر می شد وقیح تر و پرروتر می شد. اون قدر به اسفندیار نزدیک شد که عاقبت قانع شدم دیوانه وار اسفندیار رو دوست داره. اسفندیار به هیچ زنی اعتنا نمی کرد. یک شب جمعه که مست و مدهوش از باشگاه اومد صدایی از اتاق خواب شنیدم. بی صدا از لای در توی اتاق رو نگاه کردم. مینا با لباس خواب آذر توی بغل اسفندیار بود. اسفندیار چشمهای بسته بود و از شدت مستی نمی فهمید با چه کسی معاشقه می کنه. بی اندازه عصبانی شده بودم و رفتم توی اتاق. مینا وقتی منو دید وحشت زده از آغوش اسفندیار بیرون اومد و به گوشه ای از اتاق خزید. اسفندیار با فریاد من مستی از سرش پرید. چشمهایش رو باز کرد و وقتی مینا رو دید با تعجب فریاد زد:

- این لباس رو از کجا برداشتی کثافت؟

بعد به سمت اون حمله کرد و دریک چشم برهم زدن لباس رو از تنش درآورد و به شدت کتکش زد. به هر جون کندنمی بود مینا رو از زیر دست و پاش بیرون کشیدم. دیوونه شده بود و حال عادی نداشت. خودش رو به در و دیوار می کوبید و فریاد می کشید. از دیدنش با اون وضعیت اسفناک به قدری ناراحت شدم که تصمیم گرفتم در اولین فرصت مینا رو بیرون کنم. رفتن مینا هم دردی

رو دوا نکرد چون اسفندیار رو در جای دیگه ای ملاقات می کرد و دست بردار اون نبود. گه گاه مخفیانه وارد باغ می شد و برای پدرش مواد مخدر می آورد. کلافه شده بودم. زندگی اسفندیار رو در خطر می دیدم. تنهایی اون رو هم به اعتیاد کشوند. عاقبت به سراغ یه روانپزشک رفتم و موضوع رو شرح دادم. دکتر گفت:

- پسر شما نمی خواد کسی رو جایگزین همسرش کنه.
گفتم:

- آقای دکتر اون نیاز به مونس و همدم داره از تنهایی به اعتیاد پناه برده!
دکتر گفت:

- بهترین راه اینه که براش زنی بگیرید که هیچ شباهتی به همسر قبلیش نداشته باشه. در غیر این صورت دایم به گذشته برمی گرده و از زندگی لذت نمی بره.

یاد آذر اونو عذاب می داد. آخرش هم نفهمیدم چه کسی باعث جدایی اونها شد. اسفندیار کم حرف بود و راز دلش رو به کسی نمی گفت. وقتی به خواستگاری تو اومدیم و موهای طلایی رنگ و چشمهای عسلی تو رو دیدیم باورم نمی شد تو رو بیسنده. وقتی موافقت کرد هم متعجب شدم و هم خوشحال.

عسل پس از لحظاتی تامل و تکان دادن سر گفت:

- پس اسفندیار واقعاً عاشق آذر بود؟

- بله فقط در حال مستی مینا رو با لباس ابریشمی سرخ رنگ می پذیرفت و به یاد آذر با اون معاشقه می کرد و خودش هم نمی دانست. فقط مینا بود که می دونست چه بلایی سرش میاره. اون باعث شده بود که اسفندیار آذر رو فراموش نکنه. شبی که لباس خواب ابریشمی آذر رو به تو دادم گمان می کردم این کار من اسفندیار رو از گذشته جدا می کنه، تصورم این بود که از این کارم خوشحال

می شه نمی دونستم برعکس اون قدر ناراحت می شه!

- شما همون لباس خواب آذر رو به من دادید؟ همون که توی کمد لباسهای اسفندیار بود؟

- بله همون رو دادم.

پس لباس توی صندوق از کجا اومده بود؟ و اون لباسی که توی باشگاه تن مینا بود؟

بانو که گیج شده بود زیر لب گفت:

- کدوم باشگاه؟ مینا با کدوم لباس خواب توی باشگاه بود؟

حس کنجکاوی بانو چنان تحریک شده بود که عسل را نگران کرد. آرزو از دور برایشان دست تکان داد. عسل لبخند زد و گفت:

- به قدری دوستش دارم که نمی خوام ذره ای ناراحت بشه. شما هم همه چیز رو فراموش کنید! این طوری بهتره شاید مینای بیچاره از بس اسفندیار رو دوست داشته لباسها رو خودش تهیه می کرده!

- دلت به حال اون دختره کثیف نسوزه؟

- دلم به حال هر کسی که عاشقه و به عشقش نمی رسه می سوزه. از مینا دلگیر نباشید. زن وقتی عاشقه برای رسیدن به وصال به هر کاری دست می زنه. مینا هم از هیچ حيله ای برای نزدیک شدن به اسفندیار رویگردان نبوده. عشق به اسفندیار در وجود مینا به قدری قوی بوده که ابراهیم بیچاره دایم در حسرت دوست داشتن مینا سرگردان بود.

فصل ۳۲

وزش باد عطر گلهای بهاری را در فضا پراکنده بود. عسل با آرامش نسبی به حیاط خرامید. نفسی عمیق کشید و بر روی یکی از نیمکتها نشست. چشمهایش را بست و تن به آفتاب سپرد. نسیم موهای طلایی رنگش را به بازی گرفته بود و حس رها شدن را در لحظات تنهایی و سکوت به ذره ذره وجودش می ریخت. رضا به درون باغ آمد. نزد عسل رفت و لحظه ای کوتاه به چهره زیبا، پاک، آرام و معصومش خیره شد. سنگینی نگاهش آرامش عسل را به هم ریخت که او چشم باز کرد و پرسید:

- تو اینجا یی؟ کی اومدی؟

- مزاحم شدم؟

- ابدأ... بنشین!

رضا بر روی صندلی مقابل عسل نشست و پرسید:

- آرزو کجاست؟

- توی کتابخونه مشغول مطالعه ست.

- تولیدی خوب کار می کنه؟

- مهم اینه که عده ای مشغول کار هستند.

- از پدرت چه خبر؟

- خوشبختانه حالش بهتر شده.
- حال خودت هم که شکر خدا خیلی بهتره.
- اگر گفت و گوهای درونی و کشمکشهای ناهنجار دست از سرم بردارند رها می شم.

رضا به چشمهای عسل خیره شد و گفت:
- وقتی گفت و گوهای درونی عینی و بیرونی بشن افکار مخرب دست از سرت بر می دارند.
عسل طوری خندید که بی بی هم در ساختمان صدایش را شنید. به رضا خیره شد و گفت:

- چه حاضر جواب شدی!
چهره رضا نشان می داد از چیزی نگران است. او با قاطعیت پرسید:
- حال و حوصله حرف زدن داری؟
عسل خونسرد پاسخ داد:
- ما هنوز هم کدورت گذشته رو یدک می کشیم باید اقرار کنم با اینکه خیلی زحمت می کشی هنوز هم از تو دلخورم.
- دلخوری منطقی نیست تو به من بدبین هستی! بین ما سوء تفاهمی شد که گمان می کنم بعد از یک سال جدایی و زجر کشیدن من با یک ساعت مذاکره به نتیجه برسیم.

سپس نگاهی مرموز به عسل انداخت و ادامه داد:
- البته مذاکره باید پشت درهای بسته انجام بشه!
عسل مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت:
- سالها وقت لازمه که ذره ای از روحیه شاد گذشته به وجودم برگرده. تو انتظار داری این همه مصیبتی که کشیدم با یک ساعت مذاکره در اتاق دربسته فراموشم بشه؟ رضا من از جهنم فرار کرده ام!

رضا با دستهای لرزان سیگاری آتش زد و گفت:

- دلم می خواد همه چیزو بشنوم.

- ولی یادآوری اون بدبختیها حالم رو به هم می زنه عملکرد اطرافیانم هویتم رو به کلی عوض کرده. فراموش کردم کی بودم باید خودم رو پیدا کنم... تا اون روز حرفی از عشق و عاشقی نزن که به خرجم نمیره.

- اینقدر به خودت فشار نیار سعی کن به مروز با خودت کنار بیایی!

عسل فریاد زد:

- تو هم اینقدر سیگار نکش! خوشحال بودم که تو یکی هیچ اعتیادی نداری!

- اتفاقاً باید بدونی که به تو معتادم. به نگاه کردنت، به حرف زدنت، به اخم کردنت، به دستهای نرم و لطیف... فقط به وجود تو معتادم عزیزم! این سیگار برای فراموش کردنه.

آرزو وارد حیاط شد به رضا سلام کرد و عسل را بوسید. رضا لبخندی زد و گفت:

- آرزو جان کمی سفارش منو به مامانت بکن که اینقدر اذیتم نکنه!

گونه های آرزو کمی سرخ شدند. از عسل پرسید:

- مامان مگه نگفتی دوستش داری چرا اذیتش می کنی؟

عسل که از شدت شرم رنگ صورتش ناگهان به سرخی گرائید گفت:

- دختر من کی گفتم دوستش دارم؟ تو هم یاد گرفتی؟

رضا به صدای بلند و از ته دل خندید و فریاد زد:

- ای خدا یعنی ممکنه یه روزی من پدر آرزو بشم.

عسل بی اختیار خنده اش گرفت و گفت:

- مثل همیشه معلوم نیست شوخی می کنی یا جدی هستی!

آرزو تنهایشان گذاشت. بی بی چای آورد و به سرعت به ساختمان برگشت.

عسل به دوردستها خیره شده و در درون به جنگ به خود مشغول بود که رضا گفت:

- خیلی خوشحالم که هنوز هم دوستم داری! البته موجودی که مثل من دوست داشتنی و مهربونه مورد توجه همه خانمهای زیباست.

عسل به چشمهای رضا زل زد و گفت:

- متاسفم که اینقدر ساده لوحی باورت شد؟ آرزو سر به سرت گذاشت دیوونه!

رنگ رضا کمی پرید. آهسته گفت:

- واقعاً برای خودم متاسفم. دایم دارم از تو گدایی عشق می کنم تو که سرشار از لطف و محبتی و اطرافیانت رو سیراب می کنی ولی حیف میاد یک نگاه محبت آمیز به من بندازی. تو حتی از نیم نگاهت هم محرومم می کنی! مگه من چه هیزم تری به تو فروختم که هنوز پس از یک سال آتش گرفتن خشک نشده!

عسل که حالا دیگر طاقت آزار رضا را نداشت به او نزدیک شد با جان و دل می خواستش ولی احساساتش با گذشته فرق کرده بود. هیجانات دوران نوجوانی کنار رفته و او به زنی پخته بدل شده بود. نگاهی محبت آمیز به چشمهایش انداخت. سیگارش را از گوشه لبش برداشت و به سمتی پرتاب کرد. نفس در سینه رضا حبس شد. مدتها بود در دریای چشمهای عسل غرق نشده بود. هیجان داشت خفه اش می کرد. ناله ای کرد و گفت:

- عسل داری منو می کشی! یک کلمه بگو و راحتم کن!

چهره عسل از هم شکفته و یاد گذشته مغزش را از عشق انباشته ساخته بود. آهسته گفت:

- هیچ چیز تغییر نکرده، اگر بگم دوستت ندارم هم به خودم و هم به تو دروغ گفتم. همه احساسم نسبت به تو سر جای اولش باقی مونده اصلاً از بین

نرفته بود که دوباره ایجاد بشه. به راستی که دوست داشتن و عشق ورزیدن بالاترین موهبتیه که خداوند بر بندگان ارزونی کرده! اگر چه گاهی اوقات این وابستگی احمقانه به نظر می رسه ولی بدون محبت نمی شه زندگی کرد!

- پس چرا اینقدر اذیت می کنی؟ دیگه طاقت دوریتو ندارم!

- دیوونه من مشتاق در آغوش کشیدنت هستم. ولی باید صبور باشیم در ضمن یادت باشه که ما یک دختر جوون توی خونه داریم و باید مواظب رفتارمون باشیم.

اشک در چشمهای رضا حلقه زد که این بار اشک شوق بود. پرسید:

- بالاخره جواب من چیه؟

عسل با خونسردی پرسید:

- مگه سوالی کردی؟

- صد بار سوال کردم و تو نشنیدی.

- باز هم بی پرس حتماً متوجه نشدم.

رضا با تمام وجود فریاد زد:

- زنم می شی بی معرفت!

عسل به چشمهای مشتاق رضا خیره شد و گفت:

- اگه جواب مثبت بدم ظلم بزرگی در حقت می کنم. نمی دونی چه روح

آشفته و روان بیماری دارم! حیف تو نیست که عمر عزیزت رو به پای زنی که

روح و روانش آزرده ست هدر بدی؟

رضا آشفته شد و فریاد زد:

- من هم بیمارم و درمان دردم تو هستی! به فکر آرامش من نیستی؟ ما در

کنار همدیگه آروم می شیم.

- لابد با هزاران گوشه و کنایه می خوای روح منو به آرامش برسونی!

- پس بگو چه کنم؟ از سرگردانی و بلاتکلیفی خسته شدم!

عسل نفس عمیقی کشید و گفت:

- صبور باش و منتظر بمون تا من با خودم کنار بیام. تو هم فکرهاات رو بکن و تصمیم بگیر. اگر روزی به خاطر گذشته به من سرکوفت بزنی بلافاصله ترک می کنم. یادت باشه که من ازدواج کردم و به شوهر مرحومم احترام می گذارم.

- چقدر انتظار؟ باز هم صبوری؟ مگه می شه؟

- منطقی باش. یک سال فشار روحی به من و تو چنان صدمه زده که تنها گذشت زمان می تونه عشق دیرینه رو به قلبمون برگردونه. شاید روزی حالم خوب بشه و بتونم همسر شایسته ای برای تو بشم.

رضا به چهره افسرده عسل نگاه کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

- امیدوارم تا اون روز نمیرم!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۵۵

روز : شنبه

۰۶ / دیمه / ۱۳۹۹

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی